

بسم الله الرحمن الرحيم
رمان متاهل (جلد اول) | سیدہ پریا حسینی
ژانر: عاشقانہ، تراژدی
برترین رمان ها



:خلاصه داستان

هیچکس نمی‌دونه که عشق چه‌طور اونو پیدا می‌کنه و چه‌طور قلب سیاه شده‌ی پسری که از همه چی خسته هست رو دوباره زنده می‌کنه، پسر داستان ما معنی کلمه‌ی خوشبختی رو خیلی وقته یادش رفته و تا می‌خواد اونو یاد بگیره خبری از گذشته و دروغی پوشالی همه چیز رو نابود می‌کنه... زنی که فیلسوف بوده و طرد شده؟! پسر داستان ما آرمان وقتی حقیقت رو می‌فهمه که نازنینش...!!
...متاهله

((نویسنده: سیده پریا حسینی فرزند سید ابوالقاسم حسینی :)) از بس حسینی زیاده دیگه مجبوریم این مدلی معرفی کنیم

به نام خدا

(فصل اول، روزگار پر رنج و سیاه)

:مقدمه

زخم زدی بر دل من

آه از این زخم سیاه

ریشه زدی تیشه زدی

وای از این بخت سیاه

(شاعر: سیده پریا حسینی)

آرمان:

توی خونه مشغول پیانو زدن بودم که چشمم به ساعت افتاد و دستام از حرکت افتاد

!چهقدر دوست داشتم این ساعت نرسه و این روز اصلا نیاد

با حرص از جا بلند شدم و رفتم طبقه بالا تو اتاقم و چند دست از لباسامو بیرون آوردم و نگاهی بهشون انداختم

کدومشون برای رفتن به مراسم ختم قلبم بهتره؟

. پوزخندی زدم و یه بلوز و شلوار مشکی رو انتخاب کردم و پوشیدم

نگاهی تو آینه به خودم کردم به به چی شد، خیلی خوبه آدم برای مهمونی عشقش اینطوری تیپ بزنه نه؟ مهمونی عشقش که نه
!مهمونی عشقش و معشوق عشقش

یه زنجیر نقره‌ای دور گردنم انداختم و موهای مشکی و فرم رو کمی مرتب کردم؛ بعد سویچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

. سوار ماشین شده و روشنش کردم و راه افتادم

تا رسیدن به خونه مامان اینا کلی این پا اون پا کردم، همش با خودم می‌گفتم یه جوری ببیچونم و نرم مثلا بگم سرماخوردم دارم
! می‌میرم

اما نه! دوست داشتم ببینم لاله دختردایی عزیزم و امیرسام چهقدر بهم میان

مگه میشه آدم اینو از دست بده؟ مگه میشه از فرصتی برای دیدن یار گذشت؟

یار که البته چه عرض کنم یه جاده‌ی یه طرفه بود

اونقدر افکارم درگیر بود که نفهمیدم کی رسیدم خونه مامان اینا

پارک کردم و پیاده شدم، به سمت زنگ در رفتم زدمش و وقتی در باز شد و داخل شدم چشمم به امیرسام افتاد که عصبی تو محوطه حیاط راه می‌رفت و با تلفن صحبت می‌کرد

یه حس عجیبی توام ایجاد شد و خواستار این شدم که حتما بفهمم داره با کی اینقدر عصبی صحبت می‌کنه

از زمانی که وارد این خانواده شده بود حس می‌کردم کارایی زیریزیکی انجام می‌ده

کمی نزدیک شده و پشت یکی از ستون‌ها ایستادم تا صداشو بشنوم

صد دفعه بهت گفتم اون موردا رو نپرون مگه چند تا زن اونجوری میاد پیشمون؟ دختر به اون نازی رو پروندی؟ من بعد این - مهمونی کوفتی می‌خوام بیام با تو شیمو بگذروم؟

چشمام گرد و دستام مشت شد، باورم نمی‌شد چیا دارم می‌شنوم

خیلی خب، دیگه دهننتو ببند فعلا بذار من برم پیش لاله بعد میام اونجا، به بچه‌ها بگو منتظر من نمونن شاید دیر بیام-

اینو گفت و دیگه چیزی نشنیدم، فقط صدای قدماش بود که می‌اومد. سرمو کمی خم کردم که دیدم داخل خونه شده، منم از پشت ستون بیرون اومدم و داخل خونه شدم

داخل که شدم اومدن استقبال؛ با لبخندی مصنوعی بهشون جواب می‌دادم که مامان اومد پیشم

سلام پسر من خوش اومدی-

ایلاک زده و گفتم: ممنون مامان فقط من کار دارم زود میرما

مامان دلخور نگاهم کرد و گفت: قول داده بودی بمونی تا آخر

...کلافه گفتم: متاسفم، اما خب لحظه آخر به کاری پیش اومد و برای همینم

! خوش اومدی آقای خوش تیپ-

نفسم بند اومد، دوست نداشتم نگاهش کنم! به زور سرمو برگردوندم سمتش، لاله با خوش رویی نگاهم می کرد

گفتم: ممنونم

بلافاصله امیرسام هم کنارش اومد و دست دور کمرش انداخت؛ حس می کردم گلمو دارن فشار میدن و هر لحظه ممکنه خفه بشم. نگاهی نفرت انگیز به امیرسام انداختم و سلام کردم، اونم جواب داد و نگاهشو به لاله داد. دیگه نمی تونستم تحمل کنم؛ از کنارشون گذشتم و رفتم نشستم

کشتیبات غرق شدن یا خودت؟-

! سرمو بلند کردم؛ پریسا، دختر عموم، کنارم نشست. گفتم: فکر کنم هر دوتاش

تک خنده ای کرد و گفت: بی خیال بابا الکی خودتو اذیت نکن

نگاهش کردم؛ غمی که تو چهره ام بود حالتشو عوض کرد به نگاه به لاله و به نگاه به من کرد و با حرص بلند شد و رفت. خدایا اینو کجای دلم بذارم آخه؟

با حسرت به فامیلامون که کنار زناشون بودن نگاه کردم، کاش منم می‌تونستم یه خانواده داشته باشم

اِسرمو تو دستام گرفتم، نه که الکی تظاهر کنم، واقعا احساس بدی داشتم انگار با میخ داشتن تو سرم می‌کوبیدن

نگاهی به لاله و امیرسام کردم و نفرت وجودمو پر کرد

...! مرتیکه‌ی بی‌شرف معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ این ور دستت دور کمر لاله‌اس اون ور

!شیطونه میگم بلند بشم یقه شو بگیرم بکوبمش به دیوار بگم با کدوم کثافتی داشتی اون حرفا رو می‌زدی؟

آه لاله، من می‌تونستم عاشقت باشم، من می‌تونستم واقعا مرد زندگیت باشم، آخه چرا مردی رو دوست داری که داره گولت می‌زنه و جز هوس چیزی حالییش نیست؟

تا آخر مهمونی فقط خودم سرگرم صحبت با بقیه می‌کردم تا نگاهم به لاله نیفته، تا بیشتر از این خورد نشم، با دیدن انگشتر نامزدی ! تو دستش و مردی که قراره شوهرش بشه

موقع رفتن حرفای امیرسام تو گوشم پیچید و اعصابم خراب‌تر شد از مامان و بابا خداحافظی کرده و رفتم از خونه بیرون، تو حیاط لاله و امیرسام رو دیدم. نمی‌خواستم بیشتر از این فکرم بره سمتشون، خواستم برم که حرف امیرسام منو سرجام میخ کرد

یادت نره عاشق چشم و ابروت نیستم که دارم باهات ازدواج می‌کنم آگه به خاطر اون برادرت و این بچه تو شکمت نبود یه لحظه هم - نمی‌موندم

!دهنم باز موند لاله... حامله بود؟

به زور پاهامو حرکت دادم و جلو رفتم امیرسام با دیدن من حالتشو عوض کرد و لاله روشو گرفت اون طرف تا اشکاشو نبینم حرصی رو به امیرسام گفتم: می‌بینمت. و دستشو محکم فشردم که اخم غلیظی کرد منم سریع از اونجا رفتم. خیلی حرفا و خیلی سوالات! تو مغزم بود و فقط یه نفر می‌تونست بهم جواب بده

!سوار ماشین شدم و زنگ زدم به ساسان، بالاخره اون باید توضیحی برای این وضعیت خواهرش داشته باشه

وقتی زنگ زدم قبول کرد بیاد پیشم، منم به سرعت به خونه رفتم. کمی بعد از رسیدن من، ساسان هم اومد. چهره‌ای بهم ریخته و آشفته داشت و حتی به مهمونی خواهرشم نیومده بود، با یه دونه از اون لبخندای مصنوعی که من همیشه می‌زنم نگاهم کرد و سلام داد. جوابشو دادم و به داخل دعوتش کردم.

وقتی نشست گفتم: چیزی می‌خوری برات بیارم؟ نه‌ای گفت، منم رفتم مقابلش نشستم و گفتم

ساسان چرا امروز نیومدی؟-

!سعی کرد بهونه جور کنه

. حالم چندان خوب نبود-

پوزخندی زدم و گفتم: اونو که دارم می‌بینم؛ چرا نیومدی خواهرت حامله‌اس! نباید مراقبش می‌بودی؟

سریع سرشو بلند کرد و با بهت بهم خیره شد، دهن باز کرد حرفی بزنه که گفتم: از کجا می‌دونمش بماند، فقط بهم توضیح بده این وسط . چه خبره؟ فکر نکنم اونقدرها هم غریبه باشم که نتونی بگی

.کلافه گفتم: بعد فوت مامان و بابا، از تو به خودمون نزدیکتر ندیدم

! پس بهم بگو این‌جا چه خبره-

دستی تو موهاش کرد و با غم بهم زل زد و گفت: فرداشب فوت مامان و بابا رو یادته که لاله با من سر یه چیز الکی داشت بحث می‌کرد؟

سر تکون دادم که گفتم: اون شب با بهونه این که من نداشتم با دوستاش بره شمال تا حال و هواش عوض بشه، زد از خونه بیرون، منم رفتم دنبالش اما گمش کردم دو روز بعد برگشت خونه با حالتی زار و افسرده، اون قدر داغون بودم و عصبی، خودت شاهده می‌خواستم بزنمش اما نتونستم دست رو خواهرم بلند کنم؛ فقط داد و فریاد می‌کردم و می‌پرسیدم کجا رفتی؟ که اونم می‌گفت: این دو روز پیش دوستش بوده و حالا اومده آشتی کنون یادته؟

تایید کردم، ادامه داد: با هزار تا حرف و واسطه‌گری تو من بخشیدمش اما نمی‌دونستم به ماه بعدش قراره خبر حامله شدن خواهرمو
!بشنوم

اخم غلیظی کردم که ادامه داد: با یه پسر به اسم امیرسام تا قبل این، رابطه داشت که من اصلا تاییدش نمی‌کردم، یه مرد عوضی
هوس‌باز که هیچی از عشق و احساس حالیش نیست اما لاله دیوانه‌وار دوستش داشت و من همیشه منعش می‌کردم. بعد یه مدت اومد
به من گفت دیگه امیرسامو نمی‌بینه و منم خوش‌حال شدم به خیال خودم گفتم، خواهرم به حرف من گوش کرده اما نه! اینو گفت تا
مخفیانه با امیرسام باشه و اون شبیم که دعوا راه انداخت و گذاشت رفت در واقع رفت سر قرارش با امیرسام و به چه سادگی با
!شنیدن این حرف که من عاشقتم و تو هم بیا عشقتو به من ثابت کن باهات ارتباط می‌گیره

دندونامو محکم رو هم فشار می‌دادم، دستام مشت شده بود، مطمئن بودم آگه به کلمه دیگه بگه صدای فریادم بلند میشه

مکثی کرد و تو چشمام نگاه کرد و حرفشو ادامه داد: بعدشم که مشخصه! آقا امیرسام ول می‌کنه و میره و لاله حامله میشه، وقتی
فهمیدم لاله حامله‌اس زمین و زمان رو بهم زدم، وسیله شکوندم ولی دست به لاله نزدم فقط یه جمله گفتم: باید امیرسامو پیدا کنیم! با
هزار بدبختی پیداش کردم، اونم مشغول مخ زدن یه دختر دیگه! از دیدن من خیلی عصبی و متعجب شد؛ منم تهدیدش کردم که یا ازت
شکایت می‌کنم و پدرتو در میارم یا مته بجهی آدم میای و مسئولیت غلطی که کردی رو به عهده می‌گیری! اونم قبول کرد و برگشت و
با لاله نامزد کرد. برعکس اون چیزی که جلوی همه نشون میدن، امیرسام هیچ حسی به لاله نداره و من و لاله به وضوح می‌بینیم که
!چه غلطایی می‌کنه، منتهی لاله هنوزم عاشق امیرسامه و دلش به اون تظاهرهای امیرسام جلو بقیه خوشه

مات و عصبی خیره ساسان بودم؛ تموم آرزو هام نابود شد، قلبم تیکه تیکه شد. لاله، کسی که از دوران بچگی بهش علاقه داشتم، به
کس دیگه‌ای علاقه داره؟ اونم این آدم؟ من چیم از امیرسام کمتره؟ چرا لاله عاشق اون شده؟ چه‌طور تونست به راحتی خودشو نابود
!کنه؟ سرم تیر کشید، لاله‌ای که تا حالا پاشو کج نداشته بود؛ حالا از این آدم کثافت باردار بود

صدای ساسان، منو از افکار درهم بیرون کشید

!بچه بودیم؛ چه آرزو‌هایی داشتیم، اما سرنوشت هیچ وقت اونی که ما می‌خوایم رو رقم نمی‌زنه.

به آرومی سری تکون دادم، کمی بعد با پوفی عصبی از جا بلند شد و گفت: خب من دیگه برم؛ راستی تو چی‌کار کردی واسه
خواندگی و اینا؟

. به زودی کارمو شروع می‌کنم.

گره ابرو هاشو باز کرد و گفت: مطمئنم موفق میشی؛ چون صدای فوق‌العاده‌ای داری

.ممنون-

:منم بلند شدم، خواست بره که برگشت طرفم و گفت

.راستی آرمان، یه خواهشی دارم

. بگو-

.دستش رو شونهام نشست و گفت: می‌دونم چند ساله دلت اسیره! منم دوست داشتم اون فرد تو باشی، اما نشد، سعی کن فراموش کنی

و بعد لبخندی زد و رفت. متعجب به در نگاه می‌کردم. کمی طول کشید تا منظورش رو فهمیدم؛ روی میل افتادم، ساسان می‌دونست من به لاله علاقه دارم؟

!پوزخندی زدم، تو این چند سال همه فهمیده بودن، جز اونی که باید می‌فهمید

.حق با ساسان بود، باید فراموش می‌کردم

.بلند شدم رفتم طبقه بالا تو اتاقم، تلفنم زنگ خورد، مامان بود. جواب دادم

.الو جانم؟-

سلام پسر، حالت چطوره؟-

!عالی

خوبم مامان، بد نیستم، کاری داشتی؟-

آره عزیزم، یه تقاضایی داشتم-

بگو-

لاله و امیرسام شنبه هفته دیگه میان پیش ما، یه جشن کوچیک داریم می‌گیریم به مناسبت پایان مجردیشون و این‌که فرداش - عروسیشونه، می‌تونی بیای برامون بخونی؟

گوشی از دستم افتاد، دستام مشت شد. خدایا فقط همین یکی کم بود. مامان و بقیه هیچ کدوم جریان لاله و امیرسام رو نمی‌دونستن، همه فکر می‌کردن دو تا عاشق دارن بهم میرسن و خوب شخص سومم که از قبل دلش تیکه پاره شده

سرمو به اطراف چرخوندم، به خودم که اومدم گوشی رو برداشتم، قطع شده بود و مامان داشت دوباره زنگ می‌زد، جواب دادم

الو آرمان؟ چی شد یهو، حالت خوبه؟-

با صدایی آروم گفتم: آره مامان، خوبم نگران نباش

صدایی صاف کردم و ادامه دادم

باشه چشم، شنبه حتما میام-

!آرمان-

جانم؟-

هنوزم دوستش داری؟-

دیگه نه مامان، من خیلی وقته حسم به لاله تغییر کرده-

!تو دلم پوزخندی زدم، دروغگوی خوبی شده بودم

.خوبه، کلا لاله مناسب تو نبود، خیالمو راحت کردی.

. نفسم به زور بالا می‌اومد؛ خداحافظی کردم و گوشی رو پرت کردم یه گوشه

.سعی می‌کردم آرام باشم، اما نمی‌شد

.چشمم به گیتارم افتاد، موسیقی همیشه و تو هر شرایطی آرامم می‌کرد، به سمتش رفتم برش داشتم و رفتم طبقه پایین

. روی میبل نشستم و شروع کردم به گیتار زدن و آرام خواندن

" بگو بگو هم‌نفسم، تو بگو چرا دیگه با دلم راه نمی‌ای، قهر می‌کنی میری تنها میشم هیچ‌جوریم که کوتاه نمی‌ای، بهونه می‌گیری " .می‌گیره دلم تا می‌بینی که پیش تو گیر دلم، میری که بگم نرو عاشقتم، میری که بدونی اسپر دلم..." هم‌نفس، مرتضی پاشایی

آهنگ که تموم شد گیتار رو کنار گذاشتم و بلند شدم رفتم کنار پنجره، لبخندی عصبی زدم و زیر لب گفتم: همه چی درست میشه، !همون طوری که من می‌خوام!باید فراموش بشه، باید تموم بشه

:یه هفته بعد، شنبه

در خونه که باز شد ، مامان با خوش‌رویی بغلم کرد و به داخل دعوتم کرد. رفتم داخل، بابا تو سالن نشستته بود و چند تا از دختر و پسرای فامیل هم اومده بودن به همراه دایی و دو تا عموهای بزرگم، با بابا و دایی و عمو هام که سلام و احوال‌پرسی کردم؛ بقیه هم به سمتم اومدن و خوش‌آمد گفتن، مشغول گپ زدن با پسرعموم بودم که زنگ در به صدا در اومد. مامان رفت در رو باز کرد؛ با دیدن لاله و امیرسام، رومو برگردوندم. تو افکار خودم بودم که صدای لاله، منو برگردوند

سلام، خوبی؟-

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:آره

نگاهی به امیرسام که با گوشیش ور می‌رفت انداختم و گفتم: شما اوضاعتون چه‌طوره؟

چهره‌اش حالتی مصنوعی گرفت و گفت

خوبه فقط امیرسام زیاد کار می‌کنه که این یکم منو ناراحت می‌کنه، اما همین که دوستم داره کافیه-

سرمو پایین انداختم و تو دلم پوزخند زدم؛ چه‌طور این‌قدر راحت دروغ می‌گی لاله؟ چه‌طور این بلا رو سر خودت آوردی؟

امیرسام هم کنارمون اومد و دستش رو به طرف بازوی لاله برد و اون رو با خودش برد و نشستن روی یکی از میلا، از کارش حرصم گرفت، اما سعی کردم به روی خودم نیارم. صدای مامان توجه همه رو جلب کرد

امشب یه شب خاص برای همه‌ی ماست و من هم برای این شب خاص برنامه‌هایی چیدم که امیدوارم دوست داشته باشین-

همه دست زدن که سهیل پسر عموم گفت: آرمان افتخار میدی امشبم هنرت رو نشون بدی؟

تایید کردم و گفتم: حتما

همه نشستن، منم گیتارم رو از جاش در آوردم و روی یه میل تک نفره نشستم، گفتم

چی بخونم؟-

!هر کسی نظری داد، آخر از همه لاله گفت: آهنگ ادامه میدمت از شادمهر

نگاهی بهش کردم و دستم رو سیمای گیتار کشیده شد و شروع کردم به خوندن

من دلم با موندنه ، که ادامه میدمت"

تو به چی شک داری؟ این جوری نبینمت

می‌تونیم برگردیم ، آگه این راه بده

آگه نه تا پیشمی ، به دلت بد راه نده

من هر رابطه‌ای ، نه سیاه بود نه سفید

اما این علاقه رو چه جوری میشه ندید

روی احساسم بهت مگه میشه پا گذاشت

"هیشکی اندازه‌ی من موندنو باور نداشت

ادامه میدمت، شادمهر عقیلی

بقیه هم شروع کردن به آروم همخونی کردن، یه سریا هم فقط به یه گوشه خیره شده بودن و تو فکر بودن. آهنگ که تموم شد؛ همه دست زدن و تشویق کردن

!از جا بلند شدم که پریسا گفت:بعله، الان نوبت شامه البته بعدش آقا آرمان بازم برامون می‌خونه

همه دست زدن و ابراز شادی کردن، منم سر تکون دادم و تشکر کردم که نگاه پریسا بهم دوباره معذبم کرد، سعی کردم از نگاهش فرار کنم برای همین زود به سمت میز غذاخوری رفتم

:بقیه هم اومدن و دور میز نشستن، مشغول خوردن شام بودیم که پریسا صدام زد

آرمان، کی کار خوانندگی تو شروع می‌کنی؟-

نگاهش کردم، بقیه هم مشتاق بودن جوابمو بشنون گفتم: به زودی شروع می‌کنم

!خندید و گفت: پس اولین عکس و امضا مال منه

!جواب دادم: حتما

مامان هم به حرف اومد: آرمان ببین چه جوری بقیه خودشونو پیدا کردن، تو هم که خودتو شناختی و به زودی موفقیت‌های زیادی به دست میاری، بهتر نیست تو این راه به نفر کنارت باشه؟

قاشق و چنگال رو کنار گذاشتم، اشتها کور شد. از جا بلند شدم و با یه عنبرخواهی جمع رو ترک کردم، پریسا هم بلند شد دنبالم اومد. بازومو کشید و نگاه داشت

چی شد یهو آرمان؟-

نگاهش کردم و گفتم: چیزی نیست، برو شامتو بخور

!اخم کرد و گفت: چرا نمیگی بگو دیگه

.جواب دادم: ممنون که نگران منی، اما من نیاز دارم یکم هوا بخورم، ببخشید

!و رفتم تراس باد می‌وزید و ابرا در هم بودن، درست مثل حال من

عموی بزرگم اومد پیشم ایستاد و گفت: به چی این قدر عمیق فکر می‌کنی؟

.پلکامو رو هم گذاشتم و گفتم: آینده و سرنوشتم

!به نظر من حق با مادرته، تو باید ازدواج کنی-

اخمی کردم و برگشتم طرفش: اما من ضرورتی نمی بینم

اونم متقابلا اخم کرد و گفت: این قدر خودخواه نباش آرمان، بعد مرگ پریا خواهرت، ما نباید بچه‌ی تو رو و تداوم این خانواده رو ببینیم؟

کلافه شدم که ادامه داد: بهترین فرد برای تو هم دخترم، پریسا

!بوزخندی زدم: حالا فهمیدم چرا این قدر اصرار به ازدواج من دارین

هنوزم قضیه‌ی ارث و میراث در میونه، نه؟ یا بهتر بگم جدا از اون بدتون نمیداد که پریسا زن من بشه، نه؟ چون این جور خیلی چیزا گیرتون میداد

کشیده‌ی عمو، صورتمو برگردوند

حرف دهنتمو بفهم بچه، نگاه کن با کی داری حرف می‌زنی-

برگشتم طرفش، گفتم: باورم نمیشه، چه طور می‌تونین این قدر حریص باشین؟

عمو با عصبانیت بهم خیره شده بود، نگاهی حقیرانه بهش انداختم و رفتم تو خونه، دستام مشت شد، از زمین و زمان داره بهم فشار میداد؛ خدایا واقعا این حق منه؟ همه مشغول صحبت بودن که مامان صدام زد، رفتم کنارش و مشغول مرتب کردن میز شدم، دیدم! مامان دوباره داره بحث ازدواج رو پیش می‌کشه، سریع گفتم: مامان من فعلا آمادگیش رو ندارم، لطفا تمومش کنین

مامان هم که متوجه عصبی شدن من شده بود دیگه چیزی نگفت که پریسا هم اومد کنارمون، رو به من کرد و گفت: آرمان قولت که یادت نرفته؟ بیا برامون بخون. نگاهش کردم و گفتم: الان میام

و رفتم بین جمع و شروع به گیتار زدن و خوندن کردم، عجیب بود که نگاه من به لاله و نگاه امیرسام به گوشیش و نگاه پریسا به من ابود

بعد از خوردن، همه نشستن و مشغول گپ زدن منم داشتم با یکی از فامیلامون صحبت می‌کردم و از کارای هم دیگه می‌پرسیدیم، ناخودآگاه گاهی هم زیر چشمی به لاله نگاه می‌کردم، چهقدر عاشق این زن بودم و چهقدر راحت از دستش دادم، حالا حسرت می‌خورم ای کاش بهش می‌گفتم دوستش دارم، قبل از این‌که اون عاشق کس دیگه‌ای بشه

. اون‌قدر غرق افکار و صحبتای دیگران شده بودم که نفهمیدم کی ساعت دوازده شد

خسته و بی‌حوصله از جا بلند شدم، فامیلامون یکی یکی داشتن می‌رفتن، منم عزم رفتن کردم و از اطرافیان و مامان اینا خداحافظی کردم، موقع رفتن

نگاه سنگین عمو رو روی خودم حس می‌کردم، از خونه که بیرون رفتم، خاطرات پریا، دوباره به ذهنم هجوم آورد، سرم تیر می‌کشید، نمی‌تونستم راه برم؛ زنگ زدم آرسس

الو، سلام خوبی؟-

نه آرسس، اصلا خوب نیستم-

چرا، چی شده ، کجایی الان؟-

نزدیک خونه‌ی مامانم-

اوکی، من الان میام دنبالت، از جات تکون نخور من دارم میام-

باشه، ممنون-

چه تشکری، کاری نمی‌کنم که-

کمی بعد، آرسس اومد، سوار ماشین که شدم گفت

ایا حسین، تو چته پسر، چرا اینطوری شدی-

!پوزخندی زدم، صدام می لرزید: آرسس، لاله رفت، پریا رفت، لاله اینجوری، پریا هم من کشتم

آرسس حرفمو قطع کرد و گفت: ساکت آرمان، دوباره شروع نکن، الان می برمت خونه، تو هم می خوابی و استراحت می کنی، فهمیدی؟

!حرفی نزد، اونم حرکت کرد. پریا، ای کاش هرگز به شمال نمی رفتم

یا لا داداش، می ترسی نکنه؟-

.با خنده رفتم طرفش

.پریا بیا بریم پیش بقیه-

.اخمی کرد و گفت: بقیه کسل کننده هستن، من این جا رو دوست دارم، کنار دریا

!لبخندی زدم و گفتم: اما اونا منتظرن پریا، بیا دختر خوبی باش، داداشتم اذیت نکن، بیا بریم الان نگران میشن

.خندید و گفت: می خواستی دنبالم نیای، این قدر غر نزن، من می خوام تفریح کنم، دوست نداری برگرد

.اینو گفت و رفت تو آب، کمی که جلو رفت گفتم: پریا زیاد دور نرو

:برگشت سمت

.چیزی نمیشه، تو هم بیا آرمان-

.خندیدم و گفتم: من عمرا خودمو خیس کنم

با شیطننت گفت: پس همون جا بمون و غر نزن

بازم جلوتر رفت؛ با دستاش به آب می‌زد و بازی می‌کرد، از حرکاتش خنده‌ام گرفت، دختره 20 ساله عین بچه‌های دو ساله بود!
چیزی یادم افتاد

گفتم:

پریا زود بیا بیرون، این‌جا شنا ممنوعه-

با خنده برگشت و گفت: مگه من دارم شنا می‌کنم؟

عصبی شدم: پریا زود بیا بیرون

!به حرفم توجهی نکرد و جلوتر رفت که کمی بعد با جیغ افتاد توی آب، فریاد زد: پریا

و دویدم تو آب، موج‌های آب بزرگتر شده بود، به سر و صورتم می‌خوردن و نمی‌داشتن حرکت کنم؛ هر چی جلوتر می‌رفتم عمق آب بیشتر می‌شد، پریا دست و پا می‌زد و صدام می‌کرد: آرمان... آرمان... ن

وقتی بهش رسیدم بی‌هوش شده بود، سریع بغلش کردم، از آب بیرون رفتم و بعد اطلاع به خانواده، سریع به بیمارستان رفتیم اما خیلی دیر شده بود، در اثر خفه‌گی، صبح جمعه، جونشو از دست داد! من کشتمش، نتونستم نجاتش بدم، نباید می‌گذاشتم بره تو آب، من
"!کشتمش، من کشتمش"

با فریاد اسم پریا، از خواب پریدم؛ به اطرافم نگاه کردم، همه جا تاریک بود. بلندشدم برق رو روشن کردم، تمام بدنم عرق کرده بود،
نفسم بالا نمی‌آمد

رفتم پایین تو آشپزخونه، یه لیوان آب سرد خوردم و به اتاقم برگشتم

دراز کشیدم روی تخت، اما چشمم بسته نمی‌شد؛ مدتی بود خودمو مشغول کرده بودم، اما یاد پریا دوباره اومد و داغونم کرد، من !کشتمش، من با دستای خودم خواهرم رو دو سال پیش، کشتم

پلکامو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم، اما خوابم نمی‌اومد؛ بلند شدم رفتم از بین آلبوم عکسایی که داشتم؛ عکسای پریا رو در آوردم، بوشون کردم و بوسیدمشون، بغض گلمو گرفته بود. اما گریه نمی‌کردم، حتی سر خاکسپاری پریا هم یه قطره اشک نریختم، فقط مات و خشک شده به جسدی نگاه می‌کردم که آرام توی خاک می‌گذاشتش

عکسا رو توی آلبوم گذاشتم، از جا بلند شدم و رفتم پایین، روی صندلی مقابل پیانوم نشستم و شروع کردم به پیانو زدن و خواندن

آغوشتو به غیر من به روی هیشکی وا نکن"

منو از این دل‌خوشی و آرامشم جدا نکن

من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم

واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر می‌کشم

منو تو آغوش بگیر آغوش تو مقدسه

"بوسیدنت برای من تولد یک نفسه

عادت، شادمهر عقیلی

بعد از تموم شدن آهنگ، رفتم روی مبل نشستم و به رویه‌رو خیره شدم، افکار زیادی تو ذهنم بود

لاله، پریا، خوانندگی، مادرم، عموم، بحث ازدواجم، پریسا، بیماری پدربزرگ! اون قدر ذهنم درگیر بود که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، اونقدر داغون بودم که حد نداشت، کمی بعد آرسس زنگ زد و گفت بیرون منتظرمه، قرار بود بریم یکم هواخوری و صحبت کنیم با هم

حاضر که شدم زنگ در به صدا در اومد

در خونه رو باز کردم، خواستم برم که گوشیم زنگ خورد، مامان بود

الو، جانم؟-

آرمان فوراً میای پیش ما، یه کار فوری باهات دارم-

با تعجب گفتم: چیزی شده؟

اینا این جا، متوجه میشی-

و تلفن رو قطع کرد؛ چشمام گرد شد، خدایا

:رفتم بیرون، نشستم تو ماشین که آرسس گفت

حالت خوبه داداش؟-

ابروهامو بالا دادم و گفتم: نمی‌دونم والا، هنگ کردم! با کنجکاوی پرسید: چه‌طور! چی شده؟

پوفی کردم و گفتم: ماشین رو روشن کن بریم خونه‌ی مامانم اینا، تو راه برات میگم

سر تکون داد، ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم، پرسید: راستی، ماشینتو کی از تعمیرگاه می‌گیری؟ کاراش تموم شد؟

!به طعنه گفتم: آگه مزاحمم می‌تونم پیاده برم

!محکم زد تو سرم، جواب دادم: خیلی خب، چرا می‌زنی؟ پس فردا

با حالتی که انگار عصبی باشه نگاهم می‌کرد، کمی بعد پرسید: نگفتی، چی شده؟ مگه قرار نبود بریم یکم پارک هواخوری؟

!جواب دادم: والا خودمم نمی‌دونم

چشمش گرد شد که ادامه دادم: داشتَم الان از خونه می‌اومدم بیرون، یهو مامان زنگ زد گفت سریع بیا پیشم کارت دارم، منم دقیقا
!نفهمیدم منظورش چیه! خندید و گفت: چه گندی زدی خودت اعتراف کن

منم تک خنده‌ای کردم و گفتم: خدا شاهده کاری نکردم

!خوب الان میری می‌بینی-

منم سر تکون دادم و تا رسیدن به خونه، هیچ کدوم دیگه حرفی نزدیم، وقتی رسیدم و پیاده شدم ازش تشکر کردم و رفتم سمت خونه
زنگ در رو زدم، مامان هم در رو باز کرد که با دیدن چهره عصبیش گفتم: چی شده مامان؟

بیا تو حرف می‌زنیم-

باتعجب رفتم داخل که عمو و پریسا رو دیدم، روی مبل نشسته بودن، تعجبم بیشتر شد که عمو بلند شد اومد سمتم

آرمان جان، بهتر نبود اول به من می‌گفتی که پریسا رو می‌خوای؟-

:با گنگی نگاهش کردم، پریسا هم بلند شد اومد کنارم، گفت

دیشب بهم زنگ زدی و گفتمی که بیا با هم باشیم و صبحمونو با هم باشیم، به نظرت این رفتار درسته؟-

با چشمایی گشاد و دهنی نیمه باز نگاهش می‌کردم.

چی میگی پریسا؟ من کی دیشب به تو زنگ زدم؟ مامان با عصبانیت گفت: از هر کسی همچین چیزی رو انتظار داشته باشم از تو - یکی نداشتم، چه‌طور این‌قدر بی‌حیا شدی؟

عصبی شدم: چی میگی مامان؟ من به پریسا زنگ نزدم، این حرفا چیه؟

پریسا با عصبانیت گفت: پس یعنی من دروغ میگم آره؟ خیره اون شدم، مامان دست پریسا رو کشید و بردش سمت میلا تا آرومش کنه، عمو خم شد در گوشم گفت:

!حالا این‌طوری بازی می‌کنیم آقا آرمان

پوزخندی زدم: چی‌کار دارین می‌کنین؟

!اونم متقابلا پوزخند زد و گفت: به نظرم بعد از لاله، نوبت دختر مننه که لباس عروس بپوشه

!عصبانی شدم، یقه‌ی پیرهنش رو گرفتم و گفتم: خیلی کتافتی

صدای داد مامانم و پریسا اومد.

مامان گفت: ولش کن آرمان چی‌کار می‌کنی؟

!پریسا بلند شد اومد طرفم: چه‌قدر پررو هستی تو، باورم نمیشه

پوزخندی زدم و گفتم: ببین پریسا، من حوصله‌ی این بچه بازی رو ندارم، تو که می‌دونی من بهت زنگ نزدم و اون حرفا رو نزدم، چه‌طور می‌تونی این‌جوری باشی؟ مامان با ناراحتی نگاهم می‌کرد گفتم: مامان چه‌طور حرف منو باور نمی‌کنی؟ من تا حالا دروغ گفتم؟

!پریسا با نیش‌خند گفت: همین الان داری میگی

با حرص نگاهش کردم و گفتم: آگه تو راست میگی بهمون نشون بده من بهت زنگ زدم، باید تو لیست کسایی که بهت زنگ زدن اسمم باشه، نه؟

سرریع گفتم: من از شوک حرفای تو، اونو یهویی پاک کردم

پوزخندی زدم و گفتم: تمومش کنین این مسخره بازی رو من رفتم

و بدون این که بذارم دیگه کسی حرفی بزنه از خونه بیرون رفتم، پریسا هم اومد دنبالم و گفتم: یعنی این قدر بدم که باهام این طوری می کنی؟

با حرص گفتم: من عاشقت نیستم چرا نمی فهمی؟

با ناراحتی روشو از من گرفت نگاهش بهش انداختم و ازش دور شدم

یه تاکسی سر خیابون گرفتم و رفتم خونه، در رو محکم بستم و روی مبل افتادم. خدایا آدمای این دوره چه قدر کثیف شدن، یعنی یه انسان صاف و صادق پیدا نمیشه؟ شاید آگه مادر پریسا، زن عموم مهلا تو دوازده سالگی پریسا فوت نمی کرد و پریسا با مادر بزرگ می شد الان این طوری نبود! خدایا باورم نمیشه؛ چه راحت به بقیه تهمت می زنی بعدشم طوری نشون میدن، بی گناه گناهکار میشه! پوفی کردم و چنگ تو موهام انداختم، در حد انفجار عصبی بودم، گوشیم زنگ خورد، ساسان بود، خواستم رد تماس بزنم اما نمی دونم چی شد که دستم در جهت مخالف کشیده شد، جواب دادم: الو، بله؟ صدای عصبیش تو گوشم پیچید، متعجب گفتم: چی شده؟

آرمان همه چی بهم خورده، لاله حالش خوب نیست و امیرسام رفت.

هنگ کردم، گفتم: یعنی چی رفت؟ کجا رفت؟ لاله چش شده؟ با غم و صدایی که حالت عصبیش به لرزش افتاده بود گفتم:

لاله از پله های خونه مون افتاد و بچهاش سقط شده، امیرسام بلافاصله وقتی این خبر رو شنید گذاشت رفت.

دهنم باز موند از جا پریدم و گفتم:

چی؟ بچہاش سقط شدہ؟ کجایی الان؟-

(...) بیمارستان-

. سریع الان میام اونجا-

اینو گفتم و تلفن رو قطع کردہ، رفتم حاضر شدم و سریع زنگ زدم آژانس و رفتم بیمارستان

!سرمو تو دستام گرفته بودم نہ این نشد خدایا

!قرار نبود اینطوری بشہ! قرار نبود

ساعت دوازده شب بود، عروسی بہم خوردہ بود و حرفای زیادی پشت سر لالہ تو خانوادہ افتادہ بود، حرفاشون زخم آدمو بدتر می کرد. ساسان با عصبانیت گفت

!باورم نمیشہ، آب شدہ رفتہ تو زمین-

عصبی سرمو بہ عقب تکیہ دادم، گفتم: ساسان حالا می خوای چی کار کنی؟

!پلکاشو محکم روی ہم فشار داد گفت: نمی دونم، نمی دونم

: پوفی کردم کہ چشمش بہ لالہ افتاد بہ سختی اومد از اتاقش بیرون، ساسان با دیدنش داد زد و گفت

اینجا چی کار می کنی؟ ها؟ نکنہ دوبارہ می خوای بری پیش دوستت؟-

. از جا بلند شدم

!...لاله گفت:داداش من... من فقط

ساسان فریاد زد:ببر صداتو، از جلو چشم دور شو و گرنه دستم روت بلند میشه، برو گمشو

لاله سر جاش موند، ساسان خواست به طرفش حمله‌ور بشه، گرفتمش و گفتم:ساسان آرام، به خودت بیا، آرام باش

!و با نگاهم به لاله اشاره زدم بره، اونم با گریه رفت تو اتاقش، ساسان دو زانو روی زمین افتاد، منم کنارش نشستم داد زد:خدایا

شونه‌هاشو می‌مالیدم و سعی می‌کردم آرامش کنم، باصدایی که می‌لرزید خدا رو صدا می‌زد

بلندش کردم و گفتم:ساسان، بیا بریم بیرون یکم هوا بخوری

و با خودم بردمش بیرون، رفتیم پارک نزدیک خونسون و روی یکی از نیمکت‌ها نشستیم؛ دستم رو شونه‌اش بود، دوران سختی رو می‌گذروند. به مقابل خیره شد و گفت:یادته بچگیامون چه قدر این‌جا بازی می‌کردیم؟

لبخندی زدم و گفتم:پریا و لاله همیشه می‌رفتن سمت گلا، ما هم می‌دوبیدیم و کشتی می‌گرفتیم

!اونم لبخند زد و گفت:چه دوران قشنگی بود، کاش هرگز بزرگ نمی‌شدیم

سری به نشونه‌ی تایید حرفش تکون دادم

!نفس عمیقی کشید و گفت:تا حالا خودمو این‌جوری ندیده بودم، حتی زمانی که باردار بودن لاله رو فهمیدم این‌طوری نبودم

.و سرشو پایین انداخت، شونه‌اش رو فشار دادم و گفتم:هر کسی جای تو بود، ممکن بود بدتر از این رو انجام بده

:چشماشو بست و سرشو به عقب تکیه داد و گفت

!کاش الان که چشممو باز می‌کنم، همه‌ی این اتفاقا یه خواب باشه-

!با غمی که تو صدام بود، به تاریکی شب خیره شدم و گفتم: ای کاش

.چشماشو باز کرد و گفت: تو دیگه برو خونه به اندازه کافی تو زحمت افتادی

.سری تکون دادم و گفتم: نه داداش فعلا هستم تا بهتر بشی

.بلند شد و گفت: بهتر می‌شم، الان فقط باید برم خونه و فکر کنم

.سر تکون دادم و گفتم: باشه داداش هر زمان چیزی خواستی بهم زنگ بزن

.اینو گفتم و بعد از خداحافظی ازش از پارک بیرون و به خونه رفتم

داخل خونه که شدم لباسمو عوض کردم و اومدم پایین یه مقدار تلویزیون ببینم تا ذهنم منحرف بشه که در همین حین نفهمیدم کی به خواب رفتم

با زنگ گوشیم از خواب پریدم، بابا صبح اول صبحی چی کار دارین آخه؟ با بی‌حوصلگی گوشیم رو جواب دادم، بابا بود: سلام پسرم، خوبی؟

!با صدایی خسته گفتم: والا خوب بودم اگه از خواب بیدار نمی‌شدم

!خندید و گفت: پسر تو کی ای‌نقدر تنبل شدی؟ ساعت یازده صبحه

چشمام گرد شد، گفتم: جان من؟

و یاد دیشب افتادم و اتفاقاتش که صدای بابا منو از فکر در آورد

حالا بی خیال اینا، وقت داری؟-

پرسیدم:چطور؟

ناهار بیا پیش ما، بابابزرگم داره میاد-

!پوفی کردم و گفتم:اما مطمئن نیستم بودن من، جایز باشه

اگه به خاطر مادرت میگی؛ من باهات حرف زدم، بهش گفتم که تند برخورد کرده، اونم الان ناراحته! راستش منم به کیومرث (پدر - پریسا) و کاراش اعتماد ندارم

دلم گرفتم، هرگز دوست نداشتم مامان غمی تو سینه اش داشته باشه، گفتم:باشه بابا، میام

با رضایت گفت:پس منتظر تیم آقای خوش صدا

لبخندی زدم و بعد از خداحافظی گوشی رو کناری گذاشتم، رفتم یه دوش گرفتم و روی میبل نشستم، بلافاصله یه پیام برام اومد، گوشی !رو برداشتم، آرسس بود:سلام داداش، برای شب باید بریم پیش سرمایه گذارت و مدیر برنامه ات، حواست باشه برنامه نداری

بهش پیام دادم که برنامه ای نمی گذارم و از جا بلند شدم رفتم اتاقم، خودمو تو آینه نگاه کردم، امروز باید همه چی تموم می شد، باید به !پدربزرگ اون چیزی که تو قلبمه رو بگم

رفتم پایین، یه صبحونه ای مختصر خوردم و بعد رفتم روی صندلی پشت پیانوم نشستم. دلم می خواست یکم آرامش بگیرم و این آرامش، جز با موسیقی ممکن نبود. شروع کردم به پیانو زدن و خوندم

دوباره تو قلبم یه حسی اومده نمی دونم چیه"

شبیبه عشقیه که از روزایه دور می مونه یادگار

که می‌گفتم نرو منو تنها نذار، منو تنها نذار

چهره‌ات مئه قلبم شکسته‌تر شده چشامون تر شده هوا بدتر شده

دلم می‌خواد بگی کجا بودی و اون

روزایه بی‌منت چه‌جوری سر شده، چه‌جوری سر شده،

اشکام جاری بی‌اختیار، دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

می‌خوام تموم شه انتظار

روزا می‌گذره بی‌اعتبار، دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

"بارون شو تو قلبم بیار"

اشکام جاریه، مرتضی پاشایی

دستم می‌لرزید، دوباره بغض کرده بودم اما اشکم نمی‌اومد؛ یاد لاله افتادم، خدایا این چه دنیاییه، چرا بنده‌هاات یکم، فقط یکم همیشه شبیه تو باشن؟ یه نفس عمیق کشیدم. دوباره شروع کردم به پیانو زدن، بدون خوندن. اون قدر غرق پیانو زدن شدم که متوجه ساعت نبودم، گوشیم زنگ خورد، باگفتن خاک بر سرم، رفتم گوشیم رو برداشتم دیدم بله، پدر گرامی هستن. جواب دادم: سلام، خوبی بابا، الان زودی میام

خندید و گفت: باشه منتظریم

!خداحافظی کردم و سریع زنگ زدم آژانس، رفتم خونه‌ی مامان اینا، خوبه ماشینمو به زودی می‌گیرم، چه بدبختیه بدون ماشین

جلو در خونه که نگه داشت، بعد از دادن پول، رفتم زنگ در رو زدم که در رو پرپسا باز کرد، لبخندی زد و گفت:خوش اومدی

سری تکون دادم و گفتم:اجازه هست پیام تو؟

کنار رفت و گفت:بفرمایین

منم داخل شدم؛ با دیدن پدربزرگ که روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود، لبخندی زدم و به طرفش رفتم، با دیدن من خواست بلند بشه، سریع جلو پاش نشستم و دستشو بوسیدم که لبخندی رو لباش نشست، پدربزرگ برای من همیشه ارزش ویژه‌ای داشت، هر زمان کمک می‌خواستم، بیش‌تر از پدر و مادرم کنارم بود، وقتی بعد مرگ پریا گفتم می‌خوام مستقل زندگی کنم، اون به من تو خرید خونه‌ام کمک کرد. با همون لبخندش گفت: -خوش اومدی

منم سر تکون دادم و گفتم:ممنون

از جا بلند شدم و روی یکی از میلا نشستم؛ نگاه مامان رو روی خودم حس می‌کردم، نگاهش کردم و بهش لبخند زدم، یعنی من ازت ناراحت نیستم، اونم پلکاشو رو هم فشرد و بهم لبخند زد، اما سر فرصت باید با هم حرف می‌زدیم. پرپسا اومد کنارم نشست که کمی خودمو جمع‌تر کردم

پدربزرگ گفت:خوب حالا که همه هستن، بحث رو باز می‌کنم

گفتم:ببخشید پدربزرگ، من می‌خواستم چیزی رو بهتون بگم

لبخندی زد وگفت:بگو

صدامو صاف کردم و گفتم:من ارث نمی‌خوام

چشمای مامان و بابا گرد شد؛ همه با تعجب نگاهم می‌کردن از جمله پرپسا

!ادامه دادم:من هر چیزی که تو زندگی می‌خوام رو دارم، دیگه نیازی به ارث نیست، تنها هدف و آرزوی من خوانندگیه

پدر بزرگ بر عکس بقیه، با همون لبخندش سر تکون داد و گفت: ارث اما بهت خیلی کمک می‌کنه

، سرمو به نشونه‌ی مخالفت تکون دادم و گفتم: من ارثی رو که باعث بشه آدمای اطرافم تغییر کنن، نمی‌خوام

و نگاهی به عمو کردم که عصبی به نظر می‌رسید

پدر بزرگ گفت: بسیار خب، هر جور تو بخوای

لبخندی زدم و گفتم: از تون ممنونم

پدر بزرگ هم سر تکون داد و گفت: بسیار خب، با این اوصاف، نیازه تغییری انجام بدم

حرفاش که تموم شد، بابام و یه سریا راضی به نظر می‌رسیدن اما یه سریا نه، به هر حال کسی نمی‌تونست رو حرف پدر بزرگ حرفی بزنه

بعد از تموم شدن حرفای پدر بزرگ رفتیم سر میز ناهار. ناهار تو سکوت خورده شد و منم بعدش بعد از اجازه گرفتن از پدر بزرگ، عزم رفتن کردم که پریسا صدام زد. ایستادم اومد مقابلم و گفت: من هنوزم دنبالتم، فکر نکن بی‌خیال میشم. حرفی نزدم که گفت: عاشقتم

. و گونه‌ام رو بوسید، از حرکتش چشمام گرد شد، موندن بیش‌تر رو جایز ندونستم و سریع رفتم

یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه. روی میل نشستم؛ چشمامو بستم و سعی کردم اروم بگیرم. حالا که ارث رو قبول نکردم، دیگه عمو دلیل خاصی برای این‌که پریسا رو زن من کنه نداشت، خود پریسا هم مطمئنن وقتی ببینه حسی بهش ندارم بی‌خیال میشه. گوشیم زنگ خورد، برش داشتم، لاله بود. قلبم لرزید، من چهجوری می‌خواستم عشق لاله رو فراموش کنم؟ جواب دادم: الو سلام

صداش می‌لرزید: الو سلام خوبی؟

گفتم: من خوبم، تو خوبی؟

با گریه گفت: نه، آرمان حال خوب نیست بچهام نیست، آرمان ای کاش می شد بغلش کنم، بگم مامانت خیلی دوستت داره

بغضم گرفت ،صدامو صاف کردم و گفتم :لاله کجایی الان؟ ساسان کجاست؟

گفت: ساسان رفته، نمی دونم کجا ولی حالش خیلی بد بود، منم الان خونهام

پوفی کردم و گفتم: گریه نکن باید سعی کنی استراحت کنی

نمی تونم آرمان-

ببین لاله می دونم خیلی سخته آدم بچه اش رو و کسی که دوستش داره رو یه جا از دست بده، اما تو باید قوی باشی به این فکر کن که -
اگر خوب بشی می تونی همه چی رو دوباره از اول شروع کنی و زندگی خوب برا خودت بسازی

با صدایی آروم گفت: امیدوارم بتونم

حتما می تونی-

ممنونم که باهام حرف زدی، ببخشید مزاحم شدم-

. جواب دادم :این حرفو نزن ما همه باید تو شرایط سخت کنار هم باشیم هر زمان خواستی بهم زنگ بزنی

ممنونم، خدانگهدار-

خدانگهدار-

تماس که قطع شد دستم رو روی سینه ام گذاشتم قلبم دیوانه وار به قفسه سینه ام می کوبید، دیگه به یقین رسیده بودم، باید از لاله فاصله
بگیرم و گرنه چیزی از من و وجودم باقی نمی مونه

سری تکون دادم، تو افکار خودم بودم که آرسس زنگ زد، جواب دادم: الو سلام

سلام آرمان خوبی؟-

پلکامو رو هم فشردم و گفتم: بد نیستم، تو چی؟

!منم بد نیستم، آرمان-

وقتی اینطوری اسمم رو می‌گفت یعنی خواسته‌ای داره، گفتم: چی شده آرسس چیزی شده؟

جواب داد: راستش یکی از دوستانم منو به مهمونی تولدش دعوت کرده، منم حوصله ندارم تنها برم، باهام می‌ای؟ فرداس

کلافه گفتم: مهمونی چیه آخه الان؟

خندید و گفت: خوبه دیگه، حال و هوامون عوض میشه

گفتم: نه آرسس حوصله ندارم

با ناراحتی گفت: خوب بیا دیگه حوصله‌دار میشیا

!کلافه جواب دادم: آرسس اصرار نکن، میگم نه

نامید گفت: خیلی خب بابا، نزن من برم فعلا کاری نداری؟

نه مراقب خودت باش خداحافظ-

خداحافظ.

بعد خداحافظی رفتم تو آشپزخونه، یه قهوه درست کردم و رفتم طبقه بالا، گیتارم رو برداشتم و شروع به نواختن کردم.

پس، از هفته‌ی دیگه کار رو شروع می‌کنیم آقای رزاق.

بله حتما، منتظر آثار فوق‌العاده‌ی آقای فاتح هستیم.

لبخندی رو لبم نشست، آرسس هم لبخند زد، امیرعلی مدیر برنامه‌هام بلند شد با آقای رزاق سرمایه‌گذارم دست داد و بعد از بدرقه کردن آقای رزاق، رو به امیرعلی گفتم: بمون یه قهوه بخور چه عجله‌ای الان بری؟

با خنده زد رو شونه‌ام و گفت: از الان کار من سخت میشه، باید یه سری چیزا رو آماده کنم، کلی کار دارم، بذار برای بعد، بعد این، فرصت سر خاروندن نیست آقای خواننده

تک خنده‌ای کردم، بعد خداحافظی، من و آرسس رفتیم تو سالن اصلی و روی مبل نشستیم

آرسس گفت: اوف خداروشکر اینم حل شد

با رضایت نگاهش کردم، این بار دوم بود که ملاقات کردیم و خوش‌حال بودم که همه چی داره به خوبی پیش میره

رو به آرسس گفتم: راستی جریان این مهمونیه چیه؟

گفتم که تولد دوستمه.

آهان.

چی شده نظرت عوض شده؟-

با اخم نگاهش کردم که گفت

. هر سری اونجوری نگاه می‌کنی، حس می‌کنم الانه که به قصد کشت بز نیم-

:تایید کردم و گفتم

!کاملا درست حس می‌کنی-

:کمی به جلو خم شد و گفت

تو نمی‌خوای بگی چته؟-

:نگاهش کردم و گفتم

مگه این حالت من برای تو تازگی داره؟-

:ایرو هاشو بالا داد و گفت

. نه، اما بعضی وقتا بدجوری میری تو فاز غم-

:خنده‌ای از روی حرص کردم و گفتم

!بعضی وقتا؟-

:مکثی کرد و گفت

الکی ذهن تو مشغول نکن کار امون شروع شده باید حواسمون رو متمرکز کنیم-

نگاهش کردم و تو دل با تمسخر گفتم

"بعضی وقتا"

آرسس گفت: من امروز میرم تولد مطمئنی که نمیای؟ به خدا حالت بهتر میشه

نگاهش کردم و گفتم: حتما باید داغ کنم بدنمو روش بنویسم نمیام تا بفهمی نمیام؟

بوفی کرد و بلند شد و گفت

خیر، نیازی نیست فقط کمتر خودتو اسیر کن، نمیفهمم چی به دست میاری از این رفتارها و کارات، انگاری دوست داری چیزایی - رو بخوای که شدنی نیست

اینو گفت و رفت. از جا بلند شدم رفتم تو اتاقم،

بلوز آبی نفتم رو در آوردم و به بلوز مشکی پوشیدم، شلوارم عوض کردم و شلوار لی مشکی به تن کردم و سپس به کراوات برداشتم و بستمش. رفتم جلو آینه قدی اتاق و به خودم نگاهی انداختم، قدی بلند، اندام خوب، چشم و ابرو مشکی با موهایی مشکی تر از چشمم، لبای کشیده و ابروهایی کشیده و متناسب با چشمم و بینی نسبتا کوچیک، با ته ریش چهره‌ی جذابتری داشتم، برای همین معمولا ته ریشمو اصلاح نمی‌کردم

دکمه‌های سر آستینمو بستم و ادکلون‌ها رو برداشتم و رو خودم خالی کردم؛ خودمم نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم سوییچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون زدم، سوار ماشین شدم و راه افتادم؛ نمی‌دونستم کجا، فقط می‌خواستم برم به یه فضایی آزاد احساس خفگی نداشته باشم، تا میام یکم لبخند بزنم و ذهنم بره سمت چیزای دیگه خدا منو می‌اندازه سمت مخالف و می‌گه حق شادی برای تو خیلی کمه

از حرفای آرسس عصبی بودم و این دقیقا وضعیتی بود که خودمو فراموش می‌کردم و نمی‌دونستم کی! جلوی پارکی که تقریبا از خونه دور بود نگه داشتم و پیاده شدم؛ خواستم برم سمت پارک که صدای یه دختر منو برگردوند سمتش

!آرسس انتظاری خیلی آدم کم طاقتی شدیا خوب دارم میام دیگه-

متعجب نگاهش کردم این الان اسم آرسس رو آورد یا من اشتباه شنیده بودم؟

. آرسس دوست دختر داشت؟ دختره خواست بره که صداش زدم

.بخشید خانوم-

:ایستاد و برگشت سمتم و گفت

منو صدا زدید؟-

. سر تکون دادم گفت:بفرمایید

خواستم سوال کنم اما پشیمون شدم نکنه بهش بر بخوره و فکر کنه من می‌خوام مزاحمش بشم یا عمدا حرفاشو گوش کردم؟ برای همین
گفتم

.معذرت می‌خوام با کسی اشتباه گرفتمتون-

. سر تکون داد و با اجازه‌ای گفت و رفت

تا حالا این دختر رو ندیده بودم یعنی تازه با آرسس دوست شده؟

.نفس عمیقی کشیدم و رفتم سوار بنزرم شدم و راه افتادم

.گوشیم رو در آوردم و زنگ زدم آرسس، با کمی تاخیر جواب داد

چی شده داداش دلت برام تنگ شده؟-

:حرسی گفتم

!آره اون قدر که آگه ببینمت خفیات می‌کنم از نوق-

متعجب گفت:چی شده؟

:جواب دادم

دوست دختر گرفتی تو و من نمی‌دونم؟-

:با سرگردونی گفت

کی؟ من دوست دختر گرفتم؟ چی داری میگی تو حالت خوبه؟-

:با حالتی عصبی گفتم

!اگر دوست دختر نگرفتی پس لابد این من بودم که با عشوه پشت تلفن گفتم آرسس انتظاری خیلی کم طاقت شدیا الان میام-

:کمی سکوت بینمون برقرار شد که بهو با خنده گفت

اون نازنین بود! وای خدا، تو نازنینو کجا دیدی؟-

:بوفی کردم و گفتم

زهرمار نخند، نازنین کیه دیگه؟-

:با همون صدای خندون گفت

نازنین دوست خانوادگی من و خانوادهام و دخترخاله آرش دوستمه که امروز تولدشه دیگه، دوست دخترم کجا بود مرد حسابی؟-

:ماشینو به گوشه نگه داشتم و گفتم

.که اینطور، من صداش زدم خواستم ازش بپرسم پشیمون شدم-

:متعجب و خندون گفت

. همون بهتر نپرسیدی؛ اون خیلی به پسرای غریبه می‌پره، می‌پرسیدی هزار تا فکر دیگه می‌کرد-

!بله خودم می‌دونم-

. وای خدا، بذار نازنین بیاد ازش بپرسم چه خبره و بهش بگم تو کی هستی-

:سریع گفتم

.آرسس مسخره بازی در نیار اون چرا باید منو بشناسه؟ معرفی نکن-

:با خنده گفت

.تا ببینم چی میشه، فعلا-

!آرسس-

قطع کرد بی شعور! تو بالاخره از اون تولد برمی گردی که حالتو جا میارم

گوشی رو انداختم رو صندلی و راه افتادم رفتم. اصلا یادم رفت می خواستم چی کار کنم، میخواستم برم پارک، اه! لعنت بهت آرسس،
!تمام اعصابمو خراب کردی، گیرم بیای فقط

سرمو به طرفین تکون دادم تا از فکرش بیرون بیام

جلوی یه رستوران نگه داشتم و پیاده شدم، داخل شدم و رفتم سر یکی از میزها نشستم، گوشیمو در آوردم و مشغول ور رفتن باهانش
شدم.

کمی بعد گارسون اومد سفارشمو گرفت و رفت، دوباره سرمو تو گوشی کردم که صدای یه دختر باعث شد سر بلند کنم

ببخشید شما تنهایی؟-

سر تکون دادم که گفت

پس مشکلی نیست این صندلیا رو ببرم؟-

نه ببرین-

اونم با رضایت تشکر کرد و صندلی رو برد

نگاهی به جمعشون انداختم

به نظر می رسید هر کی کنار دوست دختر یا زنشه

و خیلی خوش حالن، خوش به حالشون، من یکی که خیلی وقته معنای خوش بختی و خوش حالی رو یادم رفته

سفارش رو که آوردن خودمو مشغول خوردنش کردم و بعد از حساب کردن رفتم از رستوران بیرون و سوار ماشینم شدم.

!همون طور که به سمت خونه می رفتم، ذهنم رفت سمت آرسس، ای کاش منم باهانش می رفتم

یهو چشمم گرد شد دیگه چی، همینم فقط مونده بود، من خیلی حوصله تولد داشتم؟ اونم تولد کسی که اصلا نمی شناسمش؟

!من با این حال باید برم بشینم مجلس ختم نه تولد

!جالبه که آرسس می گفت خودتو انیت نکنو بی خیال!مگه دست خودمه که چهجوری باشم؟ دست خودم بود اصلا عاشق لاله نمی شدم

!لعنت به این قلب و عشقش، لعنت

رفتم خونه و داخل اتاقم شدم، کراواتم رو باز کردم و بلوزم در آوردم؛ کراوات رو که تو دستم بود دور گردنم پیچیدم و زیر لب گفتم:

!حیف جرئت خودکشی و مواجه شدن با گناهامو رو هم ندارم وگرنه خیلی وقت پیش این کار رو می کردم-

. سپس کراوات رو به گوشه انداختم و لباسای عادی پوشیده رفتم پایین

برای خودم اسموتی درست کردم و همون طور که می خوردمش ناخودآگاه ذهنم رفت سمت پدربزرگ، فکر این که قرار بود به زودی یکی از عزیزترین کسامو از دست بدم دیوونه ام می کرد

!من ناراحت چی بودم اون وقت یه سری از بچه هاش نگران چی بودن، این که چه قدر ارثیه بهشون می رسه

نمی فهمیدم چرا برای به دست آوردن پول این قدر حریص بودن در حالی که ما اصالتا پولداریم و حتی بدون ارث پدربزرگ هم میشه زندگی کرد

اما خوب گرگ که میگن همینه، هر چی داره بیش تر می‌خواد

!من اگه بودم سلامتیہ پدرمو به هر چیزی ترجیح می‌دادم، اما اینا انگار می‌خوان پدرشونو بکشن زودتر ارث بهشون برسه

.البته یه سریاشون، چون مثلا پدر خودم اصلا این طوری نبود و سلامتی پدرش دغدغه فکری و ذهنیش بود نه به دست آوردن ارثیه

لیوان رو کنار گذاشتم و به آینده فکر کردم، پوزخندی رو لبم نشست؛ خوبه من بچه‌ای ندارم و نخواهم داشت که بعدا سر پول بخواد
!منو کفن پیچم کنه

.احساس درد کردم، دستم رو قفسه سینه‌ام نشست و سعی کردم آرام باشم

.لعنت به من، لعنت به این بیماری قلبی، لعنت به این زندگی

.لعنت به منی که با آوردن اسم بچه آرزوهای پرپر شدم تو صورتم کوبونده میشه

!لعنت به منی که عشقی رو تو قلبم پرورش دادم که مثل تیغ تیز تو قلبم فرو می‌رفت

.روی مبل افتادم و سرمو به عقب تکیه دادم، باید به راهی باشه که از این قفس رها بشم

!باید یکی باشه که کمک کنه، حاضریم هر کاری بکنم تا یه نفر بیاد و منو از این باتلاق نجات بده

: نازنین

. ابرویی بالا انداختم در عین حال خندمم گرفته بود

با خنده گفتم:

بیچاره اصلا سوالشو خورد، گفت منو با یکی دیگه اشتباه گرفته و رفت.

آرسس خندید و گفت:

اسم منو شنید فکر کرد تو دوست دختر منی، اتفاقا بعدشم سریع به من زنگ زد و پرسید دوست دختری گرفتی و من نمی‌دونم؟-

آهان، مگه چه قدر صمیمی این‌که اون باید بدونه تو دوست دختر گرفتی؟-

لبخندی زد و گفت:

خیلی صمیمی ما از بچگی با هم بزرگ شدیم و من کامل می‌شناسمش؛ اکثر کارامونم با هم انجام میدیم، حتی الانم که وارد کار - خوانندگی شده ترانه‌سراش منم

ابروهامو بالا دادم و متعجب گفتم:

خوانندگی؟-

تایید کرد و گفت:

صدای فوق‌العاده‌ای داره.

کنجکاو پرسیدم:

احیانا میشه صدای این آقای خوش صدا رو شنید؟-

:کمی فکر کرد و گفت

آره، چرا که نه؟ قول میدم بهت، به وقت بهش میگم به آهنگ بخونه برات میارم صداشو گوش کن-

:با رضایت گفتم

.مرسی-

:کمی بعد با خنده گفتم

دیدی چی شد آرسس؟-

:اونم با خنده گفت

چی شد؟-

!دستی دستی خواننده مملکت از کنارم رد شد! باید می‌گرفتمش تو این بی‌شوهری-

:بلند خندید که آرشم اومد پیشمون و گفت

!به به چه خبره این‌جا! چی شده، به ما هم بگین-

:آرسس با خنده گفت

!بعدم برات میگم داداش، حال ندارم دوباره از اول توضیح بدم-

:آرش نگاهی بهش انداخت و رو به من گفت

. نازنین جان تو بگو-

:شالمو کمی جلو کشیدم و گفتم

!والا چی بگم پسرخاله‌ی عزیز، شوهر ایده‌آل رو پروندم-

:آرسس بیش‌تر خندید، آرش با تعجب و صورتی خندون گفت

!عجبا، دختر چرا پروندی؟ بو ترشیت همه جا رو گرفته نمی‌خوای شوهر کنی آخه؟ تاریخت تموم شد-

:با کیف محکم زدم به بازوش که رو به آرسس گفت

!دروغ می‌گم بگو دروغ می‌گی-

:آرسس جواب داد

.نه والا، همچینم دروغ نمی‌گی-

:با حرص گفتم

!آرسس من ترشیده‌ام، آره؟ حالتو جا میارم-

:به قیافه‌اش حالتی ترسون داد و گفت

!من جوونم تو رو خدا منو نکش-

:سپس هر دو خندیدن، لبمو آویزون کردم و گفتم

. خیلی انسانای بی شعوری هستین، خدایی به دختر رو گیر آوردین و دارین اذیتش می‌کنین-

کی گفته، کی نازی؟-

:شیدا اومد کنارم، آرش گفت

. اوه اوه، خواهر گرامی هم وارد بحث شدن آرسس جمع کن بریم-

:آرسس نگاهی به شیدا کرد و گفت

!آره والا، الان از جذبه ایشون میریم تو زمین-

:و هر دو خندیدند، شیدا کم نیاورد و جواب داد

!کرمای دندوناتون سرما نخورن دهناتون بازه-

:هر دو خنده‌هاشون رو خوردن، شیدا رو به آرسس گفت

!شما که خودتو خیلی تحویل می‌گیری و برای من آدم حساب نمیشی-

:خندهام گرفت، شیدا بلافاصله رو به آرش برادرش گفت

. تو هم که فقط هیکل خرس کردی ولی تو اون کله‌ات دست رو قرآن میذارم چیزی جز جلبک نیست-

. اینو گفت و لبخند زد منم ریز میخندیدم

آرسس گفت

وای، داداش حرفی داری برای گفتن؟-

آرش ریز خندید و گفت

اینه والا-

شیدا هم ابرو شو بالا داد و گفت

نبایدم داشته باشی، مگه جرئت داری حرف رو حرف خواهر بزرگترت بیاری؟-

آرش با حالتی خنده دار که به چهره اش داده بود گفت

حالا به جوری میگه بزرگتر انگار چند سال اختلاف داریم، همش سه سال بزرگتری دیگه-

شیدا با غرور جواب داد

سه سال من ۲۳ سال تو رو میذاره تو جیبش-

آرش دیگه واقعا مونده بود چی بگه، بنابراین جواب داد

حیف نمی خوام تولدمو خراب کنم-

آرسس گفت

به نظر من بهتره خانوما رو به حال خودشون بزاریم، هان؟-

شیدا پوزخندی به آرسس زد که باعث شد آرسس عصبی بشه

آرش جواب داد

نه همین جا هستیم دیگه، کی بهتر از شیدا خانوم می‌تونه حال آدمو بگیره؟-

شیدا بشکنی زد و گفت

!آفرین داداش باهوشم-

دوتاشون به قصد کشت نگامون می‌کردن. واقعا حرفی برای گفتن نداشتن

کمی بعد یه دختر دیگه شیدا رو صدا زد و آرش و آرسس هم خواستن برن پیش چند تا از پسرا که رو به آرسس گفتم

راستی اسمش چیه؟-

کی؟-

. همون پسره که فکر کرد من دوست دختر توام-

. آهان، آرمان فاتح-

!آرمان، چه اسم قشنگی داشت، لبخندی زدم امیدوارم دوباره ببینمت آقای فاتح

: آرمان

مقابل آرسس نشستم که گفت: چه خیر شازده؟

نگاهش کردم و گفتم: سلامتی، تولد خوش گذشت؟

سر تکون داد و گفت: آره عالی، نازنینم بود.

خب؟-

!خب به جمالت-

!ابروی بالا دادم و گفتم: مسخره نشو، می‌دونم کلی مسخره‌ام کردی

متعجب گفت: مسخره، چرا مگه من مریضم؟

!نگاهی بهش انداختم و گفتم: از این‌جا که این‌طوری به نظر میاد

.طلبکارانه گفت: خودتو ندیده تو آینه آقای محترم

!لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم: بسه دیگه، بگو چه‌قدر مسخره‌ام کردی؟

آرسس تو همون حالت گفت: می‌گم مریضی بگو نه! آخه من چرا باید مسخره‌ات کنم؟

متفکرانه گفتم: پس داشتن از محامد من می‌گفتین؟

خندید و گفت: نه، نازنین برام گفت چی شده، منم گفتم چرا صدایش زدی و اونم برایش جالب این بود که تا اومدی سواتو بکنی برداشتی. گفتمی اشتباه گرفتم و رفتی و چرا سواتو نپرسیدی

. سر تکون دادم و گفتم : که این طور

:و رفتم تو آشپزخونه که اومد مقابلم ایستاد و گفت

.فقط از من یه چیزی خواست-

گفتم:چی؟

. این که یه آهنگ از یه خواننده‌ای رو بخونی و ضبط کنی من براش ببرم-

.چشمم گرد شد

...اون مگه می‌دونه من-

جمله‌ام رو خوردم و عصبی آرسس رو نگاه کردم که گفت:ای بابا، خب چیه، دختره کنجکاوه، بده؟

با حرص نگاهش کردم که ادامه داد:الان یعنی این کار رو نمی‌کنی؟

.نفس عمیقی کشیدم و گفتم:روش فکر می‌کنم

!لبوان رو روی این گذاشت و گفت:چی چیو فکر می‌کنم، بگو انجام میدم دیگه، آفرین آبرو دوستتو بخر

.جواب دادم:اتفاقا من می‌خوام آبروی تو رو ببرم

.لبش آویزون شد و گفت:خیلی انسان بی‌شخصیتی هستی!خیر سرت هنرمندیا

تک خنده‌ای کردم و گفتم: چه ربطی داره؟

جواب داد: هنرمند یاور دوستاشه

سری به طرفین تکون دادم که گفت: داداش همین یه بار رو کمک کن، قول میدم دیگه قول الکی ندم

ابرویی بالا دادم و گفتم: بهش قول دادی؟

. تایید کرد و گفت: واسه همینه دارم التماس می‌کنم انجامش بدی

. کمی فکر کردم و گفتم: باشه انجام میدم

. خندید و گفت: نوکرتم داداش

. اینو گفت و رفت تو هال، منم آب برای خودم ریختم و رفتم پیشش

: نازنین

: سی دی رو به دستم داد و گفت

!بفرمایید! اینم از صدای آقا آرمان-

: با ذوق به سی دی نگاه کردم و گفتم

. ممنونم واقعا زحمت کشیدی-

با شادی گفت

!همین که خوش حالت کردم خودش کلیه-

سر تکون دادم و گفتم

بهش گفتمی من ازت اینو میخوام؟-

تایید کرد که ادامه دادم

خب واکنشش چی بود؟-

دستشو پشت سرش گذاشت و گفت

میخواست منو خفه کنه که به تو قول دادم، می تونی صداشو بشنوی-

لبخندم محو شد و گفتم

چرا خوشش نمی اومد من صداشو گوش کنم؟-

تک خنده ای کرد و گفت

نه موضوع این نیست، چون هنوز معروف نشده و این که می ترسه صداش بد بشه یا بد بخونه، عصبی شده بود-

سر تکون دادم و گفتم

در هر حال ممنونم، از خودشم تشکر کن-

با لبخند گفت

چشم بانو -

و ادامه داد

خب دیگه من برم -

و رو به مادرم گفت

من دارم میرم خاله، ممنون بابت پذیرایی -

مامان اومد جلو و گفت

چه عجله‌ایه پسر، یکم بشین -

آرسس نگاهی به من کرد و گفت

اینه دیگه ما ماموریتمونو انجام دادیم حالا باید بریم -

و بعد از خداحافظی رفت

مامان با لبخند مقابلم نشست و گفت

!واقعا پسر خوبی، چه خوب می‌شد یه داماد این‌جوری داشتیم -

:به مامان خیره شدم و گفتم

:مامان خانوم برای خودت خیال بافی نکن؛ چون من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم-

:مامان لبشو آویزون کرد و گفت

:یعنی نمی‌خوای بذاری من نوه‌هامو ببینم؟-

:خندیدم و گفتم: تقصیر خودته، می‌خواستی یه دونه بچه نیاری؛ من نمی‌خوام ازدواج کنم

:مامان شونه‌ای بالا انداخت و گفت

:خودت می‌دونی، من دیگه نمی‌دونم بوی تو رو چه‌جوری محار کنم-

:و بلند شد و رفت

:با تعجب دنبالش رفتم و گفتم

:کدوم بو؟-

:جدی نگاهم کرد و گفت

:ترشیدگیت-

:یه لحظه خیره مامان شدم و بعد چند ثانیه زدم زیر خنده

:مامان با همون جدیت گفت

!نخند بچه من دارم جدی میگم-

:با لبخند گفتم

اگه بوم اذیتت می‌کنه من وسایلمو جمع کنم و برم؟-

:با دلخوری یه نیشگون از بازوم گرفت و گفت

تو بری من چی‌کار کنم آخه تنهایی؟-

:رفت سر وقت غذا که گفتم

آخ قریون مامان خوشگلم! خب منم همینو میگم دیگه، من ازدواج کنم برم تو تنها میشی و ناراحت، من دوست ندارم این‌جوری بشه-

:با مهربونی گفت

!منو بهونه نکن بچه، ترشیده شدی کاریش دیگه نمیشه کرد-

:جلو رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم

.حتی اگه ترشیده باشم بازم دختر کوچولوی لوس توام-

:دستام رو گرفت و گفت

!آره، تا ابد کوچولوی لوس منی-

گونه‌اش رو ماچ کردم و ازش جدا شدم.

:خواستم برم که گفت

!اما فکر نکن الان با این بوست حواس منو پرت کردی! من نوه می‌خوام-

.خندیدم و گفتم:چشم مامان خانوم، نوه هم برات میارم

اینو که گفتم لبخند عمیقی روی لباش نشست. رفتم تو سالن سی دی رو برداشتم و رفتم تو اتاقم لب‌تابمو روشن کردم و سی دی رو گذاشتم توش .

"!معذرت می‌خوام، با کسی اشتباه گرفتمتون "

!ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست؛ خودمم نمی‌دونستم چرا، اما می‌خواستم مدام صدای این آدم رو بشنوم

چقدر صدای قشنگ بود؛ باورم نمیشه، واقعا صدای عالی داشت. هی آهنگ رو دوباره پلی می‌کردم و به صدای قشنگش گوش می‌دادم. نمی‌دونم چه مدت گذشت که مامان اومد پیشم و گفت

داری چی کار می‌کنی دختر؟-

:نگاهش کردم و گفتم

دارم آهنگ گوش میدم چیزی شده؟-

:خندید و گفت

.معلومه خیلی عمیق داری گوش میدی که هر چی صدات می‌کنم جوابی نمیدی -

:گوشه‌ی لیمو گاز گرفتم و گفتم

.ای وای ببخشید، اصلا حواسم نبود-

:تک خنده‌ای کرد، از جا بلند شدم و گفتم

چرا صدام می‌زدین مامان؟-

:جواب داد

!...من می‌خواستم برم خرید و چند تا وسیله بگیرم اما پام خیلی درد می‌کنه و-

:استرس گرفتم حرفشو قطع کردم و با نگرانی گفتم

اگه پاهاتون درد می‌کرد چرا این همه کار کردین؟-

:جلوتر رفتم و گفتم

.امان از دست شما مامان خانوم واقعا که لجبازین، بمونین خونه استراحت کنین، من براتون خریداتونو می‌کنم-

:لبخندی به چهره‌ی نگرانم زد و گفت

ممنون عزیزم اذیت نمیشی؟-

:با دلخوری نگاهش کردم و گفتم

.نه اذیت نمیشم، لطفا از این به بعد یا اجازه بدین من کارا رو بکنم یا خدمتکار بگیرین -

با مهربونی گفت

من کارامو خودم انجام میدم، نگران نباش عزیزم -

به پای چپش خیره شدم و گفتم

برگشتم براتون نوبت می‌گیرم بریم دکتر، اما و اگر هم نداریم باشه؟-

به آرومی سر تکون داد، متقابلا لبخند زدم و گفتم

خب حالا لیست خرید کجاست مامان خوشملم؟-

از طرز حرف زدنم خنده‌اش گرفت و گفت

رو اینه وایسا بهت میدم-

نشوندمش رو تختم و گفتم

نخیر مامان خانوم، تا الانشم زیادی کار کردین از این به بعد تو این خونه فقط من کار می‌کنم باشه؟-

!...مامان گفت: آخه نمیشه که

:انگشتمو جلو بینیم گذاشتم و گفتم

!میشه مامان خانوم خوبم، میشه-

و بعد رفتم لیست خرید رو از روی اپن برداشتم و

حاضر شدم؛ به مانتو و شلوار سفید پوشیده بودم و شال مشکی رو سرم بود. خواستم برم که مامان مثل همیشه سفارش کرد مراقب باشم منم چشمی گفتم و بیرون رفتم

سوار توئیتم شدم و ماشین رو روشن کرده و راه افتادم. خانواده‌ی پولداری بودیم ولی اصلا از اونایی نبودم که فخر بفروشم یا خودمو بالاتر از کسی حساب کنم. همونطور که داشتم رانندگی می‌کردم تلفنم زنگ خورد، گوشی روی صندلی کناریم بود صفحه‌اش رو نگاه کردم، مامان بود اومدم گوشی رو بردارم که یهو تق! زدم به ماشین جلوییم که یه بنز مشکی بود

ای خاک تو سرت نازنین، واقعا گل کاشتی فقط تصادف کردنت کم بود. با درموندگی کمر بندمو باز کردم و پیاده شدم پسره هم پیاده شد و اومد حرفی بزنه که حرف تو دهنش موند منم خیره‌اش شدم، اون این‌جا؟

! هر دو هم‌زمان گفتیم: شما ببید

: آرمان

ای بابا همین کم بود فقط، تازه این ماشینو گرفتم از تعمیرگاه-

گوشیمو برداشتم و با عصبانیت پیاده شدم، دختره هم با ترس پیاده شد. چهره‌اش که جلوی چشمم قرار گرفت یه لحظه قفل کردم، اونم متعجب بهم خیره شد

! هر دو هم‌زمان گفتیم: شما ببید

: به آرومی خندید

از این که دوباره می‌دیدمش لبخندی رو لبم نشست؛ انگار تازه یادش اومده باشه به ماشین زده با ترس اومد جلو و پشت ماشین رو نگاه کرد، منم نگاهی به پشت ماشین انداختم اما آسیب چندانی ندیده بود،

نگاهش کردم، مضطرب نگاهم می‌کرد.

گفتم:

مشکلی نیست، زیاد آسیب ندیده خودتون رو نگران نکنید.

رنگ اضطراب از چشماش گریزون شد، لبخندی زد و دوباره به ماشین و من نگاه کرد و گفت

آره خداروشکر، زیاد چیزی نشده.

سر تکون دادم و گفتم

بله این چیزیش نشد اما شما بیشتر مراقب باش، دفعه‌ی بعدی ممکنه اتفاق بدتری بیفته.

به آرومی سرتکون داد، به چهره‌ی بانمکش نگاه کردم و گفتم

مشکلی نیست سوار ماشین بشین و برین.

اینو گفتم و خواستم سوار بشم که گفت

آقا آرمان.

برگشتم سمتش، سرشو پایین انداخت و گفت

صداتون واقعا قشنگه، امیدوارم بازم ببینمتون.

این رو گفت و خودش به سرعت سوار شد

با مهربونی نگاهش کردم، ماشین رو به حرکت در آورد و رفت. خندهام گرفت، الان از دست من در رفت؟

با لبخند نشستم تو ماشین و حرکتش دادم، یه جورایی خوشحال شدم ازم تعریف کرد و دوباره دیدمش

به سمت خونه می رفتم که یهو به جای حس خوبی که داشتم اخمی رو پیشونیم نشست؛ من الان به یه دختر لبخند زدم؟ منی که با همه سرد بودم؟ چرا از دیدن دوباره اش خوشحال شدم؟

هه، واقعا آدم عجیبی شدم دیگه خودمو نمی شناسم

با سرعت بیشتری رانندگی کردم و رسیدم خونه

ماشین رو پارک کردم مقابل خونه و بعد ازش پیاده شدم و به سمت خونه رفتم، داخل شدم و نگاهی به اطراف انداختم و رفتم تو اتاقم تا لباسامو عوض کنم

گیتارم رو برداشتم و نشستم رو تختم و بعد به اتاقم نگاه کردم؛ یه اتاق بزرگ با کاغذ دیواری خاکستری

کل فضای خونه همین طوره، تاریکه و مبهم درست مثل حال خودم

دستم سیمای گیتار رو لرزوند و شروع کردم به گیتار زدن

تصادف و اون دختر چشم مشکمی... عجیبه که از دیدنش خوشحال شدم

آرمان فاتح تو کی هستی؟ چی می خوای؟ دقیقا چه احساسی داری؟ چه طور این قدر سیاه شدی و خودتو نمی شناسی؟

ذهنم بدجوری درگیر بود، همون طور که گیتار می زد تلفنم زنگ خورد

رفتم پایین و برش داشتم، بابا بود

تماس رو وصل کردم و خواستم حرف بزنم که صدای لرزونش نگرانم کرد

چی شده بابا چرا صداتون این طوره؟-

...آرمان... پدربزرگت-

قلبم اومد تو دهنم، نه، نباید این جور بشه

...بابابزرگ به من قول داده بود بجنگه. نه نباید

لحن صدام عصبی شد بغض گلمو گرفت اما طبق معمول از گریه خبری نبود

بابابزرگ چی؟ چه اتفاقی افتاده؟-

:همون طور که سعی می کرد گریه نکنه گفت

...بابابزرگت... دیگه-

کنترل رو از دست دادم و داد زدم

چی؟ نگین که مرده، تحمل این یکی رو دیگه ندارم... نه نمی تونم-

دو زانو رو زمین نشستم

درد رو توی قلبم احساس کردم، خدایا این چه وضعیه؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومی گفتم

.متاسفم-

.بابا گفت: عیبی نداره

با صدایی شکسته و گرفته گفتم: کجایی الان؟

.صداش هر لحظه لرزون تر می شد

...داریم پدرزرت رو از تو خونه منتقل می کنیم به آمبولانس که بعدش-

.دیگه نشد، دیگه نتونست

.نفس کم آورد، به وضوح حس می کردم داره گریه می کنه

.من الان سریع میام اون جا-

.اینو گفتم و تماس رو قطع کردم

.سریع حاضر شدم و از خونه بیرون زدم؛ آرسس زنگ زد که رد تماس دادم . نشستم تو ماشینم و سریع روشنش کرده و راه افتادم

.دستم داشت فرمون رو از جا در می آورد

خدایا اینه خدا بودندت؟ اینه عدالتت؟ به چه جرمی داری یکی یکی عزیزامو می گیری؟

چه خطایی کردم که باید این همه زجر بکشم؟

چرا من نمی‌تونم مثل آدمای دیگه باشم؟

تو راه دوباره مامان بهم زنگ زد و گفت برم بیمارستان لاله

راهمو به سمت اونجا کج کردم، وقتی رسیدم پدربزرگ رو انتقال داده بودن سردخونه، پاهام شل شد. به زور خودمو به بابا رساندم. رو صندلی نشسته بود و آرام گریه می‌کرد، همه اونجا بودن، لاله با دیدنم دوید سمتم و با فاصله‌ی کمی مقابلم ایستاد؛ صورتش خیس اشک بود و بهم زل زده بود. نگاهم به پریسا افتاد که با اخم نگامون می‌کرد؛ پوف حوصله‌ی این یکی رو دیگه نداشتم

متقابلاً بهش اخم کردم و دستامو رو شونه‌ی لاله گذاشتم و تو چشمات زل زدم

ساسان با درموندگی نگاهم می‌کرد و مامان عصبی بود

بغض لاله شکست ساسان اومد و اونو در آغوش کشید و زد به پشت لاله که داشت گریه می‌کرد و گفت

آروم... آروم باش... گریه نکن-

نگاهم به بابا افتاد و رفتم مقابلش زانو زدم؛ دستاشو که جلوی صورتش گرفته بود رو کنار زدم و با صدای ضعیفی گفتم

محل دفن پدربزرگ رو مشخص کردین؟-

آروم سرشو به طرفین تکون داد، ادامه دادم

پس باید این کار انجام بشه-

شونه‌هاش رو گرفتم و بلندش کردم، عمو با بی‌تفاوتی رفت رو یکی از صندلی‌ها نشست، پوزخندی بهش زدم؛

چهقدر حیوانی که مرگ پدرت اصلا برات مهم نیست؟

!حتم دارم الان داری محاسبه می‌کنی با ارثی که بهت می‌رسه چهقدر به کثافت کاریات اضافه کنی

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم و همراه بابا رفتیم برای مشخص کردن محل دفن بابابزرگ

وقتی کارمون تموم شد بابا دیگه حال راه رفتن نداشت، حس کردم به زور داره پاهاشو حرکت میده

حال منم چندان تعریفی نداشت، قلبم به شدت درد می‌کرد؛ کمی که جلوتر رفتیم بابام کامل تعادلش رو از دست داد و رو زمین افتاد

درد بدی رو توی قفسه سینه‌ام حس کردم، لعنت به این زندگی و منی که هنوز دارم نفس می‌کشم، لعنت

:کمک کردم بابا بلند بشه و نشوندمش رو صندلی، حس کردم نیاز داره تنها باشه، مقابلهش دو زانو نشستم و گفتم

می‌خوای تنهات بذارم تا یکم خودتو خالی کنی؟-

تو چشمم زل زد، چشمای مشکیش دریای خون شده بود؛ انگاری حرف دلش رو زده بودم، با صدای خیلی ضعیفی گفت: آره پسرم، من خودم برمی‌گردم

:باشه‌ای گفتم و بلند شدم، پیش بقیه که رفتم مامان با نگرانی گفت

بابات کجاس؟-

درد قلبم بیشتر شد، با اخم غلیظی که داشتم جواب دادم

گفت می‌خواد یکم تنها باشه-

پریسا با ناراحتی گفت

بمیرم حتما عمو الان خیلی عذاب می‌کشه.

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم

تو چی؟ عذاب نمی‌کشی؟-

متعجب نگاهم کرد و گفت: مگه میشه نکشم؟ اون بابابزرگم بود

به سر و وضعش اشاره کردم و گفتم

آره، حتما این همه آرایش رو هم برای شادی اون مرحوم کردی-

با خشم نگاهم کرد، مامان گفت

بسه، الان زمان این نیست که بهم بپزین-

حرفی مامانو نگاه کردم و زیونمو گاز گرفتم تا حرفی نزنم

درد قلبم بیشتر شده بود، ساسان با نگرانی بهم زل زد و گفت: آرمان حالت خوبه؟

لاله جلو اومد و گفت : قلبت درد می‌کنه؟

با غم نگاهش کردم، تو چی می‌دونی که نصف دردم به خاطر عشق تو هستش؟

پریسا بهش پوزخند زد و گفت

لازم نکرده تو دایه‌ی مهربون‌تر از مادر بشی براش-

خونم به جوش اومد و با صدایی کنترل شده و عصبی

!رو به پریسا گفتم: کاری نکن فکتو از جا در بیارم تا صورتت خوشگل‌تر از زشتی که الان هست بشه

:عمو که تا الان ساکت بود گفت

.همه‌مون الان داغداریم، بهتره بحث نکنید-

پوزخندی تحویلش دادم و به لاله که سرش پایین بود چشم دوختم و گفتم: خوبم، نگران نباش

سرشو تکون داد، چشم غره‌ای به پریسا رفتم. صدای ماما توجهم رو به خودش جلب کرد با عجز دويد سمت بابا که به پهناي صورت اشک ریخته بود، منم رفتم پیش بابا و خواستم کمکش کنم راه بیاد که دستشو به نشونه‌ی بی‌نیازی بالا آورد و به برادرش چشم دوخت که خالی از هیچ حسی به ما نگاه می‌کرد و وجودش پر از ناراحتی مضاعف شد

دوباره گریه، دوباره ناله، دوباره شیون، چرا این‌قدر این صحنه‌ی خاکستری تو زندگیم تکرار میشه؟

خشکم زده بود، سر خاکسپاری پریا هم همین‌طور بودم؛ بی‌هیچ حرفی زل زده بودم به جسد خواهرم که آرام توی خاک می‌رفت

لاله و ساسان کنارم ایستاده بودن، تو چشمای ساسان اشک جمع شده بود و لاله آرام گریه می‌کرد، نگاهمو به لاله دادم؛ خوش به حالت که می‌تونی گریه کنی،

میگن اون‌ی که گریه نمی‌کنه بیش‌تر از همه داغون میشه، راستم میگن

دلَم می‌خواست خودمو خالی کنم اما نمی‌شد، انگار هیچ آبی تو بدنم نبود که بخواد بخشیش تبدیل به اشک روی گونه‌هام بشه

آرسس هم پیش من بود و دستش رو شونه من بود و آروم در گوشم حرف می‌زد، به قولی می‌خواست آروم کنه اما من فقط زل زده بودم به مقابل

مادر و پدر آرسس هم بودن و سعی داشتن مامان و بابا رو آروم کنن، چهقدر خوب بود که این رفیق و خانواده‌اش کنارم بودن، آرسس تنها کسی بود که از بچگی باهام بزرگ شد و همیشه منو درک کرد و همراه بود

درد بدی رو تو قلبم حس کردم و همزمان باهات

بسررم تیر کشید، دو زانو روی زمین افتادم که ساسان و آرسس با هول نشستن و ساسان گفت

آرمان-

بی‌حرف نگاهش کردم، تو چشمم درد بود، فریاد بود،

داشتن خاک می‌ریختن تو مقبره، روی وجود مردی که تندیس عشق بود داشتن خاک می‌ریختن

برای من چند نفر قراره گریه کنن؟ اصلا برای کسی مهم هستم؟

درد قلبم بیشتر شد، روی سینه‌ام خم شدم که ساسان نگران‌تر از قبل گفت

داداش خوبی؟ بیا بریم از این‌جا یه جای خلوت-

آرسس بازمو گرفت و با ساسان بلندم کردن

بابا نگران اومد پیشم با دست اشاره کردم که خوبم ولی اون بازم نگران بود؛ مامان هم نگران بود و با عجز و غم نگاه می‌کرد و کیومرث هم با بی‌تفاوتی به این صحنه و خاک کردن پدرش زل زده بود

دستام مشت شد واقعا حیوونی کثافت، بچہات ہم ہمین بلا رو سر خودت میاره، میگی نه نگاه کن

:این بار با شدت بیشتری درد رو توی قفسه سینهام حس کردم و گفتم

آخ-

ساسان دیگه واقعا نگران و عصبی شده بود

:آرسس گفت

آرمان قلبت درد داره؟ برم فرصتو بیارم؟-

:سری به طرفین تکون دادم، بازو هامو از حصار دستاشو بیرون کشیدم و گفتم

من خوبم، نگران نباشید-

بااین حال راضی نشدن و با نگرانی کنارم ایستادن. دوباره مات و خشک بدون هیچ اشک و ناله‌ای زل زدم به قبر، چهقدر سخت بود
برام دیدن این صحنه‌ها،

چهقدر سخت بود ببینم عزیزترین مرد زندگیمو دارن خاک می‌کنن

چهطوره خدایا؟ تا چه حد دیگه قراره منو زجرم بدی؟

بکش راحتم کن، بکش دیگه؛ به چه هدفی بهم زندگی دادی؟ تا هر چی غم و ناراحتیه سر من امتحان کنی؟

ساسان کمی جلوتر رفت. بغضش ترکیب و آروم اشک ریخت؛ ساسان شکست، دیگه اونم تحملش تموم شده بود

زل زده بودم بهش که یهو یکی تو بغلم افتاد، با استرس برگشتم، لاله بی‌هوش تو بغلم افتاده بود، آرسس با دیدن این صحنه گفت

ساسان، لاله-

ساسان سریع برگشت و اومد سمت ما، نشستم رو زمین. پریسا با خشم نگاهم می‌کرد، چه قدر دوست داشتم اون چشماشو از کاسه دربیارم، اوف

نگاهمو ازش گرفتم و به لاله دادم و با دست آروم به صورتش ضربه زدم، آرسس رفت آب بیاره،

مامان با اخم نگاهم می‌کرد، دلیلش هم خوب می‌دونستم

چندی بعد آرسس اومد و آب رو پاسید رو صورت لاله،

لاله تکونی خورد و چشماشو آروم باز کرد و تو چشمم زل زد؛ لعنتی با اون چشمای سبزت اون طوری نگاهم نکن! من، من نمی‌دونم! من نمی‌خوام هیچ کاری با تو و این چشمای افسون‌گرت داشته باشم... بسه تا حالا هر چه قدر عاشقم کردی

کمک کردیم بلند بشه با خجالت از من فاصله گرفت و خودش رو جمع و جور کرد

تلفن آرسس زنگ خورد با یه ببخشید رفت یه گوشه و جواب داد

نازنین

سلام نازنین-

با شادی که تو صدام بود گفتم

سلام حالت چهطوره، کجایی؟-

صداش گرفته بود

خوب نیستم-

صدای شیون و ناله اومد با ترس و استرس گفتم

آرسس این صداها چیه؟ کجایی؟-

تن صداش ضعیفتر شد و جواب داد

پدربزرگ آرمان فوت شده، تو مراسم تدفینشیم-

حال بدی بهم دست داد، با ناراحتی گفتم: واقعا؟ خدا رحمتش کنه، حال آقا آرمان چهطوره؟

کمی مکث کرد و گفت

داغون، خیلی به پدربزرگش وابسته بود، یادمه هر زمان که با هم می رفتیم پیشش منم مثل پسر خودش می دونست... خیلی قلب پاکی - داشت

قلبم به درد اومد و گفتم

بازم خدا بیامرزه، پیش آقا آرمان بمون، حتما الان خیلی بهت نیاز داره-

آرمان میشه حرف بزنینم؟-

صدای یه دختر که اسم آرمان رو آورد اخم رو پیشونیم آورد و با همون اخم گفتم

!این دیگه صدای کیه؟-

آرسس بعد کمی مکث گفت

پریساس دختر عموی آرمان، عوضی حالم ازش بهم می خوره-

چه طور؟-

هی می خواد خودشو بچسبونه به آرمان، حتی این جا هم ول کن نیست دختره ی عوضی-

حرصی دستام مشت شد، چرا برام مهم بود؟ مهم نبود که... فقط از این جور آدمای بدم می اومد، آره همینه

آرسس گفت

من بعدا بازم زنگ می زنم حرف بزنیم، الان قطع می کنم برم پیش آرمان، کاری نداری؟-

با حرص گفتم

نه برو پیش آقا آرمان و تنهاتش نذار-

تنهاتش نذار رو با تاکید گفتم که آرسس هم تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد و گفت

باشه، مواظب خودت باش، خداحافظ-

تو هم همین‌طور، خداحافظ-

تماس که قطع شد با حرص گوشی رو انداختم رو تخت، آخه تو کی هستی که بخوای خودتو به آرمان نزدیک کنی دختره‌ی عوضی؟
به لحظه تو دلم خالی شد، غم بزرگی بهم سرایت کرد و با خودم گفتم

من کی هستم که این حرفا رو می‌زنم؟! اصلا چرا این چیزا تو ذهنمه؟-

: آرمان

با شنیدن اسم نازنین برگشتم سمت آرسس، داشت با آرسس حرف می‌زد، اخم ظریفی کردم، چی داشتن به هم می‌گفتن؟

نگاهمو دوباره دادم به لاله، دیگه گریه نمی‌کرد اما نشسته بود رو زمین و به روبه‌رو خیره بود، دلم هزار تیکه شد، لاله حتی از منم
بیش‌تر زجر کشیده،

!انگاری خدا یه تیغ تیز تو دستش گرفته و یکی یکی داره بنده‌هاش رو از ریشه تیغ می‌زنه، هه. خدا؟ اصلا خدا وجود داره؟

صدای آرسس دوباره توجه‌ام رو جلب کرد؛ گفت مراسم پدریزرگ منه، یعنی نازنین در مورد من ازش پرسیده؟

نمی‌دونم چرا، اما ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست،

خواستم برم سمت آرسس که پریسا صدام زد،

حرصی نفسمو بیرون دادم. اومد سمتم و گفت:میشه حرف بزنیم؟

عصبی تای ابرویی بالا دادم و گفتم :چه حرفی؟

:با صدایی عصبی گفت

چطور از نمایش بازیگر عزیزت که یهو غش می‌کنه تو بغلت شکایتی نداری، اما من بخوام باهات حرف بزnm عصبی میشی؟-

دستمو مشت کردم و گفتم: حرف دهننتو بفهم پریسا

پوزخندی زد و گفت: باشه، بذار از خودش بپرسم دوست داره به این نمایشش چند بدم

:و رفت سمت لاله، لاله از جاش بلند شد، جلوتر از پریسا رفتم مقابل لاله ایستادم و تهدیدوار رو به پریسا گفتم

!جرت داری یه کلمه چرت و پرت بگو تا حالت کنم با کی طرفی-

:پریسا یه قدم عقب رفت و زل زد به لاله، ساسان هم با تعجب به ما خیره شده بود، برگشتم سمت لاله و گفتم

تو بهتر شدی؟-

آروم سر تکون داد که نگاهمو به پریسا دادم، اخم غلیظی داشت، متقابلا اخم کردم و حرفم رو تکرار کردم و بعد از اون رفتم پیش مامان اینا، مامان با غم زل زده بود بهم

دستش رو محکم گرفتم و سعی کردم آرومش کنم

:نفس عمیقی کشید و گفت

من نه، برو پیش پدرت-

اینو که گفت نگاهمو دادم به بابا، کنار مزار پدربزرگ اشک می‌ریخت، از مامان فاصله گرفتم و رفتم کنارش نشستم و شونه‌هانش رو گرفتم. برام سخت بود پدرم این‌طوری اذیت بشه

ای کاش می‌تونستم با حرفی یا کلامی آرومش کنم،

...بعد از تموم شدن مراسم و خاک کردن جسد پدر بزرگ و

:هر کسی همراه خانواده اش روونه‌ی خونه شد، مقابل آرسس ایستادم و گفتم

.مرسی داداش که اومدی-

:با غمی که تو صدات بود گفتم

.خواهش می‌کنم، کاری نکردم-

از پدر و مادر آرسس هم تشکر کردم و بعد خواستم برم که لاله صدام زد، صدای این دختره چشم سبز و زیبا باعث شد برگردم

:تو چشمات نگاه کردم که گفتم

چندی پیش بین تو و پریسا چی شد که اونطوری کردی؟-

.اخم کرده و دست به سینه نگاهش کردم

.چیز مهمی نبود به موضوع بود که باید برای پریسا تفهیم می‌شد-

!لبخند زد، نکن دختر، اونطوری لبخند نزن، اونطوری نگاه نکن، منو بیشتر از این تو سیاهی نبر

.ممنونم که همیشه کنارمی-

.اینو گفتم و بعد از خداحافظی همراه ساسان رفتم

:کلافه چنگی به موهام زدم؛ من می‌خواستم بیشتر از اینا برات باشم! برگشتم پیش مامان و بابا و گفتم

.بیاین من بیرمتون خونه-

.هر دوشون سر تکون دادن و سوار ماشینم شدن

دستم روی سینه‌ام گذاشتم و پشت فرمون نشستم و

بعد از روشن کردن ماشین هم راه افتادم، دو تا دکمه‌ی اول پیراهن مشکیم رو باز کردم، احساس خفگی داشتم،

.شیشه رو هم کمی آوردم پایین و حرکت کردم

.پشت ترافیک نگه داشتم و سرمو تو دستام گرفتم

.مامان به بابا نگاه می‌کرد و بابا زل زده بود به یه نقطه‌ی نامشخص

.نگاهمو از شون گرفتم و به سمت خونه مامان اینا حرکت کردم

مقابل خونه نگه داشتم و کمر بندم رو باز کردم و پیاده شدم، در سمت مامان رو باز کردم پیاده شد و پشت سرش هم بابا پیاده شد،
همراهشون رفتم بالا و در رو باز کردم؛ مامان و بابا اومدن داخل و بابا بدون توجه به ما رفت تو اتاق

چشمام می‌سوخت و قلبم درد می‌کرد، می‌شد گفتم به زور رو دو تا پام ایستاده بودم، مامان نگاهم کرد و گفت: تو هم برو و استراحت
کن.

...اما آخه-

.نگران نباش من حواسم به بابات هست-

باید تنها می‌شدن تا بهتر بشن، سرمو پایین انداختم و بعد از خداحافظی رفتم بیرون، به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم و راه افتادم

!تو کشتیش، تو کشتیش "

"!...آرمان... آرمان... کم... کمک

با ترس چشممو باز کردم، ماشینای پشتی بوق می‌زدن،

نگاهمو به چراغ دادم، سبز شده بود؛ من کی رسیدم این‌جا، کی پشت چراغ قرمز موندم؟! سریع ماشینو حرکت دادم و از اون‌جا گذشتم

خدایا، پریا... خواهرم... چه‌طور گذاشتم اون اتفاق براش بیفته؟! چرا نتونستم مراقب پدربزرگ باشم؟ پدربزرگی که هر زمان می‌خواستمش کنارم بود اما من هیچ کاری براش نکردم

دست مشت شده‌ام رو به فرمون کوبوندم، لعنت به من، ای کاش هیچ‌وقت به این دنیا نمی‌اومدم

بی‌چاره بابا، الان بیش‌تر از همه اونه که داره اذیت میشه، سرمو به طرفین تکون دادم باید موقع رانندگی حواسم جمع باشه وگرنه این دفعه من می‌زنم پشت ماشین یکی دیگه

با استرس یه نگاه به من و یه نگاه به ماشین انداخت و وقتی گفتم مشکلی نیست می‌تونین برین برق شادی رو واضح تو چشماش " ...دیدم... بهم گفت صدام قشنگه و دوست داره دوباره منو ببینه

!با به یاد آوردن اون موقع بی‌اراده لبخندی زدم، انگار فکر کردن به این دختر منو آروم می‌کرد

تا رسیدن به خونه بهش فکر کردم که یهو به خودم اومدم، من دارم چی‌کار می‌کنم، چه‌طور می‌تونم به اون فکر کنم؟ چشمای سبز و وحشی لاله فکر نازنین رو از سرم بیرون کرد، گیج بودم و حال دست خودم نبود

وقتی رسیدم خونه با درموندگی ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و به سمت خونه‌ام رفتم

داخل خونه شدم، چشمام می سوخت و سرم درد گرفته بود، روی مبل نشستم و دستی به موهام کشیدم

نگاهی به اطراف کردم گیج بودم برای همین روی مبل دراز کشیدم و دستامو زیر سرم گذاشتم، نگاهم رو سقف ثابت مونده بود

امروز یکی از بدترین روزای زندگیم بود و سرم به شدت درد می کرد، چند بار پلک زدم و بعد نگاهمو به پیانو دادم؛ پیانویی که حالا تنها همدم بود

: نازنین

هندزفری رو به گوشی وصل کردم و آهنگی که آرمان خونده بود و توی گوشیم ریخته بودم رو پلی کردم

سرمو روی بالش گذاشتم و چشمامو بستم که

کمی بعد مامان، در رو باز کرد و اومد داخل اتاق روی تخت نشست که با دیدن دسته گل قرمز بزرگی که تو دستش بود لبخندی زد

اومد روی تخت نشست و دسته گل رو داد دستم

گفتم

بالاخره آماده شدن؟-

:جواب داد

.خل شدی رفت-

:متعجب گفتم

یعنی چی؟-

خندید و گفت

خودت برای خودت گل سفارش میدی؟ مردی از بی شوهری-

ازدم زیر خنده، وای خدایا، مادر منو نگاه کن همه چی رو می چسبونم به شوهر نداشتن من

مامان خندمو که دید متعجب گفت

چرا می خندی؟-

جواب دادم

شما چرا همه چی رو می چسبونین به شوهر نداشتن من؟ گل سفارش دادم که بذارم تو اتاقم، تازه اینطوری که خودم برای خودم -
می خرم خیلی هم بهتره

مامان اخم کرد و گفت

واقعا نمی دونم به تو چی بگم-

تک خنده ای کردم و گفتم

شما جدی نگیرین، بی خیال-

مامان کلافه پوفی کرد و بلند شد و گفت

از دست تو دختر-.

دوباره خندیدم و گفتم

همینه دیگه، بالاخره باید من خل باشم زندگیتون از یه نواختی در بیاد-

ابرو بالا داد و با خنده گفت

اینه تو واقعا از دست رفتی -

بعد به گوشی و هندزفریم اشاره کرد و گفت

احتمالا دوباره با اینا مشغول بودی، نه؟ تو خسته نمیشی هی با این ور میری؟-

لبخند پر رنگی زد و به گوشیم نگاه کردم، تمام زندگیم شده بود صدای این مرد

مامان متوجه شد و گفت

مگه چی تو گوشیته که این قدر بهش وابسته‌ای؟-

نگاهش کردم و گفتم

چیز خاصی نیست، فقط یه آهنگه که صدای خواننده‌اش رو خیلی دوست دارم و مدام به آهنگ گوش میدم-

آروم سرشو تکیه داد و گفت

نمیری آموزشگاه؟-

متعجب گفتم: امروز چند شنبهست؟

دست به سینه با خنده نگاهم کرد، منم خندیدم که گفت - سه شنبهست

:نگاهی به ساعت انداختم و گفتم

.یه ساعت دیگه میرم-

:باشه‌ای گفت و ادامه داد

.من برم، از آموزشگاه اومدی باهم غذا می‌خوریم-

:باشه‌ای گفتم و ادامه دادم

مامان، من که کارا رو کردم پس الکی خودتونو خسته نکنین تا پاتون خوب بشه، باشه؟-

:با مهربونی زل زد تو چشمام و گفت

.باشه عزیزم-

و رفت، وقتی رفت از جام بلند شدم و گل رو گذاشتم روی میز کارم و بوشون کردم، چه بوی خوبی داشتن خوب شد که برای اتاقم گرفتمشون، دوباره برگشتم و گوشیم رو برداشتم و هندزفری رو توی گوشم گذاشتم، پشت میز طراحی نشستم و مداد طراحی رو تو دست گرفتم

.با حس خوبی که داشتم آروم شروع کردم به کشیدن چهره آرمان... نمی‌دونم چرا اما دلم می‌خواست صورتم رو بکشم

همون، طور به کشیدم ادامه دادم؛ لباسو کشیدم و بعد چونه‌اش رو، موهای فرش رو هم با ظرافت تمام کشیدم، اون قدر غرق طراحی بودم که اصلاً نفهمیدم زمان کی گذشت، صدای مامان منو به خودم آورد

دختر نمی‌خوای بری آموزشگاه؟ دیر شد.

لبمو گاز گرفتم و به ساعت نگاه کردم؛ سریع از جا بلند شدم، هندزفری رو از تو گوشم در آوردم و رفتم سراغ کمد، درش رو باز کردم مانتوی سفید و شال کرم رنگمو به همراه یه شلوار لی سفید در آوردم

پوشیدمشون و بعد از این‌که دکمه‌های مانتومو بستم موهام بستم با کش و شالم رو گذاشتم. پشت میز آرایشم نشستم، کمی آرایش کردم و بعد از جا پا شدم،

گوشیم رو توی کیفم گذاشتم و وسایل طراحی رو برداشتم

چشمم به طراحی آرمان افتاد، نباید مامان اینو می‌دید وگرنه می‌خواست کلی سوال پیچ کنه، برش داشتم و اونم توی ساکم گذاشتم، یکم به خودم ادکلون زدم و از اتاق بیرون رفتم؛ مامان نشسته بود روی میز و داشت تلویزیون می‌دید، لبخندی زدم و جلو رفتم و گونشو بوسیدم، با لبخند سرشو بلند کرد که گفتم

من دارم میرم.

سر تکون داد و گفت

مراقب خودت باش.

چشمی گفتم و از خونه بیرون رفتم؛ سوییچ ماشینم رو زدم و سوار شدم، روشنش کردم، ساک و کیفمو کنار صندلی بغلم گذاشتم و حرکت کردم

ناخودآگاه ذهنم رفت سمت آرسس، از وقتی که اولین بار توی مهمونی تولد آرش من و مامانم دیدیمش متوجه شدیم که اون همون آرسس انتظاریه که دوستای خانوادگی بودیم، اما مدتی از هم دور شده بودیم و از هم خبر نداشتیم به دلیل مشکلی که برای خانواده آرسس پیش اومده بود، مثل برادرم دوستش دارم و اون قدر خودشو تو دل مادرم جا کرد که مامان حتی بیشتر از من آرسس رو دوست داشت

ذهنم رفت سمت اون دو گوی مشکلی، یعنی می‌شد دوباره ببینمش؟ می‌شد تو دنیای ناآشنای چشمش غرق بشم؟ با این که رنگ چشم خودم مشکیه اما حالا با دیدن چشمای آرمان می‌فهمم که چه رنگ زیبایی چشمانش دارن

لبخند پررنگی زدم، بعد مدتی جلوی آموزشگاه نگه داشتم؛ طراحی چهره خونده بودم و بعد از تموم شدن درسم علاقه زیادی به آموزش دادنش به بچه‌ها داشتم و برای همین توی این آموزشگاه مشغول به کار شدم، در حالی که اصلا نیازی به پولش نداشتم

ماشین رو پارک کرده و بعد از خاموش کردنش ازش پیاده شدم و داخل شدم

به سمت کلاس رفتم، دختر بچه‌های ۱۰ و ۱۱ ساله شاگردام بودن؛ در کلاس رو باز کردم بچه‌ها با دیدنم سریع سر جاشون نشستن، لبخندی زدم و پشت میز نشستم و لیستم رو در آوردم، اون‌طوری که بهم گفته بودن یه نفر به کلاسمون اضافه شده بود

نگاهی به بچه‌ها کردم و از روی لیست اسمشو خوندم

.ملیکا صالح-

و بعد نگاهمو به بچه‌ها دادم؛ یه دختر بچه‌ی تپل با چشمایی قهوه‌ای بهم زل زد و گفت

منم خانوم-

چهره‌ی بامزه‌ای داشت و همون لحظه به دلم نشست. سر تکون دادم و گفتم

خوش اومدی ملیکا جون-

با خوشحالی نگاهم کرد و گفت

!مرسی خانوم معلم خوشگل-

تک خنده‌ای کردم و از جام بلند شدم، بچه‌ها شروع کردن با هم صحبت کردن که آروم به تخته وایت‌برد ضربه زدم و همه برگشتن

گفتم:

بسیار خب، میریم سراغ درس امروز.

همون طور که داشتیم درس می‌دادم چشمم به ملیکا افتاد، با دقت تمام حواسشو به من داده بود، لبخند پررنگی زدم؛ بخش جدید رو که درس دادم گفتم

خیلی خب، حالا چیزایی که گفتم رو روی کاغذ پیاده کنید و سعی کنید.

همه با ذوق سر تکون دادن، با لذت به بچه‌ها نگاه می‌کردم، همیشه دوست داشتم منم یه دختر داشته باشم که مثل خودم به طراحی علاقه داشته باشه

!حالا یکی نیست بگه تو شوهر داری به فکر بچه‌ای؟

با این فکر خنده‌ام گرفت که تلفنم زنگ خورد

:از تو کیفم درش آوردم و رو به بچه‌ها گفتم

من الان میام، شما کارتون رو ادامه بدید.

چشم.

سرمو تکون دادم و بیرون رفتم، پشت در ایستادم و تماس رو جواب دادم، آرسس بود

سلام خانوم معلم، احوال شما؟-

:با خنده گفتم

خوبم، شما چطوری؟-

:خندید و متعجب گفت

خوبم خانوم معلم، چه خبر؟-

:با همون لحن شاد گفتم

.سلامتی آرسس جان، کار و آموزش دیگه-

:خندید و گفت

!ای کاش منم تو کلاست بودم-

:لبخند زدم و گفتم

.پس خودت رو ۱۲ ساله کن و بیا-

:دلخور گفت

!نازنین-

:ریز خندیدم و گفتم

خوب پس زن بگیر و بجهات رو بفرست پیشم،-

. چند لحظه مکث کرد و خواست چیزی بگه که صدای مهمه اومد و جیغ یکی از بچه‌ها

با هول گفتم

آرسس من برم، بعدا زنگ می‌زنم-

با لحنی که انگار ناراحت بود گفت

باشه خانوم معلم، فعلا-

تماس رو قطع کردم و داخل شدم

:بچه‌ها همه یکی رو دوره کرده بودن که با دیدن من سریع کنار رفتن اخمی کردم و گفتم

این‌جا چه خیره، مگه نگفتم کارتون رو بکنید تا من پیام؟-

:یکی از بچه‌ها گفت

!خانوم ما داشتیم کارمونو می‌کردیم، همش تقصیر ملیکاس-

:به ملیکا که با بغض کاغذی رو تو دستش گرفته بود نگاه کردم و گفتم

مگه چی شده؟-

:همون بچه ادامه داد

رفت سمت وسایلتون و یکی از طراحیاتونو برداشت، ما هم هر کاری کردیم اونو بهمون نداد الانم خواستیم به زور بگیریم-

اختم غلیظتر شد و با لحنی که سعی می‌کردم عصبی نباشه گفتم

.همتون بشینید، سریع-

:همه سریع نشستن، مقابل ملیکا زانو زدم، لبخندی زدم و گفتم

ملیکا منو نگاه کن؟-

:آروم سرشو بالا آورد که گفتم

اون چیه برداشتی؟-

.کاغذ رو برگردوند سمتم، ابرو هام بالا رفت طراحی چهره آرمان رو برداشته بود

:با بغض گفت

.راستش... این از تو وسایلتون بیرون زده بود... منم وقتی چهره‌ی عمو آرمان رو دیدم برش داشتم-

!عمو آرمان؟! آرمان برادر داشت؟ اما فامیلیه این بچه که فاتح نبود

:به بچه‌ها نگاه کردم الان نمی‌شد حرف زد، با تعجبی که تو کلام و صورتم هویدا بود گفتم

.فعلا برو بشین بعد کلاس بیا پیشم حرف بزنیم-

.باشه‌ای گفت و رفت سر جاش نشست، منم پشت میز نشستم و از بچه‌ها خواستم کارایی رو که طراحی کردن بیارن تا ببینم

هر طرحی می‌دیدم می‌گفتم قشنگه، اصلا حواسم به هیچی نبود! کلاس که تموم شد ملیکا اومد پیشم،

:مقابلش زانو زدم و گفتم

بگو ببینم اون طراحی واقعا مربوط به عموت بود؟ یعنی تو برادرزاده‌اش هستی؟-

:سرشو خاروند و گفت

نه، من دختر یکی از صمیمی‌ترین دوستای عمو آرمانم، عمو آرمان خیلی میاد پیش ما و چون بابام برادر نداره و عمو آرمان خیلی -
باهام خوبه بهش میگم عمو

لبخندی زدم و سر تکون دادم، جز خوبی از دنیای اون دو گوی مشکیش انتظار نمی‌رفت

:سوالی نگاهم کرد و گفت

اما شما عمو آرمان رو از کجا می‌شناسید که چهره‌اش رو کشیدین؟-

:به چشمای خوشگل ملیکا زل زدم و گفتم

.کس خاصی نیستم، عمو آرمانت رو یه بار دیدم و چهره‌اش رو کشیدم-

:مشکوک نگاهم کرد که خنده ام گرفت، شونه‌ای بالا انداخت و گفت

.که این‌طور-

:صدای یه مرد رو از پشت سرم شنیدم

ملیکا دخترم؟-

ملیکا با ذوق نگاهشو به مرد داد و دوید، بلند شدم و برگشتم، مرد ملیکا رو محکم در آغوش گرفت و بوسید حتما پدرش بود؛ ملیکا از پدرش جدا شد و با دست منو نشون داد و گفت

.بابا ایشون خانوم معلم من هستن-

:از لحن بامزه اش لبخند پررنگی رو لبم اومد، مرد جلو اومد و گفت

.سلام، من کامران صالح هستم-

:سر تکون دادم و گفتم

.خوش بختم آقای صالح-

:نگاهی به ملیکا کردم و گفتم

.خوش حالم که دختر خوشگلتون رو به کلاسم آوردین-

:لبخند محوی زد و گفت

ممنونم از تعریفتون، ایشالا از ملیکا راضی باشین و طراحی کردن رو که دوست داره، یاد بگیره، خیلی دوست داره طراحی یاد - بگیره و منم چون تعریف شما رو شنیده بودم آوردمش اینجا

:سر تکون دادم و گفتم

.حتما راضیم، ملیکا جون دختر خیلی خوبیه-

:پلک زد و گفت

لطف دارین، خب با اجازهتون ما دیگه بریم-

سر تکون دادم، اونم بعد از خداحفظی دست ملیکا رو گرفت و از آموزشگاه بیرون رفت

: آرمان

:ملیکا از راه دور دوید، دستامو از هم باز کردم تا بغلش کنم که یهو وسط راه ایستاد و با لحن بامزه‌ای گفت

آخ، اول اینو باید بگم، خوش اومدی عموی خوشگلم-

:لبخند نیمه‌جونی زدم و گفتم

.تو که خوشگل‌تری عروسک، ممنون-

با ناز لبخند زد و بعد بغلش کردم، کامران با لبخند نگامون می‌کرد، بوسش کردم و ازش جدا شدم و بلند شدم و روی مبل نشستم، کامران هم کنارم نشست و رو به ملیکا گفت

به عمو گفتمی امروز چی کارا کردی؟ -

:با ذوق اومد جلو پام نشست و گفت

.عمو من امروز رفتم کلاس طراحی چهره، خیلی کلاسمو دوست دارم، خانوم معلم خوشگلیم دارم-

:چشم‌امو ریز کردم و گفتم

اِپس برای این کلاس خوبه که خانوم معلم خوشگلی داری؟-

:سرشو تکون داد و گفت

.هم این هم این که واقعا طراح با استعدادیه -

:کامران متعجب گفت

تو که تازه یه جلسه هست رفتی، از کجا این قدر با اطمینان میگی که اون با استعداده؟ -

:ملیکا به من اشاره کرد و گفت

.آخه چهره ی عمو آرمان رو خیلی خوشگل کشیده بود-

:ابروهام بالا پرید و چشمام گرد شد، کامران متعجب گفت

چهره عمو آرمانت رو؟-

ملیکا تایید کرد و بلند شد رفت از توی کیفش یه کاغذ طراحی آورد و مقابلم گرفت، دهنم نیمه باز شد تا حالا ندیده بودم یکی این قدر دقیق و زیبا چهره منو بکشه

:کامران کاغذ رو تو دستش گرفت و گفت

. وای، واقعا کارش عالیه-

:با همون حالت رو به کامران گفتم

اسم معلم ملیکا چیه؟-

نازنین یزدانی-

نازنین؟! یعنی

رو به ملیکا گفتم: ببینم عزیزم، کی دوباره با معلمت کلاس داری؟

فردا هم دارم-

ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم

می‌خوام منو ببری پیش این خانوم معلم خوشگل و با استعدادت، میشه؟-

ملیکا با ذوق سر تکون داد و گفت: حتما

یه حالی شدم، خودش بود؟ اگه خودش بود چرا چهره منو کشیده بود؟! چرا برای دیدنش مضطرب شده بودم؟

کامران که دستشو جلو صورتم تکون داد چند بار پلک زدم و نگاهش کردم

ملیکا با ذوق گفت: عمو با خانوم معلم آشنايید؟

نگاهش کردم و گفتم: نمی‌دونم عزیزم، فکر نکنم

!سرشو خاروند و گفت: شما هم مته خانوم معلم عجیبین

تای ابرویی بالا دادم و گفتم: چه طور؟

زل زد تو چشمام و گفتم: آخه وقتی از خانوم معلم پرسیدم شما رو می شناسه یا نه؟ گفتم: نه من کس خاصی نیستم

متعجب سر تکون دادم با حالت بامزه ای گفتم: این همه سوال و جواب خسته ام کرده، من برم شیر بخورم

کامران بلند شد که ملیکا با اخم گفت: بشین بابا، خودم می تونم بردارم، من دیگه بزرگ شدم

کامران لبخندی زد و سر جاش نشست و ملیکا رفت آشپزخونه یه لیوان شیر برای خودش ریخت و رفت تو اتاقش

تکیه دادم که کامران متعجب گفت: این مدلیشو دیگه ندیده بودم

آره-

آرمان؟-

نگاهش کردم که مشکوک نگاهم کرد و گفت: نکنه خبریه و من نمی دونم؟

اخمامو تو هم کشیدم، طوری اخم کردم که حالت خندون کامران از بین رفت

پوزخندی زدم و گفتم: فکرت خیلی مسخره بود

دستشو مشت کرد و عصبی گفت: مسخره بود؟! تا کی می خواهی همش به فکر لاله باشی و تو آتیش عشقت بسوزی؟

دستام مشت شد

ادامه داد: وقتش نیست که به فکر خودت باشی و بی خیال اون بشی؟

کنترل رو از دست دادم و با ناراحتی و داد گفتم

تو تونستی از سارا دست بکشی؟! چند ساله زنت رو طلاق دادی؟ تونستی جای سارا زنی رو تو قلبت راه بدی؟ تونستی نامادری بالا - سر ملیکا بیاری؟

اونم اخم کرد و عصبی شد، جواب داد: سارا زن من بود، با تمام مشکلاتمون و ناسازگاری هامون زنم بود؛ اما لاله چی؟ زنت بود؟

حرفی پا شدم و گفتم: انگار اشتباه کردم اومدم این جا

کامران هم بلند شد و بازومو گرفت، در حالی که سعی می کرد به خودش مسلط بشه گفت: خیلی خب، باشه، دیگه هیچی ازش نمیگم؛ ببخش داداش نباید حرف لاله رو می زدم

پوزخندی زد و خواستم برم که ملیکا با بغض از اتاقش بیرون اومد و مقابلم ایستاد، انگار صدای دامنون رو شنیده بود

با همون صدای بغض دار گفت: عمو کجا؟ نرو

عصبی بودم

گفتم: من برم عمو جون نباید می اومدم

ملیکا نگاهی به پدرش کرد و گفت: من از طرف بابا معذرت می خوام، میشه نرین؟

به چشمای بارونیش نگاه کردم

"صدای قشنگی دارین امیدوارم ببینمتون دوباره آقا آرمان"

لعنتی نیا این قدر تو ذهنم نیا... اینقدر درگیرم نکن

حس بدی داشتم

دستم روی قلبم گذاشتم و چند قدم عقب جلو شدم که کامران سریع بازومو گرفت و منو نشوند رو میل و ملیکا با نگرانی اومد پیش باباش

دستم رو قلبم بود و فشارش می‌دادم، دردش تا مغزم استخونم رفته بود؛ هر زمان بهم فشار وارد می‌شد، این جور می‌شدم یا بهتر بگم هر وقت حرف لاله می‌شد این طوری می‌شدم

!تو دلم فریاد زد: خدایا! بکش راحت کن

: نازنین

بعد از تموم شدن کلاس بچه‌ها، یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن

ملیکا از جاش بلند شد و اومد سمتم و گفت: خانوم میشه با من تا پایین بیاین؟ بابام می‌خواد باهاتون حرف بزنه

تای ابرویی بالا انداختم و گفتم: پدرت؟ چه کاری داره؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: خب بیاین پایین ببینید

متعجب نگاهش کردم و آروم سر تکون دادم

همراهش پایین رفتم، مردی پشت به ما و مایل در خروجی ایستاده بود. ملیکا دست منو ول کرد و دوید سمت مرد، ضربان قلبم بالا... رفت، این‌که

مرد برگشت، حدسم درست بود

:چشمم قفل تو دو جفت گوی مشکی شد، لبخند کمرنگی داشت و نگاهم می‌کرد. ملیکا نگاهی به ما کرد و رو به آرمان گفت

من میرم تو ماشین عمو -

آرمان سر تکون داد و سوییچ رو داد دستش، پاهامو حرکت دادم و رفتم مقابلش ایستادم؛ سرشو برگردوند و بهم خیره شد، قلبم داشت از جاش در می‌اومد. خدایا من چم شده؟

با صدایش به خودم اومدم

جدسم درست بود، خودتونین-

لبخندی زدم، حتما ملیکا طراحی رو نشونش داده بود

ادامه داد: طراح خوبی هستین یعنی خیلی خوب

لبخندم عمیق‌تر شد و آرام گفتم: ممنون

یهو اخم کرد و گفت: اما چرا چهره‌ی منو کشیدین؟

لبخندم محو شد و سرمو پایین انداختم، نفس‌های عصبیش به صورتم می‌خورد، انگار دوست نداشت منتظر جواب باشه

...سرمو بالا بردم و گفتم: خب چون شما... چون

اخمش غلیظتر شد

ناخونامو به بازی گرفتم و گفتم: چون شما زیباییین و منم نتونستم با دیدن شما، چهره‌تون رو نکشم

جوابی نداد، بهش خیره شدم؛ اخم از بین رفته بود و جاشو به تعجب داده بود، حس عجیبی توی چشماش بود.

خودشو نشون داد و در حالی که ابروهاش بالا بود گفت: من زیبا؟

سر تکون دادم که روشو ازم گرفت و بعد از کمی مکث نگاهم کرد و گفت: لطف شماست و ممنونم از طراحی زیباتون.

چند لحظه صبر کرد و سرشو پایین آورد، وقتی سرشو بالا آورد دیگه از اون حس توی چشماش خیری نبود.

اخم غلیظی داشت و عصبی بود.

...ادامه داد: اما خواهش می‌کنم دیگه این جور نباشین... دیگه کاری نکنین که من

این بار من متعجب نگاهش کردم.

حرفش رو بیرون داد و زل زد تو چشمام و گفت: لطفا کاری نکنین که آدم از کار و زندگیش بزنه و مجبور بشه علاف بشه و بیفته دنبالتون.

چشمام بزرگتر از این نمی‌شد، علاف؟ تو خودت اومدی منو ببینی اون وقت من علافت کردم؟

اخم کردم و جدی گفتم: این شما بودین که اومدین به دیدن من، اون وقت من چه طور باعث شدم شما علاف بشین؟

...عصبی چنگی به موهاش زد و گفت: با حرفات و طراحيات منو نکشون این جا پیش خودت، با اون چشما

حرفش رو خورد و سریع از در خروجی بیرون رفت. دستام مشت شد، از این رفتارش حرصم گرفته بود؛ یعنی من از این دخترام که عمدا پسری رو دنبال خودم راه بندازم؟

حتما فکر کرده چون فراره خواننده بشه من می‌خوام آویزونش بشم.

دسته‌ی کیفمو فشار دادم و با عصبانیت از آموزشگاه خارج شدم.

: آرمان

قلبم به درد اومد، این چی بود بهش گفتم؟ لعنتی، من چم شده؟

قدمامو تند کردم تا سریعتر از اونجا برم اما با صدای نازنین پاهام روی زمین خشک شد. برگشتم سمتش نمی‌خواستم تو اون چشمای افسون‌گر نگاه کنم.

صدای پاشنه کفشش هر لحظه نزدیکتر می‌شد، حس کردم پشتم ایستاده

:با عصبانیتی که سعی می‌کرد کنترلش کنه گفت

شما فکر کردین من به زن فاسدم؟ آره؟ که پسرای دیگه رو دنبال خودم راه بندازم؟ شما فکر کردی کی هستی؟ چون قراره خواننده - بشی می‌تونی به هر کسی خواستی توهین کنی؟

درد قلبم بیش‌تر شد، برگشتم سمتش، دیگه اخم رو صورتم نبود بلکه با عجز نگاهش می‌کردم.

حالت عصبی از بین رفت و اخماش محو شد.

با نگرانی به دستم نگاه کرد که روی قلبم فشارش می‌دادم.

:زل زدم به چشمات و گفتم

دیگه هرگز جلوی راهتون سبز نمیشم، ببخشید که ناراحتون کردم.

اینو گفتم و پشت کرده ازش دور شدم، درد قلبم هر لحظه بیش‌تر می‌شد، به ماشین رسیدم و سوار شدم.

:ملیکا با نگرانی گفت

حالت خوبه عمو؟-

سرمو بلند کردم و گفتم: آره عزیزم... خوبم

یکمی صبر کردم، درد قلبم کمی بهتر شد که ماشین رو روشن کردم و اول ملیکا رو بردم خونه و بعد خودم خونه رفتم

روی مبل دراز کشیدم و چشمامو بستم، قلبم دیوانهوار به قفسه سینه‌ام می‌کوبید. لعنت به تو که دلش رو شکوندی اون چه حرفایی بود
!زدی؟ چرا ناراحتیت رو از قلب شکسته و خورد شده‌ات سر یکی دیگه خالی کردی؟ آخه تو رفتی اینا رو بگی؟

چشمام می‌سوخت، به قول آرسس اشکی تو چشمام نمونده که بخواد بیاد بیرون و برای همین فقط چشمام می‌سوزه

تلفنم زنگ خورد، تماس رو وصل کردم، آرسس بود

سلام داداش یه استودیو خوب برای ضبط و تمرینت پیدا کردم-

پلکامو محکم رو هم فشار دادم آرسس نباید می‌فهمید حالم بده

چه خوب، کجاست؟-

نزدیکته-

:آدرس رو گفت و ادامه داد

بیا ببین چه‌طوره، از امروز دیگه باید کارت رو شروع کنی؛ باید یه آلبوم عالی منتشر کنیم-

سر تکون دادم و گفتم: به امیرعلی خیر دادی؟

آره، اون دیده استودیو رو و خوشش اومده تو هم بیا ببین-

کمی مکث کردم و گفتم: الان پیام؟

:متعجب گفت

!نه پس فردا بیا! پسر دارم بهت میگویم امروز باید کارت رو شروع کنی، بدون استودیو رو سر من می‌خواهی کار کنی؟-

پوفی کردم و گفتم: خیلی خب، غر نزن، اومدم

.باشه، منتظرم-

تماس که قطع شد از جام بلند شدم که کامران زنگ زد، اوف خدا، این رو کجای دلم بذارم؟

:تماس رو وصل کردم و گفتم

کامران الان کار دارم بعدا حرف می‌زنیم، باشه؟-

:یکم مکث کرد و گفت

.باشه، پس من بعدا دوباره بهت زنگ می‌زنم-

این رو گفت و بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم،

سوییچ ماشین رو برداشتم و خواستم برم بیرون که سرم گیج رفت، دستگیره‌ی در رو گرفتم و فشار دادم. چشمامو باز می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخید. چند قدم عقب جلو شدم، به دیوار تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. چشمامو باز کردم و ساعت رو نگاه کردم، وقت خوردن دارو هام بود، رفتم اول داروهای قلبم رو خوردم و بعد از خونه خارج شدم

سوار ماشین شدم و روشنش کردم، قلبم کمی آرام شده بود و حالا سرم می‌کوبید به خدا این همه فشار برای من زیادیه

ذهنم خیلی درگیر بود، شانس بیارم نرم زیر تریلی با این حال، به آدرسی که آرسس داده بود رفتم، ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم : که صدای نحس این دختر دوباره تو گوشم پیچید

به به آقا آرمان! این جا چی کار می‌کنی؟-

این، این جا چی کار می‌کرد؟

!بدون توجه به پریسا راهمو ادامه دادم که اومد جلوم ایستاد. با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم، این دختر چرا دست بردار نبود؟

با حرص گفتم: پریسا بکش کنار کار دارم

زل زد تو چشمام و گفت

خب مئه آدم جواب سوالم رو بده-

:بی‌توجه دستی به مو هام کشیدم و از کنارش گذشتم و رفتم داخل. آرسس با دیدنم اومد دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و گفت

چه‌طوری پسر؟-

نگاهش کردم و گفتم:خوبم

لبخند فیکي رو لبم بود و سعی می‌کردم آرسس نفهمه حالم بده

نگاهی به اطراف انداختم، استودیو بزرگی بود؛ فضاش خاکستری بود، تمام دیوارها خاکستری بودند و میز و صندلی‌ها مشکی رنگ، اتاق ضبط هم ترکیبی از این دو رنگ رو داشت، خوبه درست مثل حال من، جای خوبی بود

رو به آرسس گفتم:خوبه، می‌پسندم

با شادی سر تکون داد و گفت

خیلی عالی، پس من برم کاراشو انجام بدم تا تو بتونی بیای این‌جا و کارمون رو شروع کنیم؛ به امیرعلی و بچه‌ها هم میگم بیان-

سر تکون دادم، آرسس که رفت دوباره به اطراف نگاه کردم، دستم رو پیشونیم نشست لعنتی درد سرم ول کن هم نبود، دوباره سرم رو بلند کردم

فضای خاکستری و مشکی استودیو رو خیلی دوست داشتم برعکس بقیه که میگن این‌جور رنگا انرژی آدم رو می‌گیره، اما برعکس من دوست داشتم، انگار دلم می‌خواست هر چی بیش‌تر تو تاریکی فرو برم و این برام لذت‌بخش بود

رفتم پیش آرسس که گفت

زنگ زد و با صاحبش هماهنگ کردم و قرار شد غروب بیاد پیشم تا این‌جا رو اجاره کنیم-

نگاهی به اطراف انداخت و گفت

...همه چیز استودیو خوبه فقط باید ترکیب رنگش عوض بشه و دوباره فضا-

نداشتم حرفش رو تموم کنه و گفتم

نیازی به این کار نیست من این ترکیب رو دوست دارم-

:آرسس بهم خیره شد و سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد

.هنوزم دوستش داری، هم اون و هم تاریکی رو-

.عجیبه، این حرفش حسی درونم ایجاد نکرد فقط برای خودم تاسف خوردم

:نگاهش کردم که سرش رو بلند کرد و با لبخند زورکی که داشت گفت

بریم یه چیز خنک بخوریم؟-

آروم سر تکون دادم، همراهش از استودیو خارج شدیم. به طرف ماشین رفتم و خواستم سوار بشم که دهنم باز موند، نوشته روی
! لاستیک رو برداشتم:خوش بگذره عزیزم

.با حرص گفتم:دختره‌ی مریض

:آرسس که دید سوار نمیشم متعجب اومد پیشم و گفت

.چی شده داداش، سوار شو دیگه-

.به لاستیک سمت راننده اشاره کردم و گفتم:پنچره

چشماتش گرد شد و گفت:کی پنچرش کرده؟

.غریدم:پریسا خانوم

:پوفی کرد و گفت

اوف، خب حالا فعلا بی خیالش شو، بیا با ماشین من بریم-

پوزخندی زدم و رفتم از تو صندوق عقب به لاستیک زاپاس برداشتم و کنار ماشین زانو زدم

آرسس، وسایل رو میاری؟-

سر تکون داد و رفت وسایل مورد نیازم رو از صندوق عقب آورد، لاستیک رو در آوردم و لاستیک زاپاس رو جایگزین کردم؛ کارم که تموم شد از جا بلند شدم و لاستیک پنجر شده رو با وسایل تو صندوق عقب گذاشتم. آرسس هم سوار ماشینش شد و با هم به آیس پک فروشی رفتیم؛ وقتی رسیدیم پشت هم پارک کردیم و داخل شدیم

تقریبا مکان شلوغ بود، البته تو این ساعت بعدازظهر بایدم شلوغ باشه، نشستم پشت میز، آرسس همونطور که داشت منو رو نگاه می کرد گفت

ببینم تو آب میوه نمی خوای؟-

سری به نشونه نه تکون دادم که گفت:بی سلیقه

ابرویی بالا دادم، مئه همیشه دوتا آیس پک و انیلی سفارش داد با یه آب طالبی، سرم رو تو دستام گرفتم

:آرسس اومد نشست و با صدایی نگران گفت

چی شده حالت خوب نیست؟-

سرم رو بلند کردم و گفتم:هیچی نیست، فقط یکم خسته ام

باور نکرده بود اما سر تکون داد و حرفی نزد و ترجیح داد سکوت کنه، نگاهم به سه تا دختر افتاد که پشت میز مقابل من نشسته بودن و بهم اشاره می زدن و ریز می خندیدن و با عشوه بهم خیره بودن

پوفی کردم واقعا باید به حال بعضی دخترا تاسف خورد

آرسس نیم نگاهی به پشتش انداخت و گفت

...باز نیومده کولاک کردی و-

با اخم نگاهش کردم، حرفشو ادامه نداد و با تک خنده‌ای سر پایین انداخت، حرصی نگاهمو به بیرون دادم

سرم هنوز می‌کوبید و طاقتم داشت تموم می‌شد

: نازنین

با حرص در رو بستم پسره پررو، منو بگو از کی خوشم می‌اومد

!سر جام میخ شدم، خوشم میاد؟! دوستش دارم؟! دیگه چی؟

!قلبش درد می‌کرد نکنه چیزیش بشه؟ اه اصلا به من چه بره به درک! نه درک خوب نیست بعد نمی‌تونم ببینمش

اه لعنت به تو نازنین، لعنت

نگاهی به اطراف انداختم، خونه ساکت بود حتما مامان خوابیده بود. با بغضی که تو گلوم بود رفتم تو اتاقم،

لباسامو در آوردم و پرت کردم به گوشه و روی تخت نشستم و پاهامو تو بغل گرفتم، چه‌طور تونست با من این‌طوری کنه؟ چه‌طور تونست اون حرفا رو بزنه؟ مگه من ازش خواستم بیاد منو ببینه که حالا علاف بشه؟

طوری باهام حرف زد انگار می‌خواست یه دختر آویزون رو از سرش باز کنه

با حرص کش موهامو کشیدم و موهامو باز کردم یه مقدار از موهام کنده شد، سرمو مالیدم و کش رو پرت کردم یه گوشه، من چم شده چرا حرفاش برام مهمه؟ چون ازش خوشم میاد؟ یعنی این دوست داشته؟

اِنه، این دوست داشتن نیست، پس چیه؟

چرا دوست دارم به هر بهونه‌ای که شده ببینمش؟ دلم می‌خواست خودمو بکشم، چرا این‌جوری شده بودم؟ ای کاش هیچ‌وقت نمی‌دیدمش.

: برداشته به من میگه

...با حرفات و طراحيات منو نکشون اینجا پیش خودت... با اون چشمات.

ایش مغرور خب می‌خواستی نیای و منو نبینی، مگه بسته بودنت؟

!جرقه‌ای تو ذهنم زده شد، صبر کن ببینم تیکه آخر حرفش چی بود؟

...گفت با اون چشمات.

!منظورش چی بود؟ یعنی چشمای من چی کار می‌کرد؟

سرم رو خاروندم، چرا نمی‌فهمیدم منظورش چیه؟

متفکر به روبه‌روم خیره شدم، یعنی ممکنه؟ یعنی منظورش این بوده که چشمای من ذهنش رو درگیر کرده؟

درست مثل من که با چشماتش جادو شدم؟

دیگه بغض نداشتم، قلبم تند می‌زد و حس خوبی داشتم. یعنی واقعا بهم فکر می‌کنه؟ اونم مئه منه؟ از من خوشش میاد؟

از جا بلند شدم، تلفنم رو از تو کیفم در آوردم و زنگ زدم به آرسس،

کمی معطل شدم، اخم ظریفی کردم سابقه نداشت دیر جواب بده، شاید دستش بنده

:بالاخره تماس وصل شد سریع گفتم

چه طوری آرسس؟ ببینم میشه یه کار برام بکنی؟ میشه یه جوری، یه کاری کنی بتونم آقا آرمان رو ببینم؟-

سکوت برقرار شد، وا این چرا حرف نمی‌زنه، صدای مردی که تو گوشم پیچید باعث شد خشکم بزنه

چرا می‌خوانی منو ببینن؟-

خاک تو سرم گوشه آرسس دست آرمان چی کار می‌کنه؟ هین، الان تمام چیزایی رو که آرسس باید می‌شنید آرمان شنید؟

محکم زدم تو سرم خودم، خاک تو سرت نازنین

:با من من گفتم

خب... ام... روز برخوردت... بدی داشتیم... می‌خواستم همو ببین... بم و من یه ج... ورایی ازت... ون عذرخواهی کنم-

:با صدای خسته‌ای گفتم: نیازی نیست نازنین خانوم

:اینو گفتم و با صدای بلندی رو به آرسس که می‌پرسید کیه زنگ زده گفتم

:نازنین خانومه، بیا-

آقا آرمان خواهش می‌کنم، باید ببینمتون-

:دوباره صداشو شنیدم با کمی مکث جوابمو داد

.حالا که اصرار می‌کنین باشه، اما این آخرین دیدار باشه، تا شما رو ناراحت نکنم.

.قلبم درد گرفت من با دیدنت آرام میشم لعنتی

باشه.

.فردا صبح میام دم در آموزشگاه می‌بینمتون.

:این رو گفت و چند لحظه سکوت برقرار شد که صدای آرسس تو گوشم پیچید

چه‌طوری دخی جان؟-

.صدای آرسس برام گنگ بود، فردا می‌اومد پیشم؟ فردا دوباره می‌دیدمش؟ خیلی خوش‌حال شدم، حس بی‌نظیری داشتم

آرسس با خنده گفت:دختر کجایی، پشت خطی؟

.به خودم اومدم و گفتم:آره پشت خطم

چی شد زنگ زدی خانوم کوچولو؟-

.حرسی گفتم:کوچولو خودتی

:خندید و گفت

خیلی خب باشه، حالا چی شد یادی از ما کردی؟-

ای بابا، حالا چی به آرسس بگم؟

:لبمو گاز گرفتم و گفتم

.هیچی زنگ زدم حالت رو بیرسم-

.گفت: خوبم دخی جان، نگران نباش

آقا آرمان پیشته؟-

:تایید کرد و گفت

.رفته بودیم بیرون، بعدم اومدیم خونه آرمان، دستم بند بود زنگ زدی آرمان برداشت-

:سر تکون دادم و گفتم

که اینطور، خب مراقب خودتون باشید، اگه کار نداری قطع کنم-

.نه خانوم کوچولو کاری ندارم-

!آرسس-

:فقهه زد و گفت

.غلط کرد آرسس، برو مراقب خودت باش-

تک خنده‌ای کردم و گفتم

تو هم همین‌طور، خداحافظ-

خداحافظ-

تماس که قطع شد سرم رو روی بالش گذاشتم

و با لبخندی که داشتم با فکر دیدن آرمان به خواب رفتم

: آرمان

دستام مشت شده بود و دندونامو رو هم فشار می‌دادم،

آرسس داشت می‌خندید معلوم نیست چی دارن به هم می‌گن، حسابی اعصابم خراب شد، لبمو گاز گرفتم و نفس عمیقی کشیدم

اصلا به من چه؟ بذار با هم بگن بخندن، حالا انگار دوست دختر منه نگرانم

دوست دختر من بود که الان گردن آرسس شکسته شده بود، و ایسا ببینم، من چرا حسودی کردم؟ به من چه؟ مگه من به نازنین حسی دارم؟

قلم تند می‌زد که متعجب دستمو روی سینه‌ام گذاشتم،

یواش پسر این ضربان قلب برای چیه؟ آروم باش! انگار تا اسم نازنین رو می‌شنوی نامنظم میشی

آرسس تماسش رو قطع کرد و با خنده اومد پیشم

:چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

!نمی‌خوای تشریف ببری؟-

:بیه تایی ابروشو بالا داد و گفت

!چی، مزاحم من؟-

سرمو مالیدم و گفتم

نه، فقط یکم خسته‌ام و می‌خوام استراحت کنم، همین-

:کلافه شد، گرچه دلیل بیهویی این‌طوری کردنم رو نفهمید سرشو تکون داد و گفت

:باشه، من میرم تو هم استراحت کن-

اینو گفت و رفت کلافه به سمت اتاقم، رفتم و روی تخت دراز کشیدم چشممو بستم و با فکر این که فردا قرار بود نازنین رو ببینم آرزو کردم که امشب زودتر تموم شه

:مقابله‌اش ایستادم، سرش پایین بود و جلو پام رو نگاه می‌کرد، خوش‌حال بودم که مقابلم ایستاده بود؛ لبامو حرکت دادم و صداش زدم

نازنین خانوم؟-

سرش رو بلند کرد و تو چشمام زل زد، نکن دختر، اون طوری نگاه نکن

برای چی می‌خواستین منو ببینین؟-

:همون طور که تو چشمام زل زده بود گفت

.راستش دوست داشتم با هم حرف بزنینم-

در مورد چی؟-

:سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت، حس کردم راحت نیست، حق داشت بغل خیابون بودیم؛ به خودم جرئتی دادم و گفتم

می‌خواین بریم یه کافی‌شاپ تا حرف بزنینم؟-

:سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و گفت

.اگه این‌طور می‌گین، باشه-

:لبخند زدم و پرسیدم

با ماشین اومدین؟-

:سر تکون داد و آروم گفت

.بله، ماشین آوردم-

:ادامه دادم

پس بیاین دنبالم-

. سر تکون داد و با گفتن با اجازه رفت سمت ماشینش و منم رفتم سمت ماشینم و سوار شدم و ماشین رو حرکت دادم، دنبالم راه افتاد

خوشحال بودم از این که می دیدمش، این طوری می تونستم از دلش در بیارم و خیال خودمو راحت کنم، برام مهمه که ازم ناراحت نباشه

کمی بعد جلوی کافی شاپی که همیشه با آرسس می رفتم نگه داشتم. پشتم پارک کرد و پیاده شد و

منم ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم، اومد کنارم و با هم رفتیم داخل، دستی به موهام کشیدم،

نازنین به یه میز که تقریباً گوشه ی کافی شاپ بود نگاه کرد که به همون سمت رفتم و اونم اومد دنبالم،

نشستم پشت میز و بعد از دادن سفارشمون رو به نازنین گفتم

کیک شکلاتی دوست دارین؟-

خندید و گفت

آره خیلی، معمولاً هم با قهوه می خورم-

:لبخندی زدم که با ناراحتی گفت

اما شما چرا مداوم اسپرسو سفارش می دید؟ اون طور که گارسون می گفت انگار همیشه سفارشتون همینه-

:لبخند تلخی زدم و گفتم

درسته، اسپرسو می‌خورم چون تنها چیزیه که با درونم سازگارِه-

اونم لبخند تلخی زد و سر تکون داد، کمی بعد گفتم

خب نمی‌خواین چیزی بگین؟ که چرا اصرار داشتن حرف بزنینم؟-

کمی مکث کرد بعد زل زد تو چشمام و گفت

...خب راستش... می‌خواستم ... عذر خواهی کنم بابت اون حرفام-

سرشو پایین انداخت سرخ شدن گونه‌هاش رو دیدم،

لبخندی پر رنگی زدم و نگاهش کردم، نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد، سفارشامون رو آوردن. گفتم

مشکلی نیست، حله، منم بد حرف زدم و بابتش معذرت می‌خوام؛ اون موقع حالم زیاد خوب نبود یعنی دچار یه حالتی شده بودم که -
حالیتم نبود چی میگم، اگه حرفام ناراحتتون کرده واقعا متاسفم و عذر می‌خوام

تو چشمام زل زد، باز ضربان قلبم بالا رفت، نکن دختر، اون‌طوری نگاه نکن. چت شده پسر؟ چت شده آرمان؟

...خواهش می‌کنم، مهم اینه الان جفتمون عذرخواهی کردیم و-

دنباله‌ی حرفش رو گرفتم و گفتم

و دلخوری و ناراحتی نمونده درسته؟-

لبخند زیبایی زد و سر تکون داد، منم بهش لبخند زدم همون‌طور به هم نگاه می‌کردیم که تلفنم زنگ خورد درش آوردم و گفتم

ببخشید-

مشکلی نیست-

سر تکون دادم و به صفحه تلفن نگاه کردم؛ لاله بود

!به حالی شدم، چیزی تو وجودم یخ بست، من این جا چی کار می کردم؟

!چشم رو صفحه گوشی خشک شده بود، سرمو آرام بلند کردم این دختر دیگه کیه جلوی من نشسته؟

!چرا نمی شناسمش؟

از جا پا شدم با نگرانی دنبالم اومد، رقم بیرون دستم رو کشید منم ایستادم و دست دختر رو کنار زدم،

اخم غلیظی داشتم و چهره ام درهم بود

با نگرانی و تعجب گفت

چیزی شده؟! چرا یهو این طوری شدین؟ مورد بدی پیش اومده؟-

به این دختر چه ربطی داشت؟! چرا دنبالم اومده؟

گوشیم دوباره زنگ خورد

:وایسا! این نازنینه، غریبه نیست، سرم شروع کرد به کوبیدن و گفتم

من باید برم، ببخشید -

این رو گفتم و سریع سوار ماشین شدم

از تو آینه به چشمای متعجبش نگاه کردم، نتونستم طاقت بیارم و رومو برگردوندم و حرکت کردم

نازنین

دوباره اون حس عجیب رو تو چشماش دیدم، چرا هر زمان بهم خیره می‌شد این حالت رو داشت؟

همون طور به هم زل زده بودیم و تو چشمای هم غرق شده بودیم که گوشیش زنگ خورد، ببخشیدی گفت و گوشیشو تو دستش گرفت و به صفحه خیره شد، بهش نگاه می‌کردم که یهو حالت چهره‌اش عوض شد و اخم کرد و عصبی شد، یهو از جا بلند شد و بدون توجه به من که متعجب نگاهش می‌کردم رفت، دنبالش رفتم و نگهش داشتم اما اون با خشونت و کلافگی منو پس زد، تو چشماش بیگانگی! رو حس کردم، انگار منو نمی‌شناخت

با چشمایی گرد نگاهش می‌کردم، چنگی به موهایش زد و سوار ماشینش شد و رفت

از تو آینه‌ی ماشین نگاهم کرد، اما سریع نگاهش رو از من گرفت و رفت، چی شده بود؟

پوفی کشیدم و کلافه رفتم تو کافی‌شاپ، حسابمون رو حساب کردم و بعد رفتم بیرون و سوار ماشینم شدم و سرم رو به عقب تکیه دادم.

!خوش به حالم با این شانسی که دارم! انگار تا من و آرمان پیش همه هستیم یه چیزی باید این وسط

...این چند وقتی که باهات آشنا شدم همش می‌خوام ببینمش، چرا؟! خودمم نمی‌دونم... شاید

آرمان

به گوشه نگه داشتیم و گوشیمو تو دستم گرفتم و زنگ زدم لاله، بلافاصله جواب داد

سلام کاری داشتی؟-

آره-

بگو-

مکث کرد و گفت

خب راستش... من می‌خواستم بپرسم که به نظر تو... برای این‌که همه چیز رو فراموش کنم و دوباره خودم رو از نو بسازم، خوبه -
که به یه مسافرت برم؟ این اواخر خیلی بهم ریختم

ساسان هم موافقه اما خواستم از تو هم بپرسم

پلکامو محکم رو هم فشار دادم و گفتم

آگه حس می‌کنی بودنت تو این جا و این شهر داره خفت می‌کنه و خسته‌ای، آره به نظرم یه سفر برات خوبه مثلاً بری شمال-

صداش جون گرفت و گفت

واقعا؟ یعنی بهتر میشم؟ خب آگه تو بگی حتما درسته، تو بهترین داداش دنیایی-

قلبم درد گرفت، داداش... آره... جز این معنای دیگه‌ای نداشتم، لعنت به من، لعنت

با درد گفتم: ممنون

بتن صداس نگران شد

آرمان حالت خوبه؟-

درد قلبم بیشتر شد، آخ خدا

به زور حرف زدم:آر... آر... کاری...نداری؟

نگران تر شد و گفت

وای خوب نیستی، بازم قلبت درد گرفته؟ کجایی؟-

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:خوبم لاله، فعلا باید برم

با همون نگرانی گفت

خیلی خب، باشه، اما مراقب خودت باش و چیزی خواستی به ساسان یا من زنگ بزن-

خدایا... نفسم... نفسم گرفت

باشه، فعلا-

قطع کردم و گوشی رو انداختم به گوشه و از ماشین پیاده شدم، چرا حتی هوای بیرونم حالم رو بهتر نمی کرد؟

می زدم به سینه ام و دردم بیشتر می شد، لعنتی... درد... همش درد، لعنت به من که عشق لاله تو قلبمه و نگاه نازنین رو می خوام و همش می خوام ببینمش، آخه تو چی می خوای لعنتی؟! چی می خوای؟ لعنت به من که همیشه زندگیم پر از سیاهیه

بودن یا نبودنم برای بقیه چه فرقی داره؟

باید همین امروز به این بازی پایان بدم، بی‌خیال همه چی

دوباره سوار ماشین شدم و به طرف جایی رفتم که امروز قرار بود برای همیشه نفسم رو قطع کنه

نازنین

نگه داشتم ماشین رو و پیاده شدم، عاشق هوای این جا بودم، باد می‌وزید و موهای مشکیم رو از شالم در می‌آورد، موهامو دادم داخل و کمی جلو رفتم؛ عاشق این جا بودم؛ زیر پات شهر بود و قشنگ‌ترین منظره رو پیش چشمات می‌آورد

جایی که اومده بودم به بلندی بود که شهر رو زیر پات می‌آورد، این جا خیلی خطرناک بود و معمولاً خلوت، دستامو تو هم حلقه کردم و جلوتر رفتم. چشمامو بستم تا باد سرد صورتمو نوازش کنه؛ هر زمان می‌خواستم آرام بشم به این جا می‌اومدم، با صدای ترمز و کشیده شدن لاستیک ماشین کنار خودم، متعجب چشمامو باز کردم و برگشتم که

چشمام درشت شد، این آرمان نبود؟

از هم فاصله داشتیم گوشیشو انداخت تو ماشین و آرام آرام رفت لبه‌ی بلندی، چشماشو بست و دستشو رو قلبش گذاشت با درد چشماشو بسته بود و اخم غلیظی داشت

خدای من، یعنی چی شده بود؟ مربوط به اون رفتن بهویش بود؟ نکنه بیماری قلبی داره؟

نگران نزدیکش شدم، چشماشو باز کرد و خواست خودشو بنداز پایین که با جیغ بهش نزدیک شدم و دستش رو کشیدم، برگشت سمتم، عصبانیت و درد توی چشماش جاشو به تعجب داده بود، زیر لب گفت

نازنین-

دستش رو کشیدم و آوردمش این ورتر و با داد گفتم

معلومه داری چه غلطی می‌کنی؟-

اخم کرد و گفت: به تو ربطی نداره.

!حرصم گرفت و یهو از دهنم پرید: به پریسا ربط داره؟

با چشمایی به خون نشسته برگشت و بهم زل زد.

!تو پریسا رو از کجا می‌شناسی؟-

...به من من افتادم: خب... راستش

اخمش غلیظتر شد حس کردم آگه جواب ندم، فریادش بلند میشه.

تو چشماش زل زدم و گفتم

تو مراسم ختم پدر بزرگت، زنگ زده بودم آرسس و داشتیم حرف می‌زدیم؛ از تو و حالت پرسیدم، بعد یهو صدای یه دختر رو - شنیدم که اسمت رو صدا می‌زد، از آرسس پرسیدم اون کیه و آرسس گفت دختر عموت پریسا

اخماش به یکباره محو شد، دوباره اون حس عجیب رو توی چشماش دیدم.

اومد نزدیک طوری که بینمون فاصله‌ی کمی بود،

:سرم رو پایین انداختم که گفت

چرا پرسیدی؟ چرا از من پرسیدی؟ مگه مهم من؟ چه فرقی داشت کی داره من رو صدا می‌زنه؟-

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم، تو سکوت بهم زل زده بودیم، خواست چیزی بگه اما یک دفعه اخماشو کشید تو هم، سرشو به طرفین تکون داد و سریع چشمشو ازم براشت و دوباره به طرف بلندی رفت با جیغ رفتم جلوش

:حرفی گفت

برو کنار، به تو چه ربطی داره من می‌خوام چی کار کنم؟ به خدا خسته شدم از این زندگی، تو نمی‌دونی من چه دردی دارم، پس - برو کنار

:به نفس گفتم

.هر چی باشه و هر دردی هم که داشته باشی اجازه نمیدم بهت که خودت رو بکشی-

:چنگی به موهاش زد و داد زد

به تو چه، تو کی هستی که نمیداری؟ هان؟ زنی؟ دوست دخترمی؟ مادرمی؟ به تو چه ربطی داره لعنتی؟ دو روزه اومدی تو - زندگیم فکر کردی خیلی آدم مهمی هستی؟

:صدای شکستن قلبم رو شنیدم با این حال بغض کرده گفتم

.هیچکس نیستم، تو حق داری؛ من هیچکس نیستم، اما بازم به عنوان یه انسان اجازه نمیدم خودکشی کنی-

:با عصبانیت برگشت و پاشو محکم به ماشین کوبید و دو زانو رو زمین نشست، سرش رو تو دستاش گرفت و داد زد

!خدایا-

پاهامو حرکت دادم و رفتم جلوش زانو زدم، خواستم دستم رو ببرم جلو که نگاهش به من افتاد و سریع پا شد و عقب رفت، انگشت اشاره اش رو به نشونه‌ی تهدید به سمتم گرفت و گفت

نزدیکم نشو، حد خودت رو بدون و نزدیک من نشو، تو هیچکسی نیستی، هیشکی نیستی که بخواد به من نزدیک بشه-

بغضم شکست، ازم دور شد و سوار ماشینش شد و رفت

با صدای بلند گریه می‌کردم... آره این جوابم بود، این جواب منی بود که سیاهی چشماشو دوست داشتم و حالا همون سیاهی من رو در برگرفته بود

حقم بود، باید اینو می‌شنیدم، من هیچکس نبودم... هیچکس

: آرمان

مقابل در خونه نگه داشتم و پیاده شدم، پاهام می‌لرزید، نفسم بالا نمی‌اومد و درد قلبم بیش‌تر شده بود، به طرف خونه رفتم؛ چشمم تار می‌دید، لعنت به من، دلم تیکه تیکه شد وقتی با نازنین اون طوری حرف زدم، اما چاره چی بود؟ نمی‌تونستم بذارم دنبالش من بیداد و نگرانم بشه، نمی‌خواستم دنبالش من باشه که هرگز نمی‌تونم خوش‌حالش کنم، منی که حتی خودمم نمی‌دونم چی می‌خوام و کجا ایستادم

درد قلبم هزار برابر شد، پاهام شل شد و چشمم سیاهی رفت و روی زمین افتادم، آخرین چیزی که شنیدم صدای آشنایی بود که اسمم رو فریاد زد

با درد چشمم رو باز کردم، همه جا سفید بود، به نظر می‌رسید بیمارستانم، سرم رو برگردوندم که چشمم به ساسان افتاد

با نگرانی سرشو تو دستاش گرفته بود و کنارم نشسته بود

با صدای خفیفی گفتم: ساسان

سرشو سریع بلند کرد و تو چشمام زل زد، دستم رو گرفت و گفت:خوبی داداش؟

آروم سر تکون دادم که گفت

.وایسا برم دکترت رو بیارم-

و بلند شد و رفت بیرون از اتاق، کلافه چشمام رو بستم، قلبم درد خفیفی داشت و وجودم آتیش بود، نازنین... دختر مهربون... ای کاش، ای کاش حداقل می‌دونستم دارم چی کار می‌کنم، اما تا زمانی که ندونم چی می‌خوام و چی کار می‌کنم، نمی‌تونم کنارت باشم یا حتی ببینمت

چشمامو دوباره بستم که بعد از چند ثانیه اون گرما رو حس کردم، دوباره دستاش رو دستم بود، اما مثل سابق از وجودش هیجان زده
!نشدم

:چشمام رو باز کردم و به دختر نگران روبه‌روم نگاه کردم، لاله با نگرانی و استرس گفت

حالت خوبه؟-

.سر تکون دادم و گفتم:خوبم نگران نباش

!آروم دستش رو از رو دستم برداشتم، هیچ تلاشی برای گرفتن دستاش نکردم

:کنارم نشست و با ناراحتی گفت

دکتر گفته یه اسپاسم قلبی بوده، چه اتفاقی افتاد که اینطوری شدی؟-

چیزی نگفتم و چشم ازش برداشتم؛ چی می‌تونستم بگم؟ بگم خسته‌ام از دردایی که کشیدم؟ بزنم زیر گریه؟ بزنم تو گوش خودم که اون طوری با نازنین حرف زدم؟

.نه، من هرگز نمی‌تونستم این رو بگم، هیشکی هیچی نباید از من و قلبم بدونه

بی‌توجه به سوالش گفتم

کی می‌تونم برم خونه؟-

لاله جواب داد: فردا صبح

پوفی کردم که لاله دوباره دستام رو گرفت و گفت

آرمان؟-

سرم رو برگردوندم سمتش که گفت

اگه هر زمان اتفاقی افتاد و لازم داشتی با یکی دریدل کنی من هستم، به حرفات گوش میدم و سعی می‌کنم آرومت کنم داداش خوبم، -
باشه؟

نگاهم بی‌تفاوت بود، گفتم

باشه لاله، هر چی شد بهت میگم-

لبخندی زد که ساسان با دکتر اومد داخل، دکترم اومد پیشم، دستم رو گرفت و همون‌طور که داشت معاینه می‌کرد گفت

حالتون چطوره؟ دردی ندارین؟-

سری به نشونه‌ی نه تکون دادم، معاینه‌اش که تموم شد گفت

شما باید خیلی مراقب باشین، قلبتون مریضه و این فشارهای عصبی و روانی که به خودتون وارد می‌کنین برای قلبتون خیلی بده، -
شما هنوز جوونین باید زندگی کنید، بیشتر مراقب خودتون باشید

پوزخندی زدم، بود و نبودم چه فرقی داشت؟

چیزی نگفتم که به طرف ساسان برگشت و با اونم حرف زد و بعد از اتاق بیرون رفت، ساسان کنارم نشست، حوصله‌ی هیچ چیزی رو نداشتم، چشمام رو بستم و روم رو برگردوندم، دست ساسان رو روی دستم حس کردم، به شونه‌ام زد و گفت

.الان در رفتی؛ اما بعدا باید بهم بگی چی شده-

.اینو گفت و بعد رفت

چشمم رو باز کردم، هیشکی تو اتاق نبود، حتما لاله هم باهاش بیرون رفته بود، دستم رو بلند کردم و روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

.به این رفتارات ادامه بده، زودتر خلاصم کن تا راحت بشم-

تراک اول و دوم رو ضبط کردم، البته با بدبختی، شیطونه می‌گفت بپر سر امیرعلی و تا می‌خوره بزمنش، هی می‌گفت خوب نشد!
دوباره ضبط کنید

.چنگی به موهام زدم و از اتاق ضبط بیرون اومدم

امیرعلی با لبخند گفت

!کارت عالی بود داداش-

:چپ چپ نگاهش کردم که آرسس خندید و گفت

امیرعلی من جات بودم همین الان مکانم رو به قطب جنوب انتقال می‌دادم.

امیرعلی تک خنده‌ای کرد و گفت

عجب نمکدونی هستی تو.

آرسس اومد جواب بده که تلفنش زنگ خورد، درش آورد از جیبش و با دیدن صفحه‌اش لبخندی زد و جواب داد

به به نازنین خانوم، در چه حالی؟

حرفی دستام رو مشت کردم، اون چرا هی زنگ می‌زنه به آرسس، اصلا به چه حقی باهش ارتباط داره؟ کی بهش این اجازه رو داد؟

نازنین

پوفی کلافه از دست مامان کشیدم و گوشی رو برداشتم و زنگ زدم آرسس، آخر دیوونه میشم به خدا، هی میگه آرسس رو دعوت کن این‌جا، خوب مادر من مگه پسره بی‌کاره هی بیاد؟ اصلا من چرا زنگ بزنم آخه؟ پوف

بعد از خوردن چند تا بوق آرسس جواب داد

به به نازنین خانوم.

حوصله‌اش رو نداشتم و بی‌حوصله گفتم

نمکدون حوصله ندارم، ترمز کن.

لحنش یهو نگران شد و گفت: چرا چیزی شده؟

گفتم: چیز خاصی نیست، زنگ زدم چیزی بگم.

بگو.

مامان شام دعوتت کرده، برنامه نذار و با مادرت اینا بیا.

دلخور گفت:

!انگار زنگ زده درآمد سالانهی کشور رو اعلام کنه! چه بیاحساس.

چشمام گرد شد، وا این چی می گفت؟

حالت خوبه آرسس؟.

تک خنده ای کرد و گفت: ولش کن.

آرسس کمتر حرف بزن میای بریم یا نه؟ -

قلبم ضربان گرفت، لعنت به من که صداش هم قلبم رو می لرزوند؛ ازت دلخورم آرمان، خیلی دلخور.

آرسس گفت: غر نزن الان میام.

گفتم: برو به کارات برس و آرمان رو منتظر نذار.

هینی گفتم و دستم رو دهنم اومد، آرمان؟! کی این قدر با پسره صمیمی شدم؟

آرسس با بهت گفت: آرمان؟

:سرریع گفتم

.منظورم آقا آرمان بود، فعلا خداحافظ، شب می بینمت-

.گفت:باشه می بینمت، خداحافظ

.تماس رو قطع کردم و رفتم تو اتاقم، روی تختم نشستم و پاهام روی تو بغل گرفتم

موهام رو که بسته بود از شر کش راحت کردم و بازشون کردم که رو شونه ها و صورتم ریخت و تا پایین کمرم رسید، موی مشکی رنگم و تاپ و شلوار سفیدم تضاد جالبی با هم داشتن

.ذهنم رفت سمت آرمان، ای کاش اون روز نمی دیدمش، ای کاش نمی شنیدم که بهم می گفت تو هیچکس نیستی تا کمتر خورد بشم

.همش با خودم میگم که من برای اون هیچی نیستم اما وقتی اون حالت خاص تو چشماش رو یادم میاد نظرم عوض میشه

.وقتی نگاهم می کنه برای چند لحظه کوتاه اون حس تو چشماشه و بعد سریع محو میشه و جاشو به خستگی و نفرت و بغض می ده

وای... قلبش... نکنه چیزیش بشه؟ یعنی حالش چه طور بود؟

کلافه سرم رو تو دستام گرفتم، کجای کاری نازنین خانوم، برای طرف هیچی نیستی اون وقت به فکر قلبشی؟ اما نه، اون حالت خاص چشماش، یعنی چیه که سریع اون رو از بین می بره

چرا می ترسه؟

از سر جام بلند شدم و رفتم جلو آیینه،

به صورت خودم نگاه کردم صورتی گرد و ابروهای کشیده، چشمایی درشت و مشکی و مژه‌های نسبتا بلند و لبای پهن و کشیده با بینی قلمی، سرم رو خاروندم، نکنه زشتم که آرمان خوشش نمیداد؟

از این فکر خنده‌ام گرفت و به پسر چشم مشکی فکر کردم که تمام فکر و ذکر شده بود، تا حالا به هیچ پسری همچین حس نداشتم، نکنه... نکنه آرمان رو دوست دارم؟

سرم رو به طرفین تکون دادم، دوست داشتن نیست، امکان نداره، اگر باشه نباید بمونه تو قلبم، آرمان منو نمی‌خواد.

آرمان:

مقابل پیانو نشستم و مشغول نواختن شدم، باید سرگرم چیزی می‌شدم، باید خودمو سرگرم می‌کردم تا یادم بره که نازنین الان پیش آرسسه، برای همین اومده بودم پیش کامران

سر فرصت باید حتما با نازنین حرف می‌زدم، ملیکا با ذوق روی زمین کنارم نشسته بود و بهم خیره شده بود و کامران هم کنارم روی مبل بود و داشت قهوه می‌خورد

گاهی چشماش رو می‌بست و گاهی انگار بغض داشت، می‌تونستم حالش رو درک کنم. زن آدم یهو ول کنه و بره خیلی سخته مخصوصا اگر حتی یکم دلش برای یه‌دونه دخترش نسوزه

همون‌طور که داشتم می‌نواختم به ملیکا فکر کردم. بعد از رفتن مادرش تا مدت زیادی بی‌تاب بود و حتی به جایی رسیده بود که می‌گفت من مادرم رو می‌خوام و آگه نباشه خودم رو می‌کشم

تو اون زمان کامران با دوتا بحران روبه‌رو بود؛ طلاقش از سارا و حرفای ملیکا، چه‌طور ممکنه کسی که دم از عاشقی می‌زنه یهو بذاره و بره؟

اون‌طور که کامران می‌گفت، سارا بهش گفته بود که دیگه اون رو نمی‌خواد و عاشق مرد دیگه‌ای شده

پوزخندی رو لبم نشست، حتی یه ذره حس مادر بودن هم نداشتم که حداقل برای بچهاش بمونه

بعد از مدتی دستام از حرکت ایستاد، ملیکا با ذوق بلند شد و دست زد و گفت

خیلی عالی بود عمو، خیلی عالی بود-

لبخندی بهش زدم و گفتم

مرسی خوشگل خانوم-

به کامران نگاه کردم، سرش رو تو دستاش گرفته بود؛ دوباره حالش بد بود و آگه باهانش حرف نمی‌زدم اوضاع خراب می‌شد، خیلی خراب، لعنت به من که حرف این آدم رو گوش دادم

برگشتم سمت ملیکا که با ناراحتی باباش رو نگاه می‌کرد

با صدای غمگینی گفت:بابا خوبی؟

کامران سرش رو بلند کرد و به ملیکا نگاه کرد، لبخند مصنوعی زد و گفت

آره دخترم، خوبم-

ملیکا قانع نشده بود؛ اما می‌دونست اصرار کردن هم فایده‌ای نداره، بنابراین نگاهش رو به من داد و گفت

عمو من میرم یکم بخوابم-

باشه‌ای گفتم و اون رو تا اتاقش بردم روی تختش دراز کشیدی، پتوش رو روش کشیدم و چراغ رو خاموش کردم در اتاقش رو بستم و از اتاق بیرون رفتم، تو سالن رفتم و به کامران نگاه کردم که بغض داشت، کلافه چنگی به موهام زدم و گفتم

عجب غلطی کردم حرف تو رو گوش دادما-

سرش رو بلند کرد و در حالی که به لبخند تلخ رو لباش بود گفت

سارا این آهنگ بی‌کلام رو خیلی دوست داشت.

حرصم گرفت و گفتم

بله اون رو منم می‌دونم؛ اما دارم میگم عجب غلطی کردم که به حرفت گوش دادم و زدمش.

کامران دکمه‌های اول پیرهنش رو باز کرد و در حالی که صداش می‌لرزید گفت

من مرد بدیم آرمان؟ -

هوف، رفتم کنارش نشستم و گفتم

نه داداش، تو مرد بدی نیستی؛ مردی هستی که هر دختری آرزوش رو داره.

حرصی خندید و گفت: سارا نداشت

دوباره این‌طوری شده بود، وقتی تو این فاز می‌رفت هیچ جوهره نمی‌تونستم کاری کنم که آرام بشه

شونه‌هاش رو گرفتم و گفتم: شاید اون در حدت نبود اصلا

سری به طرفین تکون داد و گفت

آرمان تو خودت همه چی رو می‌دونی، می‌دونی چه قدر عاشقت بودم. همه چی خوب بود؛ منم هرگز از گل نازکتر بهش نگفتم. - پس چرا؟ چرا دل به یه مرد دیگه داد و ما رو ول کرد؟

به رویه‌رو خیره شدم و گفتم

مادربزرگم میگه وقتی یه نفر خیانت می‌کنه؛ یعنی تو اون قدر بزرگی و اون کوچیک و بی‌ارزشه که نتونسته این تفاوت رو تحمل -
کنه و رفته دنبال کسی که از خودش پایین‌تره. آدما از محبت زیاد نااهل میشن و میرن دنبال یکی دیگه

عجیبه که وقتی می‌تونن هر روز صبح و هر شب در آرامش خاطر زندگی کنن، تمام چیزایی که هست رو رها می‌کنن و میرن دنبال
محبت غریبه

:کامران سری به طرفین تکون داد و گفت

من دوست دارم باور کنم سارا هنوزم هست، دوست دارم وقتی از شرکت میام در رو برام باز کنه و بغلم کنه تا کل خستگی‌های -
روزم از بین بره

:پوزخندی زد و ادامه داد

اما من بنده‌ی بدی بودم آرمان، آه مبینا زندگیمو نابود کرد-

:اخم غلیظی کردم و گفتم

چه ربطی به مبینا داره؟ بی‌خود فکرای مسخره نکن-

:سرش رو پایین انداخت و گفت

من ولش کردم، بهش قول داده بودم مردش بشم، سایه‌ی بالا سرش بشم؛ اما به‌خاطر سارا اون رو ول کردم. یادته بهم چی گفت؟ -
گفت یه روزی تو زندگی‌ت هم سارا تو رو به‌خاطر یکی دیگه ول می‌کنه و همین‌طور هم شد

:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

حتی آگه سارا نبود هم نمی‌داشتیم با مبینا بمونی، چون مبینا حالتای عصبی داشت و خواسته‌هاش متغییر بود؛ کافی بود یه چیزی که - می‌خواست رو فراهم نکنی تا ولت کنه یا باهات بدرفتاری کنه، می‌گفت عاشقم اما این رفتارا رو هم داشت و همه‌ی اینا به خاطر بزرگ شدن تو خانواده‌ای بود که مادرش فاسد بود و پدرش با این زن و اون زن بود و بدتر از زنش بود

کامران کلافه گفت:

دختر یه زن فاسد بود، مگه خودشم فاسد بود؟ فقط این رفتارا رو داشت که برای خیلیا طبیعیه.

جواب دادم:

مادر و پدر مهم‌ترین الگو برای بچه هستن و خیلی از کارای بچه تو بزرگ سالی‌ش بازتاب عواطف سرکوب شده توی گذشته هست، -
 ایه علاوه کی گفته اینا طبیعیه؟ آگه مبینا زنت می‌شد حال و روزت با الان فرقی نداشت

تو چشمام زل زد و گفت:

اون وقت چرا خودت این رو برای لاله حساب نمی‌کنی؟ زن دابیت و دابیت مدام اختلاف داشتن با هم، به گفته‌ی خودت گاهی اوضاع -
 خیلی بد می‌شد، تاثیر نمی‌گیره، بدی نداره مثلاً؟

آوردن اسمش قلبم رو به درد نیاورد، نرنجیدم

با لحنی معمولی گفتم:

من نمی‌گم لاله تاثیری نپذیرفته، خیلی چیزا رو از مادرش و پدرش الگو گرفته، همه همین‌طورن -

کامران با چشمایی گرد نگاهم کرد، حقم داشت این‌جوری نگاه کنه، من هرگز در مورد لاله این‌طوری حرف نمی‌زدم

گفتم: الان چشمات از حنقه در میادا

با همون حالت گفت

تو الان در مورد لاله حرف زدی یا گوشای من اشتباه شنید؟ -

اخم ظریفی کردم و گفتم

در مورد لاله گفتم مشکلتش چیه؟-

ابروهاشم بالا پرید و گفت

.هیچی-

و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم، چند دقیقه تو سکوت گذشت که دیدم دوباره به اون حالت برگشت؛ دوباره داشت ناراحتیه سارا رو تو خودش می ریخت

بلند شد و رفت اتاق ملیکا و برگشت این جا، احتمالا می خواست ببینه ملیکا خوابه یا نه

:مقابلم ایستاد و گفت

.یه سوال دارم -

.بپرس -

به نظرت الان شاده؟ یعنی من نگران حالشم، نکنه اون مرد ادیتش کنه؟ -

نگاهش ملتمس بود، قلبم به درد اومد؛ جواب سوالش رو نمی دونستم، واقعا نمی دونستم؛ اما اگر الان خوش بخت باشه، خدا یه جایی یه زمانی حتما این خوشبختی رو می گیره

کامران دوباره نشست و سرش رو تو دستاش گرفت که تلفنم زنگ خورد، از تو جیبم درش آوردم و به صفحه نگاه کردم، مامان بود.
:جواب دادم

سلام مامان، چه طورین؟-

.خوبیم پسر، اما با این جوری حال و احوال پرسی از پشت تلفن راضی نمی شیم.

:تک خنده ای کردم و گفتم

.بخشید این اواخر کمی سرم شلوغ بود.

:تایید کرد و گفت

.آره دیگه از بچگیتم همین بودی، همیشه به چیزی داشتی بگی.

:با خجالت گفتم

.مامان این طوری نکنین دیگه -

.باشه به یه شرط می بخشیم-

:مشتاق گفتم: چه شرطی؟

.این که فردا بیای پیشمون، فردا برای نهار -

:لبخند کم رنگی زدم، چه طور تونستم مادر و پدرم رو فراموش کنم؟ اونا فقط من رو دارن، باید بیش تر از اینا کنارشون باشم. گفتم

چشم مامان فردا میام -

با مهربونی گفت: آفرین پسر خوب

تک خنده‌ای کردم که گفت: خونه‌ای؟

نه، خونه‌ی یکی از دوستانم -

...مراقب خودت باش و -

بیاد دوران دانشگاهم افتادم و گفتم

از آدمای بد و دختر باز و مشروب‌خور و معتاد و بی‌بند و بار دوری کن، هر چه قدر ظاهر سازی کنن باطنشون ظاهر و باطن تو -
رو نابود می‌کنه. اینو می‌خواستین بگین؟

خندید و گفت

...آره الان دیگه برای خودت مردی شدی و -

!می‌دونستم بقیه‌ی حرف به کجا قراره برسه، پس سریع گفتم: مامان، لطفا

:پوفی کرد و گفت

باشه، اما تا ابد که نمی‌تونی از قضیه‌ی ازدواج فرار کنی -

:کامران زل زده بود به رویه‌رو و داشت آب می‌خورد. گفتم

...کی گفته قراره تا ابد بی تفاوت به ازدواج باشم؟ من فقط-

آب پرید تو گلوی کامران و به سرفه افتاد

برگشتم و زدم پشت کامران و رو به مامان گفتم

من فعلا برم مامان، کاری ندارین؟-

نه پسرم، بعدا باید مفصل حرف بزنیم، خدانگهدار-

تماس رو قطع کردم و زدم بیشتر پشت کامران دستش رو بالا آورد و گفت: خوبم، خوبم

حالش که جا اومد گفتم: چی شد داداش بهویی؟

:با چشمایی گرد و حالتی متعجب گفت

!تو چه غلطی داری می کنی خدا می دونه-

:چشمای منم گرد شد و گفتم

منظورت چیه؟-

:ابرویی بالا داد و گفت

آرامانی که من می شناختم و از ازدواج فراری بود، حالا تمایل به ازدواج داره؟-

لبخند کجی زدم و گفتم: هنوز هیچی بینمون معلوم نیست

چشماش گردنر از این نمی شد.

مته بچه ها باذوق گفت

با کسی هستی؟ کیه اون دختر؟ کیه که تونسته تو رو عاشق کنه؟-

...کی گفته من عاشقم؟ فقط-

کامران با شیطنت گفت: فقط چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

نمی خوام از پیشم بره-

کامران گفت: خب همین یعنی دوستش داری دیگه دیوونه

نگاهش کردم و گفتم: دوستش دارم؟

سر تکون داد و گفت

تو دوس داری اون فقط پیش تو باشه و اگه سمت مرد دیگه ای بره عصبی میشی درسته؟-

ناخودآگاه گفتم: گردن طرف رو می شکم

بشکنی زد و گفت

خب همینه دیگه داداش من، دوستش داری، ازش خوشت میاد -

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم، می ترسیدم، از این که دوباره کسی رو بخوام و اون من رو نخواد می ترسیدم

کامران انگار متوجه شد به چی فکر می کنم که گفت: رفتارش با تو چه جوریه؟

جواب دادم:

خوبه، دختر خوبییه-

گفت:

چشمای آدما هشتاد درصد حس قلبیشون رو بیان می کنه، چه جوریه نگاهت می کنه؟ یعنی حالت خاصی رو تو چشمات می بینی؟-

نازنین؟ آره، با یه حالت خاصی نگاه می کنه. همون جور که من نگاهش می کنم

آروم سر تکون دادم که از جاش بلند شد و گفت

پسر اونم از تو خوشش میاد نگران چی هستی دیگه؟-

گفتم:

...نگران اینم که، یه زمان-

حالت چهره ی کامران گرفته شد و با غم گفت

ولت کنه؟-

سر تکون دادم و ادامه دادم.

اون دختر پاک و صادقه و مئه آب زلال و صافه؛ اما من چی؟ به پسر ۲۹ ساله‌ی زخم خورده با قلبی سیاه و مریض... من... -
می‌ترسم نتونم خوش‌بختش کنم.

نازنین

شام رو خوردیم و خانواده‌ی آرسس بعد از کمی موندن عزم رفتن کردن

مامان کلی تعارفشون کرد که بیش‌تر بمونن، اما اونا رد کردن و علاوه بر اشاره به ساعت و دیر وقت بودن گفتن بعدا دوباره میان

با آقا و خانوم انتظاری خداحافظی کردیم و اونا هم از خونه بیرون رفتن، آرسس مقابل من و مامان ایستاد و رو به مامان گفت

دستتون درد نکنه واقعا همه چی عالی بود، خیلی ازتون ممنونم.

مامان با لبخند جواب داد

خواهش می‌کنم پسر من که کاری نکردم.

آرسس به طرف من برگشت و چشمکی زد و گفت

خب نازنین خانوم، با ما کاری نداری؟-

لبخندی زدم و گفتم: نه، مراقب خودت باش

سر تکون داد و خداحافظی کرد و از خونه بیرون رفت

در رو بستم، رفتم سر میز و وسایل رو جمع کردم که مامان از تو اتاق بیرون اومد و با رضایت گفت

عجب شب خوبی بود، نه؟-

نگاهش کردم و سر تکون دادم که ادامه داد

.خیلی راضیم از این که آرسس و تو کنار همین و با هم خوبین-

بشقابا رو توی ظرفشویی گذاشتم و گفتم

.بله، آرسس مته یه برادر کنارمه، منم از این که برادری مته اون دارم خوشحالم-

یه حسی بهم می گفت مامان قراره از این حرفاش به چیزای دیگه ای برسه، بنابراین این جواب رو دادم تا خیالش راحت بشه که من آرسس رو فقط برادر خودم می دونم، همین

.مامان ابرویی بالا انداخت و سر تکون داد، آفرین مامان خوبم فکرای بی خود نکن

.آشغالای ظرفا رو جدا کردم و بعد رفتم تو سالن و مشغول مرتب کردن سالن شدم؛ مامان بهم خیره بود و حرفی نمی زد

نگاهش کردم و گفتم

.شما برین استراحت کنین من همه چی رو مرتب می کنم-

.آروم سر تکون داد و اومد مقابلم

.بغلش کردم و گفتم: شبتون بخیر

موهام رو بو کشید و گفت

شب تو هم بخیر دختر قشنگم-

این رو گفت و با لبخند ازم جدا شد و به اتاقش رفت

سالن رو که مرتب کردم دوباره رفتم تو آشپزخانه و دست‌کشا رو دستم کردم و مشغول شستن ظرف‌ها شدم. ذهنم رفت سمت آرمان، یعنی الان داره چی کار می‌کنه؟

خیلی دوست داشتم پیشش باشم و اون باهام درِیدل کنه تا کمی از ناراحتیاش کم بشه

کلافه پوفی کردم، آگه شماره‌اش رو داشتم می‌تونستم الان باهاش حرف بزنم، وایسا ببینم، پسره برای چی باید شماره‌اش رو به تو بده؟ مگه تو کی هستی؟

ای خدا، من چی کار کنم؟ باید چی کار کنم؟

شستن ظرف‌ها که تموم شد، دست کشا رو در آوردم و و رفتم تو سالن و روی میل نشستم، نگاهی به خونه کردم، ترکیب سفید و مشکی که تو خونه و تمام وسایلش بود واقعا زیبایی خاصی به خونه می‌بخشید

بابام همیشه این ترکیب رو دوست داشت، مامان هم همین‌طور. مامان و بابام تو بیشتر موارد هم عقیده‌ی هم بودن و زندگیه خیلی قشنگی داشتن

آهی کشیدم؛ کاش بودی بابا، کاش هنوز زنده بودی و می‌تونستی راهنماییم کنی

دختر کوچولوی مو مشکی که موهاش رو تو دستات می‌گرفتی و می‌پوسیدیشون و با تمام وجودت بهش محبت می‌کردی حالا خیلی به وجودت احتیاج داره

موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم و از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم، رفتم مقابل پنجره و پرده‌ی سفید رنگ رو کمی کنار زدم؛ ماه کامل بود و شب و سیاهی همه جا رو فرا گرفته بود، خوش به حال کسانی که تو این سیاهی‌ها راهشون رو پیدا می‌کنن

من که گم شدم و نمی‌دونم کی می‌تونه کمکم کنه، پرده رو ول کردم که سر جاش برگشت و رفتم

روی تختم دراز کشیدم. گوشیم رو تو دستام گرفتم و آهنگی که آرمان ضبط کرده بود رو پلی کردم

کجایی آقا آرمان؟ داری چی کار می‌کنی؟ نکنه دلت گرفته باشه، نکنه ناراحت باشی

کجایی آقا آرمان؟ کجایی تو این شب سیاه

و اونقدر به آرمان و خودم و حس مبهم فکر کردم که خوابم برد و صبح که از خواب بیدار شدم کمی چشمم رو مالیدم و بعد از روی تخت بلند شدم، کشی به بدنم دادم و تخت رو مرتب کردم

ایستادم جلوی آینه که از قیافه‌ی خودم خنده‌ام گرفت، موهام رفته بود هوا، شده بودم عین این جادوگرای مو مشکلی و خبیث

شونه رو برداشتم و موهام رو شونه کردم، موهای شونه شدم رو با کش صورتی رنگم بستم و از اتاق بیرون رفتم

نگاهی به ساعت مچم کردم؛ شش صبح بود، رفتم پایین تو آشپزخونه و مثل همیشه مشغول درست کردن صبحونه شدم که مامان هم اومد تو آشپزخونه

لبخندی بهش زدم و صبح بخیر گفتم که با خوش‌رویی جوابم رو داد، صبحونه‌ی حاضر شده رو روی میز گذاشتم و لیوان آب رو هم کنار مامانم گذاشتم که گفت

بشین دیگه عزیزم -

سر تکون دادم و گفتم: چشم

و مقابل مامان نشستم و مشغول خوردن صبحونه شدیم

مامان به لیوان آب خورد و گفت

راستی عزیزم، امروز باید بری آموزشگاه؟-

سر تکون دادم که ادامه داد

اگه تونستی یکم میوه هم بگیر-

با لبخند گفتم: چشم مامان، دیگه چیزی نمی‌خواهین؟

کمی فکر کرد و گفت: نه عزیزم، همین فقط

چشم دارم میام می گیرم-

بقیه‌ی صبحونه مون رو که خوردیم بلند شدم و ظرفای کثیف رو جمع کردم و تو ظرفشویی گذاشتم

مامان اومد پیشم و گفت

من می‌شورمشون تو برو به کارات برس-

اخمی کردم و گفتم

مگه من چلاقم که مادرم کارای خونه رو بکنه؟-

مهربون نگاهم کرد و گفت

نمیشه که من همش بی‌کار تو خونه بشینیم-

موهای خوشگلش رو نوازش کردم و گفتم

خدمتکار که نمی‌دارین بگیریم، پس تا وقتی تو این خونه‌ام تا ابد کارای شما رو می‌کنم، یه عمر شما کارای منو کردین؛ بالاخره باید -
یه جوری جبران کنم یا نه؟

حس کردم مامان بغض کرده، سرم رو بوسید و از آشپزخونه بیرون رفت

اول پارچه برداشتم و روی میز غذاخوری رو پاک کردم و بعد ظرفا رو شستم

کارا که تموم شد برگشتم به اتاقم و وسایل طراحی و کتابام رو کنار گذاشتم تا بعدازظهر برم آموزشگاه

آرمان

دستی به صورتم کشیدم و روی تخت نشستم، کلافه پوفی کردم، کم ذهنم درگیر بود، نازنین هم اضافه شد! تا صبح با فکر کردن بهش
و این‌که کنار آرسس داره چی‌کار می‌کنه خوابم نبرد

!آخه این زندگيه من دارم؟ این چه وضعيه؟

پتو رو کنار زدم و از جا بلند شدم، نگاهی به تخت کردم؛ ولش کن از حموم اومدم مرتبش می‌کنم. با این فکر حوله‌ام رو برداشتم و
رفتم پایین تا یه دوش بگیرم و سرحال بیام

رفتم تو حموم و بعد از یه حموم حسابی اومدم بیرون، موهای فرم رو پیشونیم بود، کنارشون زدم و رفتم بالا، جلوی آینه ایستادم و
نگاهی به خودم کردم. باید می‌رفتم باشگاه وگرنه این هیکل خراب می‌شد، لباس پوشیدم. حوله‌ی کوچیکم رو برداشتم و باهاتش کمی
موهام رو خشک کردم و تخت رو مرتب کردم و رفتم پایین

توی آشپزخونه رفتم و یه صبحونه‌ی مختصر برای خودم درست کردم و مشغول خوردن شدم، امروز باید می‌رفتم استودیو و بقیه‌ی تراک‌های آلبوم رو ضبط می‌کردم

صبحونه رو خوردم و از جا بلند شدم و پشت پیانو نشستم

دلم نواختن می‌خواست، تنها چیزی که همیشه بهم آرامش می‌داد، مشغول زدن پیانو شدم و همزمان آهنگ بغض مرتضی پاشایی رو خوندم

بغضم گرفته و قتشه بیارم)

چه بی‌هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

خدا این حس و حالو دوس ندارم

باز دور پنجره قفس کشیدم

دوباره عطرتو نفس کشیدم

قلم تو دست من پر از سکوت

(دوباره از ترانه دست کشیدم

:ذهنم رفت سمت نازنین

صدای خیلی قشنگی دارین

حق داری، من هیچکس نیستم

پریسا چی؟ اون می‌تونه؟

...می‌خواستم عذرخواهی کنم و

صدای زیبایش تو ذهنم بود و انگار به دستام قدرت می‌داد تا پیانو بزنم، چشمام رو بستم و به چشمای مشکیش فکر کردم، چهقدر دوست داشتم کاری کنم که اون چشما من رو نگاه کنن، نگرانم بشن یا بهم لبخند بزنن، عجیبه که آدمی مته من دنبال خوش‌بختیه! اصلا خوش‌بختی یعنی چی؟

چشمام رو باز کردم، دستام از حرکت ایستاد. من کی از نازنین خوشم اومد؟ اولین بار که دیدمش؟

بار دوم؟ وقتی جلوی خودکشیم رو گرفت؟

دوست داشتم مدام ببینمش، این حس دوست داشتنه؟ آره، وقتی به بودن هر مردی کنارش حسودیم میشه؛ یعنی ازش خوشم میاد، این می‌تونه به عشق تبدیل بشه و منم از همین می‌ترسم. آگه دوباره عاشق بشم و من رو رد کنه چی؟ آگه بعد یه مدت ازم خسته شه چی؟

پوفی کردم و چنگ به موهام زدم، اصلا چه‌طور می‌تونم بفهمم اون چهقدر منو دوست داره؟

...مته یه دوست؟ یه برادر؟ یا

از جا بلند شدم؛ باید ببینمش، باید بعد استودیو برم ببینمش، رفتم تو اتاق و در کمدم لباسا رو باز کردم

یه بلوز مشکی با شلوار جین مشکی در آوردم و روی تخت انداختم. دکمه‌های بلوزم رو باز کردم و درش آوردم و لباسا رو پوشیدم

ساعت ورساچه‌ام رو دستم کردم و شونه‌ای به موهام زدم، یکم ادکلن زدم و پایین رفتم؛ سویچ ماشینم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم، سوار ماشینم شدم و روشنش کردم

ساعت دو بعدازظهر باید برم استودیو، اما الان هم دوست نداشتم تو خونه باشم

راه افتادم، نمی‌دونستم کجا، اما همین‌طور می‌روندم. شیشه رو کمی پایین آوردم بادی که تو موهام جریان داشت و به صورتم می‌خورد بهم حس خوبی می‌داد

...این موقع آگه هر جا بخوام برم بسته‌اس به جز

فرمون رو کج کردم و رفتم بام تهران

وقتی رسیدم، ماشین رو پارک کردم و داخل رفتم. به اطرافم که نگاه می‌کردم؛ خانواده‌ها و یا زوج‌هایی رو می‌دیدم که اومده بودن برای تفریح، چند گروه دختر و چند گروه پسر هم بودن که اومده بودن و با صدای بلند می‌خندیدن و با هم شوخی می‌کردن

لبخندی بهشون زدم و رفتم به جایی که همیشه می‌رفتم

مقابل بلندی ایستادم و به زیر پام نگاه کردم، تهران زیر پام بود؛ اما تو شب نمای قشنگتری داشت

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، باد می‌اومد و به صورتم می‌خورد. حس بی‌نظیری داشتم. سعی کردم به هیچی فکر نکنم و فقط کمی آرام بشم،

شروع کردم به قدم زدن و باد تو موهام جریان داشت و صورتم رو خنک می‌کرد، نگاهمو به آسمون دادم؛ خورشید با اقتدار تو آسمون بود و به زمینیا نور و روشنایی می‌بخشید

بازم شروع کردم به قدم زدن، افکار زیادی تو سرم بود؛ اما اونا رو پس می‌زدم

دلم نمی‌خواست ذهنم سمتی چیزی بره؛ اما در برابر یه نفر ناتوان بودم؛ نازنین

هر کاری می‌کردم ذهنم می‌رفت سمتش یا چشمش جلو چشمام می‌اومد

ایعنی میشه! منم می‌تونم خوشبخت باشم؟ و اونم منو بخواد؟ از کی تا حالا در برابر لاله سرد شده بودم؟

قدم زدنم رو کمی دیگه هم ادامه دادم، همین‌طور توی فکر بودم که تلفنم زنگ خورد

درش آوردم و نگاهی به صفحه‌اش کردم، آرسس بود، ناخودآگاه اخم کردم، اما نه، من نباید این‌جوری باشم؛ آرسس برادر منه. لعنت به من که این‌جوری شدم

تماس رو وصل کردم که صدای شاد و خندونش تو گوشم پیچید

سلام خواننده جان، صحبت بخیر در چه حالی؟-

خوبم ترانه‌سرا جان، تو چه‌طوری؟ -

خندید و گفت: عالی، عالی

گفتم: کبکت خروس می‌خونه، خبریه؟

بازم خندید و گفت: آره داداش، عروسی پسر عمه‌ی منه

چه خوب، مبارک باشه-

با هموم لحن گفت

...عروسی تو رو کی جشن می‌گیریم؟ آخ یادم نبود، تو کسی رو نمی‌خوای و هنوزم عاشق لاله -

پوزخندی زد و حرفش رو قطع کردم

نه داداش اینجا رو اشتباه کردی، اتفاقا منم قصد ازدواج دارم -

:چند لحظه مکث کرد و بعد با ذوق گفت

چی، جدی داداش؟ عروس خانوم کیه؟-

:لبخند مرموزی زدم و جواب دادم

!این یه رازه، به مرور زمان می فهمی-

.که اینطور، بی صبرانه منتظرم داداش-

منم همینطور، من دیگه برم، کاری نداری؟-

.نه داداش، خداحافظ-

.خداحافظت-

.تلفن رو توی جیبم گذاشتم و قصد برگشتن کردم

:نازنین

با تکون دادنای کسی چشمام رو باز کردم، چشمام تو چشمای سیاهش قفل شد، متعجب نشستم رو تخت و نگاهش کردم، با لبخند بهم (...زل زده بود دستم رو گرفت و بلند کرد دستاش رو تو موهام فرو برد و صورتش رو بهم نزدیک کرد

نازنین بلند شو دیگه دختر، می خوای نری امروز؟ -

چشمام رو نیمه باز کردم و به مامان نگاه کردم. حرصی از جام بلند شدم و نشستم رو تخت، چشمام رو مالیدم. نگاهم رو به مامان دوختم که گفت:

دوباره بخوابی من یکی بلندت نمی‌کنم، بلند شو برو آموزشگاه -

آروم سر تکون دادم و گفتم

نگران نباشین کامل بیدار شدم، الان می‌رم-

سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت، پوفی کردم و به موهام دستی کشیدم

ذهنم رفت سمت خوابم که لبخند پررنگی رو لبم اومد، عجب خوابی دیدما! پسره رو از دو کیلومتری می‌بینم قلبم می‌لرزه، بعد چه خوابی دیدم!

خندیدم و بلند شدم تا حاضر بشم و به آزمایشگاه برم

جلوی آینه ایستادم و با شونه موهام رو شونه کردم و با گیره بستمشون. کمد لباسام رو باز کردم و نگاهی به لباسای رنگارنگم کردم؛ یه مانتوی طوسی با یه مقنعه‌ی مشکی و یه شلوار لی مشکی برداشتم و پوشیدمشون، یکمم آرایش کردم، کیف دسته چرم رو برداشتم و وسایل طراحی‌م برداشتم و از اتاق بیرون اومدم

وسایل رو کنار گذاشتم و گونه‌ی مامان رو بوسیدم و از اش خداحافظی کردم و بعد دوباره وسایلم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم

سوار ماشینم شدم و روشنش کردم، حرکتش دادم و به سوی آموزشگاه حرکت کردم

تمام مدتی که تو راه بودم ذهنم درگیر خوابی بود که دیده بودم، چشمام مشکیش بهم زل زده بودن. انگار می‌خواستن چیزی بگن؛ اما نمی‌تونستن. وقتی صورتش رو بهم نزدیک کرد، قلبم این‌قدر تند می‌زد که انگار می‌خواست از جاش در بیاد

تک خنده‌ای کردم، به لطف مامان عزیز هم آخر نفهمیدم منو بوسید یا نه، وای خدا! عجب فکرایبی که نمی‌کنم

وقتی رسیدم یه گوشه پارک کردم و رفتم تو آموزشگاه، سر کلاس که رفتم همه‌ی بچه‌ها با ذوق سلام دادن که منم جوابشون رو دادم و نشستم. ملیکا با لبخند بهم نگاه می‌کرد، لبخند زیبایی بهش زدم و مشغول به کار شدم. ملیکا کوچولو خوش به حالت که عمو آرمانت! بیسته، منم پیشش می‌بری؟

با این فکر تو دلم خندیدم و بعد از درس به بچه‌ها یه طرح دادم که اون رو بکشن

بچه‌های خیلی با استعدادی بودن و زود مطالب رو می‌فهمیدن و یاد می‌گرفتن که این برای من یه نکته مثبت بود

هر کسی که کارش تموم می‌شد بالا سرش می‌رفتم و علاوه بر تشویقش نقاط ضعفش رو هم می‌گفتم تا بهتر بکشه

یه جورایی با بچه‌ها دوست بودم و خودمو خواهر اونا می‌دونستم تا معلم، وقتی یه معلم این‌جوری باشه راحت‌تر می‌تونه درس بده. البته بستگی به بچه‌هاشم داره که چه‌جوری باشن

ملیکا صدام زد که رفتم پیشش، نگاهی به طراحی‌ش کردم و لبخند پررنگی زدم و گفتم

خیلی قشنگه عزیزم، واقعا با استعدادی-

با ذوق نگاهم کرد و گفت: جدی؟

سر تکون دادم که یهو بغلم پرید و گفت

مرسی-

بچه‌های دیگه برگشتن نگاهمون کردن، بوسش کردم و بعد از خودم جداش کردم و گفتم

کاری نکردم که خانوم خوشگل، همش کار خودت-

نگاهم می‌کرد که کمی بعد لبخندش محو شد و سرش رو پایین انداخت

اخم ظریفی کردم و چونه‌اش رو گرفتم و بالا دادم

چی شد عزیزم؟-

با بغض جواب داد

یه لحظه فکر کردم شما مادرمین، ای کاش منم مادر داشتم که این جور تشویقم می‌کرد و بغلم می‌کرد و می‌بوسیدم-

قلبم به درد اومد، رو به بچه‌های دیگه گفتم

به کارتون ادامه بدین-

همه برگشتن که آروم رو به ملیکا گفتم

مادرت کجاست؟ فوت کرده؟-

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت

نه، من و پدرم رو ترک کرد-

پلکام رو محکم رو هم فشار دادم، چه‌طور یه انسان می‌تونه این قدر پست باشه که بچه و شوهرش رو ول کنه و بره؟

دستاش رو بوسیدم و گفتم

پس تو باید خیلی مراقب پدرت باشی، دختر خوبی که هستی، درسته؟-

سر تکون داد، چشمای مظلومش پر از درد بود. درکش می‌کردم که نداشتن پدر یا مادر یعنی چی. هر چند که پدر من سکنه کرد و فوت کرد؛ اما منم نداشتمش. چشمام پر از اشک شد و روم رو از ملیکا گرفتم

درد بدی رو تو وجودم حس کردم، بابا کجایی که محتاجتم

: آرمان

ضبط چهار تراک بعدی هم تموم شد، حالا شیش تا تراک دیگه مونده بود.

:از تو اتاق ضبط بیرون اومدم که امیر علی گفت

.آفرین شیر پسر، عالی بودی-

لبخندی بهش زدم، آرسس ساکت به په جا نگاه می‌کرد، امیر علی چند تا بشکن جلوی صورت آرسس زد که به خودش اومد و با گیجی گفت:ها؟

امیر علی ابرویی بالا انداخت و گفت:کجایی پسر؟

.لبخند زورکی زد و گفت:همین جا داداش

.امیر علی خندید و گفت:ولی روح این جا نیست

بعد با شیطنت ادامه داد

!ببینم کجاست؟-

:آرسس اومد حرف بزنه که تنظیم کننده‌مون اومد پیشمون و رو به من گفت

آقا آرمان تا اینجا آهنگای آلبومتون عالی شده و آگه همین طور پیش برین می‌تونین یه آلبوم عالی رو به بازار بفرستین-

:لبخندی بهش زدم و رو به امیر علی گفتم

.البته آگه بهش مجوز بدن-

:امیر علی دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت

.تو غمت نباشه، همه‌ی این کارا با منه، پس تو فقط تمرکزت رو به خوندن بده-

.سر تکون دادم و دوباره به آرسس نگاه کردم که تو فکر بود، یهو لبخند عجیبی زد و سرش رو بلند کرد

تا حالا این جور ی ندیده بودمش، انگار یه آدم دیگه شده بود. امیر علی و تنظیم کننده‌ام مهرداد مشغول صحبت کردن بودن و من با اخم ظریفی به آرسس زل زده بودم که با لبخند عجیب و مرموزی تو فکر بود، یعنی چی تو سرشه؟

.نگاهم رو ازش گرفتم و به امیر علی دادم، یکم دیگه هم صحبت کردیم و بعد از هم خداحافظی کردیم

از استودیو بیرون رفتم که حس کردم یکی بازوم رو کشید، نگاهمو به دستش و بعد صورتش دادم آرسس بود؛ ایستادم و منتظر :نگاهش کردم که با حالت عجیبی گفت

من دلم می‌خواد آزاد بشم یعنی بده آرمان؟-

:متعجب نگاهش کردم و گفتم

خب آزاد بمون، مشکل چیه! چیزی شده آرسس؟-

.پوفی کرد و گفت: اوف، نه یکم با خانواده‌ام اختلاف پیدا کردم، بی‌خیالش

متعجب نگاهش می‌کردم، خیلی کم پیش می‌آمد آرسس این‌طوری باشه، اما وقتی این‌جوری بود یعنی مشکل جدی داره

وقتی رفت منم رفتم سمت ماشینم و سوارش شدم، ماشین رو روشن کردم و راه افتادم، کلافه چنگی به موهام زدم و یه گوشه نگه داشتم

آرسس با این حرفاش نگرانم کرده بود، یعنی چی تو سرشه؟ چه اتفاقی افتاده! ای کاش بهم بگه تا بتونیم مشکلش رو حل کنیم

موهامو دستی کشیدم و نفس عمیقی کشیدم، دوباره راه افتادم

وسایل خونه کم شده بود و باید جایگزین می‌کردم؛ بنابراین اول رفتم میوه فروشی برای خرید مقداری میوه تا بعد برم سوپری و بقیه‌ی چیزا رو بخرم

مقابل یه میوه فروشی نگه داشتم و پیاده شدم رفتم سمت میوه فروشی و داخل شدم؛ نگاهی به میوه‌ها انداختم، من که زیاد میوه نمی‌خوام تنها زندگی می‌کنم و نیاز نیست کل یخچالم رو میوه پر کنم، پس یکم کافیه

سرم پایین بود و داشتم میوه‌ها رو انتخاب می‌کردم و از هر کدوم یه مقدار برمی‌داختم که به یه نفر برخورد کردم و یه پلاستیک از دستم افتاد و سیب‌های قرمز بیرون ریخت

حرصی نشستم تا میوه‌ها رو جمع کنم که با شنیدن صدای کسی که بهم خورده بود خشکم زد

واقعا متاسفم، حواسم نبود-

سرم رو بلند کردم که اونم با دیدن من خشکش زد، قلبم ضربان گرفت؛ بازم نازنین مقابلم بود و قلبم ضربان گرفته بود. یاد آخرین برخوردمون افتادم؛ اون حتما الان ازم ناراحته

سرم رو پایین انداختم و سیب‌ها رو جمع کردم، بلند شدم و خواستم برم که گفت

حالت... یعنی حالتون بهتره؟-

برگشتم سمتش، چشمای سیاهش نگران بودن، نگرانم بودن

لبخندی زدم و گفتم: بله. بهترم

لبخند پررنگی زد و سرش رو پایین انداخت با این که دوست نداشتم از پیشش برم؛ اما گفتم: با اجازه

و از کنارش رفتم و میوه‌ها رو حساب کردم و از میوه فروشی بیرون زدم، در عقب رو باز کردم و پلاستیک‌ها رو گذاشتم پشت و در رو بستم. خواستم برم که پاهام از حرکت ایستاد، چی می‌شد الان برگردم و چهره‌ی زیباش رو ببینم؟

برگشتم که چهره‌اش مقابل چهره‌ام ظاهر شد. خدایا، الان قلبم می‌ایسته، طاقت این همه نزدیکی رو ندارم

با لبخند گفتم: خواهش می‌کنم از این به بعد بیشتر مراقب خودتون باشین تا دوباره دچار اون بحران نشین

خواست برگرده و بره که دوباره نگاهم کرد و گفت:

بابت اون موقع هم که از حدم جلوتر رفتم، عذر می‌خوام آقا آرمان-

:اینو گفت و خواست بره که این بار من گفتم

مراقب خودم هستم، ممنونم ازتون که اون روز من رو به زندگی برگردوندین، هنوز خیلی کارا هست که باید انجام بدم-

برگشت و با چشمای سیاهش بهم زل زد، دوباره اون حس تو چشماش بود، یعنی ممکنه اونم دوستم داشته باشه؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: من که کاری نکردم

:رفتم سمت در راننده و قبل از سوار شدن گفتم

مراقب خودتون و خوبیاتون باشین

و بعد سوار ماشین شدم و رفتم

قلبم دیوانهوار به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید، برای اولین باره که اینو می‌گم: خدایا مرسی که بهم زندگی دادی

نازنین

به رفتنش خیره شدم و لبخند پررنگی رو لبم نشوندم، چندی قبل حالم خیلی گرفته بود؛ انگار هر زمان این مرد رو می‌بینم انرژی می‌گیرم.

برگشتم به میوه فروشی و پلاستیک رو برداشتم، چرخی زدم و رفتم کمی میوه گرفتم

آرمان

مقابل خونه نگه داشتم و پیاده شدم، پلاستیکا رو برداشتم و رفتم سمت در و بازش کردم و داخل شدم و پلاستیکا رو روی این گذاشتم و خودمم روی مبل افتادم

دستی به صورتم کشید و چشمامو بستم که

دوباره چشمای افسون‌گرش اومد جلو چشمام،

لبخندی زدم و تصور کردم که الان این‌جاست و کنار من نشسته

چشمام رو باز کردم و به کنارم نگاه کردم، نازنین خیالم کنارم نشسته بود و دستش رو دستم بود

موهای سیاهش رو که از شالش بیرون زده بود داخل کردم، بهم لبخندی زد و بعد دیگه ندیدمش

از تصویری که کرده بودم لبخندی از ته دل زدم؛ چه قدر دوست داشتم این یه خیال نباشه و نازنین واقعا کنارم باشه

حالا می‌تونستم حس کنم که قلبم کمتر درگیر لاله میشه و از این خوش‌حال بودم، اما از این‌که دوباره به یکی دل بسته بودم می‌ترسیدم، ترسی که لاله ناخواسته تو وجودم انداخته، یعنی همون عشق یه طرفه مئه خوره منو نابود می‌کنه

...اما نازنین

دست از فکر و خیال برداشت و از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم تا لباسام رو عوض کنم، به چشمای مشکیم توی آینه نگاه کردم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این رنگ چشم، زیبا باشه تا زمانی که چشمای نازنین رو دیدم

نازنین:

زنگ در رو زدم و مامان در رو باز کرد یه سری از پلاستیکا رو از دستم گرفت و منم با بقیه‌ی وسایلام و پلاستیکا اومدم داخل.
مامان گفت:

الهی بمیرم حتما کلی خسته شدی.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

این چه حرفیه مامان کاری نکردم که.

پلاستیکا رو گذاشتم رو این و کیف و وسایلم رو روی میز گذاشتم رفتم تو دست‌شویی و دستام رو شستم که مامان اومد پیشم و گفت:

کلاست چه‌طور بود؟-

با مهربونی نگاهش کردم و گفتم: خوب بود

دوست نداشتم بحث ملیکا رو باز کنم؛ چون این جوری خودمم با غم نبود پدرم به گریه می افتادم و حال خوبم خراب می شد. با این حال خیلی دلم برای غمی که تو وجود ملیکا بود می سوخت

حوله رو برداشتم و دستام رو خشک کردم. مامان گفت

ناهار رو حاضر کردم و منتظر شدم که بیای و با هم بخوریم-

اخم ظریفی کردم، همیشه روزایی که می رفتم آموزشگاه کارش همین بود

گفتم:

مامان این چه کاریه آخه؟ شما اصلا نباید ضعیف بشین؛ تازه با داروهایی که می خورین پاتون قوت گرفته، حالا اگه به موقع غذا - نخورین، چه طور می تونین نیرو داشته باشین؟

لبخندی به نگرانیم زد و گفت

نگران نباش من مراقب خودم هستم-

یوفی کردم و رفتم تو سالن و مقنعه ام رو در آوردم. مامان کنارم نشست و بهم نگاه کرد

به چشمای نازش زل زدم، خدایا واقعا مادر جلوه گر عشق و محبت توئه. چی می شه مادرا یه روزم برای خودشون زندگی کنن؟ همیشه به فکرم بود، بیشتر از خودش

لبخندی بهش زدم و گفتم

حالا که مامان خانومم منتظر مونده پس منم بیشتر از این منتظرش ندارم-

با عشق نگاهم می کرد که ادامه دادم

میرم لباسام رو عوض کنم، زودی میام -

سر تکون داد و منم وسایلیم رو برداشتم و رفتم تو اتاقم

مانتوم رو در آوردم و لباسام رو عوض کردم، جلوی آئینه ایستادم و یه شونه به موهای سیخ شده‌ام زدم و با همون گیره بستمشون بعد بهشون یه تل با پاپیونی مشکی سفید و گنده که روش بود زدم

لباسام رو روی تخت گذاشتم تا بعدا مرتبشون کنم و بعد از اتاق بیرون رفتم

مامان داشت وسایل رو روی میز غذاخوری می‌چید، رفتم کمکش و وقتی دوغ رو هم روی میز گذاشتم مقابلش نشستم

غذای مورد علاقه‌ام رو درست کرده بود؛ قیمه. با رضایت سر بلند کردم و گفتم

مرسی مامان مهربونم-

با خوش‌حالی گفت

خواهش می‌کنم عزیزم، بخور تا سرد نشده-

چشمی گفتم و مشغول خوردن شدم که ذهنم ناخودآگاه رفت سمت آرمان

"مراقب خودتون و خوبباتون باشید"

لبخند پهنی رو لبم جاخوش کرد، خوبی رو باید از چشمای تو یاد گرفتم؛ من که خوبی نکردم

سوالاتی همیشه‌گیم اومد تو ذهنم. یعنی اونم می‌خواد؟ از من خوشش میاد؟ دوستم داره؟ نکنه عاشق کس دیگه‌ای باشه؟

میشه ازش بپرسم که کسی رو دوست داره یا نه؟ و آگه دوست نداره منو دوست داشته باشه؟ از این فکر خندهام گرفت و غذا پرید تو گلوام که مامان با هل برام آب ریخت و داد دستم

آب رو خوردم که مامان با خنده گفت

خدا مرگم بده، شوهرت ندادم دیوونه شدی و برای خودت می‌خندی-

خندیدم و گفتم

نخیر مامان خانوم، یاد یه چیزی افتادم و خندهام گرفت-

موزیانه و با حالت بامزه‌ای ادامه دادم

آگه فکر کردی با این حرفات من شوهر می‌کنم خیال کردی، من با کسی ازدواج می‌کنم که خودم بخوام، هر وقت عاشق شدم به - روی چشم

تو دلم گفتم در واقع هر وقت فهمیدم که آرمان چه حسی بهم داره

مامان ابرویی بالا داد و گفت

سالته و کسی نتونسته نظرت رو جلب کنه، من چه امیددی داشته باشم آخه؟ ۲۸-

لبخندی بهش زدم و گفتم: نگران نباشین، همه چی درست می‌شه

بامزه نگاهم کرد و منم بقیه‌ی غدام رو خوردم و بعد وسایل رو جمع کردیم

آشغالای طرفا رو جمع کردم و توی پلاستیک ریختم و توی سطل آشغال انداختم، مشغول شستن طرفا شدم که مامان هم پیشم ایستاد و با لبخندی که داشت گفت

بچگیات بابات تو رو تو بغلش می‌داشت و می‌آوردت بالا تا قدت برسه به طرفا و تو بتونی طرف بشوری؛ اما تو فقط با کفا بازی - می‌کردی. اون موقع هم دوست داشتی همه‌ی کارا رو بکنی تا نه من خسته بشم و نه از ماچای آبدار بابات محروم بشی

برگشتم سمتش، سرم رو پایین انداختم و لبخند زیبایی زدم

نگاهم رو به مامان دادم و گفتم

بابا عصبی نمی‌شد من فقط با کفا بازی می‌کردم؟-

خندید و گفت:نه، تا زمانی که اونا رو به سر و صورت خودش می‌مالوندی

خنده‌ام گرفت و گفتم

پس معلومه سابقه دارم که اینطوری می‌گین-

تایید کرد و گفت

شبيه بابانوئل می‌کردیش با کفا-

خندیدم و گفتم

به کی رفته بودم اینقدر شیطون بودم؟ -

!اونو منم نمی‌دونم-

دوباره خندیدم و بقیه‌ی ظرف‌ها رو شستم.

مامان با لحن متفاوتی گفت

اما الان همه چی رو یاد گرفتی و برای خودت خانومی شدی-

لبخند رو لبم خشک شد، صدای مامان می‌لرزید؛ برگشتم سمتش که دیدم تو حال و هوای نبودن باباست و حالش داره بد میشه. سریع دستکشام رو در آوردم و بغلش کردم

اونم بغلم کرد و لبخند زد؛ اما کمی بعد اشکاش سرازیر شد و گفت

اگه بابات بود بازم به سر و صورتش کف می‌زدی؟-

بغض کرده گفتم

نه، شونه‌هاش رو می‌مالیدم، بغلش می‌کردم، براش میوه می‌آوردم، سرمو رو پاهاش می‌ذاشتم، نمی‌ذاشتم خسته بشه-

مامان سرش رو تکیه داد و بی‌صدا اشک ریخت. درکش می‌کردم، سخته آدم بدون همسر و کسی که عاشقش بوده تنهایی بار زندگی رو به دوش بکشه

چیزی نگفتم و مامان رو محکم‌تر بغل کردم تا راحت گریه کنه؛ خیلی وقت بود که این بغض نشکسته بود. باید خالی می‌شد

به خودم که اومدم، صورت منم از اشک خیس شده بود. بابا، ماخیلی دوستت داریم، تو چی؟ نمی‌خوای یه سر به ما بزنی؟ نمی‌خوای دختر کوچولو تو بغل کنی؟

آرمان

لبخندی زدم و گفتم: واقعا؟ خیلی خوش‌حال شدم

مامان سر تکون داد و گفت

حالا که لاله هم قبول کرده که با اون مرد ازدواج کنه، می‌تونه بالاخره خوشبختی رو احساس کنه و زندگی جدیدی رو شروع کنه.

ساسان تایید کرد و گفت

لاله گفت فردا برمی‌گرده تهران و میاد این‌جا.

پریسا با شادی گفت: با همون مرده میاد؟

ساسان تایید کرد و گفت

اسمش ساشاس، من باهش حرف زدم؛ اون‌طوری که من دیدم مرد خیلی خوبیه و می‌تونن خوش‌بخت بشن.

تو دلم برای لاله خیلی خوش‌حال شدم، که بالاخره تونسته خودش رو پیدا کنه، عجیب بود که دلم یه حالی بود انگار خوش‌حال بودم، چون اگه لاله ازدواج کنه و بره سراغ زندگی خودش، منم راحت‌تر فراموشش می‌کنم، مخصوصا که جدیدا از نازنین خوشم اومده، لبخندی از ته دل زدم و گفتم

خداروشکر، این‌جوری لاله هم می‌تونه دوباره به زندگی برگرده و خودش رو کامل کنه.

ساسان کمی جا خورد؛ اما به روی خودش نیاورد. خوب می‌دونستم چرا این‌جوری شد، حتما از کسی که عاشق لاله بوده انتظار این حرف رو نداشته

مامان و بابا و پریسا از این که من در مورد لاله کاملا معمولی هستم فهمیده بودن که عشقش تو قلبم تضعیف شده

پریسا گفت

وای خدا، عجب دنیاییه‌ها! لاله برای آرامش روح و خاطرش رفت شمال و اونجا با یه مرد انگلیسیه فارسی تبار که اومده بود مدتی - ایران باشه آشنا شد و طرف هم از اون خوشش اومده و ازش خواستگاری کرده

:چشمکی زد و گفت

.مشخصه لاله خانومون حسابی دلبری کرده‌ها.

:خندیدم و گفتم

مرده به بتن علاقه‌مند نشده که، معلومه لاله هم راضی بوده، زن ساشا مرده بود، درسته ساسان؟-

:ساسان سر تکون داد و گفت

.آره، قیل لاله یه بار ازدواج کرده؛ اما زنش تو تصادف مرد-

پریسا پرسید:بچه نداره؟

.ساسان نه گفت که پریسا ادامه داد

.پس خیلی خوبه-

:مامان هم با رضایت گفت

.وقتی اومدن تهران، ترتیب خواستگاری و عروسی رو باید بدیم تا بعد ازدواج بتونن برن خارج-

:بابا هم تایید کرد که مامان رو به ساسان گفت

آقا ساسان بعد لاله نوبت توئه.

ساسان نگاهی به مامان و بابا کرد و با خنده از جا بلند شد و گفت

عمه جان انگار خیلی مزاحم شدم بهتره من برم.

و سریع رفت که هممون از این کارش خندیدیم

پریسا برگشت سمت من و با نیش باز بهم زل زد. حتما تو دلش پر شادیه، که لاله داره ازدواج می‌کنه و برای خودش فرصت پیدا می‌کنه، بی‌خیال بذار خوش باشه به موقعش از تو هم در میاد

مامان رو به ما گفت

همگی شام هستین دیگه، بهونه قبول نمی‌کنم.

و برگشت سمت من که با خنده دستام رو بردم بالا و گفتم

من غلط بکنم بخوام جایی برم.

از حالت من خنده‌اش گرفت و سر تکون داد، از جا بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه تا آب بخورم که متوجه پریسا شدم، اونم اومده بود آشپزخونه

یه لیوان برداشتم که گفت

چه خبرا آقای خوش صدا؟-

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم

سلامتی، تو چه خبر؟-

شالش رو روی سرش مرتب کرد، تو لیوان رو پر آب کردم که گفت

.والا خبرا پیش تو هستش-

نگاهش کردم و گفتم

.نه من خبر خاصی ندارم، کار و باره دیگه-

تای ابرویی بالا داد و گفت

.منظورم لاله ست-

آب رو خوردم و گفتم:خب؟

:ادامه داد

برات مهم نیست داره ازدواج می‌کنه درسته؟ یعنی، دیگه دوستش نداری؟-

تو چشمات زل زدم و گفتم:فرض کن نه، که چی؟

:چشمات برق زد و گفت

چطور؟ کس دیگه‌ای رو می‌خوای؟-

دلت رو خوش نکن دخترعموی عزیز، اون تو نیستی

نه بابا مگه من مرض دارم دوباره برم دنبال کسی؟ فعلا همین کارای خوانندگیم اینا رو ادامه میدم. بعدشم دیگه هر چی خدا بخواد -

:لبخند زد و گفت

حتما بهترین آدم رو برای خودت پیدا می‌کنی، کسی که مطمئن باشی دوستت داره-

سر تکون دادم و لیوان رو آب کشیدم و برگشتم تو هال

آره پریسا، درسته، اون بهترین آدمه، فقط هنوز مطمئن نیستم من رو چهجوری دوست داره یا اصلا براش مهم هستم یا نه؛ اما به زودی می‌فهمم

نشستم روی یکی از میلا و گوشیم رو تو دستم گرفتم. کامران پیام داده بود داشتم تو تلگرام با اون حرف می‌زدم که صدای مرتضی رو شنیدم. سر بلند کردم و با دیدن چشمای آبی پررنگش مطمئن شدم خودش

:لبخندی زدم، بلند شدم و باهانش دست دادم و بعد گفتم

به به احوال پسر عمه کوچیکه؟ -

:خندید و گفت

ما خوبیم، شما چهطوری؟-

خوبم تو خوبی؟-

...آره، ما که فقط-

عمه شهلا سرفه‌ای کرد که نگاهم به سمتش و شوهر عمه کشیده شد. گوشه‌ی لیم رو گاز گرفتم و گفتم

توروخدا ببخشید حواسم نبود.

عمه با خنده گفت

بله بله، دارم می‌بینم اصلا ما رو ندیدی که بخوای حواست باشه یا نه.

و به مرتضی اشاره کرد

با شرمندگی گفتم

استغفرالله، این چه حرفیه؟ حالا شما ببخشین دیگه.

عمه شهلا یکم ناز کرد و بعد با خنده گفت

باشه، فقط یه‌دونه برادرزاده‌ی خوش‌تیپ دارم، می‌بخشم.

لبخندی زدم و با شوهر عمه هم سلام و احوال‌پرسی کردم که بابا و مامان اومدن و با عمه و شوهرخاله مشغول صحبت شدن و اونا رو بردن یه گوشه

مرتضی برگشت سمت من و گفت

کجا بودیم؟

خندیدم و گفتم

!رو حال و احوال پرسی، چه خبرا شیر پسر؟ پیدات نیستا-

روی صندلی خالی کنارم نشست، منم نشستم که گفت

.والا خودت که می‌دونی چهقدر سرمون شلوغه. اداره‌ی شرکت و اینا دیگه-

:سر تکون دادم و گفتم

آره، حالا همه چی خوب هست؟-

:تایید کرد و بعد آروم زد به بازوم و گفت

.شنیدم بالاخره سکان رو گرفتی دستت و خواننده شدی-

:خندیدم و گفتم

.هنوز خواننده نشدم، در تلاش برای شدنم-

:از لحنم خنده‌اش گرفت و گفت

.مطمئنم بهترین خواننده می‌شی؛ چون خیلی با استعدادی-

.مرسی، امیدوارم-

:کامران دوباره پیام داد که نگاهم رفت سمت گوشی و اومدم جواب بدم که مرتضی گفت

چی، دوست دخترته؟-

با آرنج زدم تو پهلویش که آخش بلند شد و گفت

باشه بابا، ما که بخیل نیستیم-

با خنده نگاهش کردم و گفتم

چی چرت و پرت برای خودت میگی؟-

گوشی رو برگردوندم سمتش و اسم کامران رو نشونش دادم

ابروهاس رو بالا داد و متفکر گفت

از کجا معلوم اسمش رو رد گم کنی ذخیره نکرده باشی؟-

نه دیگه این واقعا کتک میخواد

اومدم بزنمش که با خنده خودش رو جمع کرد و گفت

غلط کردم-

از حالت بامزه‌اش خندیدیم و بعد جواب دادن به کامران گوشی رو گذاشتم تو جیبم که پریسا اومد پیشمون و انگار که اصلا مرتضی رو ندیده باشه رو به من گفت

آرمان میشه بعد شام یه دهن برامون بخونی؟-

نیم نگاهی به مرتضی انداختم تا متوجه حضورش بشه، مرتضی بلند شد و گفت

سلام پریسا، چطوری؟-

پریسا نگاهی بهش انداخت و گفت

.خوبم، ممنون-

و دوباره با لبخند برگشت و من رو نگاه کرد، پوفی کردم؛ من چرا ناخواسته باید تو به مثلث عشقی باشم؟ مرتضی پریسا رو دوست
!داره و پریسا منو دوست داره، منم که از نازنین خوشم میاد، عجب شیر تو شیریه

:با این فکر خنده ام گرفت، خودم رو جمع کردم و رو به پریسا گفتم

.باشه، حتما-

با رضایت سر تکون داد و رفت و مرتضی کلافه کنارم نشست، حسش رو کاملا درک می کردم. خودم چندین سال درگیر یه عشق یه
طرفه بودم

:دستم رو روی شونه اش گذاشتم که سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد، ملتمس بهش نگاه کردم اونم لبخند زوری زد و گفت

.عیب نداره بابا، دیگه عادت کردم به این رفتاراش-

.پوفی کردم و چیزی نگفتم. کمی سکوت کرده بودیم که تلفنم زنگ خورد. درش آوردم، لاله بود

:رفتم تو تراس و با خنده جواب دادم

!به به عروس خانوم-

:خنده ی ظریفی کرد و گفت

.هنوز عروس نشدم که -

.با لبخند گفتم:به زودی میشی

:بعد دست به کمر ادامه دادم

دستت درد نکنه لاله خانوم، داشتیم ما؟-

متعجب گفتم:چی شده؟

من باید آخر از همه خیرت رو بشنوم؟-

:بامزه خندید و گفت

.ای وای اصلا حواسم نبود، ببخشید-

:ایرویی بالا دادم و با خنده گفتم

!بله بله، عیب نداره، هی تف تو این زندگی-

.آرمان-

.جانم-

.لوس نشو دیگه، ببخشید-

لبخندی زدم و گفتم:

عیب نداره دختردایی جان، فقط زودتر بیا تا ما اون دامادمون رو ببینیم-

!فردا میام دیگه، چهقدر عجولی-

اخم ظریفی کردم و گفتم: من عجولم؟

:بعد با خنده گفتم

!بیا این جا تا حالت کنم کی عجوله-

:با لحن به ظاهر ترسیده ای گفت

نه تو رو خدا من جوونم-

:خندیدم که گفت

می بینم حالت خیلی بهتر شده-

تایید کردم و گفتم: آره، بهترم

خیلی خوشحالم، تو همیشه بهترین حامی و مته برادرم بودی، اگه حالت خوب نمی شد خیلی اذیت می شدم-

لبخندی زدم و گفتم: نگران من نباش، الان حالم خوبه

ریز خندید و گفت: نکنه عاشق شدی؟

چشمام گرد شد، گفتم: چه ربطی داره؟

آخه قبل رفتنم حالت خیلی بد بود؛ اما الان کبکت خروس می‌خونه.

قلبم ضربان گرفت، چی کار کردی با من نازنین که حتی وقتی فکرم میره سمتت قلبم ضربان می‌گیره، دختری که ازش خوشم میاد. حالا ضربان قلب من رو هم دست کاری کرده

نه بابا، چه ربطی داره، من عاشق نیستم.

موزیانه گفت: حالا میام اون جا می‌فهمم

باشه باشه؛ ولی دارم میگم من عاشق نیستم.

:خندید و گفت

باشه، ببینم می‌فهمم، خب دیگه من برم، فردا می‌بینمت داداش.

لبخندم پررنگتر شد و گفتم: مراقب خودت باش

باشه، خداحافظ.

خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و نگاهی به آسمون انداختم

خیره به آسمون بودم که دستی رو شونه‌ام نشست؛ دست مردی که ۲۹ سال من رو تربیت کرد و بهترین پدر دنیا بود

برگشتم سمتش که با لبخند گفت

کجاها سیر می‌کنی شاه پسر؟-

خندیدم و گفتم

تو رویاهای خبسی که نمی‌دونم رنگ حقیقت به خودشون می‌گیرن یانه-

!و بعد دوباره به آسمون نگاه کردم. نازنین دختر زیبای چشم مشکلی، تو ممکنه روزی رنگ حقیقت برام بگیری؟

با صدای بابا از فکر در اومدم

اگه برای رویاهات تلاش کنی حتما بهشون می‌رسی-

برگشتم سمتش و گفتم: می‌رسم، مگه نه؟

سر تکون داد و گفت: می‌رسی، اگه بخوای حتما می‌رسی

:لبخندی بهش زدم که گفت

بیا بریم تو، بقیه منتظرن-

چشمی گفتم و همراهش داخل رفتم

:نازنین

با صدای زنگ گوشیم کلافه چشمم رو باز کردم. دستم رو این ور و اون ور حرکت دادم تا گوشی رو پیدا کنم، ای بر پدرت لعنت! کجایی؟

بالاخره بیداش کردم و برش داشتم

یه چشمم رو باز کردم و نگاهی به صفحه گوشی انداختم، روشنگ بود. آخه دختر الان وقت زنگ زدنه؟

بوفی کردم و تماس رو وصل کردم که صدای شنگولش توی گوشم پیچید

چهطوری ناز نازی؟-

با صدای خواب آلودم گفتم

!اگه از خواب بیدار نمی‌شدم بهتر بودم، دختر تو خواب و آروم نداری؟-

:متعجب گفت

الان ساعت نه شبه، تو از کی تا حالا این موقع می‌خوابی؟-

:چشمم گرد شد و با بهت گفتم

واقعا نه هستش؟ دوازده نیست؟-

:خندید و گفت

منو باش به کی زنگ زدم حرف بزنیم، تو خودت از هفت دولت آزادی که-

تک خنده‌ای کردم و گفتم

قطع کن من برم دست و صورتم رو به آب بزنم بعد میام می‌زنم بهت.

با خنده گفت

نیای دوباره بخوابی.

!روشنک.

باشه بابا، منتظرتم، فعلا.

.اوکی، فعلا.

اینو گفتم و تماس رو قطع کردم، دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم. در اتاقم رو باز کردم و رفتم بیرون که مامان رو تو سالن دیدم؛ داشت کتاب می‌خوند. لبخندی بهش زدم و رفتم تو دست‌شویی و آبی به سر و صورتم زدم که صدای مامان رو شنیدم

بیدار شدی عزیزم؟

با حوله صورتم رو خشک کردم و جواب دادم

.بله مامان.

بیرون اومدم و رفتم پیشش تو سالن

از جا بلند شد و گفت: شام می‌خوری؟

:سری به طرفین تگون دادم و گفتم

نه گشنه نیستم، شما خوردین؟-

.آره عزیزم، یکم خوردم-

:لبخندی زدم و گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم

.یکم نه، بیشتر بخورین که قوی بمونین-

:با مهربونی گفت

.باشه عزیزم هرچی تو بگی-

با لبخند پرننگی که داشتم، موهای مشکیش رو بهم ریختم و بعد با دو از پیشش رفتم که صدای خنده‌اش بلند شد. کار همیشگیم بود و واقعا کیف می‌داد

.داخل اتاقم شدم و رفتم روی تخت نشستم، گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به روشک که بلافاصله جواب داد

به به پرنسس خانوم، احوال شما؟-

تک خنده‌ای کردم و گفتم: خوبم تو خوبی؟

با شادی گفت: آره، عالیم، راستی تو چرا این موقع خوابیده بودی؟

.شکر، نمی‌دونم سرم رو گذاشتم رو بالش تا یکم از فکر و خیال در بیام که خوابم برد-

بازم یاد پدرت افتادی؟-

آره-

خودت رو اذیت نکن، اون با دیدن ناراحتیه تو اذیت می شه-

کمی مکث کردم و بعد گفتم: حالا تو چرا زنگ زدی؟

گفت:

یه خبر عالی دارم-

لبخند نیمه جونی زدم و گفتم: بگو

کیان بالاخره بهم گفت دوستم داره-

چشمم گرد شد و گفتم: جدی؟ واقعا یعنی دوستت داره؟

آره، خیلی هم گفت دوستم داره، وای نازی خیلی خوش، حالم-

لبخند زدم و گفتم: خیلی خوش حالم برات، ایشالا همیشه پایدار باشین

با شادی گفت: ممنون، حتی قراره باهاتش برم بیرون و گفت که می خواد منو کلی بگردونه

خیلی عالی به خواهی-

لبخند پررنگی زدم، از این که کیان دوستش داره خیلی خوشحال بودم. بالاخره بهم رسیدن و این خیلی خوشحال کننده بود.

آرمان:

تلفنم زنگ خورد از رو میز پذیرایی برش داشتم و نگاهم رو به صفحه تلفنم انداختم، کیان بود.

لبخندی زدم و جواب دادم:جانم داداش؟

با شادی که تو صدات بود گفتم:سلام، چطوری داداش؟

خویم، تو هم که عالی مشخصه، چی شده، خبریه؟-

با رضایت گفتم:

آره، بالاخره به روشنگر اعتراف کردم دوستش دارم.

لبخند پررنگی زدم و گفتم:

خیلی خوبه داداش، تیریک میگم بهت، اون چی گفت؟-

فدات، اونم گفت که دوستم داره، خیلی خوشحالم آرمان.

خیلی خوبه داداش، خیلی خوشحال شدم.

میگم، فردا وقت داری پیام بپشت؟-

بیای خونه؟-

نه استودیویی که محل کارته، خیلی دوست دارم اونجا رو ببینم-

سر نکون دادم و گفتم

آره بیا، آدرسش رو برات میفرستم-

مرسی داداش-

ببینمت کلی حرف دارم باهات شاه پسر، باید بگی چه جوری اعتراف کردی-

با خنده گفت: منم برا همین دارم میام

منم خندیدم و گفتم: باشه، پس می بینمت فردا، کاری نداری؟

نه داداش، خدانگهدار-

خدانگهدار-

تماس رو قطع کردم و دوباره تلفن رو روی میز گذاشتم، همه مشغول حرف زدن بودن و ذهن من پیش کیان بود. خوش به حالش که علاقه اش رو اعتراف کرده، من تا حالا روشنگ رو ندیدم؛ ولی به گفته ی کیان که دختر خیلی خوبی

ایشالا که خوش بخت بشن، دوباره ذهنم رفت سمتش

نازنین، میشه... میشه به روز منم به تو بگم دوستت دارم؟ اگه بگم، واکنشت چیه؟

پریسا اومد کنارم نشست و گفت: کجایی؟

برگشتم سمتش و گفتم:هان؟

با عشوه خندید و گفت:میگم کجایی؟ به چی داری فکر می‌کنی؟

یکم به سمتش متمایل شدم و گفتم:در مورد کارمه

:به تایی ابروش داد بالا و گفت

تو فقط در مورد کارت فکر می‌کنی؟-

:تک خنده‌ای کردم و گفتم

چیزه دیگه‌ای هم هست که بخوام بهش فکر کنم؟-

:پریسا یکم اومد جلوتر و گفت

:خب آگه دقت کنی شاید پیدا کنی-

لبخند کجی زدم، پریسا یه کت زنونه و شلوار لوله تفنگی سفید پوشیده بود، یه شال سفید هم روی سرش بود؛ اما یکم موهایش رو بیرون ریخته بود و همین‌طور آرایش زیادی هم کرده بود. می‌تونم بگم که از تمام زنا و دخترای این‌جا بیش‌تر آرایش کرده بود

:نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:تا ببینم چی میشه

حس کردم چشماش درخشید؛ از حسی که بهم داشت قلبم درد گرفت. ای‌کاش می‌شد بی‌خیال من و عشق من بشه و بره دنبال پسر دیگه‌ای

:من دوست ندارم وقتی نازنین زخم همیشه با پریسا مشکلی داشته باشم

از تصور چیزی که تو ذهنم اومد لبخند عمیقی زدم. تصور این که نازنین زن من باشه و بتونم اون رو در آغوش بکشم و عطر موهاش رو با تمام وجود به ریه ببرم

دستی روی شونهام نشست. برگشتم که با چهره‌ی مرتضی روبه‌رو شدم، با لبخند کم جونی که داشت گفت

داداش اجازه میدی ما هم یکم با این خانوم زیبا هم صحبت بشیم؟-

پریسا ایشی کرد که صدایش رو جفتمون شنیدیم، می‌دونستم پریسا از مرتضی خوشش نیامد؛ اما این دیگه زیاده. چشمام رو گرد کردم و به پریسا نگاه کردم که یعنی این چه رفتاریه؟

و بعد برگشتم سمت مرتضی و گفتم: آره داداش، حتما

بلند شدم که مرتضی نشست و منم داشتم می‌رفتم سمت آشپزخونه که یهو یکی از بچه‌ها دوید و خودش رو انداخت تو بغلم

رزا کوچولوی چهار ساله بود، خندیدیم و موهاشو نوازش کردم و اونم محکم بغلم کرد. تعجب کردم؛ چون چهره‌اش ترسیده به نظر می‌اومد

وقتی مریم دختر خاله‌ام و مادر رزا رو دیدم که با عصبانیت به طرفمون می‌اومد تازه فهمیدم رزا چرا ترسیده بود، حتما دوباره دسته گلی به آب داده

مریم با صدایی کنترل شده و عصبانی گفت

آرمان، رزا رو ول کن من کارش دارم-

سعی کردم آرومش کنم پس لبخندی زدم و گفتم

مریم یکم آروم باش دخترت خیلی ترسیده-

عصبی گفت: بایدم بترسه

چی شده مگه؟-

حس کردم رزا محکمتر من رو گرفته، بقیه هم ساکت بودن و ما رو نگاه می‌کردن

مریم پوفی کرد و گفت:

به تو ربطی نداره، بچه‌ی خودمه و من همه جور حقی نسبت بهش دارم-

او اومد به زور رزا رو جدا کنه که عصبی هلش دادم و گفتم

اول به خودت مسلط باش بعد بچه رو ببر-

مریم کلافه بود گفت: د آخه به تو چه ربطی داره؟

خاله سهیلا هم بلند شد و بازوهای دخترش رو گرفت و گفت

مریم عزیزم آرام باش، چی شد بیهو؟-

مریم با حرص مادرش رو پس زد که صدای پریسا رو از پشتم شنیدم

چی شده مریم خانوم؟ بازم آقا مهدیت با زنای دیگه می‌پره؟-

چشمای همه گرد شد، با عصبانیت و چشمایی گرد به پریسا نگاه کردم، با پوزخندی که داشت جلوتر اومد و گفت

دوباره افتاده تو بغل کدوم زن که داری حرصش رو سر بچوات خالی می‌کنی؟-

مریم لبش رو می‌جوید و با عصبانیت به پریسا خیره بود.

پریسا نذار حرفی بزنم که جلوی همه آبروت بره و گندات رو بشه، دهنتم رو ببند و دخالت نکن.

دهنم دیگه داشت از تعجب باز می‌شد، این‌جا چه خبره؟

پریسا اومد چیزی بگه که صدای گریه‌ی رزا قلم رو لرزوند، با حرص به جفتشون نگاه کردم و رزا رو بردم تو تراس

مقابلش زانو زدم و موهای طلا بپوش رو که دورش و روی صورتش ریخته بود، کنار زدم و اشکاش رو پاک کردم؛ سرش پایین بود و آروم گریه می‌کرد، چونه‌اش رو گرفتم و سرش رو بالا دادم. چشمای عسلیش بهم خیره شدن، لبخندی زدم که دلش رو گرم کنه و گفتم:

گریه نکن خوشگلم، مامانه دیگه، بعضی وقتا عصبی میشه، تو نباید به دل بگیری؛ چون اونم مسئولیت‌های زیادی داره.

با صدایی که می‌لرزید گفت

مامانم کی می‌تونه به من برسه؟ همش باید بابام رو جمع کنه.

شیش، تو از این حرفا نزن، زشته.

دستاش رو از حصار دستام بیرون کشید و با ناراحتی گفت

چرا زشته؟ بابام خیلی مادرم رو اذیت می‌کنه، حتی یه بارم من خودم اونو با پریسا جون دیدم. واقعا از بابام بدم میاد.

یه لحظه حس کردم قلبم نمی‌تپه، با چشمایی به خون نشسته سر بلند کردم و با صدایی عصبی گفتم

با پریسا جون دیدی؟

تند تند سرش رو تگون داد، نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم و رزا رو بردم داخل، مریم پیش مادرش بود و پریسا هم داشت با مامان بحث می‌کرد؛ رفتم سمتش و بازوش رو کشیدم که نگاهش رو به من داد و لبخند چندشی زد رو به مامان گفتم

یه لحظه مامان-

و پریسا رو کشوندم تو تراس با عشوه نگاهم کرد و گفت

چی شده؟-

برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم

!تو با مهدی چه غلطی می‌کردی که این بچه تو رو دیده؟-

شکه شد، سکوت کرد که محکم زدم به دیوار و گفتم

جواب من رو بده یالا-

ترسیده سر پایین انداخت و یه قدم عقب رفت

پوزخندی زدم و اون یه قدم رو به سمتش برداشتم

صدام رو کنترل کردم و گفتم

این بود عشق؟ برای تو دوست داشتن این معنا رو میده؟ هه لابد منم دوست داری؛ چون تا حالا نتونستی منو اسیر خودت کنی، آره؟-

سرش رو بلند کرد و با ناراحتی و عصبانیت گفت

من، چون تو هرگز بهم توجه نکردی رفتم سمت بقیه-

دستام مشت شد و گفتم

دهن کثیفت رو ببند تا دندونات رو خورد نکردم-

من همیشه عاشقت بودم-

گفتم خفه شو-

...من حاضرم برای به دست آوردن چشمات-

امونم رو برید

بازوهایم رو گرفتم و محکم کوبوندمش به دیوار که آخش بلند شد، مطمئن بودم چشمام به خون نشسته، قلبم با سرعت بالایی میزد و فوق العاده عصبی بودم

پریسا با ترس و عصبانیت نگاهم می کرد، نمی دونم چی شد که تن صدام اومد پایین و زمزمه کردم

چه قدر به آدم می تونه کثیف باشه؟ هان؟ چه طور می تونی این قدر بدبخت باشی؟-

با حرص جواب داد

من کثیف نیستم، مهدی خودش اومد سمت من، چند بار من رو دیده بود و ازم خوشش اومده بود. مطمئن باش فقط با من نبوده که -
داری خودت رو می کشی

پوزخندی زد و گفتم

نگران نباش، اونم برگرده دندوناش رو تو دهنش خورد می‌کنم؛ اما اول باید حساب تو رو برسم-

:به بازوهاش فشار بیشتری وارد کردم درد رو تو چشمش می‌دیدم، دستاش رو به زور آورد بالا و گفت

.ولم کن آرمان-

خوب گوش کن ببین چی میگم، اگه یک بار دیگه بری سمت مهدی یا بخوای زندگی مریم رو به وضع بدتری بکشونی و بخوای -
بازم هرزه بازی در بیاری، مطمئن باش زیونت رو از حلقه می‌کشم بیرون و اون قدر می‌زنمت که تمام استخوانات خورد بشن،
فهمیدی؟ این خانواده آبرو داره و با اصالته، کثافت کاریت رو از این خانواده دور کن

.بازوهاش خیلی درد گرفته بود و بی‌طاقت بود

.منم جزء این خانواده‌ام-

.پوزخندی زدم و فشار دستم رو بیشتر کردم

گفتم فهمیدی یا نه؟-

از درد زیاد به اجبار سرش رو تکون داد که ولش کردم و تو خونه رفتم، کتم رو برداشتم و بدون توجه به مامان اینا که صدام می‌زدن
از خونه بیرون رفتم

.درد رو توی قفسه‌ی سینه‌ام حس کردم؛ اما به اندازه‌ای نبود که عصبانیتم رو یادم ببره

.سوار ماشین شدم و با سرعت زیاد به طرف خونه راندم

بعد ضبط تراکها از تو اتاق ضبط بیرون اومدم و بی توجه به بقیه رفتم بیرون از استودیو که کمی هوا بخورم

هنوز اتفاقات دیشب تو ذهنم بود و باورم نمی شد که زندگی مریم رو خراب کرده باشن

مریم همیشه جلوی همه خودش رو خوب نشون می داد و وقتی برای اولین بار دیشب تو اون حال دیدمش قلبم به درد اومد

پوزخندی زدم، باورم نمی شد که پریسا این قدر آدم عوضی باشه. من رو بگو که دلم می سوخت، داره از یه عشق یه طرفه رنج می بره

با حرص نفسم رو بیرون دادم که دستی روی شونه ام نشست و صدای خندون کیان تو گوشم پیچید

درو بر آقا آرمان وضعیت سفیده یا قرمز؟-

برگشتم سمتش و گفتم: باور می کنی خودمم نمی دونم؟

تک خنده ای کرد که بغلش کردم و اونم بغلم کرد

دستش رو به پشتم می زد و می گفت

درست میشه داداش خودت رو اذیت نکن-

پوزخندی زدم، ازم جدا شد و نگاهی به استودیو کرد و گفت

به به این جاست؟ مبارکت باشه-

سر تکون دادم و تشکر کردم که گفت

اجازه هست بریم توش رو ببینیم خواننده ی گرام؟-

از حالتش و لحن صحبتش خندهام گرفت، واقعا یه دوست و یه برادر بود و سعی می‌کرد من رو از اون حالت در بیاره

گفتم: حتما، بفرمایید داخل

خندید و رفتیم داخل، همه جا رو از نظر گذروند و سوت کشداری زد

واو این‌جا عالی‌ه داداش-

بهش لبخند زدم و گفتم

ممنونم، بیا با بچه‌ها و مدیر برنامه‌ام آشنا کنم-

باشه-

بردمش و امیرعلی و بچه‌ها رو باهاش آشنا کردم. کیان اون قدر گرم و صمیمی بود که همه زود باهاش جور شدن، داشت با امیرعلی می‌گفت و می‌خندید که صدای آرسس رو شنیدم که تازه اومده بود

به به ببین کی این‌جاست، آقا کیان-

کیان برگشت و به آرسس نگاه کرد، قرار بود کیان ترانه‌سرای من بشه؛ اما چون یه مدت سرش شلوغ بود این کار رو نکرد، باید بگم واقعا با استعداد بود

آرسس جلو اومد و دست کیان رو فشرد. خوب می‌دونستم که این دوتا بعد از جریان مازندران باهم بد شده بودن، طوری دست کیان رو فشار داد که اخمی رو روی پیشونی کیان نشوند

کیان هم دستش رو فشار داد و بعد دست هم رو ول کرد

آرسس گفت: چه خبر از این طرفا؟

کیان جواب داد: اومده بودم محل کار داداشم رو ببینم و بهش سر بزوم

آرسس لبخند کجی زد و گفت: هنوزم فقط میای تا به داداشت برسی

امیر علی متعجب نگاهشون می کرد؛ اما من خوب می دونستم چه خبره

ترجیح دادم حرفی نزوم، فقط تو سکوت به جفتشون نگاه می کردم

کیان گفت

من به همه می رسم و با همه رفیقم؛ اما بستگی به طرفم داره که بخواد آدم باشه یا نه و جفت کسی رو ندزده-

جفت داشتن به هم تیکه می انداختن

آرسس پوزخندی زد و کیان هم ازش رو برگردوند

برگشت سمت من و با لبخند گفت

خب داداش، من دیگه می رم-

می موندی یکم کارم تموم شده می رفتیم به جایی حرف می زدیم-

لبخندش پررنگتر شد و گفت

ساعت نه وقت داری؟-

سر تکون دادم که گفت

پس اون موقع بیا همون کافی شاپ همیشگی حرف بزنیم، الان به روشنگ قول دادم که ببرمش بیرون-

لبخندی بهش زد و سر تکون دادم و بدون نگاه به آرسس از استودیو بیرون رفتیم

کیان کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:دیگه این جا نمیام آرمان

متعجب گفتم:چرا؟

نگاهی به استودیو کرد، که اخمی کردم و گفتم

بی خیال این چرت و پرتاشو، هر وقت خواستی بیا-

لبخند زد و دستش رو روی شونه ام گذاشت، بیهو یاد چیزی افتاد و با هول گفت

وای آرمان بدبخت شدم-

از حالتش خنده ام گرفت و گفتم:چرا؟ چی شده؟

با هول گفت

وای اصلا یادم نبود، روشنگ گفتش که چون اولین باره قراره بیرون بریم، تنها نریم و یکی همراهمون باشه خودت که می دونی هر - زمان می خواستم روشنگ رو ببینم خانواده هامون که هم رو خیلی ساله می شناسن، قرار می داشتن و همه با هم بیرون می رفتیم؛ اما الان اولین باره که تنها می خوایم بریم، اون داره با دوست صمیمیش میاد جان من تو هم بیا

یکم مکث کردم و فکر کردم کارام رو که کرده بودم و چیز دیگه ای نمونه بود، نگاهی بهش کردم و گفتم

باشه میام-

با شادی گفت:مرسی داداش، پس بپر بریم

لبخندی زدم و دنبالش رفتم

نازنین

نازنین بدو دیگه-

دختر چهقدر هولی تو، دارم میام دیگه-

سوار ماشینش شدم و راه افتادیم

:خیلی استرس داشت، با دیدن چهره اش خنده ام گرفت و گفتم

چته بابا، یکم آرام باش-

با حرص گفت:دارم با کیان می رم بیرونا، با کیان

من فکر کردم با امیرحسین آرمان داری میری بیرون-

باز اسم این بازیگر جلف رو آوردی؟-

اخم کردم و گفتم:کجاش جلفه؟ بی سلیقه

حالا ول کن اینا رو، ببین رسیدیم بام تهران از کنارم تکون نخورا-

:خندیدم و گفتم

من نفهمیدم تو کیان رو دوست داری یا می ترسی مته یه هیولا بخورتت-

:نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و گفت

نازنین حیف پشت فرمونم وگرنه حالیت می کردم-

اصلا تقصیره منه که بلند شدم با تو دارم میام اونجا، نگه دار پیاده بشم-

:ملتمس یه نگاه بهم انداخت و گفت

.باشه بابا، غلط کردم-

.خندیدم که گفت: ولی نوبت منم میشه ها

چه نوبتی؟-

.چشمکی زد و گفت: که باهات پیام سرقرار

:لبخند پررنگی زدم و سر پایین انداختم، سکوتم رو که دید، مشکوک شد و گفت

ببینم این سکوت یعنی چی؟ نکنه با اون آقای مرموزمون قرار می داری؟-

متعجب گفتم: مرموز؟

خب تو فقط گفتی از یکی خوشت میاد و اسمش رو که نگفتی، منم اینجوری صداش می‌کنم.

:گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و گفتم

.آرمان-

هان؟-

.اسمش آرمانه-

.لبخند زد و دیگه تا رسیدن به بام تهران حرفی بینمون رد و بدل نشد

تکیه دادم به عقب و چشمام رو بستم، یعنی میشه منم یه روز با آرمان قرار بذارم؟ یعنی ممکنه یه بار ازش دوستت دارم رو بشنوم؟

قلبم تند می‌زد و همون لحظه آرزو کردم که ای‌کاش ببینمش، نمی‌دونم چی شد که خوابم برد و با تکنونای دست کسی چشمام رو باز کردم.

.باشو زیبایی خفته رسیدیم-

.تک خنده‌ای کردم و از ماشین پیاده شدم

:همون لحظه یه سانتافه‌ی سفید جلو پامون نگه داشت که روشنگ با ذوق گفت

.اومدن-

.مشتاق به ماشین نگاه کردم، شیشه‌های ماشین دودی بود و نمی‌تونستم سرنشینا رو ببینم

راننده ماشین رو خاموش کرد و هر دو پیاده شدن

یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد، اونی که پیاده شده بود همراه راننده، آرمان بود؟

چشمای اونم با دیدنم گرد شد و سر جاش خشک شد، روشنگ با ذوق رفت و مقابل راننده که احتملا کیان بود و ایستاد جلوش؛ اما ما دوتا مات برده به هم نگاه می کردیم که آرمان گفت

نازنین؟-

منم گفتم

آرمان؟-

سریع روشنگ برگشت و به آرمان نگاه کرد و بعد به من لبخند محوی زد

قلبم با سرعت بالایی می زد، باورم نمی شد که آرمان دوست صمیمی کیان باشه و الان مقابلم ایستاده باشه

اومد جلو و مقابلم ایستاد و به چشمام زل زد، خون زیر پوستم دوید، لبخند زیبایی زد و منم با خجالت سر پایین انداختم که کیان و روشنگ هم اومدن پیش ما

مشکوک نگاهمون کردن و کیان رو به آرمان گفت

آرمان می شناسی ایشون رو؟-

: آرمان سر تکون داد و گفت

قبلا دیده بودمشون و می شناختمشون-

:کیان ابرویی بالا انداخت و سر تکون داد و روشنگ با ذوق رو به من گفت

.نازنین، کیان ایشونن-

لبخندی زدم حدسم درست بود

.نگاهش کردم و گفتم: از آشناییتون خوشبختم

.لبخند زد و گفت: همچنین

:و رو به روشنگ کرد و آرمان رو معرفی کرد

.ایشونم دوست صمیمی من آرمان هستن و البته به خواننده‌ی خوش صدا-

روشنگ با ذوق گفت: جدی؟ خواننده هستین؟

.آرمان تک خنده ای کرد و گفت: هنوز نشدم، خدا بخواد میشم

:روشنگ لبخند زد و گفت

.که اینطور، خوش‌حالم که باهاتون آشنا شدم-

:بعد رو به من گفت

.بعدا می‌تونم بز بدم که دوست صمیمی شوهرم خواننده‌ست-

من و آرمان ابرو هام بالا رفت و کیان هم لبخند پررنگی زد و آروم خندید، روشنگ تازه فهمید چی شد و چی گفته و با خجالت لبش رو گاز گرفت،

کیان آروم در گوش روشنگ چیزی گفت که متوجه نشدم، اما لپای روشنگ گل انداخت و بیش تر خجالت کشید و ما دوتا هم ریز خندیدیم.

آرمان گفت:

خب حالا فراره تا کی اینجوری این جا و ایسیم؟-

کیان خندید و گفت:

ای وای حواسم نبود ببخشید! بیاین بریم-

سر تکون دادیم و راه افتادیم، روشنگ و کیان جلو می رفتن و من و آرمان پشتشون بودیم

آروم گفتم: حالتون خوبه؟

نگاهم کرد و با لبخند گفت: ممنونم، شما خوبین؟

سر تکون دادم و گفتم:

همه چی مرتبه؟ دوباره نرین خودکشی کنینا-

آروم خندید و گفت:

نگران نباشین، همه چی مرتبه-

لبخند زدم و نگاهمو ازش گرفتم و به جلو دادم

راستی شما طراحی خوندین؟-

. نگاهش کردم و گفتم:بله، طراحی چهره

لبخندی زد و گفت:خیلی هنرمندین

لبخند پررنگی زدم و گفتم:شما هم همین طور

تشکر کرد که گفتم:شما نمی‌خواین آلبومی چیزی بیرون بدین؟

چرا، اتفاقا دارم کاراشو انجام میدم و همه چی خوبه تا ببینیم خدا چی می‌خواد-

مطمئنم موفق میشید-

ممنونم نازنین خانوم-

وقتی اسمم رو به زبون آورد ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت، با اون چشمای سیاه و زیبایش زل زده بود بهم که نگاهم رو ازش گرفتم و به روشنگ و کیان نگاه کردم، کنار هم راه می‌رفتن و مشغول صحبت بودن و می‌خندیدن

خیلی خوشحالم که کیان بالاخره به روشنگ خانوم حس قلبیش رو گفت-

درسته، منم خوشحالم، روشنگ آقا کیان رو خیلی دوست داشت-

دوستای صمیمی هستین؟-

او هوم، شماها چی؟-

ما هم همین طور، کیان پسر خیلی خوبیه-

سر تکون دادم و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد،

صدای روشنک سکوت بینمون رو شکست

من پشمک می خوام کیان-

کیان خندید و گفت: پشمک نخور چاق میشی

خیلی بدی کیان-

چرا خب، حقیقته-

من چاق بشمم خوشگلم-

کیان خندید و گفت

صد البته، اما این جوروی خوشگل تری-

خب این یعنی چی، برام نمی خری؟-

من و آرمان خندمون گرفته بود که آرمان گفت

خب داداش بخر براشون دیگه-

کیان برگشت و با خنده گفت: تو پشمک این، جا می بینی الان؟

. راست می گفت دور و برمون جایی نبود که پشمک بفروشن

. روشنگ با ناراحتی گفت: قهرم باهات کیان

. خوب تقصیر منه مگه، نیست خوب-

کمی که جلوتر رفتیم آرمان گفت: آها اوناهاش، اون جا می فروشن

:آرمان ایستاده بود و به گوشه‌ی سمت چپ اشاره می کرد، کیان عین کره وا رفت و روشنگ با ذوق گفت

. آخ جون، داره کیان بیا بریم بخر برام -

. کیان ناچاراً گفت: باشه پرنسس، هر چی تو بگی

. رفتن تا پشمک بخرن و ما هم رفتیم دنبالشون

:کیان براش پشمک گرفت و رو به ما گفت

. شماها منو نگاه نکنین بخرین و بخورین-

:آرمان ابرویی بالا داد و گفت

. منو بی خیال شو کیان، به مدته باشگاه نمیرم پشمکم بخورم دیگه خدا به دادم برسه-

کیان خندید و گفت: خیلی خب بابا

نگاهی به اندام آرمان کردم، هیگلی بود حقم داشت نخواد هیگلش خراب بشه

:لبخندی زدم که روشنگ با دهن پر گفت

:نازنین... تو هم... ب... خور خیلی خوبه-

:تیکههای پشمک به لبش و بالای لبش چسبیده بود، خندیدم و گفتم

:نه ممنون، بابانوئل من نمی‌خوام-

:متعجب نگاهم کرد که گفتم: پشمک به سر و صورتت چسبیده

خندید و با خجالت لبش رو پاک کرد، صدای تیک ماندنی اومد که آرمان گوشیش رو در آورد و نگاهش کرد، چند لحظه بعد لبخندش از بین رفت و اخمی کرد، سرش رو بلند کرد و رو به کیان گفت

:داداش من یه دقیقه یه زنگ بزنگ الان میام-

کیان سر تکون داد و آرمان رفت یکم اونورتر،

کنجکاو و نگران نگاهش می‌کردم، یعنی چی شده بود؟

:آرمان

با لبخند به روشنگ و کیان نگاه می‌کردم، می‌تونستم عشق رو تو چشمای جفتشون ببینم و این واقعا خوش‌حال کننده بود

زیر چشمی به نازنین نگاه کردم، داشت منو نگاه می‌کرد که آروم سرش رو برگردوند، انگار داشت آنالیزم می‌کرد؛ لبخند زدم و بهش خیره شدم، چهقدر دوست داشتم همین‌جا محکم بغلش کنم و سرمو ببرم تو موهای سیاهش و آرامش بگیرم

تو این فکر ا بودم که برای تلفنم پیام اومد، گوشیمو در آوردم و به صفحه‌اش نگاه کردم، مامان بود و پیام داده بود که فوری بهش زنگ بزنم.

اخم کردم، چی شده دوباره؟ اوه اوه اصلا حواسم نبود؛ الان حتما می‌خواد در مورد پریسا و مریم بپرسه، اون‌طوری که من اون شب رفتم حتما متوجه شده که خبر ایبه

با به یاد آوردن این‌که لاله هم امروز میاد تو دلم یه وای گفتم و بعد از این‌که به کیان گفتم که باید یه زنگی بزنم، رفتم اون‌ورتر و شماره‌ی مامان رو گرفتم. نگاهم به نازنین افتاد که نگران نگاهم می‌کرد، بهش لبخندی زدم که یعنی نگران نباش، چیزی نیست و اونم که انگار خیالش راحت شده بود با لبخند روشو برگردوند

...خوش‌حال شدم از این‌که حال من براش مهمه و نگران بود

صدای مامان من رو به خودم آورد

سلام پسرم.

سلام مامان، چیزی شده؟

آره عزیزم، می‌خوام ببینم که تو می‌دونی بین پریسا و مریم چه خبره و چرا مریم اونقدر عصبی بود؟

آره مامان می‌دونم، اما قضیه خیلی مفصله و نمی‌تونم پشت تلفن توضیح بدم، بذارید وقتی لاله چند ساعت دیگه اومد و رفتیم - استقبالش و برگشتیم خونه بهتون بگم

باشه، پس تو می‌دونی، فقط یه چیز رو بگو -

چی رو مادر؟

پریسا که باعث بهم خوردن زندگی مریم و مهدی نشده شده؟ حرفایی که تو جمع زد باعث شد کلی چیزای بد در مورد مریم از فامیل - و... بشنوم

دستم مشت شد لعنت بهت پریسا، لعنت به تو

حرفی گفتم

مادر گفتم بذارید پیام اونجا پیشتون و توضیح بدم-

مامان آهی کشید و گفت

باورم نمیشه که پریسا این کار رو کرده باشه، حالا دیگه با این حرفت مطمئن شدم-

ناراحت گفتم

منم همچین انتظاری رو از پریسا نداشتم، یعنی فکر نمی‌کردم اینطوری باشه، لاله کی میاد؟-

یه دو ساعت دیگه می‌رسن -

سر تکون دادم و گفتم

پس من یکم دیگه راه می‌افتم و میام پیشتون که هم بریم استقبال لاله و هم قضیه‌ی پریسا رو بگم-

باشه پسرم، مراقب خودت باش-

لحنش گرفته شده بود، با غم گفتم

.چشم، شما هم همین‌طور-

:و بعد تماس رو قطع کردم و برگشتم پیش بچه‌ها و بدون توجه به نازنین و روشنگ رو به کیان گفتم

داداش یه لحظه میای؟-

. روشنگ با چشمای آبی و کنجکاوش نگاهمون کرد و رنگ نگاه نازنین هم نگران و کنجکاو شد

:کیان نگاهی به روشنگ کرد و رو بهش گفت

.با نازنین خانوم برید یکم بگردید و همین نزدیکی‌ها باشین تا ما بیایم-

:روشنگ سر تکون داد و دست نازنین رو کشید و با خودش بردش، کیان کنجکاو با اون چشمای قهوه‌ایش نگاهم کرد و گفت

چی شده داداش؟-

.پوفی کردم و گفتم:من باید برم

نگران شد و گفت:چرا؟ چیزی شده؟

.نه، چیزی نیست، یعنی هم چیز بدیه هم خوب-

کیان گیج شد و گفت:یعنی چی! بالاخره خوبه یا بد؟

.از حالتش خنده‌ام گرفت و گفتم:هنگ کردی بدجور

آرمان مئه آدم حرف بزن-

خندیدم و گفتم:بعدا کامل برات توضیح میدم

خب الان بگو دیگه-

...موضوع در مورد پریساست و-

خب؟-

الان باید برم یه سری چیزا رو مشخص کنم و بریم استقبال لاله-

:کیان چشماش گرد شد و با حرص گفت

لاله؟! پسر تو هنوزم دنبال لاله‌ای؟-

حس کردم یکی داره نگامون می‌کنه و نزدیکمونه، نگاهمو دادم سمتش اما کسی رو ندیدم

:برگشتم سمت کیان و گفتم

چرت و پرت چرا میگی کیان؟ من الان مدتی نسبت به لاله بی‌حس شدم، انگار احساسم تضعیف شده، به علاوه اون خودش به -
زودی ازدواج می‌کنه

:نفس آسوده‌ای کشید و گفت

خیالمو راحت کردی، واقعا می‌خواد عروسی کنه؟ حالا با کی می‌خواد عروسی کنه؟-

رفته بوده شمال و اونجا با یکی آشنا میشه و طرف ازش خواستگاری می‌کنه و لاله هم قبول می‌کنه، حالا فردا آگه وقت کردی بیا -
خونه‌ام تا حرف بزیم کامل

سر تکون داد و گفت

باشه، پس برو مراقب خودت باش-

سر تکون دادم و گفتم

تو هم مراقب روشنگ خانوم باش و ازشون خداحافظی کن و از نازنین خانومم خداحافظی کن از طرفم، ببخشید دیگه، فعلا داداش-

لبخند زد و گفت

نه بابا، ببخشید چرا! می‌بینمت، فعلا-

وقتی روشو ازم گرفت و عزم رفتن کرد منم گوشیمو گذاشتم تو جیبم و عزم رفتن کردم

نازنین

منظور کیان چی بود که گفت هنوزم دنبال لاله‌ای؟ اصلا لاله کیه؟ یعنی آرمان دوست دختر داره و اونطوری به من نگاه می‌کنه و باهام مهربونه؟

بعد شنیدن این حرف کیان سریع از اونجا دور شدم

بغض کرده بودم، چهقدر تو ساده‌ای دختر، پسره یه بار بهت گفت تو هیچکس نیستی، چرا فکر می‌کنی می‌تونی قلب آرمان رو داشته باشی؟

دسته‌ی کیفمو فشار دادم و با ناراحتی و عصبانیت و بغضی که هر لحظه ممکن بود بشکنه سریع از اونجا رفتم

وقتی رسیدیم به مکان مورد نظر منتظر ماشین شدم و همون طور اشک می‌ریختم. یه ماشین نگه داشت که سوار ماشین شدم و کیفم رو محکم بغل کردم. نگاهی به راننده کردم و آدرس خونه رو دادم و اونم راه افتاد کمی بعد بغضم ترکیب و آروم اشک می‌ریختم، تموم شد نازنین خانوم، تموم شد آرمان، دوست دختر داره و کس دیگه‌ای رو می‌خواد و دیگه هرگز نباید ببینیش

ماشین رو حرکت داد که تلفنم که تو کیفم بود زنگ خورد، نگاهی به کیف کردم و بدون توجه بهش با پشت دست اشکامو پاک کردم و نگاهمو به جلو دادم، اما صدای تلفن قطع نمی‌شد و یه سره داشت زنگ می‌خورد، حتما روشنک بود که نگران شده من یهو غییم زد؛ ...بهش گفته بودم میرم دنبال دست‌شویی و برمی‌گردم اما

اخم کردم صدای زنگ تلفن واقعا رو اعصابم بود

با حرص گوشیمو در آوردم و به صفحه‌اش نگاه کردم، حدسم درست بود روشنک بود، جواب دادم که با جیغ گفت

کجایی نازنین، کجا رفتی؟ می‌دونی چه قدر ترسیدم؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟-

:همون طور سکوت کرده بودم که گفتم

الو نازنین پشت خطی؟ نازنین؟-

و صدای عصبی کیان رو شنیدم:چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

.و صدای نگران روشنک هم پشت سرش اومد

.نمی‌دونم کیان-

.و دوباره گفت:نازنین یه چیزی بگو، الان قلبم می‌ایسته‌ها

دیدم واقعا نگران و عصبیه صدامو صاف کردم و گفتم:بله؟

کوفتو بله، کجایی تو؟ چرا حرف نمی‌زنی؟-

.حالم خوب نیست روشنگ.

انگران‌تر شد: چرا چی شده مگه؟ تو که خوب بودی یکم پیش

بغض کرده گفتم: خب الان خوب نیستم، دیگه

.صدای اونم می‌لرزید

نازنین کجایی تو؟-

.روشنگ بذار تو حال خودم باشم، خواهش می‌کنم.

.این‌جوری که همیشه، آخه لااقل بگو چی شده.

.نمی‌تونم روشنگ، الان واقعا نمی‌تونم تعریف کنم، بذار برای یه وقت دیگه.

داری میری خونه؟ پیام منم پیشت؟-

.نه روشنگ، گفتم می‌خوام تنها باشم.

.کلافه پوفی کرد و گفت: باشه، اما هر زمان خواستی حرف بزنی زنگ بزن بگو پیام پیشت، فوراً میام

.لبخند کم جونی زدم و گفتم: باشه خواهی، فعلا

.مراقب خودت باش، فعلا.

تماس رو که قطع کردم گوشی رو تو کیفم گذاشتم و رومو برگردوندم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم، اشکام دوباره شروع به ریزش کردن.

آرمان:

منتظر ایستاده بودیم که لاله رو دیدم که همراه مردی به سمتمون می‌اومد و لبخند زیبایی داشت

ساسان گفت: اینم از خواهرم و شوهر خواهر آینده

با این حرفش فهمیدم اون ساشاس و همه با لبخند و شادی رفتیم سمتشون، لاله مامان رو بغل کرد و بعد ساسان رو محکم بغل کرد و گفت:

خیلی دلم برات تنگ شده بود داداش-

ساسان سر لاله رو ماچ کرد و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود

:و بعد با ساشا دست داد و سلام و احوال‌پرسی کرد، نگاه لاله به من افتاد و با خنده گفت

به به آقا آرمان، تو آسمونا دنبالت می‌گشتیم-

خندیدم و باهاش دست دادم و گفتم: ما هم همین‌طور خانوم خوشگله

ریز خندید و رفتم سمت ساشا و باهاش سلام و احوال‌پرسی کردم، مرد خوب و سرزنده‌ای به نظر می‌رسید

مامان که داشت از خوش‌حالی بال در می‌آورد با ذوق گفت: بهتره بیشتر از این سرپا نمونیم و بریم خونه، موافقین؟

همه تایید کردن و راه افتادیم بریم که تلفنم زنگ خورد، کیان بود

جانم داداش-

سلام آرمان، به اتفاقی افتاده-

اخم کردم و گفتم: چی شده کیان؟

کلافه گفت: درست نمی‌دونم؛ اما وقتی من برگشتم دیدم روشنگ تنه‌است و نازنین خانوم نیست. روشنگ صد بار بهش زنگ زد تا برداشت و به نظر می‌رسید از چیزی ناراحته و حالش بده در حالی که چند دقیقه قبلش خوب بود، تو می‌دونی چی شده؟

چشمام گرد شد و با عصبانیت و ناراحتی گفتم

!چی؟ یعنی چی؟ مگه میشه؟ اون که حالش خوب بود-

لاله که داشت همراه بقیه می‌رفت برگشت و نگران نگاهم کرد، خدایا، چی شده بود، نازنین چش شده بود؟

کیان ببین چی میگم-

بگو داداش-

با روشنگ خانوم در ارتباط باش و اگر خبری شد بهم بگو، باشه؟-

!کیان باشه‌ای گفت و ادامه داد: اما تو به چیزی رو قایم می‌کنی‌ها

رفتم سمت ماشینم و همون‌طور که سوار می‌شدم گفتم: چی میگی تو کیان؟ چی رو قایم می‌کنم؟

مشکوک گفت: تو این نازنین خانومو از کجا می‌شناسی؟ چرا حالش برات مهمه؟

کیان چرت نگو و فقط چیزی فهمیدی خبرم کن-

ماشین رو روشن کردم و دنبال مامان اپنا راه افتادم که گفت: نوچ، این جورری نمیشه، به کشش خاصی بین شما دوتا هست، فکر نکن من نفهمیدم امروز چه جورری همو نگاه می کردین، پسر نکنه عاشق شدی؟

!مجمو گرفت

آره آره عاشق! مگه خرم پسر؟-

پس چرا برات مهمه؟-

!کیان میام می زنمنا-

خندید و گفت: تصمیم با خودته، یا توضیح بده یا دیگه خودت می دونی

کلافه و با داد گفتم: خیلی خب، ازش خوشم میاد، راحت شدی؟ دوستش دارم نفسم براش میره و نمی خوام ناراحتیشو ببینم، خوبه حالا؟

با لحن آروم و مهربونی گفت: آفرین پسر، حالا شد. من خبری شد بهت زنگ می زنم، خودتو نگران نکن همه چی درست میشه

پوفی کردم و گفتم: اوف، باشه پس منتظر خبرم، فعلا

اوکی داداش، خداحافظ-

تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم رو صندلی کنارم، نفس عمیقی کشیدم تا کمی آروم بشم، اما بی فایده بود، غم نازنین انگار داشت جیگر مو می سوزوند

نازنین:

تو تختم دراز کشیده بودم و پتو رو کامل رو صورتم کشیده بودم؛ اون قدر گریه کرده بودم که دیگه اشکی برام نمونه بود، فقط مات و خسته به دیوار خیره بودم.

تقه‌ای به در خورد و در آروم باز شد، سرمو برنگردوندم، می‌دونستم مامانه

دستش روی موهام نشست و با غم گفت: آخه دخترم نمی‌خوای بگی چی شده؟ تو که موقع رفتن حالت خوب بود، چرا این‌جوری شدی؟ نمی‌خوای به مادرت بگی؟ شاید بتونم کمکت کنم

آروم گفتم: چیزی نیست که شما بتونین کمکم کنین مامان

با ناراحتی گفت: اما این‌طوری همیشه که، بلند شو یکم غذا بخور

من چیزی نمی‌خوام-

نازنینم-

بغضم گرفته بود و با صدایی که می‌لرزید گفتم: مامان همیشه بری؟ می‌خوام تنها باشم

اونم انگار بغض داشت چون صداش می‌لرزید

خیلی خب، باشه عزیزم. غذاتو رو عسلی گذاشتم، خودم پایینم، غذاتو بخور و بعد بیا حرف بزنینم، باشه؟-

چیزی نگفتم، خم شد روم و سرمو بوسید و بعد آروم از اتاق بیرون رفت

چشمامو بستم تا بلکه خوابم ببره اما جمله‌ای که کیان به زبون آورده بود یک لحظه از ذهنم خارج نمی‌شد و تصور این‌که آرمان فرد دیگه‌ای رو دوست داره دیوونم می‌کرد

بلند شدم و رو تختم نشستم، جرئت نداشتم خودمو تو آینه نگاه کنم، حتما مژه بادمجون باد کرده بودم؛ کلافه چنگ زدم به موهام و به !هم ریختمشون، از حرص نمی‌دونستم خودمو بکشم یا آرمان رو یا اون لاله خانومو که اصلا نمی‌دونم کی هست

همون طور مته دیوونه‌ها به مقابلم زل زده بودم و لبم رو می‌جویدم

مدتی بعد در اتاقم باز شد و روشنگ اومد، وقتی منو دید انگار رنگش پرید، با ترس اومد کنارم و رو تخت نشست

صورتمو تو دستش گرفت و گفت: این چه بلاییه سر خودت آوردی؟ چی شده نازنین؟ هان؟

فقط نگاهش کردم، حرصش گرفت و گفت: نازنین من تا یه حدی صبر دارم، به خدا می‌افتم به جونت و موهاتو می‌کنما

بازم بهش زل زدم، کمی گذشت که آروم گفتم: کس دیگه‌ای رو دوست داره

بهت زده نگاهم کرد و گفت: کی کس دیگه‌ای رو دوست داره؟

تو چشمات زل زدم و گفتم: آرمان

ابروهاشم بالا پرید و گفت: آرمان؟ همون که دوستش داری؟

سر تکون دادم که مشکوک گفت: اچیانا همین آقا آرمانی نیست که امروز باهات آشنا شدم؟

خودشه-

چشمات تا آخرین حد ممکن گرد شد، نمی‌دونست چی بگه که بیهو با هیجان گفت: تو اون پسر خوشگلو دوست داری؟ وای، واقعا دوستش داری؟ چهجوری آشنا شدین؟ کی آشنا شدین، ها؟ زود بگو

با حرص گفتم: روشنگ الان وقت این حرفاست؟

اونم با هیجان گفت: بله که هست! بالا تعریف کن وگرنه کچل شدی با خودته

پوفی کردم، این چرا همش با موهام منو تهدید می‌کنه؟! قلبم درد زیادی رو داشت تحمل می‌کرد، بنابراین باید با یکی درددل می‌کردم، نگاهی به روشنگر انداختم و همه چیز رو که چهجوری با آرمان آشنا شدم و بعد علاقه‌مندش شدم تا الان رو براش گفتم و در آخر هم گفتم که حرفاش با کیان رو شنیدم

لبشو گاز گرفت و گفت: تو مطمئنی کیان این‌جور گفت؟ شاید اشتباه شنیدی

با غم سرمو پایین انداختم و گفتم: نه، همینو گفتم، مطمئنم

روشنگر کمی فکر کرد و گفت: اما همیشه که

چی نمیشه؟-

من نگاه‌های آقا آرمان به تو رو امروز زیر نظر داشتم، آگه براش فقط یه دوست یا حتی یه خواهر بودی اون‌جوری بهت محبت - نمی‌کرد و نگاهت نمی‌کرد، انگاری یه چیز خاصی در مورد تو داره، من مطمئنم اونم یه حسایی داره

! با حرص گفتم: من میگم اون دنبال یکی دیگه هست، تو میگی منو دوست داره؟ خیلی مسخره‌ای

روشنگر دستامو گرفت و گفت: شاید حق با تو باشه اما نازنین، ممکن نیست که تو چون کامل حرفاشونو نشنیدی دچار اشتباه شده باشی؟

کمی فکر کردم، آخه دیگه چی رو نشنیدم؟ کیان گفت هنوزم دنبالش؛ یعنی هنوزم اون دختر رو دوست داره دیگه

تو چشمای روشنگر نگاه کردم و گفتم: آخه دیگه چی رو باید می‌شنیدم؟ آقا کیان گفت هنوزم دنبالش... خوب یعنی آرمان مدت زیادیه یه کسی رو دوست داره دیگه

روشنگر اخم کرد و گفت: مگه این جمله‌ی کیان سوالی نبود؟

نگاهش کردم که ادامه داد: یعنی مگه نرسید هنوزم دنبالش؟

چرا-

خب تو جواب آقا آرمان رو شنیدی؟ گفت آره؟-

سری به طرفین تگون دادم و گفتم: من همون موقع رفتم

پوفی کرد و با حرص گفت: پس برای چی داری خودتو عذاب میدی؟ از کجا معلوم؟ شاید آقا آرمان جواب داده نه، باهاتش نیستم یا نه دوستش ندارم و دنبالش نیستم. وقتی همه‌ی ماجرا رو نمی‌دونی چرا قضاوت می‌کنی؟

سرم رو پایین انداختم که گفت: من امروز اون پسر رو دیدم، دیدم چه‌طور نگاهت می‌کرد و چقدر دوست داشت مدام کنارت باشه؛ ببین من مطمئنم اونم به تو حسایی داره

سرم رو آروم بالا آوردم و گفتم: یعنی ممکنه؟

لبخندی زد و گفت: معلومه که ممکنه، بعدم از تو بهتر از کجا می‌خواد گیر بیاره؟ خل و چلی هست دومی نداره، هر روز می‌خنده باهات

خنده‌ام گرفت و خواستم بزمن تو سرش که اونم با خنده بلند شد و گفت: وای وای خطرناک، دوباره خندید، آفرین بخند. دیگه صورتتو این‌جوری نبینما؛ باد کرده و قرمز! با هم‌دیگه می‌فهمیم این آقا پسر چند چنده، پس الکی فکر و خیال نکن

یعنی واقعا روشنگ راست میگه؟ یعنی محبت و نگاه‌های آرمان معنای دوست داشتن داره؟ یعنی میشه اون منو بخواد و من اشتباه کرده باشم؟ برای اولین بار تو زندگیم دوست دارم که اشتباه کرده باشم

روشنگ سینی غذا که روی عسلی بود رو برداشت و گفت: من الان اینو می‌برم پایین و گرمش می‌کنم و به خاله هم میگم که مشکلات حل شده، دیگه هیچ وقت من و مادرتو این‌جوری سخته نده فهمیدی؟ زن بی‌چاره در خونه رو برام باز کرد کامل مشخص بود که چه‌قدر پریشون و نگرانه

لبخند غمگینی زدم و گفتم: باشه، هر چی تو بگی

خندید و گفت: اگه یه جمله‌ی درست تو عمرت گفته باشی اینه

یه چیز دم دستم رو برداشتم پرت کنم که سریع با خنده بیرون رفت و منم اون رو انداختم کنار تختم،

کمی بعد از جا بلند شدم

چند بار نفس عمیق کشیدم و بعد به خودم مسلط شدم و رفتم سمت در اتاق، در اتاق رو که باز کردم صدای شاد مامان رو شنیدم که رو به روشنگ گفت:

الهی خیر ببینی عزیزم، ایشالا خدا هرچی می‌خواد بهت بده-

من که کاری نکردم خاله، فقط یکم آرومش کردم یه اشتباهی شده بود که حل شد-

لبخندی زدم و رفتم تو دست‌شویی شیر آب رو باز کردم و آبی به سر و صورتم زدم، نگاهم که به خودم تو آینه افتاد، تک خنده‌ای کردم اگه آرمان من رو با این وضع ببینه فکر کنم همون حسی هم که بهم داره بپره! عین بچه‌های تازه از شکم مادرشون در اومده قرمز بودم و زیر چشمم پف کرده بود و موهامم رو هوا بود و بهم ریخته و تو هم گره خورده بود؛ حوله رو از کنارم برداشتم و صورتم رو خشک کردم و بعد از دست‌شویی بیرون رفتم،

کمی بعد روشنگ اومد و با سینی غذا بهم چشمک زد و رفت تو اتاقم، منم رفتم تو اتاقم و بعد از شونه کردن موهام رفتم پشت میزم نشستم، روشنگ کنارم روی تخت نشست و بهم نگاه می‌کرد که تلفنش زنگ خورد، نگاهی به تلفنش کرد و رو به من گفت

کیانه، وایسا جوابش رو بدم الان میام-

با لبخند، سر تکون دادم که از جا بلند شد و رفت از اتاق بیرون

!مدتی گذشت، آخرین فاشق از غذام رو خوردم و حسابی سیر شدم دروغ چرا گشنه‌ام بود، اونم خیلی

لیوان آبی رو هم که تو سینی بود خوردم و با دستمال لیم رو پاک کردم، یاد روشنگ افتادم و نگاهی به اطراف انداختم، این بچه کجا ارفت؟

بلند شدم و اومدم از اتاق بیرون برم که در باز شد و با شادی پرید تو اتاق

متعجب نگاهش کردم و گفتم: به به روشنگ خانوم، چی شده خبریه؟

خندید و گفت: به زودی می فهمی خانوم خانوما

بعد رفت سمت تختم و کیفش رو برداشت و گفت

خب، حالت که خوبه، پس من دیگه برم-

بازشو گرفتم و نگاهش داشتم، انگار داشت بال در می آورد، از خوش حالی با لبخند عجیبی نگاهم می کرد

کجا، آخه چی شد یهو؟ روشنگ الان اون قدر نمی فهمت که اندازه نداره-

خندید و گفت: عیب نداره، فعلا نمی فهمی بعدا می فهمی

و بعد صورتم بوسید و بعد خداحافظی از اتاق رفت، بیرون دنبالش رفتم و تا دم در همراهیش کردم، وقتی خواستم در رو ببندم یه چشمک زد و رفت

در رو بستم، بسم الله این چش شد؟ دو دقیقه رفت با کیان حرف زد الان رو هواست، انگار چرا به نظرم حالتش عجیب بود؟ از دست !این دختر

مامان اومد کنارم و گفت: حالت بهتره عزیزم

سر تکون دادم و با لبخند گفتم

خوبم مامان، نگران نباشید، ببخشید که این جور شد و نگرانتون کردم-

:جلوتر اومد و محکم بغلم کرد و درحالی که موهام رو می‌بوسید گفت

فدای سرت عزیز من، تو خوب باش من دیگه هیچی از این دنیا نمی‌خوام-

:منم محکم بغلش کردم و گفتم

.چشم، مرسی که هستین، مامان شما عزیزترین دارایی منین-

ازم جدا شد و سرمو بوسید و منم مئه بچه‌ها دوباره خودمو تو آغوشش جا دادم و چشمامو بستم

.حس خوبی داشتم، خدایا مرسی، مرسی که تو و مادرم همیشه کنارمین، هرگز منو تنها نذارین

:آرمان

با لبخند مسخره‌ای که رو لبم بود فقط الکی سر تکون می‌دادم، لاله مشغول صحبت بود و داشت از چهجوری آشنا شدنش با ساشا می‌گفت و همه‌شون شاد بودن، اما من فکرم پیش نازنین بود

پام رو مضطرب می‌زدم به زمین و نگاهشون می‌کردم، با این‌که تمام سعیم رو می‌کردم تا متوجه حالتم نشن، اما مامان اینا حس می‌کردن که من عصبی‌ام

دیگه واقعا داشتم دیوونه می‌شدم، خدایا این چه وضعیه آخه؟ چرا من نمی‌تونم الان پیش دختر مورد علاقه‌ام باشم و باید این‌جا بشینم؟

.همین‌جور توی فکر بودم که تلفنم زنگ خورد، سریع درش آوردم و به صفحه‌اش نگاه کردم، کیان بود

از جا پریدم و با یه بیخشید رفتم رو تراس و جواب دادم، سریع و با استرس گفتم:چی شد کیان؟

.با لحن شادی جواب داد:نگران نباش داداش، همه چی حل شد

انگار بار سنگینی رو از روی قلب و شونه هام برداشته بودن، لبخند پرنرنگی زدم و گفتم: واقعا؟ یعنی حال نازنین، نازنین خانوم خوبه؟

!خندید و گفت: خانوم چیه پسر؟ جلوی خودش این فیلما رو بیا نه من که می‌دونم دوستش داری

...با حرص گفتم: کیان اگه فکت در بره‌ها

بازم خندید و گفت: نه بابا من چرا بگم؟ اون رو تو باید بهش بگی! راستی کی میری خواستگاریش؟

!ایرومو بالا دادم و گفتم: کیان تب داری تو؟ چون حس می‌کنم داری هذیون میگی

تب ندارم، چرا اینو میگی؟-

!پسر، دختره هنوز نمی‌دونه من دوستش دارم؛ تو میگی کی میری خواستگاری؟-

.با خنده گفت: خب یه احتمالی می‌تونی بدی که

.کیان به یه ضرب و شتم حسابی نیاز داری-

!خیلی خب بابا، متحجر-

!از حرفش خنده‌ام گرفت و گفتم: متحجر خودتی

اونم خندید که گفتم: یعنی الان حال نازنین خوبه دیگه؟ نه؟ مشکلی نیست؟

.با مهربونی گفت: نه داداش نگران نباش، یه اشتباهی شده بود و ناراحت بود، روشنگ هم رفت و موضوع رو حل کرد

!خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم که گفت:تو جدی جدی نازنین خانوم رو دوست داریا

.و با شادی ادامه داد:خیلی خوبه داداش، مطمئنم این دفعه به خواستهات می‌رسی

!امیدوارم، فقط دعا کن اونم منو دوست داشته باشه کیان، وگرنه نابود میشم-

!خنده‌ای کرد که برای من عجیب بود، چون حرف من خنده‌دار نبود

و بعد گفت:نگران نباش داداش! خب، کاری نداری؟

.ابروهام بالا بود، گفتم:نه، مرسی که خیر دادی

.فدایت، مراقب خودت باش، فعلا-

.خداحافظ-

.تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم

!خدایا شکرت! شکرت خدایا که نازنین خوبه

.نفس راحتی کشیدم و خواستم برگردم تو خونه که دوباره یاد این کیان دیوونه افتادم

.این چرا من گفتم دعا کن نازنین هم منو دوست داشته باشه خندید؟ به من خندید یعنی؟ وایسا ببینمش، حالش رو جا میارم

.سری به طرفین تکون دادم و رفتم داخل و با لبخند پهنی که رو لبم بود سر جام نشستم

.لاله با مهربونی رو به من گفت:انگار مشکل حل شده

نگاهش کردم و گفتم: همین‌طوره

لبخند زیبایی زد و گفت: خداروشکر

و بعد برگشت سمت ساشا، مامان در گوشم گفت: چرا اون‌جوری بودی پسرم؟ مشکل کاری بود؟

اِکار؟ نه بابا

آره مامان، راستش یه چیزا و مشکلاتی در مورد کارم بود و ذهنم مشغول شده بود. الان زنگ زدن گفتن مشکل حل شده و منم خیالم - راحت شد

لبخند زد و گفت: خداروشکر که حل شد

سر تکون دادم و بعد ساشا رو به مامان گفتم: خانوم فاتح، من... دخترتون یعنی... برادرزادتون رو دوست دارم... می‌خوام زودتر خواستگاریش کنم... البته اگه اجازه بدین

لبخندم پررنگتر شد و لاله با خجالت سر پایین انداخت

مامان جواب داد: حتما پسرم، فقط خانواده‌ات چی؟ اونا نمیان؟

ساشا جواب داد: چرا، با مادر و پدرم و خواهرم هماهنگ کردم تا بیان ایران و تا زمان عروسی بمونن، اونا هم خیلی کنجکاون که لاله رو ببینن، بعد عروسی هم که با لاله میریم انگلیس

مامان گفت: خیلی خوبه پسرم، پس بعد این‌که اومدن خانواده‌ات، یه قرار بذار و ما رو با اونا هم آشنا کن تا قرار خواستگاری رو بذاریم

ساشا با رضایت سر تکون داد و گفت: چشم، هر چی شما بگین

مامان هم لبخند رضایت‌مندی زد، خوش‌حال بودم که بالاخره شادی لاله رو می‌بینم

نگاهم به پریسا افتاد که خیره‌ی ساشا بود، چشم‌هاش گرد شد. نه این دختر آدم نمیشه! باید یه دست واقعا استخوناشو خورد کنم، این خجالت‌نمی‌کشه همین‌جوری زل زده به ساشا؟

لاله هم متوجه شد و اخم کرد و پریسا پوزخندی زد. خدایا من هنوزم جوونم و یه دختر رو دوست دارم جون بنده‌های عزیزت منو تو! این سن قاتل نکن

نگاه تیزی به پریسا انداختم که متوجه شد و سریع روش رو برگردوند

نگاهمو ازش گرفتم و به ساشا دادم، یکم دیگه که صحبت کردیم قرار شد ناهار رو هم همه با هم بخوریم

ساشا بلند شد رفت دست‌شویی و لاله هم از جاش بلند شد، رفتم پیشش و با فاصله مقابلش ایستادم لبخندی زدم و گفتم: خوش‌حالم که این‌جوری شاد و خوش‌حال می‌بینمت، مطمئنم خوش‌بخت میشی

لبخندش پررنگ‌تر شد و با مهربونی گفت: ممنونم آرمان، اگر هر زمان خوش‌حال بودم مدیون تو و ساسان هستم؛ هیچ‌وقت تنهام نداشتین

گفتم: اما حالا ساشا هست و از این به بعد نقش ما کم‌رنگ میشه‌ها لاله خانم

اریزخندید و گفت: تا ببینم چی میشه آقا آرمان

با حالت بامزه‌ای اینو گفت که خندیدم و ساشا هم اومد کنارمون

بهش نگاه کردم و گفتم: خیلی از آشناییت خوش‌حال شدم، مطمئنم که لاله در کنار تو خوش‌بخت میشه

ساشا با لبخندی که زد چال گونه‌هاشو به نمایش گذاشت و گفت: ممنونم، راستی ما آشنا شدیم؟

!خندیدم و گفتم: نه

و دستمو دراز کردم سمتش و ادامه دادم: آرمان فاتح، پسر عمه لاله‌ام

سرشو تکون داد و دستم رو فشرد و گفت: خوش‌بختم آرمان

منم همین‌طور-

اومد چیزی بگه که مامان صداشون زد و با گفتن ببخشید ازم دور شدن و منم با لبخندی که داشتم رفتم کنار پنجره ایستادم و به بیرون نگاه کردم. هوا ابری بود و انگاری بارون می‌خواست بیاد

توی افکارم بودم که صدای پریسا رو کنارم شنیدم

!حسودیت شد؟-

اخمی رو پیشونیم نشست و برگشتم سمتش و گفتم: به چی باید حسودیم بشه؟

لبخند زد و گفت: به این‌که به ساشا خیره بودم

جان؟! حرفش اون‌قدر مسخره بود که نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر خنده

با تعجب نگاهم می‌کرد، سعی کردم خودمو جمع کنم اما نمی‌شد، وای خدا این دختر کی می‌خواد دست از این چرت و پرت گفتنش برداره؟ من می‌خوام بدونم به انسان چه‌قدر می‌تونه پررو باشه؟ واقعا چه‌قدر؟ چه‌قدر می‌تونه بی‌شرم باشه؟ این قطعا تب کرده و داره! هذیبون میگه

بالاخره به خودم مسلط شدم و صاف ایستادم. اشک از چشمام اومده بود که اونا رو پاک کردم و همون‌طور با خنده گفتم: وای خدا، ایشالا خدا هر چی می‌خواه بهت بده. خیلی وقت بود این‌جوری نخندیده بودم

اخم غلیظی داشت، دست به سینه شد و گفت: مگه من دل‌فک توام؟

لبخندی زدم و با تمسخر گفتم: دلک من؟ نه پریسا خانم، ارزش یه دلک هم از تو بیش تره

دستاش مشت شد و با حرص گفت: حرف دهننت رو بفهم

حقیقت تلخه پریسا جان-

این جوریه؟ پس خوب گوش کن آرمان فاتح، من پریسا نیستم اگه بذارم این ساشا و لاله ازدواج کنن-

خنده ام از بین رفت و عصبی گفتم: پریسا واقعا دارم هر روز بیش تر به این می رسم که تو چه قدر حیوون هستی، چه قدر یه آدم می تونه عوضی و بدبخت باشه؟ هان؟ چه طور می تونی راحت به این و اون آویزون بشی؟ بهت چی می رسه بین لاله و ساشا بهم بخوره؟ فکر کردی ساشا تو رو می گیره؟ آهان بذار جواب سوالم رو خودم بدم. تو الان که کامل متوجه موقعیت ساشا تو انگلیس و ثروت خیلی زیادشون شدی می خواهی خودتو آویزونش کنی؟ دختر تو بدبختی مگه؟ نمی دونم شایدم هستی! حتما هستی

کم مونده بود جیغ بزنه، تن صدام رو آوردم پایین و گفتم: اما خیالت راحت، ساشا لاله رو دوست داره و از لاله خوشش میاد؛ مطمئن باش اگه تصمیمش قطعی نبود خانواده اش رو از انگلیس راه نمی انداخت تا این جا که با لاله آشناشون کنه و ازدواج کنن، پس تو اگه می خواهی خودتو بکشی هم بکش. اون محل سگم بهت نمیذاره

اینو گفتم و از کنارش رد شدم؛ شنیدم که زیر لب گفت: بی شرف

اما با این حرفش فقط پوزخندی رو لبم اومد و داشتم می رفتم سمت ساشا اینا که بازوم کشیده شد، دستای نجش دور بازوم بود. با حرص دستمو از حصار دستای کیومرث در آوردم که با اخم گفت: حواست باشه داری چی کار می کنی

منم اخم کردم و گفتم: اینو به من نه به اون دخترت بگو که عین یه بدبخت خودشو آویزون این و اون نکنه

اخمش بیش تر شد و گفت: به تو چه مربوطه که اون چی کار می کنه؟

پوزخندی زد و ادامه داد: وایسا ببینم، چی شده عاشق دلخسته؟ نمی تونی لاله رو داشته باشی، حداقل نمی خواهی مانع خوشبختیش بشی؟ آره؟

با این حرفش خندیدیم که ابرو هاش بالا پرید. دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم: پدر و دختر جفت بدبختین، واقعا نمی دونم چه طور برادر پدرم هستی، چون انگار تو از یه رگ و خون دیگه ای! اخلاق و رفتارای تو و دخترت رو هیشکی تو این خانواده نداره، واقعا چیزی جز یه بدبخت نیستین

!و خواستم برم که گفت: پدرتم اون قدر ا که فکر می کنی آدم پاکی نیست

اخمم بیش تر شد اما بی توجه بهش به طرف ساشا و مامان و لاله رفتم

:ساشا اومد دست انداخت دور شونه ام و گفت

دیگه چه خبر آرمان؟-

لبخندی بهش زدم و گفتم: سلامتی، تو انگلیس زندگی سخته؟

:خندید و گفت

نه، دقیقا اگه از اول اون جا بزرگ بشی، خیلی خوبه-

همین طوره، راستش خوش حالم که با لاله آشنا شدی؛ می دونم که هر دو خوش بخت میشین-

:اونم لبخند زد و گفت

!ممنونم، ولی اولین بار که همو دیدیم این جور نبود-

:خندیدیم و گفتم

منظورت وقتی که تعریف کردی که نزدیک بود ماشین به لاله بزنه و کشیدیش کنار و با خشونت سرت داد زد؟-

سر تکون داد و گفت

با داد گفت تو دیگه کی هستی، گم شو اونور چهطور جرئت می‌کنی بهم دست بزنی، اون موقع هم فهمیدم به دختر غمناکه که از -
همه چیو همه کس خسته هست

تابید کردم که نگاهم به مامان و لاله افتاد، مامان عصبی شد و سریع دست لاله رو کشید و برد،

اخم کردم یعنی چی چی شده بود؟

ساشا هم برگشت و گفت

ا، لاله کجا رفت؟-

با مامان رفت تو اتاق، انگار کار داشتن-

سر تکون داد که بابا ساشا رو صدا زد و ساشا هم رفت پیشش

چون لاله پدر و مادر نداشت پدر و مادرم به نوعی می‌شدن مادر زن و پدر زن ساشا

نگاهم دوباره رفت سمت اتاق، مامان چرا بیهو اونطوری کرد و سریع لاله رو برد؟

بدجور کنجکاو شده بودم و باید می‌فهمیدم،

نگاهی به دور و برم انداختم همه مشغول صحبت بودن

لبخندی زدم به بقیه و آروم از جمع فاصله گرفتم و رفتم سمت اتاق، در اتاق کمی باز بود و می‌دیدمشون و صداشون رو می‌شنیدم

لاله با حالتی عصبی گفت

پس من از کجا بفهمم که بچه‌ی نفس مال کی بوده عمه؟ نفس خودشو به خاطر اون بچه کشت، خواهرم خودش رو برای بچه‌ای که -
حامله شده بود کشت و فقط یه نفر می‌دونست کی این کار رو با خواهرم کرده؛ اونم بابابزرگ بود، حالا که نیست چه‌جور بفهمم،
چه‌جور انتقام خواهرمو بگیرم؟ بابابزرگ بعد ۴ سال فهمید و تا خواستم نور روشن شده‌ی توی دلم رو دنبال کنم فوت کرد

!شوکه شدم، چرا دوباره این موضوع رو پیش کشیده بودن؟ بابابزرگ می‌دونست کی این کار رو کرده؟

مامان با ناراحتی گفت

می‌دونم لاله، همه‌ی اینا رو می‌دونم، اما حالا چی‌کار میشه کرد؟ من می‌تونم پدر رو از زیر خاک دربیارم بگم بگو کی نفس رو -
باردار کرده؟

لاله کلافه شد و گفت

نمیشه، اما من می‌فهمم، بالاخره همه چیز رو می‌فهمم و اون آدم رو زنده نمی‌ذارم-

چه‌جور لاله؟ تو از کجا پیداش می‌کنی؟ ۴ ساله داری می‌گردی چی پیدا کردی؟-

لاله بغض کرده گفت

عمه تو رو خدا کمکم کنین، بابابزرگ چیزی به شما نگفته؟ حرفی نزده؟-

مامان هم کلافه شد و گفت

اگه می‌دونستم می‌داختم تو این‌قدر آشفته باشی؟-

لاله در حالی که اشک می ریخت سر پایین انداخت. قدرت انجام کاری رو نداشتم و بهشون خیره بودم.

مامان دستشو رو شونهی لاله گذاشت و گفت

مطرح کردنش الان و اینجا درست نیست لاله.

لاله سرشو بالا آورد و گفت

اما من می فهمم قبل این که برم از ایران، اول تکلیف اینو روشن می کنم و بعد میرم.

دیگه نمی تونستم اونجا بمونم، از اتاق دور شدم و به سمت دستشویی رفتم، اعصابم خراب شده بود، دوباره درد چهار سال پیش تو وجودمون جریان پیدا کرد.

نفس... دختر خوش خنده و محبوب فامیل، خودکشی کرده بود؛ چهار سال قبل خودکشی کرد و بعد خودکشی فهمیدیم حامله بوده، کی بوده که بابا بزرگ می دونسته؟ خوب آگه فهمیده چرا سریع به کسی نگفته تا جلوی خودکشی نفس گرفته بشه؟

"پدر تو هم اون قدر که فکر می کنی آدم پاکی نیست "

نه، تو دیگه کی هستی آرمان، این فکر چرت دیگه چیه؟ مگه میشه بابا هم بدونه؟ به خودت بیا، به خودت بیا پسر، شیر آب رو باز کردم و آبی به سر و صورتم زدم. کی! این کیه که زندگی نفس رو نابوده کرده؟ کی؟

به هفته بعد

نازنین

روشنک با استرس لباسا رو از تو کمند در آورد و ریخت رو تختش و بهشون زل زد، نگاهی به لباسا انداختم؛ همشون قشنگ بودن.

روشنک در حالی که لبش رو می‌جوید گفت: وای کدومشون رو بیوشم؟ کدوم مانتو خوبه؟ وایسا شالا رو هم در بیارم

شالاش رو هم در آورد و ریخت رو تخت و با استرس گفت: چرا اینا هیچ کدومشون به اون یکی نمیداد؟ اه! چرا هیچ کدوم به درد نمی‌خوره؟

بلند شدم و شونه‌های روشنک رو گرفتم و با لبخند گفتم: آروم دختر، آروم باش؛ اول یه نفس عمیق بکش، بعد به کارامون برسیم

سر تکون داد و نفس عمیقی کشید و چشماشو باز کرد، برگشتم سمت لباسا و یه مانتوی سفید با یه شال کرم رنگ رو انتخاب کردم و جلوش گرفتم و گفتم: اینا چه‌طورن؟

نگاهی بهشون کرد، مانتوی سفید مانتویی خوش دوخت بود که تو لبه‌های زیرینش نقش یه طاووس رو داشت و شال کرم هم خیلی بهش می‌اومد

ایا ذوق مانتو و شال رو گرفت و بعد منو محکم بغل کرد و گفت: وای نازی عاشقتم! اینا خیلی خوبن

لبخندی زدم و گفتم: باید سریع بیوشی تا آقا داماد نیومده

سر تکون داد و مضطرب ازم جدا شد و منم از اتاقش رفتم بیرون تا لباساش رو عوض کنه

امروز روز خواستگاری کیان از روشنک بود،

دو روز بعد از اولین بار بیرون رفتنشون کیان قضیه رو به خانواده‌اش گفت که از روشنک خوشش میاد و اونا هم استقبال کردن و بعد از هماهنگی با پدر و مادر روشنک ترتیب خواستگاری رو دادن

:مادر روشنک اومد پیشم و با مهربونی گفت

عزیزم چرا این‌جا ایستادی؟ بیا پایین و بشین رو مبل-

لبخندی بهش زدم و گفتم: روشنک آماده بشه میرم، آخه زیاد زحمت نمیدم

باشه عزیزم، چیزی خواستی ندیمه‌ها رو صدا کن-

سر تکون دادم و منتظر روشنک شدم

کمی که گذشت صداس بلند شد و گفت: بیا تو نازی

با لبخند در اتاقش رو باز کردم و رفتم تو، خودش با اون مانتو و شال به شلوار لی سفید هم پوشیده بود که خیلی بهش می‌اومد؛ لبخندم
!پررنگتر شد و گفتم: خیلی خوشگل شدی دخی

اونم با لبخند زیبایی که داشت اومد بغلم کرد. دستامو دور کمرش گذاشتم و گفتم: مطمئنم خوش‌بخت میشی

تو هم-

ازش جدا شدم و با خنده گفتم: من؟

چشمکی زد که متوجه شدم و گفتم: حالا تو بذار ما بفهمیم کی به کیه بعد نقشه بکش

لبخندش پررنگتر شد و گفت: باشه گل دختر

رفتم سمت کیفم و برش داشتم و گفتم: اینم از این، دیدی کار راحتی بود؟ حالا که حاضر شدی من دیگه میرم؛ فقط مراقب باش کار
دست خودت ندی

مضطرب شد و گفت: در اصل منم از همون قسمتش می‌ترسم

خندیدم و گفتم: نگران نباش، فقط حواست رو جمع کن باشه؟

سر تکون داد و دوباره هم رو بغل کردیم و بعد از خداحافظی ازش جدا شدم

رفتم از مادر روشنک هم تشکر کردم و خداحافظی کردم و بعد از خونه خارج شدم

رفتم سمت ماشینم و سوارش شدم و به سمت خونه حرکت کردم

کمی بعد پشت چراغ قرمز ایستادم و یه ماشین هم کنارم ایستاد، حس کردم نگاه راننده روم قفل شده که باعث شد اخم غلیظی بکنم؛ سعی کردم بی توجه باشم، اما سنگینی نگاهش خیلی اذیت می کرد. سرمو چرخوندم که با تندی باهاش برخورد کنم که چشمم گرد شد، آرمان بود

نگاهمون بهم گره خورده بود که لبخندی رو لبم اومد، با لبخند نگاهشو ازم گرفت و حرکت کرد؛ تازه فهمیدم چراغ سبز شده و منم حرکت کردم. آرمان یکم جلوتر از من نگاه داشت و منم کنار ماشینش نگه داشتم و بهش نگاه کردم که گفت: سلام، حالتون چهطوره؟

لبخندم بیشتر شد و گفتم: خوبم، شما چهطورین؟

خوبم، ممنون. مایلید یک نوشیدنی مهمونتون کنم؟-

با رضایت سر تکون دادم و گفتم: چرا که نه

و یکم جلوتر نگه داشتم و پارک کردم و پیاده شدم که دیدم اون هم ماشین رو پارک کرده

رفتم کنارش و اونم حرکت کرد، شونه به شونه ای هم راه می رفتیم که حس خوبی رو بهم منتقل می کرد، سکوت کرده بودیم که سکوت رو شکست

!بدجور ازم عصبی شدینا که داشتم نگاهتون می کردم-

تک خنده ای کردم و گفتم: من فکر کردم مزاحمه

لبخندش پررنگتر شد ولی چیزی نگفت؛ رفتیم تو یه آیس پیک فروشی و بعد از دادن سفارشامون گفتم: آقا کیان برای خواستگاری حاضرین؟

سر تکون داد و گفت: پیشش بودم، از پیش اون میام؛ کلی استرس داشت، با بدبختی یه کت و شلوار براش انتخاب کردم

خندیدم و گفتم: منم پیش روشنگ بودم، اونم خیلی استرس داشت

سر تکون داد و با لبخند، سر پایین انداخت. گوشیش تو دستش بود و پیام می داد، بدجور فضولیم گل کرده بود که ببینم با کی داره چت می کنه

انگار متوجه شد بهش نگاه می کنم که سرشو بلند کرد و دوباره نگاهمون تو هم گره خورد و لبخند آرمان پررنگتر شد، برامون سفارشامون رو آوردن و مشغول خوردن شدیم که یه دختر با عشوه اومد پیشمون و گفت: ببخشید دستمال دارین؟

آرمان سر تکون داد و بهش دستمال داد، دختر هم با ناز و لحن مسخره ای گفت: خیلی ممنونم از لطفتون

آرمان اخم کرد و گفت: خواهش می کنم

انگار همین اخمش کافی بود تا دختره خودشو جمع و جور کنه، نگاهی به من کرد و برگشت پیش دوستاش

!با حرص آیس پک رو گذاشتم کنار و گفتم: دختره ی بی شعور پررو خجالت نمی کنه! این چه طرز حرف زدنه؟

آرمان تک خنده ای کرد و بهم زل زد، هین! فهمید حسودی کردم

برای این که بحث عوض بشه گفتم: چه قدر اینا خوشمزهان

سر تکون داد و گفت: همین طوره

و دوباره مشغول خوردن شدیم؛ آرمان زیر چشمی داشت نگاهم می کرد که باعث شد حسابی ضربان قلبم بره بالا و مطمئن بودم که لپام گل انداخته. سریع سر پایین انداختم

آیس‌پکامون رو که خوردیم حرکت کردیم و به سمت ماشینامون رفتیم.

آرمان برگشت سمتم و با لبخندی که داشت گفت: -خب، خیلی خوش‌حال شدم از دیدنتون، من دیگه برم؛ باید برم استودیو و باقی آهنگای آلبوم رو ضبط کنم. شما کاری ندارین؟

نه کاری ندارم.

...برگشت بره که گفتم: فقط

برگشت سمتم که ادامه دادم: فقط مراقب خودتون باشین

لبخندش پررنگتر شد و گفت: شما هم همین‌طور، خدانگهدار

لبخند پررنگی زدم و گفتم: خدانگهدار

سوار ماشینش شد و ماشین رو روشن کرد، یه تک بوق زد و منم براش دست تکون دادم که رفت و منم رفتم سوار ماشینم شدم

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم، خیلی حس خوبی داشتم و قلبم آرامش داشت

حق با روشنگ بود؛ آرمان هم یه حسایی داره، این نگاه‌ها و این محبتا نمی‌تونه الکی یا بی‌دلیل باشه

از این فکر لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم: کم مونده آرمان، حالا که تو هم از من خوشت میاد پس زود به هم می‌رسیم

با حال خوبی که بهم دست داده بود ضبط رو روشن کردم و همون‌طور که آهنگ گوش می‌دادم به سمت خونه رفتم

مدتی بعد که رسیدم خونه، جلوی خونه پارک کردم و رفتم تو خونه

مامان با خوش رویی اومد استقبالم که بغلش کردم و بوسش کردم. ازم جدا شد و گفت:چی شد دخترم؟ کار روشنک حل شد؟

سر تکون دادم و با رضایت گفتم:خیلی برای خواستگارش استرس داشت، حالا من تا جایی که تونستم کمکش کردم، خدا کنه فقط کار دست خودش نده

خندید و گفت:ایشالله که نمیده

سر تکون دادم و گفتم:ایشالله، من برم لباس عوض کنم

باشه دخترم-

لبخند زدم و ازش جدا شدم و به سمت اتاقم رفتم

در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل اتاقم و در رو که بستم تازه متوجه ضربان قلبم شدم؛ تا ذهن و روح می‌رفت سمت آرمان این قلب هم محکم خودشو می‌کوبوند به سینه‌ام

آرمان... آرمان... آرمان فاتح... ببین با من چی‌کار کردی! حالا دیگه بی‌قرارتم و می‌خوام کنارم باشی. همون‌طور که بهش فکر می‌کردم، مانتمو در آوردم و شالمم روش انداختم و جفت رو انداختم رو تخت و بعد از عوض کردن شلوارم روی تخت افتادم و چشممو بستم که چشمای زیبایش جلوی چشمم اومد

آرمان:

ماشین رو جلوی استودیو نگه داشتم و پیاده شدم، لبخند پررنگی داشتم و انرژی و وصف ناپذیر برای کار کردن

وقتی رفتم تو تنظیم کننده و... دیدم و بهشون سلام کردم و بعد رفتم تو اتاق ضبط

بهم علامت دادن شروع کنم و منم شروع کردم به خوندن، اتفاقا آهنگایی که برای امروز باید ضبط می‌شد عاشقانه بود و من با تموم وجودم می‌خوندمشون؛ انگار که دارم برای نازنین می‌خونم

حس خیلی خوبی داشتم و همون طور با اشتیاق می‌خوندم و ضبط می‌کردم.

دو تراک ضبط کردم و اومدم بیرون و یکم آب خوردم و نفس دوباره که گرفتم دوباره رفتم تو اتاق ضبط و مشغول ضبط شدم.

چند ساعتی بود که داشتم ضبط می‌کردم.

دو تراک دیگه هم ضبط شد، نفس راحتی کشیدم و از اتاق ضبط بیرون اومدم حالا دیگه دو تراک مونده بود.

خستگی از صورتم می‌بارید، اما حس خوبی داشتم. بچه‌ها ضمن این‌که می‌گفتن مثل همیشه عالی بودم، خسته نباشید هم می‌گفتن و منم از شون تشکر می‌کردم.

رفتم بطری آبم رو برداشتم و آبش رو داشتم می‌خوردم که صدای امیرعلی رو شنیدم، تازه اومده بود.

با لبخند نگاهش کردم و بطری رو کنار گذاشتم که گفت: اومدم بهت سر بزنم، میگن چهار ترک رو ضبط کردی! خسته نباشی.

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم داداش.

اونم بهم لبخند زد و اومد چیزی بگه که تلفنم زنگ خورد، درش آوردم و نگاهش کردم، کیان بود.

با همون لبخندی که داشتم جواب دادم و قبل از این‌که من حرفی بزنم با خوش‌حالی گفت: روشنگ زخم همیشه، زخم همیشه، داداش زخم همیشه!

خندیدیم و گفتم: پس عروس خانوم بله دادن؟

با خوش‌حالی گفت: آره، خیلی خوش‌حالم داداش؛ خیلی

خیلی خوبه! خداروشکر.

آرمان وقتی رفتیم تو اتاق تا حرف بزیم همون جا هم بهم بله گفت، اون قدر خوش حالم که حد نداره.

لبخندم پررنگتر شد و گفتم: عالیه! حالا کی قرار ازدواج رو گذاشتین؟

پدر روشک گفت که فعلا نامزد باشیم و مدتی با هم باشیم و بعد ازدواج کنیم.

خیلی خوبه، این جور ی بیش تر وقت می کنین کنار هم باشین.

خندید و گفت: دقیقا، آرمان حس می کنم رو ابرام

خیلی براش خوش حال بودم

با خنده گفتم: رو ابرا بمون و اگر زمانی از ابرا اومدی پایین، بیا پیش ما یه سری بزنی بهمون

اونم تک خنده ای کرد و گفت: باشه داداش، اما حالا حالاها منتظر می مونیا

عیبی نداره، مراقب خودت باش فقط.

چشم داداش، فعلا.

فعلا.

تماس رو قطع کردم و گذاشتم تلفن رو تو جیب کتم که امیر علی گفت: چه خبره؟

خندیدم و گفتم: کیان رو یادته؟

سر تکون داد که گفتم: امروز رفت خواستگاری و جواب مثبت گرفت

امیرعلی لبخندی زد و گفت: چه خوب! ایشالا خوشبخت بشن

تایید کردم و نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: من دیگه برم، فردا میام دو تراک مونده رو هم ضبط می‌کنم که تموم بشه

سر تکون داد و گفت: اوکی، مراقب خودت باش

. تو هم همین‌طور-

با هم دست دادیم و بعد از خداحافظی از بقیه از استودیو بیرون رفتم

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه و وقتی که رسیدم ماشین رو پارک کردم و رفتم سمت خونه کلید انداختم و رفتم داخل

کشی به بدنم دادم و کتم رو در آوردم انداختم رو مبل و خودمم روی مبل نشستم، ذهنم دوباره رفت سمت نازنین، کم مونده دخترخانوم. به زودی تو هم از سمت من خواستگاری خواهی شد، البته بعد این‌که کامل از حسرت مطمئن بشم

دستی به سرم کشیدم و از جا بلند شدم و رفتم سمت پیانو، پشت پیانو نشستم و مشغول پیانو زدن شدم؛ تمام حواسم پیش نازنین بود که باعث می‌شد لبخند زیبایی روی لبم بیاد

مدتی بود که داشتم پیانو می‌زدم که زنگ خونه به صدا در اومد، از جا بلند شدم و رفتم سمت در و بازش کردم که چهره شاد و پر ذوق کیان مقابلم ظاهر شد، لبخندی زدم و گفتم: به! سلام شادوماد

خندید و گفت: سلام داداش، اجازه هست بیام تو؟

با لبخند کنار رفتم که اومد تو و رفت روی یکی از مبلا نشست و منم مقابلش نشستم

نگاهی به اطراف کرد و گفت: چه خبر؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: فعلا از سمت من که خبری نیست، خب را پیش توئه

با شادی گفت: گفتم که... (خب را رو گفتم)

خیلی خوشحالم برات-

کی من می‌تونم این‌جوری برای تو خوشحال باشم؟-

!نفس عمیقی کشیدم که گفتم: خب، منتظر چی هستی؟ بهش بگو دوستش داری دیگه

!اون قدرام ساده نیست کیان-

چشمکی زد و گفت: چه‌طور؟ چه‌جوری خواستگاری کردنت؟

!اخم ظاهری کردم و گفتم: مسخره من باید اول ببینم اونم منو دوست داره یا نه

کیان آرنجاشو روی زانوهایش گذاشت و صورتشو با دستاش قاب گرفت و گفت: چند وقته می‌شناسیش؟ یعنی هنوز نمی‌تونی بفهمی چند چنده؟

نه‌ای گفتم و ادامه دادم: من از هیچی مطمئن نیستم؛ بعلاوه اگر... اگر منو نخواد چی؟ اون وقت چی‌کار کنم؟

!یا... می‌ترسم منو بخواد ولی بعد رهام کنه

کیان حرصش گرفت و گفت: آگه دوستت داشته باشه چرا باید ولت کنه؟

ابرویی بالا دادم و گفتم: تو نمی‌شناسی، اما یکی از دوستای صمیمی من این‌طور شد، همو دوست داشتن اما زنش گذاشت و رفت

!کیان پوفی کرد و گفت: نازنین خانوم دختر خوبی به نظر میاد؛ فکر نکنم این‌جوری باشه

بازم من ناامیدم-

خب دنبال راه چاره باش-

چه راهی کیان؟ جلو راهشو بگیرم و بگم منو دوست داری یا نه؟-

کیان کلافه شد و لیشو گاز گرفت، انگار چیزی میخواست بگه اما جلوی خودش رو می گرفت. با حرص گفت: با این جا نشستن نمی فهمی که دختره دوست داره یا نه

میگی چی کار کنم؟-

برو دنبالش-

کجا؟ از کجا معلوم ردم نکنه؟-

!در حال انفجار بود، چی می دونست و مخفی می کرد؟

!گفت: ردت نمی کنه

متعجب گفتم: از کجا می دونی؟

یهو با حرص و صدای تقریبا بلندی گفت: چون دوستت داره

یک لحظه خشکم زد و مات و مبهوت بهش زل زدم. خودشم انگار تازه فهمید چی شده و یکی زد تو پیشونیش و زیر لب گفت: لعنتی

حرفشو چند بار تو ذهنم مرور کردم، نازنین منو دوست داره، از من خوشش میاد؟ آگه این طوره کیان از کجا می دونه؟

لبامو به زور حرکت دادم و گفتم: منو... منو دوست داره؟ تو از کجا می‌دونی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: روشنگ بهم گفت، چون نازنین خانوم باهش درددل می‌کرد، بهش گفته بود تو رو دوست داره

قلبم دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. یک لحظه مات بهش زل زدم و بعد از جا پریدم و گفتم: باید ببینمش

کیان هم بلند شد که گفتم: زود به روشنگ خانوم زنگ بزن و بگو نازنین رو بیاره پارکی که کنار خونه منه، به روشنگ خانومم بگو به نازنین نگه چرا، فقط به یه بهونه‌ای بیارتش

کیان گفت: چی کار می‌خواهی بکنی؟

با استرس گفتم: کیان کاری که می‌گم رو بکن

لبخندی زد و سر تکون داد و به روشنگ زنگ زد و از خونه بیرون رفتیم

نازنین

روشنگ بگو حداقل کجا داریم میریم؟ آخه چرا یهو این‌طوری کردی؟-

روشنگ با ذوق گفت: آگه دو دقیقه ساکت بشی و اعتراض نکنی می‌فهمی

چپ چپ نگاهش کردم و پوفی کردم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و به بیرون نگاه کردم، مدتی بعد جلوی یه پارک نگه داشت و پیاده شد و منم پیاده کردم؛ با چشمای گرد نگاهش می‌کردم، منو برد تو پارک و وسط پارک ایستادیم

روشنگ برگشت سمت من و گفت: تو این‌جا باش، من یه دقیقه برم دست‌شویی و بیام

!هنگ کرده نگاهش می‌کردم که گفت: بمونا نرو

تو همون حالت آروم سر تکون دادم و اون رفت و منم همون جوری ایستادم و منتظرش شدم که کمی بعد در کمال ناباوری صدای آرمان رو شنیدم

نازنین-

با شتاب برگشتم سمتش که دوید سمتم، پارک تقریبا خلوت بود؛ همین طور بهش زل زده بودم که وقتی به من رسید با هیجان ایستاد و بهم زل زد. چشمام گردتر شد و متعجب گفتم: شما این جا چی کار می کنین؟

هیچ جوابی نداد، فقط آروم به طرفم خم شد و آروم زیر گوشم گفت: منم دوستت دارم... ازت خوشم میاد نازنین

دهنم نیمه باز شد. چشمام دیگه از این گشادتر نمی شد خدایا! چی شنیدم؟ درست شنیدم؟ گفت منو دوست داره؟ این آرمانه که این حرف رو زده؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم. تو چشمای نافذ و مشکیش نگاه کردم. حالا می تونستم اون حالت مبهم رو درک کنم؛ این چشما هم خبر از دوست داشتن می داد. اون واقعا از من خوشش می اومد

صدای مهربون و آرومش رو شنیدم

نمی خوای چیزی بگی؟-

گفتم: چی دوست داری بشنوی؟

شیطون گفت: اگه همون چیزی باشه که یکم پیش بهت اعتراف کردم خیلی خوب میشه

تعجبم از بین رفته بود، ریز خندیدم و گفتم: یعنی تو الان از من اعتراف می خوای؟

با همون حالت سر تکون داد و با حالت بامزه ای گفت: تو باید تکلیف این دل بدبخت منو روشن کنی دیگه

لبخندم پررنگتر شد، چهقدر شیرین بود این طوری حرف زدنش، انگار خواب بودم و وسط یه رویای شیرین

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و آرام گفتم: دوستت دارم

چشمات برق زد ولی گفتم: من نشنیدم، یکم بلندتر بگو

اخم ظاهری کردم و گفتم: اگر نشنیدی چه طور چشمات برق زدن؟

خندید و گفتم: از سر ذوق بود، یه بار دیگه بگو، خواهش می‌کنم

چهره‌اش شبیه این پسر بچه‌های لجباز شده بود که تا چیزی که می‌خواستن رو بهشون ندی آرام نمیشن

این بار زل زدم تو چشمات و گفتم: دوستت دارم

چشماتو با لذت بست و نفس عمیقی کشید، خیلی هیجان داشت و منم همین، طور بودم

چشماتو باز کرد و گفتم: ببیا بریم

ابرویی بالا دادم و گفتم کجا؟

خندید و گفتم: جاهای خوب

خندهام گرفت که ادامه داد: بریم مرکز خرید، رستوران، پاساژ... نمی‌دونم هر جا، فقط می‌خوام کنار تو باشم

مطمئن بودم لبام گل انداخته، خجالت‌زده سر پایین انداختم که دست چپم داغ شد، نگاهی به دستم کردم؛ دستاش محکم دستم رو گرفته بود.

حس خوبی تو وجودم سرازیر شد، خواست منو بکشه بیره که گفتم: وایسا آرمان، من با روشنگ اومده بودم، وایسا بیاد

با همون لبخندی که داشت گفت: من و کیان و روشنگ خانوم هماهنگ کردیم که تو رو بیارن اینجا، الان حتما روشنگ خانوم رفتن پیش کیان

...چشمم گرد شد و گفتم: هماهنگ کرده بودین؟ یعنی تو... تو می‌دونستی که

سر تکون داد و گفت: بیا بریم تو راه برات توضیح میدم

باشه‌ای گفتم و همون‌طور که دستمو گرفته بود، دنبالش راه افتادم

یکم راه رفتیم که با اخم برگشت سمت و گفتم: تو دست منو نمی‌گیری؟

از حالتش خنده‌ام گرفت و دستش رو محکم فشردم که لبخند رو لبش آورد

دست تو دست هم از پارک خارج شدیم و رفتیم سمت ماشین آرمان، آرمان در ماشین رو برام باز کرد و سوار شدم و خودشم رفت پشت فرمان نشست

وقتی نشست برگشت و نگاهی به من انداخت و بعد ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم

یکم که گذشت، گفت: گویا روشنگ خانوم می‌دونسته تو منو دوست داری و به کیان اینو گفته بود و با هم نقشه کشیدن تا من و تو رو به جوری بهم برسونن، اما امروز کیان از دهنش در رفت که تو منو دوست داری و خب منم نتونستم طاقت بیارم و سریع اومدم پیشش

!خندیدم و گفتم: از دست این روشنگ

آرمان هم خندید و گفت: اما خوش‌حالم که از دهنش در رفت، من داشتم می‌مردم

قلبم هر لحظه آرامشش بیش‌تر می‌شد و لبخندم پررنگ‌تر، اون قدر اون لحظه احساس خوشبختی می‌کردم که انگار رو ابرام، هر کلمه‌اش مثل آمپول انرژی‌زایی بود که به وجودم تزریق می‌شد

جلوی یه رستوران نگه داشت و گفت: میای یه چیزی بخوریم؟

سر تکون دادم و گفتم: اوهوم

با لبخند ماشین رو پارک کرد و بعد از خاموش کردنش پیاده شد و اومد در رو برام باز کرد، با لبخند پیاده شدم و با هم رفتیم تو رستوران

وقتی نشستیم آرمان با ذوق بهم زل زد و منم با لبخند بهش خیره شدم

گارسون کمی بعد اومد و سفارشامونو گرفت، وقتی رفت، آرمان دوباره بهم خیره شد و گفت: یه لحظه هم نمی‌تونم نگاهمو ازت بگیرم!

گفتم: نمی‌دونم، شاید دیوونه‌ات کردم

خندید و گفت: آره منو درگیر چشمات کردی

از حرفش ذوق کردم، خیلی خوش‌حال بودم. باورم نمی‌شد؛ باورم نمی‌شد که خورشید یه روزی روی سر منم بتابه

غذامونو آوردن و مشغول خوردن غذامون شدیم که یه تیکه از غذا پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. آرمان سریع دست از غذا کشید و با هول آب داد دستم، منم سریع آب رو خوردم؛ یه چند تای دیگه سرفه کردم و بعد حالم خوب شد. به آرمان نگاه کردم که نگران بهم زل زده بود، لبخندی زدم و گفتم: خوبم نگران نباش

!نفش رو فوت کرد بیرون و گفت: بیشتر مراقب باش دیگه دختر

تک خنده‌ای کردم و گفتم: چشم

لبخندی بهم زد و دوباره مشغول خوردن غذا شد، همون طور که داشت می خورد منم بهش زل زدم. بلوز مشکی و شلوار لی سفید پوشیده بود و زنجیر معروفشم دور گردنش بود، موهای فر و بلندش کمی از سرشونه هاش پایین تر می اومدن که حالت بامزه ای به صورتش داده بود

یه لحظه سرش رو آورد بالا که با نگاه خیره من غافلگیر شد و غذا پرید تو گلوش و به سرفه افتاد. هول کردم و بهش آب دادم و بلافاصله آب رو خوردم؛ به حالت نرمال که برگشت اخم ظاهری کرد و گفت: مگه اثر هنری- باستانی دیدی که اینجوری بهش زل زدی؟ می افتم می میرما

!از حالت گفتنش خنده ام گرفت و گفتم: بیش تر مراقب باش دیگه پسر

!خندید و گفت: عجب چیزی هستی توها

!با ناز دنباله ای حرفش رو گرفتم و گفتم: یه موجود ناشناخته ام

لبخندش پررنگ تر شد و بعد به غذای مقابلم نگاه کرد و گفت: چرا نمی خوری؟

منم نگاهی به غذا کردم و بعد گفتم: سیر شدم دیگه

!آرمان رو بشقاب غذا دقیق شد و گفت: تو که هیچی نخوردی ازش! چه جوری سیر شدی؟

تک خنده ای کردم و جواب دادم: من این طوریم دیگه؛ زود سیر میشم

آرمان با اخم گفت: بخور بازم

!از حالت جدیش تعجب کردم و گفتم: سیر شدم میگم

اخمش بیش تر شد و گفت: نازنین مگه من حرم؟ تو که چیزی نخوردی که فقط زل زدی به من! ببین کاری نکن بلند بشم پیام اون طرف میز و بین این همه آدم بگیرمت تو بغلم و غذا بذارم تو دهنتم، خودت مثل یک یه بچه ای خوب غذا تو بخور

نگاهی بهش کردم، از حالتش خندهام گرفته بود ولی خندهام رو خوردم و آروم قاشق و چنگال رو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

بهم زل زده بود، کم کم اخمش محو شد و لبخند زیبایی زد؛ دستاشو روی میز عمود کرد و چونه‌اش رو روی کف دستاش گذاشت و بهم خیره شد. به آخرای غذا رسیده بودم که قاشق و چنگال رو کنار گذاشتم و گفتم: بیا خوردم، خوبه؟

سر نکون داد و گفت: آره، الان خوبه

و مشغول خوردن آب شد که تلفنم زنگ خورد. گوشیمو در آوردم و توی دستم گرفتمش، روشک بود، لبخندی زدم و جواب دادم

اصلا نداشت من حرف بزدم و تند و سریع گفتم: چی شد نازی؟ آقا آرمان اعتراف کرد؟ گفتم دوستش داری؟ وضعیت چه‌طوره؟ با همین؟ اه خب حرف بزنی دیگه! دختر لال شدی تو؟ به چیزی بگو دیگه

با خنده گفتم: خب یه دقیقه فکت رو آرامش بده تا من حرف بزدم

آرمان بهم نگاه می‌کرد، روشک خندید و گفت: خیلی خب آرامش میدم و تو هم بگو چی شد؟ کجایی؟

با لبخند گفتم: دست‌شویی رو پیدا کردی؟

با جیغ گفت: نازنین

صداش بلند بود و فکر کنم آرمان هم شنید که خنده‌اش گرفت، منم خندیدم و گفتم: برد نازنین! خب رفته بودی دست‌شویی دیگه

با حرص گفتم: بمیری تو من از دستت راحت بشم

عمهات بمیره بی‌شعور! خجالت بکش! آدم به یه دختر صاحب‌دار می‌گه بمیر؟ بعد اون پسره‌ی بدبخت چی‌کار کنه؟-

با تعجب گفت: صاحب‌دار؟

بعد با جیغ گفت: آخ جون با آقا آرمان دوست شدی؟ بهم اعتراف کردین؟ وویی چه رمانتیک

!با ناز گفتم: آره عزیزم، خیلی رمانتیک

با شادی گفت: خیلی خوبه که، کجایی الان؟

.رستوران-

با آقا آرمان؟-

نه با امیرحسین آرمان! خوب با آرمانم دیگه-

حرصش گرفت و گفت: صد بار نگفتم اسم این چنندش رو نیار؟

!ایش، روشنگر خیلی بی سلیقه ایا-

برو بابا، سلام منو به آقا آرمان برسون، راستی. خخخ قرار بود کیانم الان زنگ بزنه و وضعیت رو بپرسه ولی من بهش میگم دیگه-

.خوبه-

یهو ابرو هام بالا پرید و گفتم: وایسا ببینم اصلا خودت کجایی؟ با آقا کیانی؟

!خندید و گفت: اون دیگه به من مربوطه دخی، مثلا نامزدیما

و بعد یهو تماس رو قطع کرد، با حرص چند بار الو گفتم اما بی فایده بود، به آرمان نگاه کردم که دستم رو گرفتم جلوی صورتش و ریز ریز می خندید

اخم کردم و گفتم: به چی می‌خندی تو؟

خودشو جمع و جور کرد و گفت: هیچی، چیز خاصی نیست.

دلخور نگاهش کردم که با لحن دلجویانه‌ای گفت: ناراحت نشو؛ منظوری نداشتم خوشگل خانوم

با جمله‌ای که گفت لبخند رو لبم اومد که اونم لبخند زد، نگاهی به ساعت انداختم که یهو چشمم گرد شد و جیغم در اومد. با هول از جا بلند شدم و آرمان هم بلند شد و ترسیده گفت: چی شده؟

!باید برم آموزشگاه! وای خاک تو سر من-

و بعد سریع و بدون توجه به آرمان از رستوران بیرون زدم

آرمان:

تا اومدم بهش بگم و ایستا ببرمت با هول از رستوران بیرون رفت، خندیدم و سر جام نشستم. چه کنیم دیگه؛ دختر شیرین و بامزه‌ایه

نوشابه رو باز کردم و بعد از خوردن نوشابه از سر جام بلند شدم و بعد از حساب کردن پول غدامون از رستوران بیرون رفتم

سوییچ ماشین رو زدم و سوار ماشین شدم، حس خیلی خوبی داشتم و برای اولین بار تو زندگیم حس می‌کردم خوش‌بخت‌ترین آدم دنیام

لبخندی به پهنای عظمت دریا رو لبام اومد و با فکر کردن به نازنین که حالا تموم حس و وجود منو در برگرفته بود ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

نازنین:

ای خاک تو سرت کنن نازنین، پسره رو کاشتی برای خودت کجا رفتی آخه؟

!با هول تلفنمو در آوردم زنگ بزنگ بهمش که یادم افتاد شماره اش رو ندارم، خسته نباشم واقعا

الان با خودش چی فکر می‌کنه؟ نکنه ناراحت بشه؟ هین! تازه به روزم نیست با همیم و ناراحتش کردم. ای خدا قهر کنه چی؟ چی کار کنم اون وقت؟

با حرص به مقابلم نگاه کردم، راننده داشت به سمت آموزشگاه می‌رفت و گاهی از تو آینه نگاهم می‌کرد. اخم غلیظی کردم و گفتم: مشکلی هست آقای محترم؟

به خودش اومد و گفت: نه نه، فقط داشتین با خودتون حرف می‌زدین و منم تعجب کردم

چشمام گرد شد و گفتم: با خودم حرف می‌زدم؟

!سر تکون داد و گفت: کسی رو جا گذاشتین؟

!هین! یعنی واقعا خاک بر سر من

اخمم بیشتر شد و گفتم: شما لطفا به کارتون برسین و منو جلوی آموزشگاه پیدا کنین، اگر نمی‌تونینم نگه دارین من پیاده بشم و با په تاکسی دیگه برم

مرد جوون گفت: باشه بابا عصبانی نشین! منظوری نداشتم

!و بعد نگاهشو گرفت و به جلو داد. یعنی سوتی دیگه‌ای نمونه که نداده باشم، خاک تو سر من

پوفی کردم و سرم رو چرخوندم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم

دوباره ذهنم رفت سمت آرمان، فوقش دیدمش دوباره عذرخواهی می‌کنم دیگه، خب چی کار کنم اون قدر هول کردم که اون جووری بدون خداحافظی رفتم

...درک می‌کنه دیگه مگه نه؟ خب من گناهی ندارم که

همون‌طور تو فکر بودم که مدتی بعد صدای راننده رو شنیدم

خانوم رسیدیم-

سرمو برگردوندم و آموزشگاه رو که دیدم در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، پول تاکسی رو حساب کردم و خواستم برم که مرد
!راننده با خنده گفت: ایشالا جا گذاشتون رو پیدا کنین

!جان؟! با حرص برگشتم و خواستم چیزی بارش کنم که سریع رفت، وای خدا ملت چه پررو شدنا

!یکی آروم زدم تو سر خودم، خوب وقتی تو تاکسی مرده می‌شینن با خودت حرف می‌زنی همین میشه دیگه

سری تکون دادم و رفتم سمت آموزشگاه و داخل شدم، خواستم برم بالا که یادم افتاد اصلا وسایلم رو نیاوردم، دیگه واقعا می‌خواستم
جیغ بزنم و بیوفتم موهای خودم رو بکنم

آخه بدبختی تا چه حد؟! همش تقصیر این روشنگر که منو اون‌جوری آورد بیرون، آگه مثل آدم می‌گفت می‌خواد برم پیش آرمان، خوب
خودم وسایلم رو برمی‌داشتم و می‌رفتم پیش آرمان دیگه

پوفی کردم، حالا چه‌جوری بدون وسایلم برم سر کلاس؟

!به کاریش می‌کنیم دیگه خاتون-

صدای آرمان باعث شد با تعجب برگردم و نگاهش کنم، با لبخند زیبایی که داشت بهم خیره بود

!یکی زدم رو پیشونیم و گفتم: چرا من این‌جوری شدم و بلند بلند فکر می‌کنم؟

خندید و گفت: استرسه دیگه، آدم رو تو یه شرایطی قرار میده که قبلا اونا رو تجربه نکرده

با ناراحتی گفتم: آرمان من چی کار کنم؟ وسایلم رو نیاوردم و الان از ساعت کلاس گذشته، وای الان دیوونه میشم

آرمان جلو اومد و شونه هامو گرفت، دستای محافظش شونه هامو تو دست داشت، با مهربونی گفت: اول یکم آرام باش خاتون، بعد درستش می‌کنیم

با اخم و کمی تعجب گفتم: خاتون چیه هی به من میگی؟

لبخندش پررنگتر شد و گفت: تو خاتونی دیگه، خاتون خوشگل

با این حرفش لبخند زدم و با خجالت سر پایین انداختم

بیهو به خودم اومدم و گفتم: آرمان الان وقت این حرفاست آخه؟

بعد آرام دستاش رو کنار زدم و گفتم: فوقش امروز رو نمیرم دیگه، چون الان تا برم خونه و وسایلم رو بردارم و تا برگردم بیشتر ساعت میره. امروز رو ناچاری کلاس رو تعطیل می‌کنم دیگه

آرمان سر تکون داد و گفت: آره دیگه، همین کار رو بکن، برو من منتظرتم تا برگردی

باشه‌ای گفتم و رفتم تا به مسئول اطلاع بدم که امروز کلاس رو کنسل کنه و از اونور یه جلسه اضافه‌تر بذاره و اونم موافقت کرد

کارم که تموم شد برگشتم پیش آرمان که دیدم به دیوار تکیه داده و به زمین چشم دوخته

رفتم مقابلش و گفتم: کارم حله، بریم

لبخندی بهم زد و با هم از آموزشگاه بیرون رفتیم

آرمان مقابلم ایستاد و گفتم: ببخشید آرمان

!متعجب گفت: چرا؟

.واسه رستوران دیگه بپهو گذاشتم و رفتم-

.خنده‌ای کرد و گفت: ایراد نداره خاتون

.وقتی می‌گفت خاتون قلبم می‌لرزید. با لبخند گفتم: ممنون، فکر کردم ناراحت شدی

.نه بابا، ناراحت چیه؟ آها راستی، گوشیتو بده یه لحظه-

متعجب گفتم: چرا؟

.بده خوب یه دقیقه تا بفهمی-

متعجب گوشیمو دادم دستش، رفت تو مخاطبین و یه شماره وارد کرد و بعد به اسم خودش سیو کرد. کارش که تموم شد با لبخند دندون‌نمایی که داشت گوشیمو داد دستم و گفت: بفرما خاتون اینم از شماره‌ام؛ هر زمان خواستی زنگ بزنی یا پیام بده من در خدمتم

.با رضایت به اسمش که تو گوشیم سیو شده بود نگاه کردم و گفتم: باشه، مرسی آرمان

.خواهش می‌کنم خاتون-

منم گفتم: خب دیگه من برم، برم خونه ببینم مامانم در چه حاله، کاری نداری؟

.با همون لبخند در حالی که به چشمام خیره شده بود گفت: نه خاتون، کاری ندارم؛ مراقب خودت باش

!با شیطنت گفتم: چشم آقای

یه لحظه تعجب کرد و بعد انگار که تازه متوجه شده باشه خندید و منم بعد از خداحافظی از کنارش رفتم

آرمان:

آقای؟! اولین بار بود که اینجوری خطاب می‌شدم و حس قشنگی داشت. واقعا آرامش رو حس می‌کردم؛ چه قدر حس قشنگیه که دختر مورد علاقه‌ات رو کنار خودت داشته باشی و هر لحظه ازش آرامش بگیری

لبخند پررنگی رو لبم بود که بیهو یاد چیزی افتادم، وای! مگه نازنین ماشین آورده بود؟ الان با چی می‌خواد برگرده؟

!سریع سرمو چرخوندم اینور و اونور اما نازنین نبود! هوف آفرین! گل کاشتی پسر

پوفی کردم و رفتم سمت ماشینم، سوار که شدم تلفنم زنگ خورد؛ درش آوردم که چشمم به یک شماره‌ی ناشناس افتاد

جواب دادم: بله بفرمایید؟

با پیچیده شدن صدای نازنین تو گوشم لبخند رو لبم اومد: چهطوری آقای؟

خندیدم و گفتم: سلام، خوبم خاتون

شونمو بالا دادم و گوشی رو به گوشم چسبوندم. همون‌طور که ماشین رو روشن می‌کردم گفتم: کجایی الان؟

روبه‌روی آموزشگاهتم خاتون، دارم برمی‌گردم خونه.

با لحن مهربونی گفتم: مراقب خودت باشیا، با سرعت نرو

لبخندم پررنگ‌تر شد و گفتم: چشم خاتون، تو هم مراقب خودت باش

.چشم آقایی-

.ماشین رو به حرکت در آوردم که گفت: فقط می‌خواستم صداتو بشنوم، دلم برات تنگ شده بود

.خندیدم و گفتم: الان پیشم بودی که خاتون

.با لحن کودکانه‌ای گفت: خب باشه الان دلم تنگ شد، دیگه اصلا دیگه زنگ نمی‌زنم

با لحنی آرومی گفتم: فدای دل‌تنگیت بشم خاتون، تو هر زمان، هر وقت خواستی زنگ بزنی. راستش رو بخوای منم دلم تنگ شد و گفتم
کاش می‌شد صدای خاتون رو می‌شنیدم

شیرین خندید و گفت: این‌جوری فکر کردی؟

.سر تکون دادم و گفتم: آره خاتونم

با خجالت گفت: خب صداتو شنیدم و حالا دلم آرومه، کاری نداری آرمان؟

.گفتم: نه خاتون، مراقب خودت باش

.تو هم، به امید دیدار-

.به امید دیدار-

تماس رو که قطع کرد یه لحظه یه گوشه نگه داشتم و شماره‌اش رو سیو کردم و با قلبی که از هیجان ضربان بالایی داشت و لبخند
زیبایی که رو لبم بود راه افتادم به سمت خونه

:نازنین

با ذوق تماس رو قطع کردم و بعد از مدتی که راننده جلوی خونه نگه داشت پولش رو حساب کردم و با لبخند از ماشین پیاده شدم، ماشین که رفت خواستم برم سمت خونه که تلفنم زنگ خورد؛ ذوق زده دوباره گوشیم رو در آوردم که اسم آرسس رو دیدم و تک خنده‌ای کردم. تو الان باهات حرف زدی دختر، یکم خودتو کنترل کن

با لبخند جواب دادم:جانم آرسس؟

سلام خانوم خانوما، چه،طوری؟-

.عالیم آرسس، خیلی حالم خوبه-

سوتی زد و با شادی گفت: چه خوب، خبریه؟

بگم بهش؟ آره خب اون داداشمه و حتما خوش حال میشه

آره، راستش آرسس من... من بالاخره به آرمان گفتم که دوستش دارم، اونم دوستم داره-

یه لحظه هیچ صدایی نیومد، فقط صدای نفس‌های عصبی آرسس بود که به گوشم می‌خورد، نگران شدم و گفتم: الو؟ آرسس؟ اونجایی؟

با صدایی کنترل شده گفت: آرمان؟ آرمان خودمون؟ مگه تو اونو دوست داری؟ چند وقته دوستش داری؟

.اوهوم آرمان خودمون، آره دیگه دوستش دارم، از وقتی دیدمش ازش خوشم اومد-

دوباره کمی مکث ایجاد شد و بعد صدای خش‌دار آرسس به گوشم رسید:بعدا می‌بینمت نازنین

و تلفن رو قطع کرد، متعجب با ابروهای بالا رفته به صفحه گوشی نگاه کردم، این چرا همچین کرد؟! شونه‌ای بالا انداختم و رفتم سمت خونه

آرمان:

ظرفا رو که جمع شده بود شستم و بعد دستمال رو از کنارم برداشتم و دستامو خشک کردم؛ از آشپزخونه بیرون اومدم و افتادم روی مبل و دستمو بردم بالا و موهامو بالا فرستادم که زنگ در خونه به صدا در اومد، از جا بلند شدم و رفتم سمت در خونه. در رو باز کردم و قبل از این که ببینم کی پشت دره مشتم محکمی به صورتم خورد و چند قدم رفتم عقب

با عصبانیت سر بلند کردم که آرسس رو دیدم، اومد داخل و یقه ام رو گرفت و گفت: کثافت چه طور تونستی؟ هان؟ چه طور تونستی... تمام برنامه هام

با اخم و عصبانیت پیش زدم و گفتم: چه غلطی داری می کنی آرسس؟! چه خبرته؟

آرسس با داد گفت: تو و نازنین کی با هم رابطه داشتین من نمی دونستم؟ هان؟ کی به هم علاقه مند شدین؟

هه! پوزخندی زدم و گفتم: آهان پس قضیه اینه؟ چی شد آقا آرسس ناراحت شدی؟

دوباره مشتمش رو آورد بالا که این دفعه دستشو گرفتم و محکم فشار دادم و اخم رو پیشونیش نشوندم

غرید: خوب گوش کن ببین چی میگم آرمان فاتح، مطمئن باش نازنین رو از چنگت در میارم

اینو که گفت خون تو رگام یخ بست و جلو چشمم سیاه شد، مشتم محکمی با اون یکی دستم زدم تو صورتش که پرت شد عقب، این دفعه با داد گفتم: گمشو از این خونه، همین الان

سرشو آورد بالا جوشش و گرمای خون رو روی پوستم حس کردم، دستی به زیر دماغ کشیدم. خون اومده بود، بینی اونم. همین، طور

با عصبانیت فریاد زد: نازنین مال منه، اینو هرگز یادت نره آرمان

اینو گفت و به سمت در خونه رفت و بعد از خروجش در رو محکم به هم کوبید

با عصبانیت نشستم روی میبل و سرمو تو دستام گرفتم؛ نه قرار نبود، قرار نبود این جور بشه، چرا باید این اتفاق می افتاد؟

!... قلبم درد گرفته بود، جنگ زدم به سینه ام و با داد گفتم: آخ

گفتم الان قلبم می ایسته، نمیدونستم چی کار کنم. خیلی درد می کرد و انگار جونم داشت در می اومد. من هرگز نخواستم اینطور بشه، هرگز نخواستم. من هیچ وقت نخواستم آرسس عذاب بکشه، اما اون... اونا من رو بیشتر از من کیان رو عذاب داد، تلفنم زنگ خورد. دسته ی میبل رو فشار دادم و با زور بلند شدم، پاهامو حرکت دادم و رفتم سمت تلفنم که رو این بود

برش داشتم و به صفحه اش نگاه کردم، کیان بود

دستمو روی صفحه ی گوشی کشیدم و تماس برقرار شد و صدای شاد کیان تو گوشم پیچید: چه طوری شاه پسر؟

...کیان-

نمی دونم صدام چه جوری بود که یهو با ترس گفتم: یا علی! آرمان؟ چی شده؟ کجایی؟ چرا صدات این جوریه تو؟

...خونه ام... کیان... آرسس-

آرسس چی؟ چیزیش شده؟-

...نه... ولی-

خیلی خب، اروم باش! من الان سریع میام اونجا-

تماس قطع شد و منم روی میبل افتادم، سرمم درد گرفته بود، بازم بغض داشتم اما اشکی نمی اومد از چشمام، محکم می زدم به قلبم و ناله می کردم، این رسمش نبود خدایا، این رسمش نبود، بازم درد، هنوز خوش حالی رو حس نکرده درد

با درد رو سینه ام خم شده بودم، نمی دونم چه قدر گذشت که زنگ در پی در پی به صدا در اومد. به زور بلند شدم و رفتم سمت در، در رو باز کردم که کیان با دیدن حالم رنگش پرید و سریع پرید تو خونه

زیر بازومو و گرفت و منو برد تو سالن و کنارم روی مبل نشست

هول کرده بود، گفت: آرمان قلبت درد داره؟ بریم دکتر؟

سری به طرفین تکون دادم و گفتم: نه نیازی نیست

کیان پشتمو مالید و متعجب گفت: چی شده؟ روشنگر به من گفت اوضاع خوبه، پس این حال تو چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم، زل زدم تو چشماش و گفتم: بین من و نازنین همه چی عالی بود و اوضاع خوب بود اما وقتی اومدم خونه... از چیزی که نباید... دعا می‌کردم توهم باشه کیان

کیان اخم کرد و گفت: در مورد چی حرف می‌زنی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: آرسس اومد این‌جا، اول به مشت زد تو صورتم بعد یقه منو گرفت و گفت چه‌طور تونستم باهش این‌طوری کنم... آرسس هم نازنین رو دوست داره کیان

:چشمای کیان تا حد امکان گرد شد و متعجب گفت

آرسس مشت زد تو صورتت؟ چون با نازنینی؟-

!سر تکون دادم که با حرص گفت: آشغال عوضی! دختر بازبایش تموم شده، الان عاشق شده برای من؟

پوفی کردم که ادامه داد: هنوز یادم نرفته که چه‌طور اون موقع که مازندران بودم و با آرام آشنا شدم اونو از چنگ من در آورد و به خودش علاقه‌مند کرد و بعد به مدتم دختره رو ول کرد و رفت، حالا عاشقی یادش اومده؟

کلافه گفتم: اما الان انگار واقعا نازنین رو دوست داره

کیان پوزخندی زد و گفت: دوست داره؟ بچه شدی؟ مگه اون موقع نازنین رو نمی شناخت؟ چه طور وقتی چند وقت اومد مازندران یهو عشق نازنین یادش رفت و آرام رو از من گرفت؟ تو خوب می دونی من چه قدر آرام رو دوست داشتم، اما اون با بی رحمی آرام رو از من گرفت و بعدم گفت باید بذاری خود طرف انتخاب کنه. الان کو تا اینو بهش بگم؟ باید راحت قبول کنه، بس که نازنین تو رو می خواد، حتی یادته؟ اون موقع من و آرسس دوست صمیمی بودیم و من با تو تازه آشنا شده بودم و بیشتر با تو جور شده بودم که خیلی دقش گرفته بود.

سر مو تو دستام گرفتم و گفتم: همه ی اینا یادمه، اما کیان، قلبم درد داره کیان

کیان با عصبانیتی که سعی در کنترل کردنش داشت گفت: آرمان تو چرت و پرتای اونو ول کن، مثلا قراره چه غلطی بکنه؟ من دوست داشتن رو تو چشمای نازنین دیدم، امکان نداره تحت هیچ شرایطی از تو دست بکشه؛ پس ول کن بذار هر چه قدر می خواد چرت و پرت بگه.

اگر ارتباط عمیق شما بهم خورده فقط یه دلیل داره، اونم می دونی چیه؟ حرصش گرفته که نازنینی که این قدر و این همه مدت کنارش بوده اونو نمی خواد و دنبال تو هستش

بوفی کردم و گفتم: آره منم همین فکر رو دارم، حالا فکر کنم بره، حتما میره و کارامون نصفه میشه. نمی دونم چیکار کنم

کیان اخمی کرد و گفت: ما هم این جا پیاز دیگه نه؟

چشمام گرد شد که ادامه داد: من ترانه سرات میشم دیگه، پسر از اولم قرارمون همین بود دیگه

لبخند نیمه جونی زدم و گفتم: ممنونم داداش، ممنونم که هستی

اونم لبخند زد و گفت: این چه حرفیه؟ من همیشه پیشتم

تک خنده ای کرد و گفت: آرمان من یه نظری دارم. چه طوره عروسی هامونو با هم بگیریم، چشم آرسس در بیاد و بره خودکشی کنه، نظرت چیه؟

تک خنده ای کردم و گفتم: پاک می خواد پسره رو از صفحه ی روزگار حذف کنی؟

سر تکون داد و گفت: تازه دارم خیلی خودمو کنترل می‌کنم.

سرفه‌ای کردم و گفتم: کیان به چی بپرسم راستشو میگی؟

کیان سر تکون داد که گفتم: آرام رو کامل فراموش کردی دیگه درسته؟

لبخندی زد و گفت: آره داداش، نگران نباش الان روشنگ تمام بود و نبود منه و دوستش دارم، نه آرام و نه کس دیگه.

با رضایت نگاهش کردم که گفت: حالا بی‌خیال اینا، میای یه چیزی بخوریم؟ کاپوچینو داری؟

سر تکون دادم که رفت تو آشپزخونه و منم سرمو تکیه دادم به میز و چشمامو با درد بستم.

تلفنم زنگ خورد، کیان گفت: بلند نشو الان میدم بهت.

و سریع گوشی رو آورد داد دستم، وقتی ازش گرفتم دیدم شیطان داره می‌خنده، متعجب شدم و نگاهم که به صفحه‌ی گوشی افتاد تازه دلیل خنده‌اش رو فهمیدم؛ نازنین داشت زنگ می‌زد و من اسمشو خاتون سیو کرده بودم.

لبخند رو لبم اومد و جواب دادم: جانم خاتون؟

سلام، آرمان به چیزی شده.

لحنش نگران بود، اخم کردم و گفتم: چی شده؟

جواب داد: وقتی برگشتم خونه آرسس بهم زنگ زد و منم بهش گفتم ما با همیم، بهو رفتارش عجیب شد و سرد شد خیلی، انگار عصبی شد بعدم خشک گفت بعدا می‌بینمت، نمی‌دونم چرا این‌جوری شد! من اونو برادر خودم می‌دونستم و فکر کردم خوش‌حال میشه، برا همین گفتم بهش.

پوفی کردم، پس نازنین گفته بود؛ هر چند اون نمی‌گفت بالاخره می‌فهمید دیگه.

تو کجایی الان؟-

مامانم رفته پارک یکم ورزش کنه و من خونه تنهام-

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببین خاتون باید یه چیزی رو بهت بگم، آماده‌ای؟

نگران شد و گفت: چی شده؟ بگو؟

کیان با کاپوچینوها اومد کنارم نشست و کنجاو بهم خیره شد، گفتم: راستش... آرسس، تو رو می‌خواد

شوکه شد و با جیغ گفت: چی؟! چه طور ممکنه؟

کلافه گفتم: ممکنه دیگه، اومد پیش من و دعوا کردیم و رفت

باشر مندگی گفت: وای خدا مرگم بده! متاسفم، من نمی‌دونستم اون منو دوست داره، باورم نمیشه! آخه من هرگز بیش‌تر از یه برادر
!باهاش رفتار نکردم، چرا آخه

زیونتو گاز بگیر! خدا مرگم بده چیه؟ کاریه که شده دیگه-

کیان با تمسخر زیر لب فحشی به آرسس داد و فنجون کاپوچینو رو به لبش نزدیک کرد، نگاهمو ازش گرفتم که نازنین گفت: ببینم
چیزیت نشد که؟ فقط دعوا کردین، یعنی بحث کردین؟

انگار کیان هم شنید که برگشت و نگاهم کرد، منم گفتم: نه خاتون، فقط بحث کردیم

دروغ که نمیگی؟-

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: راستشو بخوای، دماغمو خون آورد، اما چیزی نیست نگران نباش

بازم شوکه شد و با جیغ و صدایی نگران گفت: چه غلطی کرد؟ چه طور تونست؟ اون کی این قدر پست شد؟! آخه چه طور؟ چه طور به تو حمله ور شد؟ به خاطر من؟

با لحن ملایمی گفتم: خاتون آروم باش، چیزی نیست، من خوبم

یعنی چی آروم باش؟! خیلی خون اومد؟ وای قلبت! نکنه درد بگیره! ببینم درد داری؟ راستشو بگو آرمان تا سکنه نکردم-

نازنین خاتون من آروم باش؛ به خدا چیزیم نیست و حالم خوبه-

مطمئن؟-

آره مطمئن-

کی دوباره می بینمت؟-

از سوالش لبخند عمیقی رو لبم اومد و گفتم: هر زمان تو دستور بدی خاتون

پس، فردا هم میشه ببینمت؟ یا پس فردا؟ یا فرداهای دیگه؟-

از حالت گفتنش خنده ام گرفت و گفتم: آره خاتون، هر فردایی خواستی می تونیم همو ببینیم

دستمو بردم سمت فنجان کاپوچینو و همون طور که داشتم می خوردم گفتم: خیلی خوبه، آرمان، حالا من چی کار کنم؟

چی رو چی کار کنی؟-

آرسس رو-

ردش کن، اگر مزاحمت شد به من زنگ بزن تا پیام دندوناشو خورد کنم.

باشه، میگم... دوست دارم.

منم دوستت دارم خاتون پ چی؟-

اوم... خیلی خوبی.

لبخند زیبایی زدم.

پس، فردا میبینمت.

باشه خاتون، بهت زنگ میزنم.

مراقب خودت باش آقای، به امید دیدار.

تو هم خاتون، به امید دیدار.

تلفن رو قطع کردم و روی میز گذاشتم که کیان سوت کشداری زد و گفت: نه! شما دوتا از من و روشنگر بیشتر لاو می‌ترکونین

خندهام گرفت و گفتم: لاو چیه پسر؟

اونم خندید و گفت: خاتون و آقای؟ قشنگه‌ها! باید به روشنگر بگم منم اینجوری صدام کنه

لبخندی بهش زدم و یکم از کاپوچینو رو خوردم بعد گفتم: مگه الان چی صدات می‌کنه؟

لبش آویزون شد و گفت: کیانم، منم بهش میگم نفسم

!خب خیلی خوبه که دیوونه-

شیطون چشمک زد و گفت: نوچ، منم می‌خوام بهم بگه آقای

!خندیدم و گفتم: حسود

.اونم خندید و دیگه حرفی نزدیم و کاپوچینو هامون رو خوردیم

.بعد از خوردن کاپوچینو هامون گفتم: راستی کیان، لاله داره ازدواج می‌کنه

متعجب شد و با چشمای گرد گفت: لاله؟ دختر داییت؟ همون که دوستش داشتی؟

آره، چرا این قدر تعجب کردی؟-

.و خندیدم که گفت: قبلا لاله تمام وجودت بود

.خودت داری میگی قبلا، منم که همیشه برای اون مته برادرش بودم-

.آره، خیلی خوبه، این جور خیلی خوبه؛ اون خوش‌بخته تو هم خوش‌بخت میشی-

.سر تکون دادم که دوباره تلفنم زنگ خورد، کیان با خنده گفت: خاتونتون تحمل دوری نداره‌ها

با خنده نگاهش کردم و گوشه‌ی رو برانتم که لبخند رو لبم با دیدن اسم رو صفحه خشک شد، کیان هم از حالت متعجب شد و قبل این‌که حرفی بزنه من جواب دادم: بله عمو کیومرث؟

سلام آرمان، میرم سر اصل مطلب، یادته بهت چی گفتم؟ در مورد پدرت؟-

بوزخندی زد و گفتم: من حوصله‌ی مسخره بازیای شما رو ندارم، لطفا قطع کنید

!و خواستم قطع کنم که گفت: من می‌دونم چرا نفس خودکشی کرد و کی اون بلا رو سرش آورد

!دستم خشک شد، سریع گوشی رو چسبوندم به گوشم و گفتم: کی؟ شما می‌دونین؟

.خندید و گفت: البته، امشب ساعت نه بیا به کافی‌شاپی که برات آدرسشو می‌فرستم، اونجا بهت میگم، خداحافظ

و بدون این‌که بذاره من حرفی بزنم قطع کرد. چشمای کیان گرد بود و منم با چشمایی گرد و عصبانی به صفحه گوشی زل زدم،
!اینجا چه خبره؟

کیان متعجب گفت: کی بود چی شده؟

.نمی‌خواستم کیان چیزی بدونه بنابراین گفتم: م... مهم نیست

.ابروهاشو داد بالا

مهم نیست و رنگت اینجوری پریده؟-

سرمو تو دستام گرفتم و گفتم: من می‌خوام برم یکم بخوابم، تو همین پایین می‌مونی؟

.سری به طرفین تکون داد و گفت: نه داداش، من دیگه میرم

سرمو بلند کردم و لبخندی بهش زدم، بلند که شد منم بلند شدم و باهاش دست دادم که گفت: هر زمان چیزی خواستی بهم زنگ بزن،
باشه؟

سر تکون دادم و گفتم: باشه داداش، ممنونم

کاری نمی‌کنم که، مراقب خودت باش-

بعد یکی زد به شونه‌ام و به سمت در خروجی رفت

لبخند نیمه‌جونی زدم و بعد بی‌حوصله رفتم طبقه‌ی بالا و روی تخت دراز کشیدم

!فکر رفت سمت عمو، یعنی چی می‌دونست! چه ربطی به بابا داشت؟

خب آگه می‌دونسته کی اون بلا رو سر نفس آورده چرا حرفی نزد؟ چرا به لاله یا بقیه چیزی نگفت؟ چرا می‌خواست به من بگه؟

اون قدر ذهنم درگیر نفس و عمو و بابا شده بود که نفهمیدم کی خوابم برد

با احساس تشنگی و سر درد شدید از خواب بیدار شدم، روی تخت نشستم و نگاهی به ساعت کردم. یه ربع به نه بود، گوشیمو از کنار عسلی برداشتم و نگاهی بهش انداختم، عمو پیام داده بود

کلافه دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم و رفتم پایین تو آشپزخونه، یه لیوان آب خنک برای خودم ریختم و بعد یه دونه قرص آوا می‌گرن هم برداشتم و همراه آب خوردم، خیلی کم پیش می‌اومد برای سردردم قرص بخورم مگر مواقعی که دیگه خیلی شدید بود و نمی‌تونستم به کارام برسم

لیوان رو کنار گذاشتم و گوشیمو که روی اپن گذاشته بودم برداشتم، پیام عمو رو باز کردم و به آدرسی که داده بود نگاه کردم

یعنی چی می‌خواست بگه؟ خب پشت تلفن می‌گفت دیگه! اصلا چرا می‌خواست به من بگه؟ آگه می‌دونست یا فهمیده بود اول باید به لاله می‌گفت. فوقش به من گفت منم به لاله میگم تا پدر طرف رو در بیاریم

با این فکر رفتم تو اتاقم و مشغول حاضر شدن شدم، لباسامو در آوردم و یه شلوار جین طوسی با یه پیرهن طوسی پوشیدم و بعد ژاکت مشکیمو روی بلوزم پوشیدم، عطر مارکدارم رو زدم به خودم و زنجیرم رو دور گردنم انداختم. موهامو یکم مرتب کردم و

بعد از برداشتن سوییچ ماشین و گوشیم از خونه بیرون زدم، رفتم سوار ماشین شدم و بدون وقفه به سمت آدرس حرکت کردم. همش ذهنم درگیر این بود که چرا عمو باید به من بگه و پدر من چه ارتباطی به این قضیه داره؟ یعنی مثلا ممکنه بابا بدونه اون طرف کی بوده و چیزی نگفته باشه؟ یا نه قضیه چیز دیگه‌ایه؟

کلافه دستی به موهام کشیدم؛ این قدر به اینا فکر کردم که وقتی به خودم اومدم مقابل اون کافی‌شاپ بودم، ماشین رو پارک کردم و بعد از برداشتن گوشیم از ماشین اومدم پایین و داخل کافی‌شاپ شدم

با چشم دنبال عمو می‌گشتم که برام دست تکون داد و منم رفتم سمتش، لم داده بود به صندلیش و با غرور به من زل زده بود. یه تیپ تماما مشککی زده بود و منتظر من بود

نشستم، اخم کرده نگاهش می‌کردم که کمی خودش رو جلو کشید و با لبخند مضحکی که روی لبش بود گفت: خب؟ چه طوری پسر؟

اخم بیش‌تر شد و گفتم: شما این همه راه منو کشوندین این‌جا که حال من رو بپرسین؟

تک خنده‌ای کرد و گفت: نه، اما بیهو که همیشه رفت سر اصل مطلب

پوزخندی زدم و گفتم: من وقت علاف شدن ندارم

و خواستم بلند بشم که خندید و گفت: عین بابات عجولی! شاید آگه اونم امروز اعصاب منو خراب نمی‌کرد اون وقت من این‌جا نبودم تا همه چیز رو به تو بگم

حس کنجاویم مانع از رفتنم شد، نشستم و با تعجب گفتم: منظورتون از همه چیز چیه؟

بازم خندید و گفت: خیلی چیزا رو نمی‌دونی

گارسون اومد سفارش منم گرفت و بعد که رفت گفتم: خب بگید تا منم بدونم

لبخند چندشی زد و گفت: خب اول با قضیه‌ی نفس شروع می‌کنیم، فقط من آروم می‌گم چون قلبت مریضه و من نمی‌خوام حالت بد شه

تکونی به خودش داد و رو صندلی جابهجا شد؛ بعد دستاشو تو هم گره زد و روی میز گذاشت و گفت: نفس اون روز زوری توسط یه مرد آزار دید و با تمام وجودش آرزوی مرگ کرد، خوب یادمه که اون موقع چهقدر افسرده بود، تو هم باید یادت باشه که اون دختر شاد و سرزنده چهطور بیهو افسرده و گوشهگیر شد. هیچ کسم دلپیش رو نمی‌دونست جز خودش

تا این‌که من یه روز رفتم پیش بابات تو شرکت تا در مورد یه سری مسائل باهاش حرف بزنم اما نمی‌دونستم نفس هم اون‌جاست، می‌دونی آدم فضولیم، پشت در ایستادم و گوش به حرفاشون سپردم

نفس با جیغ و داد حرف می‌زد و فحش می‌داد و پدربت سعی داشت آرومش کنه، موضوع بحثشونم باردار شدن نفس بود

دستامو روی میز گذاشتم و گفتم: چرا باید اینا رو به پدر من بگه؟

سفارشمو آوردن که تشکری کردم و دوباره نگاهمو به کیومرث دادم، مکث کرده بود و با تمسخر بهم زل زده بود، خواستم چیزی بگم که خودش سکوت رو شکست

!فنجون قهوه رو برداشته بودم که گفت: چون بچه‌ی نفس، مال پدربت بوده آرمان

!یه لحظه خشکم زد و مات زل زدم به عمو، فنجون از دستم افتاد و شکست و تقریباً داد زدم: چی؟

!همه برگشتن سمت ما، کیومرث با همون حالت گفت: آروم پسر! ملت رو خیردار کردی

حرصی در حالی که خودم رو کنترل می‌کردم که گردنشو نشکنم گفتم: منو کشوندین این‌جا که ساخته و پرداخته‌ی ذهنتون رو تحویل من بدین؟ من مسخره‌ام یا رو پیشونیم نوشته احمق؟

خندید و گفت: ساخته و پرداخته؟ مگه من رمان نویسم؟ نه پسر جون حرفام عین حقیقته، آگه باور نداری برو از پدربت بپرس

پوزخندی بهش زدم و گفتم: تو و دخترت جفت روانی هستین، براتون متاسفم

و بعد از کافی‌شاپ با عصبانیت بیرون زدم، نه امکان نداره! امکان نداره پدر من همچین کاری کرده باشه! امکان نداره! این داره چرت می‌گه، آره داره مزخرف می‌گه که ذهنم رو بهم بریزه

یکم گذشت نفس عمیقی کشیدم و خواستم سوار ماشین بشم که کیومرث اومد پیشم و با دست اشاره کرد به گوشیش متعجب نگاهش کردم که یهو صدای بابا که روی آیفون بود تو گوشم پیچید

کیومرث؟ الو؟ ببین وای به حالت اگه به آرمان حرفی بزنی. فکر کردی اون حرفاتو باور می‌کنه؟ وای به حالت اگه به آرمان بگی - بچه ی نفس مال من بوده، تو حقیقت رو بهش نمیگی. مطمئنم روزگارتو سیاه می‌کنم

...خشکم زده بود، چشمم تا حد امکان گرد شده بود و دستام می‌لرزید. باورم نمی‌شد! امکان نداشت! مردد گفتم: بابا

!اونم متعجب و بهت زده گفت: آرمان؟

یهو درد مثل خوره به وجودم افتاد؛ ضربان قلبم رفت بالا و درد بدی رو حس کردم، بابا چند بار اسممو صدا زد اما من دستمو به ماشین گرفتم که سقوط نکنم؛ کیومرث پوزخندی زد سرشو جلو آورد و دم گوشم گفت: دیدی پدرتم آدم پاکی نیست آرمان فاتح؟

نازنین

کشی به بدنم دادم و از جا بلند شدم، آخیش دیشب چهقدر راحت خوابیدما، لبخندی رو لبم اومد؛ مگه میشه آدم با فکر کردن به مرد مورد علاقه‌اش راحت خوابه؟

جلوی آینه ایستادم و موهامو شونه زدم و بعد از اتاق بیرون رفته و وارد دست‌شویی شدم، شیر آب رو باز کردم و آبی به سر و صورت زدم و بعد دوباره به اتاق برگشتم، با همون لبخندی که داشتم گوشیمو برداشتم و به آرمان پیام دادم

سلام عزیزم، صبح بخیر -

و بعد گوشی رو انداختم رو تخت و از اتاق بیرون رفتم، طبق عادت رفتم آشپزخونه و مشغول حاضر کردن صبحونه شدم؛ حس خیلی خوبی داشت که برای مادرم و خودم صبحونه آماده می‌کردم

وقتی حاضر شد صبحونه، میز رو هم چیدم که مامان هم اومد تو آشپزخونه و لبخندی به من زد و گفت: سلام عزیز دلم، صبحت بخیر

سلام مامانم، صبح شما هم بخیر-

و بعد رفتم پیشش و صندلی سمت اون رو کشیدم عقب که بشینه، با لبخند یه ب*و*س بهم داد و نشست و منم مقابلش نشستم و شروع کردم به خوردن

مامان با لبخند بهم نگاه می‌کرد و منم در جوابش لبخند زیبایی رو تحویل دادم

حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد موقع صبحونه و در آرامش غذا خوردیم. بعد از تموم شدن صبحونه وسایل روی میز رو جمع کردم و ظرفای کثیف رو شستم و روی میز رو پاک کردم، مامان اومد یه لیوان برداشت و توش آب ریخت و خورد. منم با اجازه‌ای گفتم و رفتم سمت اتاقم، آرمان احتمالا تا الان جواب داده

نشستم رو تختم و گوشیمو تو دستم گرفتم و به صفحه‌اش نگاه کردم اما پیامی نیومده بود

اخم ظریفی کردم اما بعد به این فکر کردم که شاید هنوز بیدار نشده

!نگاهی به ساعت کردم و با لبخند زیر لب گفتم:آره بابا، الان خیلی زوده، پسرهای بیچاره هنوز خوابه، عجب موجودی هستیا دختر

بعد تک خنده‌ای کردم و از جام بلند شدم

:آرمان

چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم، تو خونه روی تخت بودم. کی اومدم؟ اصلا چهجوری اومدم خونه؟ اتفاقات دیشب اومد تو ذهنم و دوباره رگه‌های عصبانیت تو وجودم ریشه دووند، دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم و روی تخت نشستم، گیج از جام بلند شدم و رفتم طبقه‌ی پایین و توی آشپزخونه رفتم؛ یه صبحونه‌ی ساده حاضر کردم و نشستم پشت میز و همون‌طور که می‌خوردم !سعی می‌کردم به هیچ چیز فکر نکنم. دیگه مهم نیست، دیگه هیچی مهم نیست

صبحونه که تموم شد یه لیوان آب خوردم و نشستم رو میلا تو سالن و به روبه‌روم زل زدم

خسته بودم، خسته بودم از این که همیشه من باید دردا رو تحمل کنم؛ چرا همیشه من باید کسی باشم که عذاب می کشه؟ چرا تا یه ذره حس می کنم خوش بختترین آدمم این حس به بدترین شکل ممکن ازم گرفته میشه؟

مگه من چه گناهی کردم؟ من نه دل شکوندم و نه در حق کسی بدی کردم! حتی تا جایی که یادم میاد این من بودم که دلم شکست و هیچ کس نفهمید چه قدر داغون شدم.

دیشب وقتی برگشتم داد و فریادامو کردم، دیشب خودمو به حد مرگ رسوندم و چیزی تا مرگم نمونه بود و الان دیگه جونی برای داد و فریاد نداشتم و مثل همیشه داشتم تو خودم می ریختم

کلافه چنگی به موهام زدم، اون موقع ها که پریا زنده بود با خودم می گفتم عجب خواهر دیوونه و خل و چلی دارم، مثل بچه ها می مونه و همیشه کاراش باعث عذاب و دردسر بقیه میشه، اما حالا که بین همه ی دردا تنها موندم، تازه می فهمم که اگر همون خواهر دیوونه کنارم بود چه قدر از بار فشارای وارده بهم کم می شد.

حس یه طبل تو خالی رو دارم، از دیشب تا حالا دارم به این فکر می کنم که پدري که من این همه سال اونو الگوي خودم قرار دادم و گفتم پاکتر از پدر من آدمی وجود نداره، چه طور تونست همچین کاری رو بکنه؟

چه طور تونست نفس رو باردار کنه و این چند ساله این قدر راحت زندگی کنه؟ نفس به خاطر اون خودشو کشت و اون این قدر راحت از کنار این موضوع گذشت؟ اصلا برایش مهم نبود؟

سوالات متعدد تو ذهنم داشتن منو دیوونه می کردن، اما از یه چیز مطمئن بودم و اونم این بود که اگر لاله یا ساسان همه چیز رو می فهمیدن خون تو این خانواده به پا می شد.

...بی چاره مادرم؛ مادری که این همه مدت کنار پدرم بود و اون وقت اون

نفسمو با حرص بیرون فرستادم، سرمو بین دستام گرفتم و موهامو تو مشتَم گرفتم

این زندگی نبود که من می خواستم، چیزی نبود که دنبالش بودم، این رسمش نبود

مغزم داشت منفجر می شد و اگر بیش تر از این فکر می کردم صد در صد راهی تیمارستان می شدم

بلند شدم و رفتم سمت اتاقم، از دیشب تا حالا بابا چندین بار زنگ زد اما جواب ندادم.

چرا زنگ می‌زد؟ چی می‌خواست بگه؟ اصلا با چه رویی به من زنگ می‌زد؟

یعنی واقعا خجالت نمی‌کشه که به من زنگ می‌زنه؟

پوزخندی رو لبم اومد، حتما می‌خواد بگه چیزی به مادرت نگو اما من اون قدر امحق نیستم که زندگی مادرمو به این راحتی جهنم کنم.

حوله‌ام رو برداشتم و راهی حموم شدم تا بلکه با حموم کردن یکم اعصابم آروم بشه، اما خوب می‌دونستم که این موضوع این‌جا تموم نمیشه.

البخند غیرمنتظره‌ای رو لبم اومد و زیر لب گفتم: منتظر باش بابا، به زودی واکنش جالبی رو از من می‌بینی!

و بعد لباسامو در آوردم و رفتم حموم.

: نازنین

واقعا ناراحت شده بودم، یعنی چی؟ چرا به پیامم جواب نداد؟ مگه میشه تا الان خواب باشه؟

گوشیمو تو دستم گرفتم و زنگ زدم بهش و در کمال ناباوری دیدم که جواب نمیده.

اخم رنگ گرفت و در عین حال نگران شدم، چند بار دیگه هم زنگ زدم اما جوابی نگرفتم؛ عصبانیتم جاشو به نگرانی داده بود، با هول زنگ زدم روشنک.

...سلام دخی چ-

روشنگ تو رو خدا وایستا، ببین آقا کیان پیشته؟-

تعجب کرد و گفت: نه، کیان این جا نیست، من خونهام، چیزی شده؟

مضطرب گفتم: فکر کنم آره، آرمان نه تلفنشو جواب میده و نه جواب پیامو میده! نمی‌دونم چی شده و می‌ترسم طوریش شده باشه، میشه یه زنگ بزنی به آقا کیان و بپرسی آرمان کجاست؟

روشنک با لحن نگرانی گفت: باشه باشه، الان زنگ می‌زنم، تو آروم باش، باشه؟ قطع می‌کنم و بهت خبر میدم

باشه، منتظرم-

تماس رو قطع کردم و با استرس نشستم و چنگ زدم تو موهام، وای! نکنه چیزی شده باشه! نکنه قلبش درد گرفته باشه؟ وای خدا اگه اون چیزیش بشه چی‌کار کنم

آرمان:

چشمام بسته بود و داشتم شامپو رو روی سرم می‌مالیدم که صدای وحشتناکی منو از جا پروند. انگار یکی با چک و لگد داشت در خونه رو می‌شکست، صدای داد می‌اومد اما گنگ بود

سریع چشمامو باز کردم که کف رفت تو چشمم و چشمم به سوزش افتاد

آخ، لعنتی-

آب ریختم تو چشمام و بعد حوله‌ام رو برداشتم، از حموم بیرون اومدم و حوله‌ام رو پوشیدم و با حالت دو رفتم سمت در، دقیق که شدم صدای کیان رو تشخیص دادم که با داد اسمم رو صدا می‌زد

در رو باز کردم و با عصبانیت گفتم: چه مرگته کیان؟! آبرومو بردی! چه خیرته آخه؟ یه حموم نمی‌تونم برم من؟

هنگ کرده سر تا پامو نگاه کرد و بعد اومد داخل و محکم بغلم کرد، بسم الله الرحمن الرحيم

!متعجب کیانو از خودم جدا کردم و گفتم:حالت خوبه کیان؟

رنگش پریده بود و با نگرانی بهم زل زده بود، احمی رو پیشونیش نشوند و گفت:من خوب، تو هم که خوبی، اما بقیه خوب نیستن

ابروهامم بالا رفت و گفتم:یعنی چی؟

دست به کمر شد و گفت: تو چرا جواب پیام و تماسای نازنین خانوم رو ندادی؟ می‌دونی دختره‌ی بدبخت چهقدر ترسیده؟

!دیگه چشمام بزرگتر از این نمی‌شد، گیج گفتم:مگه نازنین زنگ زده یا پیام داده؟

.کیان دیگه مونده بود که منو میخ کنه به دیوار

!با حرص گفت: پسر تو واقعا نفهمیدی؟

!به سر و وضع اشاره کردم و گفتم:منه بدبخت تو محوم بودم، اگرم زنگ زده خب نشنیدم دیگه

.اخمش یکم کمرنگ شد ولی با همون حالت گفت: زود تند سریع بدو یه زنگ بزنی به نازنین خانوم و از نگرانی درشون بیار

.سر تکون دادم و رفتم سمت گوشیم و برش داشتم. اوه اوه! چهقدر زنگ زده! یک پیام صبح بخیر عزیزم هم برام فرستاده بود

.یکی زدم رو پیشونیم، من صبح اینقدر گیج بودم که اصلا گوشیمو نگاه نکردم

.سریع شماره‌ی نازنین رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده

به بوق دوم نرسیده جواب داد و با جیغ و نگرانی گفت:الو آرمان، آرمان حالت خوبه؟ کجایی تو؟ چرا جوابمو ندادی؟ می‌دونی چهقدر نگران شدم من؟ مگه چه کاری پیش اومده بود و اینقدر مهم بود که درگیر بودی و جواب ندادی؟

تو دلم پوزخندی زدم، خاتون آگه می‌دونستی دیشب به من چی گذشت و امروز صبح چه حالی داشتم این حرف رو نمی‌زدی

من واقعا متاسفم نازنین، صبح که بیدار شدم سرم خیلی درد می‌کرد و اصلا به گوشی نگاه نکردم، یکم بعد از خوردن صبحونه هم - رفتم حموم و صدای زنگ خوردن گوشیمو نشنیدم، واقعا متاسفم خوشگلم

از نگرانی کم شد اما دلخور گفتم: خیلی منو ترسوندی! حفته یه ماه باهات حرف نزدم

لحتم غمگین شد و گفتم: باشه من برای هر تنبیهی که تو بگی حاضریم، اما این یک ماه آگه از دوریت و نشنیدن صدات نفسم برید تو جلالم کن

کیان هم اومد کنارم ایستاد و بهم خیره شد

نازنین با لحن غمناک و جیغ مانندی گفت: خدا نکنه! تو چیزیت بشه من چی کار کنم، باشه تنبیهت نمی‌کنم اما دیگه تکرار نشه‌ها

لبخند نیمه‌جونی زدم و گفتم: چشم عزیزم، قول میدم دیگه تکرار نشه

آرمان-

جون آرمان؟-

مطمئنی فقط سرت درد می‌کرد؟ آخه صدات یه جوریه-

واقعا نمیشه هیچ چیز رو از این دختر مخفی کرد! با این حال گفتم: آره عزیزم، فقط سرم درد می‌کرد. الانم یکم درد می‌کنه و چون به! صورت خیلی اکثنی از حموم اومدم بیرون، هیجان هم اضافه شد

خندید و گفت: چه‌طور؟ آقا کیان اومدن؟ مگه چه‌جوری اومدی بیرون؟

اومدم جواب بدم، کیان سرشو نزدیک کرد و گفت: من زنگ در رو زدم جواب نداد، منم ترسیدم و با مشت و لگد می‌زدم به در، اگر یکم دیرتر می‌اومد در رو می‌شکوندم

نگاهی بهش انداختم و روبه نازنین گفتم: شنیدی که

خندید و گفت: آره شنیدم، ببخش تقصیر من شد؛ آخه خیلی نگران شده بودم و احتمالا آقا کیان هم کلی بهش استرس وارد شده بود
دیگه

چشمم که می سوخت رو مالوندم و گفتم: آره، حالا خوبه من کور نشدم این وسط، کف رفت تو چشمم

کیان با خنده گفت: اوه اوه، بمیرم من

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم: کیان می ترکونمت، وایسا

صدای خندیدن نازنین انگار روزنه ای تو دل تاریکم آشکار کرد، یکم جون گرفتم و با مهربونی گفتم: فدای خندیدنت

خدا نکنه دیوونه، خداروشکر که حالت خوبه، مردم از نگرانی-

ببخشید عزیزم، دیگه تکرار نمیشه-

خوبه-

خاتون؟-

جانم؟-

با لبخند گفتم: مرسی که کنار می

ریز خندید و گفت: کاری نکردم که

تو وجودت مایه‌ی آرامشه.

با خجالت گفت

عزیزمی، حالا که خیالم راحت شده، می‌تونم بری و به ادامه‌ی حمومت برسی.

ممنونم که اجازه میدین بانو.

دلخور گفت: مسخره می‌کنی؟

نوچ، من اجازه‌ام دست توئه.

آبی خیلی دوستت دارم.

منم دوستت دارم خاتون.

خیلی خوبی، مراقب خودت باشیا، باشه؟

چشم عزیزم، نگران نباش.

اوکی، پس می‌بینمت، فعلا.

به امید دیدار عزیزم، فعلا.

تماس رو قطع کردم و تلفن رو روی میز گذاشتم، کیان با لبخند دندون‌نمایی بهم زل زده بود، چشمامو ریز کردم و گفتم

!خودت نوع مرگتو مشخص کن-

:خندید و گفت

آقا چه طور می تونی این قدر بی رحم باشی؟ من اومدم این جا و آگاهت کردم، اگر نمی اومدم و جنابعالی تو حموم می موندی خاتونتون - سخته رو می زد؛ روشنک که به من زنگ زد، قشنگ مشخص بود نگرانی نازنین خانوم بهش منتقل شده و منم سریع اومدم این جا، چه قدر شناس شدیا،

:متفکرانه دستمو آوردم و گذاشتم زیر چونه ام و دست به زیر چونه ام کشیدم و گفتم

جدا؟! واو عجب آدم بزرگ و فداکاری هستیا. می خوای یه مدالم بهت بدم؟-

:لبخند عمیقی زد و گفت

نه همین که می بینم خوبی و چیزیت نیست برام کافیه-

:بهش نگاه کردم و گفتم

تو بشین تا من برم لباسمو عوض کنم و بیام-

سر تکون داد و منم رفتم به سمت اتاقم، داخل شدم و رفتم جلوی کمد لباسام، حوله ام رو در آوردم و لباس پوشیدم، یه بلوز شلوار مشکی پوشیدم و یکی از حوله های کوچیک رو از کشوی کناری برداشتم و موهامو کمی خشک کردم، رفتم جلوی آینه و زنجیرم رو دور گردنم بستم، یکم موهامو مرتب کردم و رفتم پایین

:روی مبل نشسته بود و منتظر من بود، رفتم کنارش نشستم که نگاهش کشیده شد سمت من لبخندی زد و گفت

. عافیت باشه-

ممنون-

کمی مکث کرد و گفت: آرمان یه سوال بپرسم؟

بپرس-

نفسی گرفت و گفت: چیزی شده؟

سر تکون دادم و گفتم: اما نمی‌خوام در موردش حرف بزنم، چون قلبم درد می‌گیره و طاقت نمیاره. خودش حل میشه و منم کاری بهش ندارم، پس تو هم اصرار نکن که در موردش حرفی بزنم، باشه؟

لبخند تلخی زد و گفت: باشه داداش، هر چی تو بگی، اما اگه یه زمان کمکی خواستی رو من حساب کن

بهش لبخند زدم و گفتم: حتما داداش، ممنون

:اونم لبخند زد و بعد از کمی مکث گفت

امشب عروسی دخترخاله روشنکه و منم قراره باهاش برم، تو هم بیا روحیت عوض میشه، اصلا دوست ندارم جواب نه بشنوما، در -
ضمن نازنین خانوم هم میاد

سر تکون دادم و گفتم: باشه مشکلی نیست، میام داداش

لبخندش عمیق‌تر شد و ضربه‌ی آرومی به پشتم زد

ماشینا رو کنار هم پارک کردیم و پیاده شدیم، سه تا ماشین بودیم من و نازنین و روشنک و کیان که با هم اومده بودن پیاده شدیم و منم دستی به موهام کشیدم و کتمو صاف کردم، یه دست کت و شلوار تماما مشکی با کراوات مشکی تنم بود، موهامو مرتب کرده بودم و کفش‌های براق مشکیم، تیمو کامل می‌کرد، روشنک و کیان هم پیاده شدن، کیان تو اون کت و شلوار زرشکی همراه روشنک که لباس نسبتاً پوشیده و بلند و زرشکی پوشیده بود، می‌درخشید

نگاهم از شون گرفتم و به نازنین دادم که یه لحظه حس کردم مغزم از کار افتاد، با قدمای شمرده اومد و مقابلم ایستاد؛ لباس بلند و آستین دار مشکی برآتش با آرایش ملایمی که داشت عالی بود، موهای لختش رو بسته بود و زیر شال مخفی کرده بود، لبخند عمیقی رو لبم اومد، دستمو جلو بردم و دست کوچیکش رو تو دستم گرفتم، لبخند زیبایی زد و وارد تالار شدیم؛ عروسی مختلط بود اما به همه گفته بودن که گوشه‌هاشون رو در نیارن و فیلم و عکس نگیرن تا درگیری ایجاد نشه

پشت یه میز چهار نفره نشستیم، روشنگ سرش رو گذاشت رو شونه‌ی کیان و با آرامش چشماشو بست. لبخندی رو لبم اومد و نگاهم به نازنین دادم که اونم سرشو رو شونه‌ام گذاشته بود، یه دستم رو دورش حلقه کردم و به روبه‌رو خیره شدم

دستش روی دستم نشست و گرما به دستم هجوم آورد، برای لحظه‌ای تمام دردام یادم رفت و لبخند عمیقی زدم، دارم واقعا به این نتیجه می‌رسم که وقتی نازنین کنارمه تمام غصه‌ها از یادم میره و بهترین حس دنیا رو پیدا می‌کنم

نازنین سرشو از روی شونه‌ام برداشت و بهم زل زد، دستاش رو دستم بود که محکم گرفتمشون، زل زده بودیم به هم، همون‌طور به هم خیره بودیم و من تمام اجزای صورت زیبای نازنین رو تو ذهنم هک کردم واقعا از ش خوشم می‌اومد

همون‌طور که به چشمای هم زل زده بودیم، آروم گفتم: خیلی جذاب شدی

لبخندی بهش زدم و گفتم: این حرفا پیش شما درست نیست

ریز خندید، موهای مشکی و زیبایش دورش ریخته شده بود و زیبایییش رو چند برابر می‌کرد

:خواست حرفی بزنه که روشنگ با خنده گفت

کیان بیا بریم دو دست کت و شلوار و لباس عروس بخریم و بیایم -

:نگاهمون رفت سمت روشنگ، کیان با تعجب گفت

دو دست کت و شلوار و لباس عروس چرا؟-

خندید و گفت: خب به دست برای من و تو و به دستم برای اینا دیگه، همین جا همه با هم عروسی کنیم تموم بشه بره

از حالت گفتنش خندمون گرفت و کیان با خنده رو به من گفت

فکر بدیم نیستا، آرمان دست خاتونتون رو می‌گیری و با خودت می‌بری خونه-

نگاهی به نازنین انداختم که آروم به لایه از موهاشو پشت گوشش گذاشت و با لبخند بهم زل زد

نظرت چیه خاتون؟-

تک خنده‌ای کرد و گفت

اگر مامانم و شناسنامه آورده بودم می‌شد، اما متاسفم که نا امید میشی، اما نمیشه-

هر چهارتا خندیدیم

کیان با لحن خندونی گفت

منم شناسنامه نیاوردم، ولی روشنگ داره فکر کنم-

روشنگ خندید و گفت

! عزیزم، آدم باید برای هر موقعیتی آماده باشه، درسته منم ندارم الان، اما کلا باید آماده باشه-

هر چهارتامون به خنده افتادیم و چندی بعد به زن اومد داخل و با هیجان گفت: عروس و داماد دارن میان

بلند شدیم تا بریم استقبال عروس و داماد، دست نازنین تو دستم بود و کیان و روشنگ هم کنارمون بودن و دستای هم رو گرفته بودن، رفتیم بیرون تالار و با شادی مشغول دست زدن برای عروس و داماد شدیم که داشتن می‌اومدن

عروس چهره‌ای کوچیک و معصوم داشت؛ آرایشش زیبا بود و یه لباس پفدار و آستین‌دار داشت، آستیناش توری بودن و روی تورها هم طرح‌دار و قشنگ بود، نگاهمو به داماد دادم؛ کت و شلوار سفید به تن داشت و یه کراوات مشکی با کفش های براق مشکی داشت، چهره‌اش آروم بود و پسر خوبی به نظر می‌اومد، مادر عروس دور سر عروس و داماد اسپند رو چرخوند و من نگاهمو به نازنین دادم که اونم بهم خیره شد، نگاهمو از چشمای افسون‌گرش گرفتم، دستشو بالا آوردم و بوسیدم

وقتی عروس داماد رفتن داخل، همراهشون رفتیم داخل و سرجاهامون نشستیم

روشنگ نشست و کیان هم کنارش نشست و دستشو روی صندلی روشنگ گذاشت، ما هم نشستیم و روشنگ گفت

باورم نمیشه این دختری دیوونه هم عروس شد؛ آخه کی فکرشو می‌کرد پروین این‌قدر زود بزرگ بشه و شوهر کنه؟-

دوباره به عروس و داماد نگاه کردم و لیخندی زدم و نگاهمو دادم به نازنین که با لیخند عمیقی بهم زل زده بود، روشنگ با اخم ظاهری ادامه داد

اما من و نازنین خوشگل‌تر از این میشیم مگه نه نازی؟-

نازنین جواب داد: آره صد در صد

روشنگ با خنده ادامه داد

تازه آگه یه درصد کیان روز عروسیمون خوشگل بشه فقط به برکت وجود منه-

کیان ابروهاش رفت بالا و با خنده زل زد به روشنگ، روشنگ گفت

دروغ میگم مگه؟-

:کیان نه‌ای گفت و ادامه داد

من هرچی دارم از توئه پرنسس من-

خندیدم و گفتم: کیان بالاخره پیداش کردی؟

:کیان سر تکون داد و گفت

آره پس چی؟ فکر کردی فقط شما بلدی رو خانومت اسمای قشنگ بذاری، منم بلدم-

روشنک لبخند عمیقی زد و نگاهشو به کیان داد و کیان هم بوسه‌ای به سرش زد، با لبخند بهشون نگاه می‌کردم که روشنک به وسایل
و شیرینی و میوه‌ی روی میز اشاره کرد و گفت

از خودتون پذیرایی کنین، اینا رو برای دکور این‌جا نداشتنا-

سر تکون دادیم و منم یکی از شیرینی‌ها رو برداشتم و گرفتم سمت نازنین، اول متعجب شد اما بعد لبخند شیرینی زد و آرام دهنش رو
باز کرد و یه گاز به شیرینی زد و بهم خیره شد

:وقتی شیرینی رو خورد، برگشتم که کیان رو دیدم با خنده میوه‌ی خورده شده رو گرفت سمتم و گفت

خودت بردار من تو دهن کسی نمی‌ذارم-

خندیدم و برداشتم، کیان برگشت سمت روشنک و با عشق یه تیکه از میوه رو تو دهن روشنک گذاشت،

موقع رقص تانگو آهنگ ملایمی پخش شد و دود فضا رو گرفت، داماد از جا بلند شد و دستشو به طرف عروس دراز کرد، عروس
هم آرام دستشو تو دست اون گذاشت و باهم اومدن وسط و مشغول تانگو رقصیدن شدن، دستای داماد دور کمر عروس و دستای
عروس دور گردن داماد بود و با عشق به هم زل زده بودن، به حالتشون لبخند زدم و مشغول تماشااشون شدم

دیجی اومد و مشغول خوندن شد، عروس و داماد بیش‌تر به هم نزدیک شدن و عروس سرش رو روی سینه‌ی داماد گذاشت درحالی که دستاشون تو دستای هم بود

رقص تانگوشون عالی بود، بعد از رقص تانگو آهنگ‌های مختلف پخش شد و مهمونا ریختن وسط، روشنگ با ذوق بلند شد و کیان رو که می‌گفت نمی‌رقصه به زور بلند کرد برد وسط، کیان اصلا رقص بلد نبود و الکی خودش رو تکون می‌داد، اما روشنگ ماهرانه می‌اومد تو بغل کیان و می‌رقصید،

نگاهی به نازنین کردم که به اونا زل زده بود، از جام بلند شدم و یکم خم شدم و در حالی که دستمو به سمتش دراز کرده بودم گفتم: افتخار میدین خاتون؟

نگاهشو به من داد و لبخندش عمیق‌تر شد و آروم دستشو توی دستم گذاشت و رفتم وسط، دستای نازنین رو گذاشتم رو دوشم و رقص رو شروع کردیم، اکثرا اومدن وسط و مشغول رقص شدن و عروس و داماد هم اومدن وسط، دستای نازنین دور گردنم حلقه شد و منم اونو به خودم نزدیک‌تر کردم، نفس‌های داغش به صورتم می‌خورد، صورتمو بردم جلو و تو موهایش بردم که حس کردم دستاش محکم‌تر دور گردنم حلقه شد، همون‌جور که داشتیم می‌رقصیدیم سرمو آوردم عقب و پیشونیش رو بوسیدم

آهنگ بعدی که ضرب‌دارتر بود پخش شد و

نازنین با لبخند مشغول رقص شد و منم براش دست می‌زدم و می‌رقصیدم و با علاقه بهش خیره بودم، یکم که گذشت هر چهارتامون برگشتیم سر جامون، کیان با حالت زاری نشست و گفت

. آخ آخ، کمرم گرفت-

. روشنگ زد پشتش و گفت: من مرد تنبل دوست ندارم

. خندیدیم و بعد از آهنگ ملایمی که پخش شد و همه نشسته بودن، روشنگ دوباره کیان رو بلند کرد و رفتن رقصیدن

دست نازنین که تو دستم بود انگار داشتن آرامش به وجودم تزریق می‌کردن

برگشتم و نگاهمو به نازنین دادم همه مشغول رقص بودن و تعداد کمی نشسته بودن، چشمای افسون‌گرش بهم خیره بودن، ضربان قلبم بالا رفته بود، زیر لب هم‌زمان گفتیم

دوستت دارم-

حس کردم روشنک و کیان هم اومدن و آروم کنارمون نشستن و بهمون خیره شدن و ما هم نگاهمونو دادیم بهشون و مشغول صحبت شدیم،

موقع شام خوردن هر چهارتامون رفتیم تا غذا بکشیم، غذاهامونو که به مقدار نیاز برداشتیم رفتیم و نشستیم و مشغول خوردن شدیم،

نازنین آروم آروم غذا می‌خورد و موهایش مدام می‌اومد جلوی صورتش و عصبی می‌کرد،

لبخندی بهش زدم و با دوتا دستم تمام موهایشو تو دستم گرفتم، سرش به طرف من برگشت و بهم خیره شد؛ موهایشو جمع کردم و بعد از سر جام بلند شدم و از پشت مشغول گیس کردن موهایش شدم، کارم که تموم شد دوباره نشستم که دیدم با لبخند زیباش بهم زل زده، دستشو رو دستم گذاشت که حس بی‌نظیری بهم منتقل شد

ممنونم عزیزم-

خواهش می‌کنم، کاری نکردم که، غذااتو بخور از دهن نیفته-

سر تکون داد و دوباره مشغول خوردن شدیم

شام رو خوردیم که نازنین و روشنک هردو به عقب تکیه دادن و همزمان گفتن: آخیش

:من و کیان خندمون گرفت که دوباره همزمان گفتن

چیه خب؟-

بعد خودشون به هم نگاه کردن و خندیدن

:کیان با مهربونی به روشنک نگاه کرد و گفت

سیر شدی پرنسس یا بازم برات بیارم؟-

روشنک ملوسانه خندید و گفت: نه سیر شدم، مرسی عزیزم

دست نازنین رو گرفتم و گفتم: تو هم سیر شدی خاتون؟

با لبخند زیبایی رو لبش سر تکون داد و گفت: آره عزیزم

من و کیان سر تکون دادیم و بعد هر چهار تا بلند شدیم، دیگه کم کم موقع رفتن بود، مقابل روشنک و کیان ایستادیم و رو به روشنک گفتم:

ممنونم روشنک خانوم بابت این که تو عروسی دختر خالمتون از مون پذیرایی کردین-

روشنک با مهربونی گفت

خواهش می‌کنم، این چه حرفیه، ایشالا که بهتون خوش گذشته باشه-

حتما گذشته، مگه میشه خوش نگذره؟-

و رو به کیان گفتم: از تو هم ممنونم داداش که دعوتم کردی، واقعا حال و هوام عوض شد

لبخند غمگینی زد و گفت: خوش‌حالم که اینو می‌شنوم

نازنین مشکوک ما رو نگاه کرد و پرسش‌گر به من خیره شد که گفتم: چیز خاصی نیست خاتون، خودتو نگران نکن

آروم سر تکون داد، اما مشخص بودن قانع نشده

با کیان دست دادم و از روشنگر خداحافظی کردیم و از تالار خارج شدیم، مقابل نازنین ایستادم و با لبخند گفتم

با احتیاط برون و مراقب خودت باش خب؟-

باشه، تو هم همین‌طور-

شبت بخیر-

شب تو هم بخیر خاتون-

برگشتم و خواستم برم که صدام زد

آرمان؟-

بهش نگاه کردم و گفتم

جانم؟-

با ناخوناش داشت بازی می‌کرد و همون‌طور که به چشمم زل زده بود گفتم

من و تو الان با همیم و همو دوست داریم، درسته؟ و خب یه جورایی باید همو کامل کنیم و از هم مراقبت کنیم دیگه، آگه چیزی تو - دلت هست که ناراحتت می‌کنه یا اذیت میشی بهم بگو آگه بتونم کمک می‌کنم یا حداقل به پای درد دلت می‌شینم،

لبخندم پررنگتر شد، فرشته هست این دختر، فرشته

کامل فاصله‌ی بینمون رو از بین بردم و بغلش کردم، اونم دستاشو محکم دورم حلقه کرد

:زیر گوشش گفتم

تو فقط کنارم باش، پیشم باش همین بزرگترین نعمتی که نصیب من میشه. بهت قول میدم چیزی شد باهات در میون بذارم، باشه؟-

:به کمرم بیشتر فشار آورد و آروم گفت

تو بعد بابام دومین مرد تو زندگی منی که بهش اعتماد دارم و دوستش دارم، خواهش می‌کنم هر زمان چیزی تو رو رنجوند بهم بگو -
تا با هم حلش کنیم؛ دلم نمی‌خواد دوباره کسی رو از دست بدم

:لبخند عمق گرفت و گفتم

:چشم عزیزم، نگران نباش تو کسی رو از دست نمیدی من همیشه کنارتم-

قول؟-

:قول خاتون، قول-

:دیگه چیزی نگفت و منم با تمام وجود عطر تنش رو به ریه کشوندم

:کمی بعد از هم جدا شدیم، دستاشو گرفتم و ادامه دادم

:مراقب خودت باش نازنینم، شبت بخیر-

:شب تو هم بخیر عزیزم، به امید دیدار-

و به سمت ماشینش رفت، منتظر شدم که سوار بشه و حرکت کنه و وقتی که رفت منم به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم و به سمت
خونه راه افتادم

لبخند زیبایی رو لبم بود و می‌تونستم آرامش رو تو وجودم حس کنم، دوست نداشتم فعلا در مورد چیزی فکر کنم تا آرامشی که از نازنین به دست آوردم از بین نره، اما ناخودآگاه دوباره ذهنم مشغول شد؛ فردا خواستگاری لاله بود، خوش‌حال بودم از این‌که داره ازدواج می‌کنه و از یه طرف خجالت می‌کشیدم تو صورتش نگاه کنم، تو صورت دختری که زمانی عاشقش بودم و پدرم باعث خودکشی به‌دونه خواهرش شده. باز اعصابم خراب شد، دوباره عصبانیت به وجودم هجوم آورد و فرمون ماشین رو محکم فشار می‌دادم با این وضع تصادف نکنم خیلیه

اگر یه درصد دارم تلاش می‌کنم تا خودمو سرپا نگه دارم و بخندم و دردامو فراموش کنم فقط به خاطر نازنین، اگر با نازنین آشنا نشده بودم و از این موضوع باخبر می‌شدم الان مراسم ختمم بود، چون دیگه واقعا به آخر رسیدم و ته کشیدم دیگه، ظرفیت درد کشیدن ندارم نمی‌تونم.

حواسمو به جلو دادم همون‌طور که داشتم رانندگی می‌کردم به این فکر کردم که لاله نباید بفهمه، لاله یا ساسان هرگز نباید هیچی بفهمن و من شده جونمم میدم تا نه اونا بلکه هیچ‌کس نفهمه، نه به خاطر حفظ آبروی پدری که ازش الان متنفرم فقط برای نگه داشتم آبروی خانواده و حفظ زندگی مادرم که تمام وجود منه

مدتی بعد که رسیدم خونه بعد از پارک کردن و خاموش کردن ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم کلید رو انداختم تو قفل و در رو باز کردم به محض ورودم یه سری چراغا رو روشن کردم تا اطرافم قابل رویت باشه، خسته رفتم طبقه‌ی بالا و کراواتمو شل کردم و وقتی درش آوردم انداختمش یه گوشه کتمم در آوردم و بعد همون‌طوری افتادم رو تخت، چشمامو با درد بستم و زمزمه کردم

چی کم داشتی بابا؟ آخه چرا؟ چه‌طور تونستی؟ منو خاک کردی دیگه راحت میشی نه؟-

دیگه تموم شدنم رو که ببینی راحت میشی درسته؟ منم ظرفیتی دارم، فعلا مثل همیشه بازم خفه میشم و تو خودم می‌ریزم، اما امیدوارم روزی نرسه که خودت با دستای خودت منو خاک کنی

نازنین

خسته کلید رو توی قفل انداختم و در رو باز کردم و رفتم تو خونه که حواسم رفت سمت مامان، تو سالن روی مبل به حالت نشسته خوابش برده بود و کتاب باز هم روی پاش بود، لبخندی بهش زدم و به طرفش رفتم، کتاب رو از رو پاش برداشتم و بستم گذاشتم رو میز بعد آروم شونه‌هاشو تکون دادم و صداش زدم

مامان؟ مامان؟-

:چشماشو آروم باز کرد و نگاه کرد، با دیدنم لبخند زیبایی زد و گفت

اومدی عزیزم؟ خوش گذشت؟-

:سر تکون دادم و گفتم

.آره خوب بود، شما چرا اینجا خوابیدین؟ بیاین بریم تو اتاقتون-

و بعد دستشو گرفتم و با کمک خودش بلندش کردم و رفتیم تو اتاقش، دراز که کشید پتو رو روش کشیدم و با لبخند سرشو بوسیدم و گفتم

.شبتون بخیر مامان جونم-

.لبخند پررنگی زد و گفت:شب تو هم به خیر عزیز دلم

با مهربونی نگاه می کرد و منم از اتاقش بیرون رفتم تا بتونه بخوابه، از اتاقش بیرون اومدم و به سمت اتاق خودم رفتم، با خستگی چراغ رو روشن کردم و مشغول عوض کردن لباسام شدم یه تاپ و شلوارک سفید پوشیدم و بعد نگاهی به خودم تو آینه کردم که چشمم به موهای گیس شده ام افتاد

:لبخند پررنگی رو لبم اومد و زیر لب گفتم

.من عمرا این گیس مو رو باز کنم-

و بعد ریز خندیدم که دوباره ذهنم رفت سمت اون زمان که آرمان به کیان گفت با اومدن به عروسی حالش بهتر شده و دوباره ذهنم درگیر شد، یعنی چی شده بود، چرا ناراحت بود؟

:نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم

.خودش گفت اگه چیزی شد بهت میگم، پس الکی فکر و خیال نکن-

و بعد چراغ رو خاموش کردم و رفتم سمت تختم دراز کشیدم و وقتی پتو رو روی خودم کشیدم با فکر کردن به آرمان و شب زیبایی که با هم داشتیم با لبخند دندون‌نمایی به خواب رفتم

آرمان:

صبح که بیدار شدم احساس عجیبی داشتم نه خوب بود و نه بد و یه جورایی از این حالت خودم متعجب شده بودم

روی تخت نشستم و دستی به صورتم کشیدم نگاهمو دادم به گوشیم برش داشتم و نگاهی به صفحه‌اش کردم که لبخندی رو لبم اومد، می‌دونستم حتما پیام میده و برای همین گوشیمو چک کردم آگه این سری دیگه جواب ندم موهامو می‌کنه،

خندیدم و جواب پیامش رو که بهم صبح بخیر گفته بود دادم

صبح تو هم بخیر خاتون-

گوشی رو کنار گذاختم و خواستم بلند بشم که تیک صدا خورد پیام نازنین رو باز کردم که نوشته بود

خوش‌حالم که جواب دادی-

خندیدم و نوشتم

مگه قرار بود جواب ندم! من که عذرخواهی کردم که-

جواب داد: می‌دونم، چیزی نیست که عذرخواهی بخواد، اما پیش میاد دیگه

و دوباره نوشت: صبحونه خوردی؟ امروز چه برنامه‌ای داری؟

جواب دادم: نه والا، هنوز نخوردم، تازه الان بیدار شدم؛ صبحونه که خوردم میرم استودیو تا بقیه‌ی کارامو بکنم و آلبوم رو تکمیل کنم.

!هین، خاک بر سر من، برو صبحونه بخور بعدا می‌بینمت.

بلند خندیدم و نوشتم: باشه عزیزم، استرس نگیر چیزی نیست که، می‌بینمت

و بعد تلفن رو روی عسلی گذاشتم و از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه، طبق معمول همیشه یه صبحونه‌ی ساده برای خودم درست کردم و مشغول خوردن شدم.

عجبا! من چند لحظه پیش انگار به آرمان دیگه بودم! با شادی می‌خندیدم و با نازنین اس ام اس بازی می‌کردم و حتی سر دردم یادم رفته بود،

اصلا یادم رفته بود چرا سردرد گرفتم! لبخندی رو لبم اومد، این دختر واقعا یه فرشته است، فرشته‌ی چشم مشکی

ذهنم ناخودآگاه رفت سمت آرسس، مدتی بود از ش خبری نداشتم و حتی سراغ نازنین نرفته بود؛ عمرا بی، خیال نازنین بشه، حتما داره یه کارایی می‌کنه و فکر کردن به این منو عصبی می‌کنه

یه لیوان آب خوردم و بعد از تموم کردن صبحونه، ظرفا رو توی ظرف‌شویی گذاشتم و رفتم طبقه‌ی بالا تو اتاقم، یه شلوار لی مشکی برداشتم و روش یه پیرهن سفید و بعد یه کت مشکی پوشیدم، رفتم جلوی آینه موهامو مرتب کردم و بعد یکم عطر زدم، زنجیرمو انداختم دور گردنم و ساعتتم دستم کردم، با دیدن خودم تو آینه لبخندی زدم و رفتم طبقه‌ی پایین، سویچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم، به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم؛ روشنش کردم و راه افتادم به سمت استودیو

نازنین:

با لبخند داشتم پیام دیگه‌ای برای آرمان می‌نوشتم که یهو روشنک گوشیمو از تو دستم کشید با جیغ گفتم

روشنک گوشیمو بده، این چه کاریه؟-

!ریز خندید و گفت: خب می‌خوام ببینم چی به هم میگین

:باخم ظاهری گفتم

.خیلی فضول شدیا! دیگه از کنترل خارج شدی-

.خندید و گفت: فقط خواستم شوخی کنم باهات

:و گوشیمو داد دستم، گوشیمو روی میز گذاشتم که طاقت نیاورد و با شیطنت گفت

.حالا خودت بگو چیا می‌گفتین! یعنی حرف عاشفانه می‌زدین با آقا آرمان؟ وویی خیلی بهم میاین شما دوتا-

:از حالت حرف زدنش خنده‌ام گرفت و گفتم

.به جان تو و خودم چیز خاصی نگفتم، فقط صبح بخیر گفتیم و حرف زدیم یکم-

:آروم زدم به بازوش و گفتم

!تازه، فقط این من و آرمان نیستیم که خیلی به هم میایم-

.ریزخندید و گفت: آره حتی کیان من از همه‌ی مردا بهتره

:اخم کردم و گفتم

.دیگه زیادیش نکن، عاشقشی قبول، اما هیشکی بهتر از آرمان نیست-

اونم اخم کرد چشماشو ریز کرد و گفت: کیان

آرمان-

کیان-

بهت میگم آرمان-

کیان -

آرمان گفتم-

کلافه گفتم: ای بابا اصلا هر مردی برای خانوم خودش بهترینه، خوبه حالا

لبخند زد و گفتم: خوبه، اما من رو حرفم هستم

ابروشو بالا داد و گفت: منم

:بعد بهم با قیافه‌ی بامزه‌ای زل زدیم و بعد زدیم زیرخنده، سفارشامونو آوردن و همون‌طور که قهوه‌هامون رو می‌خوردیم گفتم

عروسیت کیه عروس خانوم؟-

:با ذوق گفت

والا تا الان که هم خودمون و هم خانواده‌هامون راضیم و خیلی اوضاع خوبه، من و کیان هم خیلی خوبیم با هم و قرار شده چند ماه -
دیگه عروسی کنیم

لبخند پررنگی زد و گفتم: خیلی خوبه، مطمئنم خوش‌بخت میشی

چشمک زد و گفت: خوشبخت میشیم

با خوشحالی گفتم: آره، حتما میشیم

: آرمان

چند ساعتی می‌شد که داشتم ضبط می‌کردم، سعی می‌کردم به نازنین فکر کنم تا کارم خراب نشه، اما گه گاهی دوباره اعصابم خراب می‌شد و مجبور می‌شدیم دوباره ضبط کنیم، من سورپرایز جالبی برای بابا داشتم و قرار نبود این‌جوری با عصبانی کردن خودم، برنامه‌هام بهم بریزه و سعی می‌کردم خودمو کنترل کنم

بالاخره ضبط تراک‌های آخر آلبوم هم به پایان رسید، دیگه مونده بود کارای تنظیم و میکس و... و بعد هم که کامل حاضر شد باید براش مجوز بگیریم و رسماً وارد کار بشیم، امیدوارم مجوز بگیره، آلبوم و مردم هم صدامو دوست داشته باشن

بعد از خداحافظی از تنظیم کننده‌ام، رفتم از استودیو بیرون که امیرعلی صدام زد

آرمان یه لحظه صبر کن-

برگشتم سمتش که اومد مقابلم ایستاد و با تردید گفت: چیزی... بین تو و آرسس اتفاق افتاده؟

آرسس کارشو خاتمه داده و دیگه نمی‌خواد ترانه‌سرا باشه، بعد این پیدا کردن کسی که مته اون با استعداد باشه سخته

:لبخندی بهش زدم و گفتم

افتاده اما اون اصلاً ظرفیت نداشت که خودشو جمع و جور کنه، در مورد ترانه‌سرا هم نگران نباش کسی هست که حتی صد برابر - بهتر از آرسسه

ابرویی بالا داد و گفت: واقعا؟! کی؟

کیان-

مگه اون شعر میگه؟-

لبخندم پررنگتر شد و گفتم

اونم چه جورم، بهترین شاعریه که شناختم و از اول اون قرار بود ترانه‌سرام بشه اما نشد-

سر تکون داد لبخندی زد و گفت

خوبه، به هر صورت امیدوارم مشکلات با آرسس حل بشه، حیفه، شما خیلی با هم صمیمی بودین-

لبخند تلخی زد و گفتم: نمی‌دونم داداش، اما امیدوارم حل شه

سر تکون داد و بعد از خداحافظی از کنارم رفت، منم رفتم سمت ماشینم و خواستم سوار بشم که صدای بدترین فرد این عالم تو گوشم پیچید

آرمان؟-

با تردید برگشتم، خودش بود، آرام بود

دستم مشت شد و اخم غلیظی کردم، این این‌جا چی‌کار می‌کرد؟! اصلا با چه رویی برگشته بود؟

اومد جلو، در ماشین رو بستم و گفتم

بفرمایین؟-

!ابروشو داد بالا و گفت: بفرمایین؟

پوزخندی زدم و گفتم

بله، من وقتم بی ارزش نیست خانوم، حرفتون رو بزنین و برین من کار دارم-

سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت

همتون از من بدتون میاد-

سعی می‌کردم داد نزنم با عصبانیت گفتم

می‌خواستی عاشقت باشیم آرام؟ چه‌طور تونستی اون کار رو با کیان بکنی! با چه رویی برگشتی تو؟-

سرشو بلند کرد و گفت

فقط یه خواهش دارم، بذار دوباره کیان رو ببینیم، منو ببر پیشش-

پوزخندی بهش زدم و گفتم

همچین چیزی ممکن نیست، کیان داره ازدواج می‌کنه، دست از سرش بردار-

چشماس گرد شدن و گفت

ازدواج؟ با کی؟-

اومدم حرفی بزدم که کیان رو پشت سر آرام دیدم و دستم تو هوا خشک شد؛ آرام هم برگشت تا ببینه به چی زل زدم که چشم تو چشم
کیان شد

کیان که لبخند رو لبش بود سر جاش میخ شد و با چشمای گرد زل زد به آرام و لب زد

!آرام؟-

وای خدایا اونی که می‌ترسیدم شد

پوفی کردم و دستی به صورتم کشیدم، کیان با تردید جلوتر اومد و آرام هم رفت جلوتر، کیان همچنان با تردید و چشمای گرد به نگاه به من می‌کرد و به نگاه به آرام،

آرام آروم گفت

اومدم کیان، برگشتم که بمونم؛ برگشتم تا کنار تو باشم-

دهم از تعجب و پررویی این دختر نیمه باز شد. این دست پرپسا رو از پشت بسته! کیان تازه به خودش اومد؛ یهو اخم غلیظی کرد،
عقب رفت و با عصبانیت گفت

برگشتی که بمونی؟ چه موندنی؟ تو با چه رویی میای جلوی من؟-

آرام صداشو مظلوم کرد و گفت: کیان من ازت فقط یه فرصت دوباره می‌خوام

کیان با داد گفت: آرام چه‌طور می‌تونی؟ چه‌طور می‌تونی این‌قدر پست باشی؟ هنوز اون صحنه جلومه آرام. هنوز... هنوز یادم نرفته
...چه‌طور با آرسس

:حس کردم سر کیان گیج رفت با استرس رفتم پیشش و با عصبانیت رو به آرام گفتم

گورتو از این‌جا کم کن و دیگه هیچ‌وقت جلوی ما در نیا-

:کیان هم ادامه داد

برو همون جایی که بودی، برام هیچ ارزشی نداری؛ آرام فقط به بدبخت بی چاره‌ای، یکی که تو خانوم بودنش غرق شده و حالیش - نیست چی کار می‌کنه، تو و آرسس رو هیچ وقت نمی‌بخشم، هیچ وقت، منم پولدارم، آرمانم پولداره، اما هرگز خودمونو تو لجن نبردیم

:اینو گفت و بعد به سرعت ازش دور شدیم

:نازنین

با روشنگ از کافی شاپ بیرون اومده بودیم که تلفنم زنگ خورد، از کیفم درش آوردم و با دیدن اسمش هیجان زده شدم. آرام بود با شادی وصل کردم تماسو که گفت

سلام نفسی چهطوری؟-

ریز خندیدم و گفتم: خوبم جیگری، تو چهطوری؟

:روشنگ ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد که گفتم

اومدی تهران آرام؟ رسیدی؟-

:با مهربونی گفت

:آره نفسم، تازه رسیدم، الانم از پیش چند تا دوست قدیمیم میام-

کجایی تو؟-

:آدرس داد که گفتم: همون جا بمون، من الان میام بیشت

تماس رو قطع کردم و برگشتم سمت روشنگ و گفتم

یکی از صمیمی‌ترین دوستانم از مازندران اومده و قراره مدتی تهران باشه. من برم الان استقبالش و پیشش عیبی نداره؟-

روشنگ لبخندی زد و با خوش‌رویی گفت

نه بابا، چه عیبی! برو مراقب خودت باش-

سر تکون دادم و بعد از خداحافظی از روشنگ رفتم سمت ماشینم و سوار شدم، روشنش کردم و به سمت آدرسی که آرام داده بود رفتم.

آرام دوست صمیمی من از دوران بچگی بود، اما بنا به دلایلی از تهران به مازندران رفتن، همیشه باهاش در ارتباط بودم و مدام ازش می‌خواستم که اگه فرصتی پیدا کرد بیاد تهران و اونم بالاخره اومد و قراره مدتی بمونه، بعد این‌که مادرش و پدرش رو پارسال از دست داد خیلی تنها شد، چون تنها فرزند بود و خواهر و برادری نداشت مته من

خیلی دوستش داشتم و برام مته خواهرم بود

وقتی رسیدم دیدمش که به گوشه منتظر ایستاده بود، پیاده شدم و با صدای جیغ مانندی گفتم

آرام؟-

شتاب زده برگشت و با دیدن من با نیش باز دوید سمتم و محکم همو بغل کردیم

با جیغ ازم جدا شد و گفت

وای وای خیلی خانوم شدی نازی، خیلی خانوم شدی-

خندیدم و گفتم: تو هم همین‌طور، گر چه تو عکسا دیدم، اما این‌جوری با کیفیت‌تره

با خنده زد به شونهام و گفتم: هنوزم خل و چلیا

!اخم ظاهری کردم و گفتم: خل خودتی

!بعد جفت خندیدیم و گفتم: سوار شو ببینم چه خبره

با لبخند سر تکون داد و سوار ماشین شد و منم سوار شدم و ماشین رو به حرکت در آوردم

با خنده گفتم

منم باید برم گواهی نامه بگیرما، واقعا یه ماشین لازمه برام-

منم با خنده گفتم

خیلی تنبلی آرام، ۲۸ سالته و گواهی نامه نداری؟ نه آخه می خوام بدونم تو خجالت نمی کشی؟-

قه قهه زد و گفتم: خوب چی کار کنم، حوصله ام نمی کشه

با لبخند گفتم

پس باید مته خانوما بشینی و ملت بیرنت اینور و اونور؟-

خندید و گفتم

بله، مته خانوما؟ من و تو جفت خانومیم، یادت رفته؟-

اخمی کردم و گفتم

آرام ما پولداریم درست، اما این خانوم خانوم چیه آخه؟-

با تمسخر گفت

بالاخره باید یه فرقی با بقیه داشته باشیم یا نه؟-

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم

مغرورتر از قبل شدی و حتی سردتر-

زیر لب گفت: قلب من خیلی وقته یخ زده

:چیزی نگفتم و به رویه رو نگاه کردم و رانندگی کردم. کمی بعد گفتم

هنوزم همون جا رو داری؟ همون خونه بپرمت؟-

:سر تکون داد و گفت

آره دیگه، اون خونه، خونه‌ایه که به من ارث رسیده از پدر بزرگم برای تنها نوه‌اش؛ چه جور می‌تونم بدمش بره؟ من اونجا نفس -
می‌کشم

:لبخندی زدم و گفتم

.اوکی، پس ضبط رو روشن کن تا بگازیم و بریم-

خندید و ضبط و روشن کرد و گفت: بزن بریم

آرمان:

کیان داداش آرام باش، تورو خدا سعی کن آرام باشی-

کیان با عصبانیت هی قدم می‌زد و می‌رفت این‌ور و اون‌ور، با داد گفت

با چه رویی برگشته آرمان؟ چرا برگشته! هان؟ چرا الان؟ چرا الان که دارم خودمو جمع و جور می‌کنم برگشته؟ که چی بشه؟ بهم - یادآوری کنه چهقدر احمق بودم که عاشقش شدم؟

تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم، صاف ایستادم و گفتم

بی‌خیالش، اون حتی ارزش این رو نداره که خودتو به خاطرش عصبی کنی و بهش فکر کنی، امروزم اتفاقی دیدمش، اما به چه - بهونه‌ای می‌خواد جلوت سبز بشه؟ هه، حتما پسرای مازندران بر اش کم اومدن

کیان حرصی گفت

من نمی‌دونم، من نمی‌خوام اون این‌جا باشه، نمی‌خوام دور و بر من بیاد، نمی‌خوام یادم بیاد که چهقدر احمقانه عاشقش بودم و اون با - من چی‌کار کرد

رفتم جلوی کیان ایستادم و گفتم

باشه داداش، مشکلی نیست؛ دیگه هیچ‌وقت اونو نمی‌بینی، نگران نباش-

کلافه چنگی به موهاش زد و روشو برگردوند و منم عصبی نفسمو بیرون دادم، این دختر چی از جون کیان می‌خواد؟ چرا بعضیا این قدر پست و عوضین؟

آخ، حرف عوضی شد! پوزخندی زدم و تو دلم گفتم

البته هیشکی به پستی پدر خودم نیست.

کیان خودشو روی میبل انداخت و سرشو تو دستاش گرفت، نگاهی بهش کردم. دوباره رسیده بود به وضعیت اون موقع، نفس عمیقی کشیدم و گفتم

می‌خوای یه قهوه‌ای چیزی بخوریم؟-

آروم سرشو بلند کرد و نگاهم کرد و گفت

. آره، قربون دستت.

بهش لبخند زدم و رفتم تو آشپزخونه و آب رو گذاشتم جوش بیاد که تلفنم چند تا تیک تیک پشت سر هم صدا خورد، اومدم از آشپزخونه بیرون و تلفنمو از رو میز برداشتم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم، نازنین بود

چه‌طوری عزیزم؟-

خوبی چه خیرا؟

کجایی الان؟

چه می‌کنی؟

لبخند عمیقی زدم و نوشتم

خویم عزیزم، خبر خاصیم نیست و خونه‌ام، تو چه‌طوری؟ چه می‌کنی؟-

.هیچ، یکی از دوستانم از راه دور اومده تهران رفتم استقبالش-

اخم کردم و نوشتم: کدوم دوست؟

.دختره عزیزم، نترس-

.تک خنده ای کردم و نوشتم: مدیونی فکر کنی من از اون جهت گفتم

!آره، خخخ-

.آب جوش اومد، قهوه ها رو حاضر کردم و رفتم تو سالن پیش کیان و سینی قهوه رو روی میز گذاشتم و دوباره گوشیمو در آوردم

:نازنین

:آرام با سینی قهوه اومد کنارم و سینی رو روی میز گذاشت، نشست کنارم و با شیطننت گفت

دارین با آقا آرمانتون چت می کنین؟-

.خندیدم و گفتم: آره، خیلی دوستش دارم

.چه خوب، خیلی خوش حال شدم-

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم

دخی، تو نمی خواهی جفت پیدا کنی؟-

حالا آگه ولت کرد، تو باید هنوزم عاشقت باشی؟

آرام سرشو انداخت پایین و چشماشو ازم مخفی کرد و با لحن غمگینی گفت

داره ازدواج می‌کنه، منو ول کرد و با صمیمی‌ترین دوستم بهم خیانت کرد و الان داره با یه دختر دیگه ازدواج می‌کنه.

حرصم گرفت و گفتم: چه کثافتی

!سرشو بلند کرد لبخند عجیبی داشت: آره، واقعا چه کثافتی

:بوفی کردم و گفتم

ولش کن، بهش فکر نکن، خدا خودش جواب اون آشغال رو میده.

آرام هم سر تکون داد و مشغول خوردن قهوه‌اش شد و منم فنجان قهوه رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم

تو سکوت داشتیم قهوه می‌خوردیم که آرام سکوت رو شکست

تو خیلی تو رابطهاات دقت کنا، نذار این آقا آرمان زیاد از حدش جلو بره یا سر و گوشش بجنه، آگه این‌جوری شد ولش کن.

:تک خنده‌ای کردم و گفتم

آرمان این‌جوری نیست، اون بهترین مردیه که شناختم و اصلا آدم بدی نیست و خیلی پاکه.

لبخند ملایمی زد و گفت: که این‌طور، پس خیلی خوبه

آره همین‌طوره.

یکم دیگه از قهوه‌اش رو خورد و گفتم

میگم نازنین؟-

هوم؟-

تو دوستا یا فامیلات کسی رو نداری که منو باهانش آشنا کنی؟-

کمی فکر کردم و گفتم: نه والا، من کسی رو سراغ ندارم

خندید و گفت: انگاری تا آخر عمرمون باید سینگل بمونیم

منم خندیدم و گفتم

این جور نگو، حتما یه آدم مناسب رو پیدا می‌کنی،-

اگه خودت بخوای حتما می‌تونی یه آدم خوب رو پیدا کنی و همه چیز رو از نو شروع کنی

لبخند عجیبی زد که متعجبم کرد و گفت

حتما پیدا می‌کنم، حتما-

آروم سر تکون دادم و قهوه‌هامون رو که خوردیم بلند شدم و عزم رفتن کردم، اونم بلند شد، گفتم

من دیگه برم، تو هم خسته‌ای، استراحت کن باز همو می‌بینیم-

سر تکون داد و گفت

باشه نفسی، مرسی که تا این جا اومدی مراقب خودت باش-

حتما، تو هم مراقب خودت باش و خوب استراحت کن-

تایید کرد و باشه ای گفت و بعد از خداحافظی ازش کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم

آرمان:

کیان تا حدودی آرام شده بود اما هنوز عصبی بود. گفتم

کیان دلیلی نداره این قدر ذهنت رو درگیر کنی، اون نمی تونه به هیچ بهونه ای جلوت سبز بشه، فوئش یکی دو دفعه بیاد، بعد ببینه -
اصلا کاریش نداری میره

پوفی کرد و گفت: می دونم آرمان می دونم، اما بازم به حس عجیبی دارم، نمی دونم چرا، اما همش حس می کنم اتفاق بدی می افته

لبخندی زدم و دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم

فکرای بیخود نکن داداش، چه اتفاقی آخه؟ بی خیال، بهش فکر نکن-

نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد و منم بلند شدم که گفت

باید برم خونه و بشینم با خودم خلوت کنم تا این موضوع رو ببندم-

سر تکون دادم و گفتم

باشه داداش، هر جور راحتی، اما زیاد فکرتو درگیر نکن، خب؟-

تو چشمام زل زد و گفت

می‌دونی وقتی دیدمش چی اومد تو ذهنم؟-

کلافه نگاهش کردم که خودش ادامه داد

صحنه‌ای که آرسس محکم بغلش کرده بود و داشتن همو می‌بوسیدن-

چنگی به موهام زدم، واقعا اعصابم خراب شده بود. گفت: بعد من رفتم تا دیگه نبینم آرسس رو و به تو هم هیچی نگفتم تا مبادا ارتباطات با آرسس خراب بشه، مته دوتا برادر بودین و من هرگز نخوامم بینتون بیام، تا چند وقت پیش که یهو سوتی دادم مته همیشه و بعد خودم همه چی رو بهت گفتم و تو با آرسس سرد شدی، قضیه نازنین اومد وسط و از هم دورتر شدین، مدتی که مازندران مونده بودم برام جهنم شده بود

خیلی کلافه شده بودم، آروم گفتم

حتی یادآوریشم حالمو بد می‌کنه؛ کیان نمی‌خوام به اون و اون زمان فکر کنم-

اونم پوفی کرد و سر تکون داد و بعد گفت

خب دیگه من برم-

باشه-

تا دم در همراهیش کردم و بعد از خداحافظی در رو بستم و رفتم از رو این گوشیمو برداشتم

شماره‌ی نازنین رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده. دوست داشتم باهاش حرف بزنم تا دوباره خنده رو لبام بیاد و دردم یادم بره، این دختر واقعا یه فرشته بود

سلام عزیزم-

با لبخند گفتم: سلام خاتون، چه طوری؟

عالیم عزیزم-

کجایی؟ پیش دوستی؟-

نه عزیزم، تازه دارم از پیشش برمی‌گردم-

نامید شدم و گفتم: پس خسته‌ای یعنی؟

کنجکاو گفت: نه، چه طور؟

:خندیدم و گفتم

می‌خواستم بپرسم که حال داری باهام بیای بیرون یا نه-

با شادی گفت: معلومه که میام

لبخندم عمق گرفت و گفت: کجایی؟ پیام دنبالت؟

من خودم با ماشینم، بیا اون پارکی که توش بهم اعتراف کردی، اون جا همو ببینیم-

شیطون گفتم: کدام اعتراف؟

!متعجب گفت: اعتراف دوست داشتنت دیگه

چی گفتم؟-

آرمان حالت خوبه؟-

!بهتر از این نمیشم-

!از دست رفتی کامل-

با خنده گفتم

اینا اثرات همنشینی با کیانه-

اونم خندید و گفت

آقا کیانو چی کار داری؟ روشنگ موها تو می‌کنه‌ها-

باشه باشه من تسلیم، پس همون پارک می‌بینمت خاتون-

باشه آقایی، می‌بینمت، فعلا-

فعلا-

با لبخند رو لبم گوشیم رو با خودم بردم بالا، یه تیپ کاملاً اسپرت سفید زدم و بعد از برداشتن سویچ از خونه خارج شدم. اصلاً دوست نداشتم ذهنمو درگیر آرام کنم؛ اون قدر بی‌ارزش بود که حتی فکر کردن در موردش هم مسخره بود

سویچ رو زدم و سوار شدم بعد روشن کردن ماشین هم به سمت اون پارک رفتم

وقتی یادم میاد چهجوری به نازنین اعتراف کردم؛ لبخندم پررنگتر میشه و تو دلم هزاران بار خدا رو شکر می‌کنم که کنارمه

ضبط رو روشن کردم که آهنگ قلبم رو تکراره مرتضی پاشایی پخش شد. ریتمش خیلی عالی بود و البته صدای فوق‌العاده مرتضی هم آهنگ رو بی‌نقص و عالی می‌کرد همراه آهنگ می‌خوندم و رانندگی می‌کردم، البته زیر لب می‌خوندم و بیشتر به صدای مرتضی گوش می‌دادم

نازنین

بعد از مدتی رانندگی رسیدم و مقابل پارک نگه داشتم و بعد از پارک کردن و خاموش کردن ماشین پیاده شدم

کیفمو برداشتم و از ماشین اومدم بیرون و رفتم تو پارک، به اطراف نگاه کردم و داشتم دنبال آرمان می‌گشتم که خوردم به یه دختر، کیفش از دستش افتاد، منم هول کردم و سریع خم شدم کیفش رو برداشتم و دادم دستش و با خجالت گفتم

واقعا شرمنده، اصلا حواسم نبود؛ داشتم دنبال کسی می‌گشتم-

دختر ریز خندید و گفت: عیبی نداره گلم، پیش میاد فدای سرت

از طرز برخوردش لبخندی رو لبم اومد و اونم با لبخند از کنارم رد شد

دوباره برگشتم و اطراف رو نگاه کردم، پوفی کردم اینجوری نمیشه، گوشیمو از تو کیفم در آوردم و اومدم زنگ بزنم به آرمان که یه چیز نرمی از پشت اومد و کناره‌ی بینیمو قلقلک داد

قلقلکم اومد و خنده‌ام گرفت، بعد برگشتم که دیدم

آرمان با شاخه گل رز قرمزی که تو دستشه با لبخند بهم نگاه می‌کنه

خندیدم و گفتم: سلام، این چه کاریه دیوونه؟

:خودشم خنده اش گرفته بود گفت

!گفتم این جورى جذابتر و رمانتيكتره ولى انگار كمدى شد-

:خنديدم و گفتم

. عزيزم بايد گلو بگيرى جلوى صورت طرف، نه كه بينيشو بخارونى-

:دستشو گذاشت جلوى دهنش و خنديد و منم خنديدم. گل رو با خنده داد دستم و گفت

.ديگه تو همينو از من قبول كن تا من بعدا بيشتتر براى قراراى بعدى تمرين كنم-

:لبخند زدم و نگاهى به گل كرم و گفتم

.باشه تا ببينم بعدها چه مى كنى-

:اونم لبخند زد و اومد كنارم و گفت

.مى خوام ببرمت جايى-

:برگشتم و متفكرانه بهش زل زدم و گفتم

خب چرا از اول نرفتيم اونجا؟-

.آرمان سرش رو خاروند و گفت:خب تو گفتى بيا اينجا

ابرو بالا دادم و گفتم

خب پسرجان می‌گفتی نه نازنین من می‌خوام جایی بیرمت و می‌رفتیم اونجا دیگه.

تک خنده ای کرد و گفت

!خب الان بدم نشد که، با هم دوتا جا قرار می‌ذاریم در یک روز.

از حالت گفتنش خنده‌ام گرفت و گفتم

دیوونه! حالا کجا می‌خوای منو ببری؟-

لبخند شیطونی زد و گفت

می‌خوام بیرمت بام تهران برات سورپریز دارم.

چشم‌امو با هیجان درشت کردم و گفتم

چه سورپریزی؟-

خندید و گفت: بریم اونجا می‌فهمی

خواستم اعتراض کنم که دستم دوباره داغ شد، دست گرم آرمان دستم رو گرفته بود؛ منم دستش رو گرفتم و با هم از پارک خارج شدیم و منم دیگه حرفی نزدم. آرمان گفت

سوار ماشینت بشو و بیا دنبالم.

سر تکون دادم و رفتیم سمت ماشینامون، سوار شدیم و من منتظر آرمان شدم و اون که راه افتاد منم دنبالش راه افتادم و رفتیم بام تهران.

وقتی رسیدیم ماشینا رو پارک کردیم و پیاده شدیم، دوباره اومد پیشم و دستمو محکم گرفت و با هم مشغول قدم زدن شدیم.

دستم تو دستش بود و آرامش داشتم و از طرفی باد به صورتم میخورد و حس خوبی داشتم.

آرمان منو برد به قسمتی که کاملاً نمای شهر انگار زیر پاهامون بود و خیلی قشنگ بود، آرمان همونطور که به مقابل نگاه می کرد گفت:

من خیلی این جا اومدم و همیشه با حسرت به دختر و پسرای عاشقی که می اومدن این جا و با هم به منظره و نمای شهر نگاه می کردن، نگاه می کردم،

اما حالا دیگه جایی برای حسرت و ناراحتی نیست؛

برگشت و تو چشمم زل زد و گفت

نازنین از وقتی اومدی تو زندگیم آرامشی رو پیدا کردم که هرگز نداشتم، با تو حس می کنم کاملم، حتی زمانی که خیلی درد دارم تو - رو که می بینم و صداتو می شنوم آرام می گیرم

لبخندم با هر جمله اش پررنگتر می شد و با عشق بهش خیره بودم

آرمان یکم اومد جلوتر و گفت

نازنین نمی خوام هیچجوری تو رو از دست بدم-

قلبم ضربان گرفت. آرمان دستم رو ول کرد و از تو جیب کتتش یه جعبه بیرون آورد و مقابلم گرفت ادامه داد

من اینو خریده بودم تا به کسی که دوستش دارم هدیه اش کنم، حالا هم می تونم بدمش به تو-

به جعبه نگاه کردم یه جعبه از جنس چوب بود و مستطیلی شکل بود، دستمو بلند کردم و جعبه رو ازش گرفتم و بازش کردم یه گردنبند زیبا توش بود، که از دیدنش خیلی ذوق زده شدم؛ با ذوق به آرمان نگاه کردم و گفتم: خیلی قشنگه آرمان، ممنونم

آرمان لبخندش پررنگ شد و گفت

خواهش می‌کنم، خوشحالم که خوشت اومده-

گردنبند رو تو دستم داشتم و دوباره زل زدم بهش، واقعا زیبا بود و نگین‌های براق و درخشانی داشت، چیزی اومد تو ذهنم و گفتم

آرمان؟-

جونم؟-

یکم مکث کردم و گفتم

لاله کیه؟-

یه لحظه متعجب بهم خیره شد بعد زد زیر خنده و گفت

تو اینا رو از کجا می‌شناسی دختر؟-

تک خنده‌ای کردم و گفتم

راستش وقتی داشتی با آقا کیان اون سری حرف می‌زدی، اسمش رو شنیدم-

آرمان متفکر شد و گفت

کی شنیدی؟ آهان! من حس کردم یکی داره ما رو نگاه می‌کنه‌ها، پس تو بودی؟-

سر تکون دادم و گفتم

وقتی شنیدم آقا کیان گفت که هنوزم دنبال لاله‌ای، من فکر کردم تو کس دیگه‌ای رو دوست داری و با شتاب رفتم و کلی گریه کردم -

چشمای آرمان گرد شد و گفت

اون وقت و اینستادی بقیه‌ی حرفامونو گوش کنی و رفتی؟ یعنی دلیل گریه‌ها و حال بدت من بودم؟-

سری به طرفین تکون دادم و گفتم

نه تو نبودی، حسادت به دختری بود که اصلا نمی‌دونستم کیه! خب من اون موقع مطمئن نبودم منو بخوای-

پوفی کرد و گفت

دختر آخه چرا با خودت اون‌جوری کردی تو؟ لاله عشق اول من و دختردایی منه، من خیلی دوستش داشتم و چندین سال دنبالش - بودم، اما تو چشم اون فقط مته برادرش و فامیلش بودم، عشقش از به جایی به بعد فقط منو عذاب می‌داد و درد می‌کشیدم که لاله منو نمی‌خواد، بعد که با تو آشنا شدم کم کم به تو علاقه‌مند شدم و لاله از ذهنم بیرون رفت. الانم که لاله نامزد کرده و همو دوست دارن و به زودی ازدواج می‌کنن

راستش اوایل برام این اتفاق خیلی عجیب بود که به تو علاقه‌مند شدم، چون من هیچ‌جوره نتونسته بودم لاله رو فراموش کنم، اما تو اومدی و وجود منو پاک کردی و دوباره منو از نو ساختی

اون لحظه اون‌قدر احساس شادی می‌کردم که دلم می‌خواست همون جا داد بزنم و بگم من دیوونه‌ی آرمان فاتحم

با هر جمله‌ای که می‌گفت قلبم بیشتر و بیشتر لبریز از علاقه و احساس می‌شد، با علاقه بهش زل زده بودم که ادامه داد

لاله الان داره ازدواج می‌کنه و بعدش میره خارج با شوهرش، اگه با تو آشنا نمی‌شدم این موضوع قطعاً منو از پا در می‌آورد.

:گردنبند رو توی جعبه گذاشتم و درش رو بستم و گفتم

پس الان کامل لاله رو فراموش کردی درسته؟-

سر تکون داد و گفت

رو قلب من الان فقط اسم تو هستش نازنین-

:چشمامو با آرامش بستم و جملشو چند بار تو ذهنم تکرار کردم و به آرومی گفتم

رو قلب منم اسم تو هک شده-

گرمای دستاش رو حس کردم، چشمامو باز کردم و زل زدم تو چشماش، با تمام علاقه‌اش بهم زل زده بود و دستامو محکم گرفته بود،
گفت:

من دنبال آرامش بودم نازنین، حاضر بودم هر کاری بکنم تا یکی منو از تو باتلاقی که توش بودم در بیاره، تو اومدی و منو از اون -
وضع در آوردی که هیچ، دوباره بهم جون دادی

:منم دستاشو فشردم و گفتم

من به اندازه ی تو درد نکشیدم، اما بعد از از دست دادن پدرم خیلی داغون شدم؛ وقتی سکنه کرد و از دنیا رفت تمام وجودم مادرم -
شده بود، اونقدر خودمو مشغول درس و کار و مادرم کردم که به نوعی بتونم غم بزرگ از دست دادن پدرم رو از یاد ببرم، اما
همیشه یه بخشی از وجودم خالی بود، نمیگم تا حالا از هیچ پسری خوشم نیومده اما هرگز تو قلبم حس نکردم اگه پسری بره من خورد
میشم، تموم میشم یا بدون چشماش نمی‌تونم زندگی کنم، اما تو الان همونی که بدون تو نمی‌تونم نفس بکشم

لبخند زیبایی زد و محکمتر دستامو فشرد، خیلی حس خوبی داشت تو چشمای هم زل زده بودیم و ضربان قلب من اونقدر بالا بود که گفتم آرمان هم اونو می شنوه

اومد چیزی بگه که تلفنش زنگ خورد

آروم دستامو ول کرد و تلفنشو در آورد و جواب داد

جانم کیان؟-

آرمان

صدای عصبی کیان متعجب کرد: آرمان، نازنین خانوم پیشته؟

متعجب گفتم: آره، با همیم چیزی شده؟

عصبی تر شد و گفت:

آرمان، نازنین خانوم.. نازنین خانوم دوست صمیمی آرامه-

چشمام گرد شد و تقریبا با داد گفتم

اچی؟-

:و نگاهمو به نازنین دادم که ترسیده و متعجب نگاهم می کرد، کیان ادامه داد

روشنک بهم زنگ زد و داشتیم حرف می زدیم که روشنک گفت نازنین خانوم رفته دنبالش یه دوستش که اومده تهران به نام آرام-

:کلافه گفتم

خب که چی؟ از کجا معلوم این همون آرام باشه؟-

:نازنین که ساکت بود متعجب گفت

آرام؟-

:نگاهش کردم، کیان گفت

ازش بپرس، بپرس آرام نیکخواه رو می شناسه یا نه؟-

:با تردید رو به نازنین گفتم

نازنین تو فردی به اسم آرام نیکخواه رو می شناسی؟-

.نازنین متعجب گفت: آره، دوست صمیمی منه

:با حرفش مغزم قفل کرد صدای عصبی کیان رو شنیدم که گفت

وای خدا باورم نمیشه! چه طور ممکنه آخه، چطور؟-

:نازنین عصبی شد و گفت

اینجا چه خبره آرمان؟ شماها آرامو از کجا می شناسین؟-

.هنگ کرده زل زدم به نازنین، نه، امکان نداره، دست آزادم مشت شد و با عصبانیت زل زدم به نازنین

با صدای عصبی گفتم

کیان قطع می‌کنم و بعدا بهت زنگ می‌زنم.

بعد بدون این‌که منتظر جواب اون باشم قطع کردم، کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم

تو واقعا این دختر رو می‌شناسی؟-

یعنی می‌دونی چه بلایی سر کیان آورده؟

متعجب و عصبی گفتم

آرام با آقا کیان چی‌کار داره؟ اونا اصلا از کجا باید همو بشناسن؟-

پوزخندی زد و گفتم: پس معلومه آرام خانوم خیلی چیزا رو ازت مخفی می‌کنه

نازنین کنترلش رو از دست داد و عصبی با داد گفتم

چی داری میگی برای خودت؟ درست توضیح بده ببینم چی میگی-

بوفی کردم، درد خفیفی رو تو قلبم حس کردم اما توجهی نکردم و گفتم

توضیح بدم؟ باشه، خلاصه‌ی مطلب اینه که آرام خانوم دوست عزیز شما و کیان قبلا با هم بودن و کیان واقعا عاشق آرام بوده، اما آرام بهش خیانت می‌کنه؛ اونم به نظرت با کی؟ با آرسس! با آرسس به کیان خیانت می‌کنه و مدتی رو که کیان رفته بود مازندران برارش جهنم می‌کنه، الان نمی‌دونم چرا و به چه هدفی برگشته، اما فقط اینو بهش بگو که حق نداره دور و بر کیان بیاد، اون داره ازدواج می‌کنه و نمی‌خواد خاطرات بد گذشته‌اش تو صورتش کوبونده بشه

:نازنین چند لحظه گیج و با چشمایی گرد بهم زل زد، بعد دستاش مشت شد، اخم غلیظی کرد و گفت

:این چرت و پرتا چیه؟ آرام به کسی خیانت نکرده اونو ترک کردن-

:پوزخندی زد و ادامه داد

:پس آقا کیان با روشنگ بهش خیانت کرده! باورم نمیشه

:عصبانی شدم و گفتم

:چرا مزخرف میگی؟ آرام کیان رو ول کرد؛ فکر کردی کیانم یه آشغاله مته آرام که بخواد با یه دختر دیگه به اون خیانت کنه؟-

:نازنین حرصی گفت

:حرف دهننتو بفهم آرمان، آرام به کسی خیانت نکرده فهمیدی؟-

:منم با حرص گفتم

:این قدر به دوستت اعتماد داری؟-

:سر تکون داد و گفت

:آرام از بچگی با من بزرگ شده و هرگز به من دروغ نگفته و من حرف تو رو باور نمیکنم-

:صداش از یه جایی به بعد شروع کرد به لرزیدن با بغض گفت

:من برای خودم متاسفم، متاسفم که آدمای دور و برم رو اشتباه شناختم-

اخم کردم و گفتم: یعنی چی؟

با پوزخند ادامه داد

.جای تو بودم به دوستیم با آقا کیان خاتمه می‌دادم؛ چون مته اون فاسد می‌شدم-

:چشمام گرد شد و با تردید و چهره‌ای عصبی زل زدم بهش، درد قلبم بیش‌تر شد، گفتم

پس یعنی از نظر تو کیان یه آشغاله و منم مته اونم؟ آره؟-

:نازنین چشماتشو بست و جوابی نداد، مغزم داشت می‌کوبید، با عصبانیت گفتم

جواب منو بده، منم برات یه آدم عوضیم آره؟-

:بازم سکوت کرد و حرفی نزد، کلافه‌تر شدم و گفتم

با توام نازنین نمی‌شنوی؟-

:جواب بده لعنتی، با داد چشماتشو باز کرد و گفت

!شاید بشی-

:چیزی تو وجودم شکست، با ناباوری زل زدم به نازنین، به زور لبامو حرکت دادم و گفتم

!که این‌طور، واقعا این نظرته؟ پس چه حیف که یه آدم عوضی رو دوست داری-

پوزخندی زدم و ادامه دادم

یا نه بهتر بگم چه بد که من در حد تو و آرام عزیزت نیستم، نه؟ چه بد! متاسفم برای خودم-

نازنین، تازه فهمید چی گفته و با ناراحتی گفت

من، من منظورم این نبود، آرمان ببین چی میگم-

دستمو به نشونه‌ی سکوت بالا آوردم و گفتم

هیچی نگو نازنین، حالا فهمیدم واقعا چه حسی به من داری؟-

و بعد بدون حرف دیگه‌ای رومو ازش گرفتم و بی‌توجه به صدا کردناش از اونجا رفتم

نازنین

بغضم ترکید و اشکام روی گونه‌هام جاری شدن با ناباوری و عجز زل زدم به رفتن آرمان. خدایا، چه‌طور تونستم؟ چه‌طور تونستم باهات این‌طوری حرف بزنم، چه‌طور؟

دستام مشت شد، این وسط یکی داشت دروغ می‌گفت و من باید بفهمم کی به آرام اعتماد داشتم و کیان هم مرد بدی نیست پس واقعیت چیه؟

آخه چه‌طور ممکنه که هر دوتا راست بگن، اما جریان‌هایی که تعریف می‌کنن فرق داشته باشه؟

پس... پس معلومه یکی داره دروغ میگه،

نفسمو با حرص دادم بیرون و از اونجا رفتم و به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم

کیفمو انداختم پشت و بعد از روشن کردن ماشین راه افتادم سمت خونه آرام

خیلی اعصابم خراب شده بود وقتی یادم میاد چه طور قلب آرمانو شکستم، وجودم می‌شکند. من چه طور تونستم با مردی که این همه دوستش داشتم این جور کنم؟ چه طور؟

عصبی فرمون رو فشار دادم، من باید بفهمم این جا چه خبره و اون کسی که به من دروغ گفته یا داره دروغ میگه تقاص بدی می‌ده

دوباره ذهنم رفت سمت آرمان، به وضوح دیدم که مردمک چشمش لرزید، خدا من چی کار کردم؟ آخه... چی کار؟

مقابل خونه‌ی آرام نگه داشتم و پیاده شدم، با حرص در رو کوبیدم و رفتم سمت خونه زنگ در رو زدم

:چند لحظه بعد در باز شد و چهره‌ی آرام جلوی صورتم قرار گرفت، حالت منو که دید اخمی کرد و گفت

چی شده! چرا این جور هستی؟-

جواب دادم: برو کنار پیام تو، تا برات بگم چه خبره

:کنار رفت منم اومدم داخل و اونم دنبالم راه افتاد، کیفم رو انداختم وسط سالن و با عصبانیت گفتم

آرام ازت یه سوال می‌پرسم، یه کلمه رو راست جواب میدی فهمیدی؟-

آرام سر تکون داد که گفتم: تو به آقا کیان خیانت کردی؟

:یه لحظه تعجب کرد اما بعد خندید و گفت

!چی؟ کیان کیه؟ چه حرفای مزخرفی می‌زنی-

رفتم جلوتر و مقابلش ایستادم و با جدیت و حالتی عصبی گفتم:

خودت خوب می‌دونی کیه، راست بگو آرام، واقعا بهشون خیانت نکردی؟ واقعا این آقا کیان بود که ترکت کرد؟-

پوزخندی زد و چیزی نگفت، یکم قدم زد و بعد برگشت سمت من، دستاشو تو هم گره زد و با تمسخر گفت:

واقعیت رو می‌خوای؟ آره، من ولش کردم و بهش با آرسس خیانت کردم، حالا خیالت راحت شد؟-

چشمام گرد شد و با ناباوری گفتم:

یعنی به من دروغ گفتی؟ آخه چرا؟ چرا این کار رو کردی؟-

دوباره حرصی خندید و گفت:

خیلی ساده‌اس، حوصله‌ام سر رفت؛ کیان زیادی عاشق بود و من حوصله‌ی این لوس بازی رو نداشتم، اما آرمان خیلی هات و جذاب - بود و مته خودم بود، برای همین وقتی که اون و آرسس اومدن مازندران پیش کیان من با دیدن آرسس و آرمان اول از آرمان خوشم اومد اما اون خیلی سرد و مغرور بود و منم نتونستم کاری کنم برای همین رفتم سمت آرسس، با هر کلمه‌ای که می‌گفت ریشه‌ی نفرت رو تو قلمم بیش‌تر رشد می‌داد. با عصبانیت بهش زل زده بودم که ادامه داد

اما بعد آرسس هم ول کرد و رفت که برای من مهم نبود، می‌دونی چیه؟ من دنبال کسیم که خیلی سفت و سخت و سرد باشه و من با - سختی اونو به خودم علاقه‌مند کنم، نه که مته کیان عشقش کف دستش باشه یا مته آرسس فقط یه فرمان‌بردار بخواد،

من برگشتم چون از این به بعد قراره برای یه مدت نه برای همیشه بیام تهران

با نفرت و صدایی که می‌لرزید گفتم: هدفش چیه؟ دنبال چی هستی؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

دنبال به دست آوردن آرمانم! من اومدم تا آرمان رو به چنگ بیارم، از اولم از اون خوشم اومده بود؛ وقتی اومدم گفتم اول یکم تمایل - به کیان نشون بدم شاید حسودیش بشه، اما اون از من بدش میاد، عیبی نداره به مرور زمان درست میشه

چشمام گرد شد و خون تو رگام یخ بست، با نفرتی که صد برابر شده بود با جیغ گفتم

وای آرام تو چه آدم عوضی هستی! هان؟ کیان، آرسس آرمان، آخه تو چی می‌خوای؟ هان؟ دنبال چی هستی؟ آرمان؟ آرمان کسیه که - من دوستش دارم و اونم منو دوست داره، ببینم تو اصلا می‌فهمی انسانیت چیه؟! آدم بودن چیه؟ هان؟ آخه با چه رویی با این‌که آرمان همه چی رو می‌دونه اونو می‌خوای؟

بپوزخند صدا داری زد و گفت

عزیزم نود درصد علاقه‌ها و عشقا از نفرت به عشق می‌رسن، تو برای آرمان خیلی کمی اما من همه جوره می‌تونم اونو کامل کنم، - از هر نظر می‌تونم خودمو بهش تقدیم کنم و هر جوری که اون می‌خواه باشم، می‌دونم که من این قدرت رو دارم که آرمان رو از چنگت در بیارم، پس خیلی رو خودت حساب باز نکن

مغزم داشت منفجر می‌شد و اشکام پشت سر هم روی گونه‌ام جاری می‌شدن، باورم نمی‌شد کسی که این همه دوستش داشتم و بهش اعتماد داشتم همچین حرفایی رو بزنه، رفتم جلوتر کیفمو برداشتم و به سمت در خروجی رفتم، دستمو روی دستگیره‌ی در گذاشتم و خواستم برم که برگشتم و زل زدم تو چشمای دختری که حالا دیگه نمی‌شناختمش، اصلا انگار یه آدم دیگه شده بود

گفتم

تو از وقتی سیامک ترکت کرد و بعد فهمیدی اون یه دختر بازه بی‌احساس بوده به این روز افتادی، تو فقط می‌خوای یه جوری خودتو - از دردی که داری رها کنی و برای همین به این و اون چنگ می‌ندازی تا شاید سیامک رو از یاد ببری؛ اما اینو فراموش نکن آرمان مته پسرایبی که تو دیدی یا حتی مته اون آرسس عوضی نیست، آرمان پاکترین مردیه که من شناختم و بهت پیشنهاد می‌کنم الکی وقت خودتو تلف نکنی

این رو گفتم و بدون توجه بهش از خونه بیرون رفتم و همون جا به دیوار تکیه دادم و شروع کردم گریه کردن، خدایا من چی‌کار !کردم! من با آرمان چی‌کار کردم

آرمان:

تلفنم زنگ خورد لاله بود، حوصله نداشتم جواب بدم، واقعا حوصله‌ی هیچی رو نداشتم، خواستم رد تماس بزنم، اما بعد پشیمون شدم؛ نمی‌خواستم کسی بفهمه حالم بده، بنابراین جواب دادم

جانم لاله؟-

با لحن شادی گفت: چه‌طوری آرمان؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: خوبم، تو چه‌طوری؟ چه، قدر خوش‌حالی تو، معلومه همه چی خوب پیش رفته

خندید و گفت:

دقیقا، وقتی پدر و مادر سانشا او مدن و او مدن خواستگاریم کلی ذوق کردم-

خیلی خوبه، حالا کی عروسی می‌کنی عروس خانوم؟-

گفت: راستش قراره سریع ازدواج کنیم تا من بتونم همراهش برم خارج

خیلی خوبه، این‌جوری برات بهترم هست، فوقش میری اون‌جا عروسی می‌گیری-

آره، راستی آرمان تو هم بیا دیگه-

ابرو بالا دادم

کجا؟-

خندید و گفت: خونه‌ی آقای شجاع

!از دست این دختر

:خودش دوباره خندید و گفت

:شوخی کردم، عمه یعنی مادرت یه مهمونی ترتیب داده برای من و ساشا، همه اینجا و فقط جای تو خالیه-

:دستی به سرم کشیدم و گفتم

:لاله راستش من الان اصلا حوصله‌ی مهمونی رو ندارم-

:با لحن بچه گونه‌ای گفت

:آرمان؟ دلت میاد؟ تورو خدا بیا دیگه، می‌خوای حال خوبم خراب کنی، تنها تو اون خونه چی بهت می‌رسه آخه؟ بیا دیگه-

:بوفی کردم و گفتم

:خیلی خب باشه نمی‌خوام ناراحتت کنم، الان میام اونجا-

:آخ جونم، مرسی آرمان-

:خواهش می‌کنم، یکم دیگه اونجام، می‌بینمت، فعلا-

:باشه، فعلا-

تماس رو قطع کردم و بعد گوشی رو روی این گذاشتم، چنگی به موهام زدم و رفتم طبقه‌ی بالا تو اتاقم، مقابل کمد لباسام ایستادم یه دست کت و شلوار تماما مشکی رو برداشتم، لباسمو رو عوض کردم و بعد از پوشیدن کت و شلوار رفتم جلوی آینه و کتم رو صاف کردم.

اعصاب حساسی خراب بود، دیگه وقتش رسیده؛ بعد این مدت حالا باید بابا رو ببینم

پوزخندی زدم و عطر مارکم رو برداشتم و به خودم زدم، زنجیرم رو درآوردم و بعد از بستن کراواتم یکم موهامو مرتب کردم و بعد رفتم طبقه‌ی پایین، تلفنم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم که اسم خاتون رو دیدم

اخمم غلیظتر شد و بی‌توجه فقط گوش‌ی و سویچ ماشین رو برداشتم، چراغا رو خاموش کردم و از خونه بیرون رفتم

سوار ماشین شدم روشنش کردم و راه افتادم سمت خونه‌ی مادرم

فرمون رو محکم فشار می‌دادم و با اخم غلیظی که داشتم به سمت خونه حرکت می‌کردم، باید باهانش روبه‌رو بشم، با مردی که اسم بابام رو بدک می‌کشید و حالا دیگه معنایی برام نداشت و من ازش متنفر بودم

پوزخندی رو لبم نشست اما نه! قرار نبود من این عصبانیت و نفرت رو نشون بدم، قراره برم تو جلد بازیگری و یه بازی زیبا از خودم ارائه بدم

خیلی دوست دارم بدونم بابا وقتی منو ببینه با چه رویی می‌خواد تو چشمام نگاه کنه

هر چند آدمی که مته اون عوضیه حتما این کار رو هم می‌کنه و لابد از من انتظار داره منم پسره خوب و حرف گوش‌کنش باشم

پوزخند صداداری زدم و گفتم

باشه بابا بیا بازی کنیم، ببینیم کی ماهرتره-

مدتی بعد جلوی خونه نگه داشتم، ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم رفتم سمت خونه

زنگ در رو زدم، در باز شد و رفتم داخل، همه بودن و با شادی می‌گفتن و می‌خندیدن، چشمشون به من افتاد و اول از همه لاله اومد جلو و گفت

اسلام، واو چه خوش‌تیپ-

!وگفته! باید برم تو جلد پسر شاد و خوش حال

:لبخند کشداری زدم و گفتم

ممنونم، اما این حرفا اصلا جلوی شما درست نیست بانو-

خندید و ساشا هم اومد باهام دست داد، بغلش کردم و بقیه هم خوش آمد گفتن

از همه تشکر کردم و همراه ساشا و لاله رفتم یه گوشه، ساشا لبخند زیبایی به لب داشت و با عشق به لاله نگاه می کرد، یه دستش دور کمر لاله بود و داشتیم با هم صحبت می کردیم؛ پدر ساشا انگلیسی و مادرش ایرانی بود، با این وجود خوب فارسی حرف می زد. تو :این فکرا بودم که صدای یه دختر رو شنیدم که با صدای نازکی گفت

برادر، کیف منو ندیدی؟-

برگشتم یه دختر با موهای طلایی که کمی از شالش بیرون زده بود و چشمای آبی، قدی متوسط، گونه ها و لبای برجسته و ابروهای کشیده و مژه های بلند و هیکل ظریفی که داشت مقابلم ایستاده بود

:ابرویی بالا دادم و یه نگاه به اون و ساشا کردم که ساشا گفت

معرفی می کنم خواهرم عسل، عسل ایشونم آرمان فاتح پسردایی لاله هستن-

:عسل نگاهشو به من داد لبخند شیرینی زد و گفت

خوش بختم آرمان-

لبخند زدم بهش و گفتم:منم همین طور عسل خانوم

با چشمای درشت آرایش بهم زل زده بود، نمی‌دونم چرا اما یه جوری شدم و ترجیح دادم رومو برگردونم

لاله که تو فکر بود بهو یه بشکن زد و گفت

آهان فهمیدم، گذاشتیش بغل مبل انتهای سالن عسل-

عسل نگاهش به من بود، آروم سرش رو چرخوند سمت لاله و گفت:چیرو؟

لاله متعجب گفت:کیفتو دیگه

عسل دوباره به من نگاه کرد سر تکون داد و بعد رفت انتهای سالن

پلکامو محکم روی هم فشار دادم، درد رو توی قلبم حس می‌کردم، اما نه، الان وقتش نبود

دوباره رفتم تو نقش پسر شاد و خوش‌حال، لبخند زدم و دوباره مشغول صحبت با ساشا شدم کمی بعد صدای منفورترین آدم زندگیم تو گوشم پیچید

سلام پسر-م

برگشتم سمتش، حالا

لبخندمو پررنگ‌تر کردم و رفتم سمتش، از حالت‌م جا خورد و یه لحظه نگران بهم خیره شد اما من جلوتر رفتم و محکم بغلش کردم

سلام پدر، حالتون چه‌طوره؟-

بیخ کرده بود، سریع اونم بغلم کرد و گفت

.خوبم پسرم خوشحالم که اومدی-

.ازش جدا شدم و گفتم:منم خوشحالم که می بینمتون

:گیج بود، قطعا انتظار این واکنش رو نداشت که این قدر گرم باهاش رفتار کنم! لبخندمو عمق بخشیدم و گفتم

.با اجازتون من یکم میرم تراس-

آروم سر تکون داد و منم ازش دور شدم، فقط یه لحظه چشمم خورد به چهره‌ی نگران مامان، که باعث تعجبم شد این چه حالی بود داشت؟ پوفی کردم و رفتم تراس، باد می‌وزید و صورتمو خنک می‌کرد

.پوزخندی زدم و دوباره به فکر رفتم

چه خبر؟-

:با صدای عسل رشته‌ی افکارم پاره شد، برگشتم که دیدم اومد کامل رو تراس و کنارم ایستاد، نگاهمو ازش گرفتم و گفتم

.سلامتی، نمونین اینجا عسل خانوم، هوا سرده و ممکنه سرما بخورین-

.خندید و گفت:همیشه این قدر رسمی هستی؟ عسل صدام کن

.نگاهش کردم و گفتم:این جوری راحت‌ترم

:شونه‌ای بالا انداخت دوباره رفتم تو فکر، که گفت

.حوصله‌ام سر رفت داخل، بیا در مورد یه چی حرف بزنیم-

:بوفی کردم این ول کن نیست! نگاهش کردم و گفتم

در مورد چی حرف بزنیم؟-

:لبخند پررنگی زد و گفت

کار بار زندگی، این چیزا دیگه، مثلا، اوم کارت چیه؟-

.خواننده‌ام، تازه کارمو شروع کردم-

:حس کردم چشماش درخشید با ذوق گفت

جدی؟ میشه یکم برام بخونی؟-

کامل برگشتم طرفش و زل زدم به چشماش،

با اشتیاق بهم زل زده بود، چشمای آبی و درشنش بی‌قرار و منتظر بودن، اومدم حرفی بزنم که تلفنم زنگ خورد و اونم کلافه نگاهشو ازم گرفت

.گوشیمو در آوردم و نگاهش کردم، کیان بود

نگاهمو دادم به عسل و منتظر بهش خیره شدم، از حالت نگاهم فهمید که می‌خوام تنها باشم، کلافه‌تر شد و بعد بدون هیچ حرفی رفت تو خونه

.برگشتم و همون‌طور که به مقابلم خیره بودم، جواب کیان رو دادم

.سلام داداش-

نگران گفت:

گفتم الان تلفن منم جواب نمیدی، حالت خوبه؟-

جواب تو رو چرا ندم آخه؟-

آرمان باید حرف بزنیم-

متعجب گفتم: خوب داریم حرف می‌زنیم دیگه

این‌جوری نه، رو در رو-

الان بیرونم و نمی‌تونم پیام-

متعجب گفت:

کجایی مگه؟ کارم مهمه‌ها، یه چیزی فهمیدم اما این‌جوری نمی‌تونم بگم-

کلافه شدم و گفتم:

کیان موضوع هر چی هست همین‌جوری بگو دیگه. یعنی چی نمیتونی بگی؟ همین‌جوری بگو گوش میدم-

پوفی کرد و گفت:

اوف، خیلی خب همین‌جوری میگم؛ روشنگر یکم پیش بهم زنگ زد، رفته بود پیش نازنین خانوم و اصلا نمی‌تونست آرومشون کنه، - انگار شما دوتا دعوا گرفته بودین و اونم حالش خیلی بد بود و تو هم جواب تلفنشون رو نمی‌دادی، روشنگر می‌گفت با نازنین خانوم که حرف می‌زد نازنین بهش گفت آرام کی بوده و با من چی‌کار کرده، به علاوه آرام به نازنین خانوم گفته که چرا برگشته

تای ابرویی بالا دادم و گفتم: چرا برگشته؟

یکم مکث کرد و بعد گفت

آرام عاشق تو شده آرمان، اومده تا تو رو به دست بیاره-

ایه لحظه قفل کردم، چشمام گرد شد و با عصبانیت گفتم: چی؟

کیان ادامه داد

آرام به نازنین خانوم گفته که هر جور شده تو رو از نازنین خانوم می‌گیره، گفته اون موقع که تو و آرسس اومده بودین مازندران هم - از تو خوشش می‌اومده، آرام حالا هم برگشته تا تو رو به دست بیاره

با حرص چنگی به موهام زدم و گفتم

باورم نمیشه این یه انسان نیست به خدا نیست، چه‌طور میشه یه آدم این‌قدر عوضی باشه؟-

بغض گلمو می‌خراشوند اما گریه‌ای نمی‌کردم و اشکی از چشمام نمی‌اومد با درد گفتم

چرا این‌قدر آدم‌ها عوضی شدن؟ چرا دنیا این‌جوری شده کیان؟-

کیان با ناراحتی گفت

نمی‌دونم والا، واقعا نمی‌دونم چی بگم. آرمان زنگ بز نازنین خانوم، اصلا حالشون خوب نیست روشک می‌گفت نازنین خانوم یه - ضرب دارن گریه می‌کنن و الان خیلی بهت نیاز دارن، به نازنین خانوم زنگ بز

یه حالی شدم و دردم بیش‌تر شد، من چه‌طور گذاشتم نازنین ناراحت بشه؟ مهم نبود من چه‌جوریم، مهم نیست درد می‌کشم اما نمی‌ذارم نازنین ناراحت باشه

با لحن محکمی گفتم: باشه داداش، الان بهش زنگ می‌زنم

:صداش یکم جون گرفت و گفت

آفرین آرمان، پس تو زنگ بزنی بهش و باهاش حرف بزنی، بعدا بیشتر حرف می‌زنیم.

.باشه داداش، می‌بینمت.

.می‌بینمت، فعلا.

:تماس رو قطع کردم و بلافاصله زنگ زدم نازنین، سریع جواب داد و با صدایی که می‌لرزید از شدت گریه گفت

آرمان... آرمان بیخشم... به خدا منظو... منظوری نداشتم... من عصبانی بودم و... ن... نفهمیدم چی گفتم. آرمان تو رو خدا باهام - حرف بزنی و کنارم باش، اگه تو بری و ازم رو برگردونی

.جیگرم کباب شد که صداشو اینجوری شنیدم، لعنت به من لعنت

:دلجویانه گفتم

.نازنین آروم باش، عزیز من گریه نکن، باشه من بخشیدم، مشکلی نیست گریه نکن؛ الهی بمیرم من که باعث شدم اینجوری بشی.

:هق می‌زد، دست روی قلبم گذاشتم، دردش صد برابر شده بود. نازنین گفت

واقعا... واقعا بخشیدی؟-

.آره عزیزم، بخشیدم، نگران نباش و گریه نکن.

:یکم مکث کردم و گفتم

:ذهنتم الکی درگیر آرام نکن، من فقط... فقط به یه نفر تو این دنیا قلبمو دادم-

کی؟-

:از لحن بچگونه‌اش تک خنده‌ای کردم و گفتم

تو نمی‌دونی کیه شیطون؟-

:میون گریه خندید و گفت

:می‌خوام بشنوم، می‌خوام بهم بگی-

:لبخندی زدم و گفتم

:قلب من مال توئه-

:با ذوق گفت

:که این‌طور، دوستت دارم آرمان، خیلی-

:با این حرفش انرژی غیرقابل باوری به وجودم تزریق شد، انگار به یکباره تمام دردام دور ریخته شد، لبخند عمیقی زدم و گفتم

:دیگه نبینم ناراحت باشی یا اشک بریزی-

با لحن آرومی گفت: چشم، دیگه گریه نمی‌کنم.

گفتم: من نمی‌تونم ناراحتی تو رو ببینم می‌فهمی؟

با خجالت گفت: او هوم، ممنونم آرمان

عزیز منی تو، کجایی الان؟-

بیرون، رفته بودم قدم بزنم و الان نشستم تو پارک-

نگران گفتم

لباس گرم پوشیدی؟ سرده‌ها-

خندید و گفت

نگران نباش، لباس پوشیدم، تو خودت کجایی؟-

مهمونی، مهمونی خانوادگیه-

که این‌طور، میگم... یه چیزی بگم؟-

بگو عزیزم-

اوم... لاله هم اون‌جاست؟-

خندیدم و گفتم

آره با نامزدش اینجاست و خیلی عاشقانه در کنار همن-

با رضایت گفت:پس واقعا ازدواج می‌کنه دیگه؟

با مهربونی گفتم:بله نازنین خانوم

:ریز خندید و گفت

.خوبه-

.او هوم، خیلی خوبه-

.حس کردم کسی اومده تو تراس، تا اومدم برگردم سمتش، صدای عسل بلند شد

.آرمان بیا تو غذا بخوریم-

:با اخم زل زدم بهش، نازنین هم با حالت عصبی گفت

این صدای کیه؟-

:اخممو پررنگتر کردم و رو به نازنین گفتم

.خواهر ساشا، نامزد لاله هستش-

:بعد نگاهمو به عسل دادم و گفتم

شما برین تو، منم الان میام عسل خانوم-

عسل از شنیدن این حرفم اخم کرد نگاهی به گوشی و من کرد و گفت: باشه آرمان، پس منتظر تیم

:اینو گفت و دوباره رفت تو خونه، حرصی نفسمو بیرون دادم که نازنین هم با حرص گفت

این برای چی تو رو به اسم کوچیک صدا می‌کنه؟ نیومه پسر خاله شده این خانوم؟-

:کلافه گفتم

من تازه امروز که اومدم اینجا شناختمش، نمی‌دونم چرا این جور رفتار می‌کنه-

:عصبی گفت

ببین یا حالیش کن درست با تو رفتار کنه یا بلند میشم میام اونجا موهاشو می‌کنم-

:خندیدم و گفتم

:چشم چشم، تو نگران نباش-

بعد از ازدواج لاله و ساشا هر دو میرن خارج و اینا هم برمی‌گردن خارج، یعنی این عسل خانوم مدت زیادی اینجا نیست و این کاراشم برا کسی مهم نیست پس خودتو اذیت نکن

یکم آروم شد و گفت: مطمئن؟

:او هوم-

خوبه، دختره‌ی پررو، فکر کرده کیه؟-

خندیدیم و گفتم: کس خاصی نیست خاتون، خودتو عصبی نکن

با هول گفت: ای وای باز من بلند فکر کردم؟

خندیدیم و گفتم: آره انگار، خاتون من برم غذا بخورم و بیام، بعدا بهت زنگ می‌زنم باشه؟

با لحن ملوسی گفت

باشه عزیزم، از اون اژدها هم فاصله بگیر-

خنده‌ام گرفت و گفتم: چشم عزیزم، فعلا

فعلا-

تماس رو قطع کردم دستی به موهام کشیدم و رفتم داخل خونه

از دست این دختر! لبخند پررنگی رو لبم بود نه از روی فیلم بازی کردن، واقعا حالم خوب شده بود؛ برای مدتی کوتاه دردم یادم رفته بود، دیگه از دستش ناراحت نبودم بلکه از خودم ناراحت بودم که رنجوندمش اما اون بازم مته همیشه بهم انرژی داد

شاهدخت چشم مشکمی من

نازنین

تماس که قطع شد تلفن رو توی کیفم گذاشتم از جام بلند شدم و دوباره شروع کردم به قدم زدن، حس خوبی داشتم خیلی دلم شکسته بود که به آرمان اون جوروی گفتم اما حالا که منو بخشید دیگه خیالم راحت شد

چهقدر این آدم پاک و فرشته‌اس، هر کی جای اون بود خیلی خیلی ناراحت می‌شد، اما اون تا ناراحتی منو دید بلافاصله بی‌خیال خودش شد و سعی کرد حال منو خوب کنه

دستم روی قلبم گذاشتم، با آرامش داشت خون پمپاژ می‌کرد و این آرامش رو فقط مدیون آرمان بودم؛ مردی که حالا می‌دونستم واقعا دوستش دارم، ذهنم رفت سمت اون دختره‌ی پررو، آخ که اگه اون‌جا بودم اون گلشو پاره می‌کردم تا دیگه با آرمان با ناز حرف نزنه، بچه پررو

خب چی‌کار کنم دست خودم نیست هر کی بیاد سمت آرمان موهاشو می‌کنم

با این فکر لبخندی رو لبم اومد و تصمیم گرفتم برم خونه

آرمان:

داشتیم می‌رفتیم غذا بخوریم که زنگ در به صدا در اومد. گفتم

من باز می‌کنم-

و رفتم سمت آیفون که با چهره‌ی مهدی و مریم و دخترشون مواجه شدم

خشم به وجودم سرازیر شد و با عصبانیت زل زدم به مهدی، نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم و در سالن رو هم باز کردم

مامان اومد پیشم و گفت: مهدی و مریم بودن پسرم؟

سر تکون دادم و گفتم: خودشون بودن

مامان آروم سر تکون داد و دوباره با نگرانی گفت

تو حالت خوبه پسرم؟-

از لحنش تعجب کردم و گفتم: خوبم مامان چرا بد باشم؟

مامان چیزی نگفت و نگاهشو ازم گرفت، اخم ظریفی کردم و گفتم: چیزی شده مامان؟

مامان بهم زل زد، تو نگاهش عجز و ناراحتی و نگرانی بود، نمی‌دونستم چرا این‌قدر نگرانه و چرا این‌قدر دلشوره داره!

سعی کرد نگرانی‌اش رو مخفی کنه و گفت: نه نه، چیزی نیست عزیزم.

باشه‌ای گفتم و دیگه حرفی نزدیم، مریم و مهدی و دخترشون اومدن.

نگاهم که به مهدی افتاد دوباره نفرت تو وجودم جریان پیدا کرد و با عصبانیت زل زدم به مهدی، آخ اگه تنها بودیم، اون دندوناشو می‌شکوندم.

مریم با لبخند به همه سلام کرد و دختر خانوم خوشگلشم که طبق معمول اومد پرید بغل من.

سلام عمو آرمان-

سرشو بوسیدم و گفتم: سلام خوشگل من، چه‌طوری؟

ریز خندید و گفتم: خوبم، شما چه‌طوری؟

خوبم عزیزم-

بچه‌های دیگه اومدن پیشمون دوباره سرشو بوسیدم و گفتم: برو بازی کن خوشگل من.

با ذوق سر تکون داد و از بغلم اومد بیرون، لباسای روییش رو در آوردم تا گرمش نشه و گذاشتمشون یه گوشه، مریم هم بهم سلام کرد که گفتم: سلام، بهتری؟

آروم سر تکون داد و گفت:بهترم، نگران نباش

سر تکون دادم، نگاهم کشیده شد سمت مهدی

:مهدی با لبخند دندان‌نمایی که داشت گفت

چه‌طوری آرمان، چه خبر؟-

اخم کردم و گفتم:خبر که زیاده، اما اول بریم غذا بخوریم بعد صحبت می‌کنیم

مریم نگران نگاهم می‌کرد، مهدی گفت:باشه، حتما

چیز دیگه‌ای نگفتم، نگاهمو ازش گرفتم و همگی رفتیم پشت میز

بچه‌ها مشغول بازی بودن و معلوم بود فعلا قصد غذا خوردن ندارند، تو سکوت داشتیم غذا می‌خوردیم که ساسان یهو از غذا دست کشید و با بیخشدی از جا بلند شد

نگران بهش زل زدیم، بغض داشت اما نمی‌خواست جلوی این همه آدم بشکنه، لاله هم با نگرانی بلند شد و رفت دنبالش، کلافه شدم. ساشا اومد بلند بشه بره که عسل در گوشش چیزی گفت و اونم عصبی سر جاش نشست

نگاهی به مادر و پدر ساشا کردم، جفت آدمای آروم و مهربونی بودن و با نگرانی منتظر بودن تا لاله و ساسان برگردن

قلب دوباره درد گرفته بود، پوفی کردم و دست از غذا کشیدم، ساسان دوباره حتما دلتنگ نفس شده بود؛ حتما دوباره وقتی همه دور هم جمع شدیم جای خالی اون آزارش داده

با نفرت سر بلند کردم و زل زدم به بابا، رنگ نگاه بابا عوض شد و عصبی نگاهشو ازم گرفت و مامان هم دوباره نگران بهم زل زد.

دلیل نگران بودن مامان رو نمی‌فهمیدم و برام عجیب بود، اما الان و تو این شرایط جای پرسیدن نبود.

:مدتی گذشت... ساسان و لاله انگار قصد اومدن نداشتن، مامان که استرس گرفته بود گفت

:لطفا... لطفا غذاتونو بخورین اونا هم میان-

:اما کسی حرکتی نکرد، ساشا با حرص بلند شد و گفت

:من میرم پیش لاله، نمی‌تونم تنتهانش بذارم-

نگاهم به مادر ساشا افتاد که با تحسین به ساشا نگاه می‌کرد، ساشا هم بیخشیدی گفت و رفت و کمی بعد به سری شروع کردن به آرام غذا خوردن، پوفی کردم و بلند شدم

با اجازه-

:عسل هم بلند شد و گفت:منم دیگه نمی‌خورم، ممنون

:بی‌توجه رفتم تو سالن که عسل اومد پیشم و گفت

:میگم، چرا ساسان حالش بده و لاله رفت دنبالش؟-

به خاطر نفس، ساشا چیزی در موردش بهتون گفته؟-

کمی فکر کرد و گفت:آره، خواهر لاله و ساسان که خودکشی کرد؟

:سر تکون دادم و گفتم:ساسان اکثرا وقتی تو جمع خانوادگی قرار می‌گیره، یاد نفس می‌افته و حالش بد میشه

پوفی کرد و گفت: این جور ی خیلی بده که

تایید کردم و گفتم: آره خیلی بده، اما کاریش نمیشه کرد، درد از دست دادن خواهر اونم به این شکل خیلی سخته، من درکش می‌کنم

عسل کنجاو گفت: چه طور؟ تو هم مگه خواهر داشتی؟

درد قلبم بیش‌تر شد و به سختی گفتم: آره، اما فوت کرد

ناراحت شد و گفت: خیلی متاسفم، غم آخرت باشه

تشکر کردم که همون لحظه لاله رو دیدم همراه ساشا اومده بود، تو بغل ساشا جمع شده بود و مشخص بود گریه کرده، ساسان هم حال خوبی نداشت

عسل رفت سمت ساشا و لاله و منم رفتم پیش ساسان، با عجز نگاهشو داد به چشمام و گفت

چرا نیست آرمان؟ چرا اون تو جمع ما نیست؟ چرا نمی‌تونم خواهرم رو داشته باشم؟ چرا؟-

سرم تیر کشید، حالم اصلا خوب نبود و با عجز و ناتوانی به ساسان نگاه می‌کردم، بابا و مامان و پریسا و مریم هم اومدن بیرون، پریسا زل زده بود به من، دندونامو رو هم فشار دادم؛ شیطونه میگه برم هر چی حرص دارم سر این دختر خالی کنم

ساسان شونه‌هاش افتاده بود، بابا عصبی به ما نگاه می‌کرد و منم بهش زل زدم، پست بی‌شرف، خیلی سریع نگاهمو گرفتم و برگشتم سمت ساسان

لاله با ضجه گفت

من نتونستم قاتل خواهرمو پیدا کنم، نتونستم بفهمم کی خواهرمو آزار داد، من یه آدم بدم ساشا بد، من نفهمیدم اون آدم کیه؟ چهارساله - تمومه دارم خودمو به آب و آتیش می‌زنم هم من هم ساسان اما نشد، نفهمیدیم

درد قلبم شدت گرفت و چنگ زدم به سینه‌ام، کسی متوجه من نبود، اما صدای لاله تو گوشم می‌پیچید و حالمو بدتر می‌کرد

حالا هم من اینجا وایسادم و دارم خوش حالی می‌کنم، دارم شادی می‌کنم که با توام و خوش‌بختم، اما خواهرم عذاب می‌کشه، ساشا من - نمی‌تونم، نمی‌تونم تحمل کنم... نمیتونم، خواهرم رفت، خواهرمو از دست دادم

و بعد دوباره هق هق کرد بقیه هم اومدن پیشمون، ساشا لاله رو محکم بغل کرد و سعی می‌کرد آرومش کنه

نگاهمو به بابا دادم و بعد به کیومرث، با پوزخند به من نگاه می‌کرد، درد تو وجودم بیداد کرد و یه لحظه با صدای نسبتا بلندی گفتم: آخ

نگاه همه برگشت سمت من و ساسان تازه متوجه حالم شد، شونه‌هام رو گرفت و گفت

داداش؟ داداش چی شد؟ آرمان حالت خوبه؟-

دو زانو افتادم رو زمین، حالم خیلی بد بود و رو سینه‌ام خم شده بودم، عسل سریع دوید تو آشپزخونه، سعی می‌کردم به خودم مسلط بشم اما نمی‌شد، درد بدی داشتم هر چند چیز عادی نبود

یه لیوان آب اومد جلوی چشمام، عسل با هول گفت

بیا آب بخور، شاید بهتر بشی-

نگاهی بهش کردم و لیوان رو ازش گرفتم، ساسان با نگرانی بهم زل زده بود و مامان هم عصبی و نگران کنارم نشسته بود؛ آب رو خوردم و بلند شدم. مکث کوتاهی کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم

من خوبم، عذر می‌خوام که این‌جوری شد-

لاله خودشو کامل غرق اشک کرده بود و با ناراحتی نگاهم می‌کرد، من چه‌طور می‌تونم تو چشمای لاله نگاه کنم یا ساسان؟ چه‌طور؟

سرم دوباره تیر کشید، جو سنگینی بود و بچه‌ها هم با نگرانی اومده بودن پیش ما

کلافه از جمع فاصله گرفتم و رفتم روی مبل افتادم و بقیه هم به سرپا اومدن نشستند و به سری مشغول صحبت شدن، لیوان رو روی میز مقابل گذاشتم که عسل اومد پیشم و گفت

خوبی؟ چی شد یهو؟-

نگاهمو دادم بهش و گفتم: چیزی نیست، خوبم

البته آگه بذاری بهش اکسیژن برسه بهتر میشه-

نگاهمو به پریسا دادم، فقط همین یکی کم بود این وسط. کلافه گفتم

زبون دارم و بدم خودم حرف بزنم پریسا، آگه چیزی ناراحتم کنه اونو عنوان می‌کنم، فهمیدی؟-

چپ چپ به عسل نگاه کرد و بعد به نگاه کوتاه به من انداخت و از ما دور شد، حرصم گرفت خدایا آخه من به این دختر چی بگم؟

عسل نگران کنارم نشست اما من نگاهم به لاله بود، منو ببخش لاله، من و پدرمو ببخش

با درد نگاهمو گرفتم و سرمو بین دستام گرفتم که دستی روی شونه‌ام نشست با صدای ظریفش گفت

این قدر خودت رو عذاب نده، حالت دوباره بد میشه‌ها-

سرمو بلند کردم و با نگاهی عصبی به دست عسل زل زدم که رو شونه‌ام بود، اخم کرد و دستش رو برداشت و منم از جا بلند شدم

با عصبانیت رفتم تو آشپزخونه و به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم

ای کاش هیچ وقت نمی‌فهمیدم، ای کاش هرگز کیومرث بهم نمی‌گفت که این پدر من بوده که زندگی نفس رو تباه کرده، ای کاش هرگز هیچ کدومه اینا رو نمی‌فهمیدم

خدایا، واقعا این رسمشه؟ چرا بندهات یکم فقط یکم شبیه خودت نیستن؟

حالت خوبه آرمان؟-

:چشمامو باز کردم و به مریم نگاه کردم، نگران بهم خیره بود. به سختی سر تکون دادم و گفتم

.خوبم نگران نباش-

پوفی کرد و گفت: همه اعصابشون دوباره خراب شد، ای کاش هرگز اون اتفاق برای نفس نمی افتاد

:قلبم بیش تر درد گرفت، با این حال حرفش رو تایید کردم و گفتم

.امیدوارم اون کسی که این کار رو باهش کرده به بدترین نحو ممکن جون بده و بمیره-

خودمم نمی،فهمیدم چی میگم، نفرت تموم وجودم رو گرفته بود و فقط چشمای نفس و خنده هاش تو ذهنم بود، که پدرم جونشو گرفت و زندگیشو نابود کرد

.مریم گفت:دقیقا، ایشالا که جون بده و اون دنیا تو آتیش بسوزه

باید بحث رو عوض می کردم، سرم می کوبید و قلبم درد می،کرد و ممکن بود آگه ادامه بدیم قلبم بایسته، به چشمای مریم نگاه کردم و گفتم

تو چی،کار کردی؟ اوضاع با مهدی چه طوره؟-

.حرفی نزد و سر پایین انداخت، اما پوزخندی که زد رو دیدم

.گفت:آگه به خاطر دخترم نبود خیلی وقت بود که جدا شده بودم؛ عشقی که بین ما بود، حالا دیگه چیزی ارزش نمونده

دستام مشت شد، خنده‌ی عصبی کردم و گفتم

!آخ دیدی چی شد مریم؟ من با مهدی حرف نزدم-

رنگ نگاه مریم عوض شد و گفت

.چی می‌خوای بگی؟ توروخدا ول کن، دیگه حوصله‌ی هیچی رو ندارم-

لبخند تلخی زدم و گفتم:به تو کار ندارم که دخترخاله، من فقط می‌خوام مرد و مردونه باهات حرف بزنم

مریم با ناراحتی بهم نگاه می‌کرد، از کنارش گذاشتم و برگشتم تو سالن، ساشا و لاله و ساسان روی یه میبل سه نفره نشسته بودن، ساشا آروم شونه‌های لاله رو می‌مالوند

:از کنارشون رد شدم که شنیدم ساشا گفت

شاید سرنوشت این بوده، می‌دونم سخته، می‌دونم دردآوره، اما کاریش نمیشه کرد. خدا اون آدمو مجازات می‌کنه و جیگرشو -
می‌سوزونه، مطمئن باش

.پوزخندی زدم اگه پدرم نبود، آخ که اگه پدرم نبود الان استخوناش زیر پاهام داشت له می‌شد

با حرص رفتم پیش مهدی، داشت با پریسا حرف می‌زد، اومدم کنارشون که به خودشون اومدن، دستامو تو جیبای شلوارم کردم و نگاهشون کردم، پریسا اومد بره که بازوشو محکم گرفتم و نگاهش داشتم

!با عصبانیت گفتم:تو انگار یادت رفته من چی گفتم

.فشار بیش‌تری به بازوش وارد کردم که چهره‌اش در هم شد

مهدی با حالتی عصبی گفت: ولش کن آرمان، چته تو؟

ابروهام بالا رفت، بازوی پریسا رو ول کردم که رفت و من یکم جلوتر رفتم و درست مقابل مهدی ایستادم، خم شدم طرفش و با حرص و نفرت زیر گوشش گفتم

حداقل کثافت‌بازی‌هات رو جلوی بچه انجام نده.

ازش فاصله گرفتم چهره‌اش در هم شد و با عصبانیت و تعجب نگاهم کرد

لبخند عصبی زدم و گفتم: حالا فهمیدی چمه؟

مریم بهت چیزی گفته؟-

:پوزخندی زدم و گفتم

اون بی‌چاره به خاطر بچه‌اش هیچ‌وقت حرفی نزد؛ پریسا خانوم عزیزت جلوی همه آبروریزی کرد، هیچ می‌دونی وقتی که تهران - نبودى چه قدر زنت توسط پریسا خانوم جلوی همه خورد شد؟ هر چند مریم دیگه اصلا واست مهم نیست، نمی‌دونم اون عشق بزرگ بین شما دو تا کجا رفته! اما بدون بقیه نسبت به کارات بی‌خبر نیستن، مریم پدر نداره و برادری هم نداره که ازش دفاع کنه اما خانواده‌ای داره که مته کوه پشتش؛ اگه به این رفتارات ادامه بدی و بخوای مدام با زنای مختلف بگردی پس طلاقتون رو جلو بندازین تا مریم هم راحت بشه و اونم مته تو بره دنبال مردای مختلف، چه‌طوره؟

رگه‌های عصبانیت رو تو صورتش دیدم

با تمسخر گفتم: چی شد؟ غیرتی شدی؟ نکنه فکر کردی فقط خودت می‌تونی بری دنبال این و اون؟ اگه مریم ساکت و آرومه فقط به خاطر بچه‌اش هست، اما اگه بخواد خیلی راحت می‌تونه تو رو بندازه دور، ما خانواده‌ی پولداری هستیم و فکر کنم بدونی خانواده‌ی متوسط تو هرگز در حد ما نبودن و حالا فکر میکنم اشتباهم نکردیم. تو واقعا لیاقت مریم رو نداری، اگه اونو نمی‌خوای و دختر و زن دیگه‌ای رو می‌خوای پس طلاق بده و برو، نگو دخترم که می‌دونم اصلا برات مهم نیست وگرنه نمی‌داشتی ببینه که تو و پریسا با همین.

:خشکش زده بود و نمی‌دونست چی بگه، دوباره خم شدم طرفش و زیر گوشش گفتم

حواس به رفتارات باشه آقای به ظاهر عاشق! با خودم همیشه می‌گفتم که تو به خاطر پول دنبال مریمی و حالا بهم ثابت شد، انگار - تو یکم هار شدی و داری گاز می‌گیری دور و برت رو. مراقب باش این ثروتی که به واسطه‌ی مریم داری از زیر دندونات کشیده نشه بیرون.

اینو گفتم و بدون هیچ حرف دیگه‌ای رفتم از پیشش، مریم اومد پیشم و نگران نگاهم کرد، لبخندی بهش زدم و بعد نگاه کوتاهی به مهدی انداختم و رفتم آشپزخونه

:حالم اصلا خوب نبود و دوست نداشتم بیشتر از این، این‌جا بمونم، نفس عمیقی کشیدم و رفتم پیش ساشا و لاله و ساسان و گفتم

من دیگه میرم، مراقب خودتون باشین-

لاله آروم سر تکون داد و ساشا هم گفت

برو، مراقب خودت باش-

:باشه‌ای گفتم و به ساسان نگاه کردم و گفتم

مراقب خودت باش داداش-

بلند شد و بغلم کرد، اما من دردم بیشتر شد، نمی‌دونم چرا اما حس می‌کردم لیاقت این آغوش رو ندارم، لیاقت اینو ندارم که ساسان و لاله حتی بهم نگاه کنن و این عذابم می‌داد

مراقب خودت باش داداش-

به زور لبامو حرکت دادم و گفتم: تو هم همین‌طور

ضربه‌ی آرومی به پشتم زد و جدا شد، منم لبخند نیمه‌جونی زدم، رفتم پیش مامان و از اون و بقیه خداحافظی کردم

مقابل در ایستادم و اومدم بازش کنم که صدای بابا رو شنیدم

آرمان بعدا بیا حرف بزنیم-

با نفرت برگشتم زل زدم تو چشمات و گفتم

حتما پدرجان، حتما-

از من متنفری؟-

دستم بلند کردم و انگشتمو دور لبم کشیدم کامل برگشتم سمتش و گفتم

این چه حرفیه پدر؟ آدم از پدر خودش متنفر میشه؟ -

بعد خم شدم سمتش و آرام گفتم

البته پدرم، دیگه مطمئن نیستم که شما رو بشناسم-

و بدون حرف دیگه‌ای در رو باز کردم و از خونه بیرون رفتم

سوییچ ماشین رو زدم و سوار شدم و رفتم سمت خونه

تمام مدت فرمون رو فشار میدادم هم اعصابم خراب بود و هم نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم

پشت چراغ قرمز نگه داشتم و یکی محکم زدم به فرمون، لعنت به این زندگی، لعنت به این خانواده که عزیزترین کساش دارن قلبامو تیکه تیکه می‌کنن، لعنت

نازنین

صبح طبق معمول زود از خواب بیدار شدم، تو تختم جابه‌جا شدم چشمامو مالوندم و بعد تو جام نشستم، چه حس خوبی داشتم امروز، با ذوق بلند شدم و رفتم از روی میز جعبه‌ی چوبی رو برداشتم، درش رو باز کردم و گردنبندی رو که آرمان بهم داده بود از توش در آوردم

نگاهی به گردنبند انداختم یه زنجیره نقره‌ای رنگ داشت که یه پلاک بیضی شکل و نقره‌ای داشت،

روی پلاک پر بود از نگین‌های براق و یه نگین تقریبا بزرگ هم وسطش داشت، خیلی دوستش داشتم

انداختمش دور گردنم و بعد از اتاق بیرون رفتم، رفتم دست‌شوئی، صورتم رو شستم و بعد از خشک کردن صورتم دوباره به اتاقم برگشتم، موهامو شونه کردم و با کش بستمشون و بعد اومدم از اتاق برم بیرون که گوشیم تیک صدا خورد

لبخندم پررنگتر شد و رفتم گوشیمو برداشتم، آرمان بود

صبح بخیر، چهطوری عزیزم؟-

:پیام دادم

صبح تو هم بخیر، خوبم عزیزم تو خوبی؟-

.گوشیمو تو دستم گرفته و از اتاق بیرون رفتم

:پیام داد

.تو خوبی منم خوبم خوشگل خانوم-

:ریز خندیدم و نوشتم

.خیلی خوبه-

رفتم آشپزخونه و مشغول درست کردن صبحونه شدم؛ صبحونه رو با ظرافت آماده کردم و بعد درست کردنش میز رو چیدم که دوباره پیام اومد

.آره، خیلی خوبه که هستی-

:ذوق زده نوشتم

.تو هم همین طور-

.مامان اومد تو آشپزخونه نگاهمو دادم بهش و با لبخند گفتم:صبحتون بخیر مامان جونم

.لبخند زیبایی زد و گفت:صبح تو هم بخیر عزیزم

:نشست و منم نشستم مقابلش و مشغول خوردن صبحونه شدیم. نگاهش به گردنبندم افتاد و گفت

!عزیزم چه خوشگله گردنبندت-

:تک خنده‌ای کردم و گفتم

دیروز دیدم و خوشم اومد و گرفتم، واقعا خوشگله، نیست؟-

.سر تکون داد و گفت:خیلی قشنگه

.لبخند زدم، حرف دیگه‌ای بینمون رد و بدل نشد

بعد از خوردن صبحونه با اصرار مامان کنار رفتم و اونم مشغول تمیز کردن آشپزخونه شد.

کلافه گفتم: الان مثلا من می‌کردم این کارا رو چی می‌شد؟

اخم کرد و گفت: هیچی نمی‌شد، الانم من دارم می‌کنم چیزی شده مگه؟

پوفی کردم و گفتم: نه، خیلی خب، فقط زیاد خودتون رو خسته نکنین، باشه؟

آروم سر تکون داد و منم گفتم: بالاجازه

:و بعد گوشیمو برداشتم و رفتم اتاقم، همون لحظه پیام اومد

راستی، کادوت رو دوست داشتی؟-

از اون حالت در اومدم، لبخند شیرینی زدم و نوشتم

آره، خیلی دوستش دارم، گردنمه الان-

چه خوب، خیلی خوش‌حالم کردی-

:نوشتم

مرسی آرمان-

باباته؟-

:با ذوق نوشتم

. همه چی، بابت این که کنار می-

. فداتم که -

:خندیدم و نوشتم

. خدا نکنه-

. بعد تلفن رو گذاشتم یه گوشه و با لبخند به گردنبندم دست کشیدم

. خیلی حس خوبی داشتم، خدایا شکرت، شکرت که آرمان رو کنار من آوردی و این آرامش رو به من دادی

:آرمان

. تلفن رو با لبخند گذاشتم کنارم، لبخند رو لبم بود برعکس دیشب که داشتم از عصبانیت می مردم الان لبخند رو لبم بود

. مگر این که این دختر به من انرژی بده، مگر این که فقط نازنین کنارم باشه و آرامش بگیرم و گرنه هیچی، الان صد تا کفن پوسونده بودم

. از جا بلند شدم و تلویزیون رو روشن کردم و مشغول تماشای تلویزیون شدم

. تکیه دادم به میبل و بعد به صفحه تلویزیون زل زدم، داشتم برنامه رو تماشا می کردم که تلفنم تیک صدا خورد

. فکر کردم نازنینه، برا همین سریع برش داشتم و نگاهش کردم اما با دیدن اسمش اخمام کشیده شد تو هم

!آرسس:سورپرایز در راهه

عصبی شدم و جواب ندادم که دوباره نوشت

!نمی‌خوای بدونی چیه؟ عجب بی‌ذوقی هستیا

.کلافه هم شدم، باز پیام داد

اوف، بی‌شعوری دیگه، خیلی خب خودم میگم،-

آماده؟

.اوم، می‌خوایم بریم خواستگاری نازنین

.با یه حالتی که انگار برق سه فاز به هم وصل کرده باشن از جا پریدم و عصبانی شدم

نه، آرامش به ما نیومده! خدایی به من یکی اصلا نیومده، با دستایی که می‌لرزید سریع زنگ زدم بهش و بدون این‌که بذارم اون حرفی
:بزنه گفتم

داری چه غلطی می‌کنی تو، عوضی؟-

!خندید و گفت: علیک سلام

:خونسردیش روانمو شاد کرد، با داد گفتم

تو چی از جون اون دختر می‌خوای؟ اون تو رو نمی‌خواد نمی‌فهمی؟-

قهقهه زد و گفت: بابا بی‌خیال، یه خواستگاریه دیگه چرا شلوغش می‌کنی؟

آر سس تو می‌خوای به چی برسی آخه؟ تو که می‌دونی جواب اون منفیه-

:خنده‌ی عصبی کرد و گفت

آره، اما خیلی دوست دارم نظر مادرش رو بدونم، خاله منو خیلی دوست داره، شاید اون بتونه دخترش رو راضی کنه، هوم؟ نظرت -
چیه؟

:فریاد زد

.وای به حالت اگه همچین غلطی بکنی، کثافت حق نداری بری خواستگاریش-

:اونم عصبی داد زد

.تو کسی نیستی که برای من تعیین کنه چی کار کنم، چی کار نکنم آرمان-

:بوزخندی زد و گفتم

آهان! اون دخترای دور و برت چی؟ اونا می‌تونین؟-

:عصبانی بود و حرصی جواب داد

به تو مربوط نیست، تو نگران نباش، نازنین زن من شد، از همشون جدا میشم،-

.درد رو حس کردم، اما نه تو قلبم سرم به شدت تیر می‌کشید

.گفتم:همچین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افته

پوزخندی زد و گفت: هه، تو می‌خوای جلومو بگیری؟

:سرم بیش‌تر درد گرفت، روی مبل افتادم که آرسس گفت

:بهت گفتم که اون مال منه، تو بازنده‌ای آرمان، نمی‌ذارم بهش برسی-

:اینو گفت و تماس رو قطع کرد

:حالم اصلا خوب نبود، سرم می‌کوبید و کم مونده بود فریاد بزنم، لعنتی... لعنتی... لعنتی به تو، کثافت دختر باز... لعنت

:نازنین

:با حرص گفتم: مامان خانوم جواب من منفییه

:مامان کلافه شد و گفت

:آخه چرا این‌قدر زود جواب میدی؟ هان؟ چرا به آرسس نه میگی؟ اون پسر خوبیه-

:پوزخندی زد و گفتم: آره، فقط نمی‌دونم چرا دختر بازه

:مامان عصبی گفت: چرا چرت و پرت میگی؟ کی گفته آرسس دختر بازه؟

منم عصبی شدم و گفتم: من می‌دونم مادر، خودم شاهددم، بی‌خیال بشین مامان وگرنه اگر امشب بیان خواستگاری به بدترین نحو ممکن باهاشون برخورد می‌کنم و آبروی خودتون میره

:مامان چنگی به موهاش زد و گفت: وای خدایا، من چی‌کار کنم با این بچه‌ی زیون نفهم؟

:روی تختم نشستم و گفتم

من زبون نفهمم؟ یا شما که به زور می‌خواین آرسس رو به من بچسبونین؟ من اونو نمی‌خوام، به چه زبونی بگم؟ می‌خواین پس فردا - ببینین چهقدر عذاب می‌کشم، بعد پشیمون شین؟

آخه کی گفته که یه دختر باید حتما ازدواج کنه؟ حداقل بذارین به خواست خودم با کسی که می‌خوام ازدواج کنم

:مامان عصبانی نفسشو فوت کرد بیرون و گفت

د آخه اگه من بذارم به انتخاب تو که می‌پوسم تو قبر -

:لبخند تلخی زدم و گفتم

پس می‌خواین هر جور شده منو شوهر بدین، بدون این‌که حس من براتون مهم باشه، نه؟-

:با ناراحتی کنارم نشست و گفت

الان نمی‌فهمی ولی بعدها که پیر شدی تازه درک می‌کنی که چهقدر به وجود یه نفر کنار خودت احتیاج داری-

با ناراحتی گفتم:حرف شما متین، اما مگه زوری هم میشه؟ مامان من هرگز به آرسس بیش‌تر از یه برادر نگاه نکردم، حالا چه‌طور می‌خواین اونو شوهر خودم بدونم؟

:مامان حرفی نزد که ادامه دادم

خودتون بودین همچین چیزی رو قبول می‌کردین؟ زیر باره اجبار می‌رفتین؟-

:بیهو اخم غلیظی کرد و بهم زل زد، از حالتش تعجب کردم، با لحنی که ازش بعید بود گفت

امشب برای خواستگاری آماده شو.

و بعد با عصبانیت بدون این که نگاه کنه بلند شد و از اتاق بیرون رفت

متعجب به رفتنش نگاه کردم مگه من چی گفتم؟ چرا یهو عصبانی شد؟

اون که اجباری تو کاراش نبوده، عاشق بابا بود

تو فکر بودم که برام پیام اومد، آرسس بود

چه طوری خوشگله؟-

بوزخندی زدم و نوشتم

به تو ربطی نداره-

بعد گوشی رو انداختم یه گوشه و سرمو تو دستام گرفتم، بغض کرده بودم و حسابی عصبی بودم

کلافه سرمو بلند کردم، الان واقعا نیاز داشتم با آرمان حرف بزنم، نیاز داشتم صداش رو بشنوم، فقط اون می تونست منو آروم کنه

بلند شدم از جام و درحالی که قطرات اشک رو گونه هام سر می خورد یه مانتوی مشکی با یه شال سرمه ای از تو کمدم برداشتم، کیف مشکیم برداشتم و بعد از عوض کردن لباسام از اتاق زدم بیرون

مامان تو سالن بود و به یه گوشه خیره شده بود

خیلی از دستش ناراحت بودم و با غم از خونه بیرون رفتم و برای آرمان پیام نوشتم

آرمان، میشه همو ببینیم؟-

:به سمت ماشینم رفتم که پیام اومد

حتما کجا همو ببینیم؟-

:سوییچ رو زدم و نشستم تو ماشین، هنوزم داشتم گریه می کردم، ماشین رو راه انداختم و زنگ زدم بهش که سریع جواب داد

الو؟ نازنین کجایی؟-

صدام می لرزید گفتم: بیرونم، آرمان حالم بده، اصلا خوب نیستم

هول کرد و گفت: چرا صدات می لرزه؟ نازنین... آروم باش، کجا داری میری الان؟

هق زدم: نمی دونم آرمان، نمی دونم

نازنین تو رو خدا آروم باش، ببین-

دارم میرم همون جایی که تو خودکشی می خواستی بکنی-

!تقریبا داد زد: کجا داری میری؟

:بیش تر گریه ام گرفت که گفت

:بیخشید، نمی خواستم داد بزنی، نازنین دو دقیقه آروم باش و به من گوش کن-

عصبی نمی‌دونم چی شد که تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم رو صندلی کناریم

دنده عوض کردم و با سرعت بیشتر رانندگی کردم

نمی‌تونستم جلوی اشک ریختنم رو بگیرم، چرا این قدر ناراحت شده بودم؟ به خاطره رفتار مامانم؟ این که منو درک نمی‌کنه؟ این که نمی‌فهمه من آرسس رو نمی‌خوام؟ این که بهو عصبی شد و عجیب رفتار کرد؟ یا نه، بغض چند سالم ترکیده؟

..شاید درد نداشتن پدر تو وجودم زنده شده، پدری که آگه بود، شاید معقول‌تر با من و احساسم برخورد می‌کرد

آره من به آدم تنهام، به دختر که شکسته، به دختر که پدرش رو، تموم وجودش رو از دست داد

من خیلی تنها بودم، تنهاییم بابت نداشتن دستای گرم و مطمئن پدرانهای بود که الان باید دورم حلقه می‌شد و می‌گفت نترس دخترم، من اینجام، پدرت پیشته، من هستم، تا من هستم تو ناراحتی نداشته باش

کلافه دستی به صورتم کشیدم، ذهنم رفت سمت آرسس، این خجالت نمی‌کنه میاد سمت من؟ واقعا شرم نداره؟ هه، نمی‌دونه من کثافت... کاریاشو می‌دونم، آخه من چه‌طور این آدم رو نشناختم؟ چه‌طور تونست با مودی‌بازیاش خودشو به پسر آقا و متین جلوه بده و بعد

مغزم داشت می‌ترکید و خیلی حالم بد بود، اون قدر به پدرم و مادرم و آرسس و آرمان فکر کردم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم، به گوشه پارک کردم،

کمر بندم رو باز کردم و آروم از ماشین پیاده شدم،

پاهام می‌لرزید و گریه‌هام بند نمی‌اومد، بابام رو صدا می‌زدم، زیر لب با تمام عجز و ناتوانیم بابام رو صدا می‌زدم... بابا کجایی؟

دختر کوچولوت خسته شده نمی‌خوای بغلش کنی؟

چشمام جلو رو تار می‌دید، اشکامو پاک کردم که بیناییم یکم بهتر شد

به لحظه حس کردم صدای بابام رو شنیدم

دخترم، نازنینم-

قلبم لرزید، با هول به اطراف نگاه کردم، اما کسی نبود، دوباره صدا رو شنیدم

دخترم، نازنین، عزیز بابا، کوچولوی من، دلم برات تنگ شده-

به مقابلم زل زدم که دیدمش، رو زمین نبود و تو هوا انگار معلق بود! چشمم گرد شد و با حیرت نگاهش می کردم

آغوشش رو برام باز کرد و گفت: نمی خوای بیای بغل بابات؟

پاهای نیمه جونم رو حرکت دادم و رفتم سمتش، ناباور نگاهش می کردم، یعنی واقعا این جا بود؟ بابام این جا بود؟

لبخند زد: بیا دخترم

رسیدم به لبه، جایی که آگه به قدم جلوتر می رفتم حتما می افتادم

دستشو به طرفم دراز کرد، اومدم دستش رو بگیرم که بیهو دستای قدرتمند یه مرد دورم حلقه شد و سریع منو برد عقب، برگشتم آرمان بود که نفس نفس می زد با عصبانیت گفت

داری چه غلطی می کنی نازنین؟-

مته بچه ها با دستم مقابلم رو نشون دادم و گفتم

بابام می خواست بغلم کنه-

آرمان چشمش گرد شد و متعجب به جایی که من اشاره کردم نگاه می کرد

.این جا که کسی نیست-

برگشتم و نگاه کردم کسی نبود، دوباره اشکام سرازیر شد و خواستم برم جلو که آرمان محکم بغلم کرد

ضجه زد:بابا؟ بابا کجا رفتی؟

آرمان من رو برگردوند و محکم بغلم کرد، سرم رو سینه اش گذاشتم و اشک ریختم

:محکم منو بغل کرده بود و همش زیر گوشم می گفت

تموم شد، گذشت، آروم باش، آروم باش نازنین-

:آرمان

فقط تو آغوشم نگاهش داشته بودم و اجازه دادم خودش رو خالی کنه

حالش اصلا خوب نبود و منم آروم باهانش حرف می زدم، فقط می خواستم نازنین آروم بشه، اما راحت نبود، درد داشت، اونم خیلی زیاد

آروم از بغلم اومد بیرون و با صدایی که می لرزید گفت:آرمان دیدمش، به خدا دیدمش

:دستمو بردم جلو اشکاشو پاک کردم و گفتم

.باشه عزیزم، تموم شد، آروم باش-

:سرش رو انداخت پایین و گفت

من خیلی بهش نیاز دارم آرمان، چرا؟ چرا؟ چرا نباید الان کنارم باشه؟-

.کلافه بودم

ادامه داد: اگه بود الان می‌تونستم از خیلی چیزها راحت رد بشم، این چه وضعیه، چرا منو تحت فشار می‌ذارن؟

کیا؟ مادرت؟-

سر تکون داد و گفت: هر چی بهش گفتم من آرسس رو نمی‌خوام گوش نداد و فقط گفت برای امشب حاضر بشم؛ دارم دیوونه میشم آرمان، می‌خوام فرار کنم از امشب

:شونه‌هاشو گرفتم و گفتم

نازنین اول سعی کن آروم باشی، یه نفس عمیق بکش-

:یه نفس عمیق کشید که گفتم

تو نباید فرار کنی، باید باهات روبه‌رو بشی، بذار امشب آرسس بیاد خواستگاری، تو هم محکم و قاطع جواب نه بده-

:سری به طرفین تکون داد و گفت

نه، من نمی‌ذارم، نمی‌ذارم اون عوضی یه باره دیگه پاشو تو خونه‌ی ما بذاره، نمی‌تونم تحمل کنم، آخه با چه رویی میاد پیشم، با چه - رویی؟

اخم کردم و گفتم: ببین نازنین الان مته همه‌ی دخترای دیگه فکر کن، آرسس رو نمی‌شناسی و یکیه که می‌خواد بیاد خواستگاریت و تو فقط جوابت رو بهش بده، منفی

چه‌طور همچین چیزی رو تصور کنم آرمان؟-

تو چشمای بارونیش زل زدم و گفتم

من مطمئنم که تو از پیشش بر میای، تو یه دختر قوی هستی-

سرشو گذاشت رو سینه‌ام و گفت:از قوی بودن خسته شدم

دستامو دورش حلقه کردم و گفتم

می‌دونم، کم مونده عزیزم، به زودی هم من و هم تو به آرامش می‌رسیم؛ خورشید رو سر ما هم طلوع می‌کنه-

سرشو بلند کرد زل زد تو چشمام و گفت

واقعا طلوع می‌کنه یا سهم ما فقط دیدن غروبشه؟-

لبخندی زدم و گفتم

طلوع می‌کنه خوشگلم، همه چی درست میشه-

و دوباره بغلش کردم، زمزمه کرد

کنار تو همون حس آرامشی رو دارم که پیش بابام داشتم، تو یه فرشته‌ای-

خندیدیم و گفتم:فرشته که نیستم اما تا جایی که بتونم بهت آرامش میدم

با لحن ملوسی گفت

آرمان؟-

.جونم-

تو همیشه کنارمی، درسته؟-

.آره خوشگلم، من همیشه کنارتم-

ازم جدا شد، نگاهم کرد و همون طور که بهم زل زده بود، نمه نمه لبخند زد و گفت: دوستت دارم

.دستاشو گرفتم و گفتم: منم دوستت دارم

.سر پایین انداخت، دستاشو بیشتر فشردم که باعث شد نگاهم کنه

پس امشب فرار کردن نداریم، گریه هم نداریم، درست شد؟-

.از لحنم خنده اش گرفت و گفت: درست شد

شونه هاشو گرفتم و گفتم: خوبه، الان بهتری خوشگلم؟

.سر تکون داد و گفت: بهترم، خیلی بهترم

.خیلی خوبه-

:پوفی کرد و گفت

فقط مامانم خیلی عجیب رفتار کرد که منو ناراحت کرد، نمی‌دونم... انگار یه خاطره یهو یادش اومد، داشتیم در مورد خواستگاری - ...آرسس می‌گفتیم اما یهو

اخم کردم و گفتم: یعنی چی می‌تونه باشه؟

یکم فکر کرد بعد شونه بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم که

شونه‌هاشو سفت چسبیدم و گفتم: پس چرا این‌جایی؟

:متعجب نگاهم کرد، با لبخند گفتم

برو پیش مادرت، اون الان نباید تنها باشه، کنارش باش خب؟-

لبخند زیبایی زد و گفت: فرشته‌ی چشم مشک‌ی من

.خندیدم و گفتم: دیگه خیلی داری منو لوس می‌کنی

.اونم خندید و بعد گفت: خیلی آرومم کردی، آگه نبود دیوونه می‌شدم، مرسی که هستی

.خواهش می‌کنم خوشگل من، کاری نکردم که-

.خندید و گفت: پس من میرم خونه پیش مامانم

.سر تکون دادم و باهانش رفتم کنار ماشینش، سوار که شد بعد از خداحافظی و رفتنش من هم رفتم سوار ماشینم شدم و برگشتم

.موقع برگشت عمیق تو فکر بودم و داشتم به نازنین و شب خواستگاری فکر می‌کردم

فقط دعا می‌کردم آرسس با گرفتن جواب منفی بی‌خیال بشه، اما خوب می‌دونستم همچین کاری نمی‌کنه

پوزخندی زد، کاراش بیشتر به یه نوع لج و لجبازی می‌خورد تا عشق و به دست آوردن دختر مورد علاقه‌اش

نازنین

پیاده شدم آرمان رو دیدم که سریع به خودش اومد و ماشین رو منحرف کرد، اما محکم به کناره‌ی جاده برخورد کرد و ضربه‌ی " محکمی به ماشین وارد شد، پرت شد جلو و سرش خورد به شیشه، حس کردم نمی‌تونم نفس بکشم، با جیغ دویدم سمت ماشین،

"بهش نزدیک که شدم حس کردم از سرش داره خون میاد به زور سرش رو بلند کرد اما منو ندید و از حال رفت

جیغ بلندی کشیدم و از جا پریدم، نفس نفس می‌زدم، روی تختم نشسته بودم و محکم گردنبندم رو تو دستم گرفته بودم، با هول به اطرافم نگاه کردم که موقعیتم رو تشخیص دادم. رفتم آرمان رو دیدم منو آروم کرد، بعدش اومدم خونه که دیدم مامان خوابیده بود و بعد منم رفتم اتاقم روی تخت دراز کشیدم، چشمم گرم شد و به خواب رفتم

عرق سردی رو پیشونیم بود در اتاق به شدت باز شد و مامان با هول و نگرانی اومد تو کنار تختم نشست و دستامو گرفت و گفت

چی شد؟ چرا جیغ زدی؟ حالت خوبه؟-

قلبم با سرعت بالایی می‌زد، سعی کردم خودم رو آروم کنم، نفس عمیقی کشیدم و با زدن یه لبخند نیمه‌جون گفتم

خوبم، چیزی نیست، ببخشید که بیدارتون کردم-

مامان که یکم خیالش راحت شده بود نفسش رو بیرون فرستاد، آروم دستش رو به طرفم دراز کرد و موهامو نوازش کرد و گفت

مشکلی نداره خوشگلم، کابوس دیدی؟-

آروم سر تکون دادم که با لبخند گفت

گذشت، تموم شد، پس آروم باش عزیزم-

زل زدم تو چشمات، دوباره شده بود همون مادری که همیشه نگرانم بود و عاشقانه منو دوست داشت، پس چرا بیهوش اون طوری شده بود؟ چرا عصبی شده بود؟

اومدم ازش بپرسم که پشیمون شدم، نمیخواستم دوباره عصبی بشه

لبخندی بهش زدم و بعد روی تخت دراز کشیدم،

مامان یکم اومد جلوتر و شروع کرد به ناز کردن و نوازش سرم، موهامو تو دستتاش می‌گرفت و نوازش می‌کرد، دوباره آرامش گرفتم؛ کمی بعد سرم رو آروم بوسید و بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت

وقتی که رفت آروم از سرجام بلند شدم، گوشیمو از روی میزم برداشتم و به آرمان پیام دادم

آرمان، کجایی؟ حالت خوبه؟-

و در حالی که ناخونمو به دندان گرفته بودم منتظر شدم تا جواب بده

:چند دقیقه گذشت که پیام داد

.سلام عزیزم، رفتم استودیو و حالمم خوبه، چیزی شده؟ تو که تازه از پیش من رفتی دختر-

خیالم راحت شد و نفسم رو با آرامش فوت کردم بیرون و براش نوشتم

نه نه، چیزی نیست-

فقط یه خوابی دیدم، بیهوشم دلشور زد، الان که خوبی خیالم راحت شد

چه خوابی؟ -

بی خیالش، خیلی بد بود، نمی‌خوام بادم بباد. فقط خیلی مراقب خودت باش، باشه؟-

چشم عزیزم، نگران نباش-

چشم، می‌بینمت-

می‌بینمت عزیزم، فعلا-

گوشی رو دوباره گذاشتم رو میز و بعد به سمت در اتاق رفته، بازش کردم و رفتم بیرون به سمت دست‌شویی و بعد از شستن سر و صورت و خشک کردن صورتم از دست‌شویی اومدم بیرون

دوباره برگشتم تو اتاقم چراغ رو روشن کردم و بعد جلوی آئینه ایستادم و صورتم رو از نظر گذروندم، موهامو از جلوی صورتم کنار زدم، شونه‌شون کردم و با گیره بستمشون و بعد رفتم روی تختم نشستم،

ذهنم رفت سمت خوابی که دیدم، یعنی چه معنایی داشت؟ با این که آرمان حالش خوب بود و بهم اطمینان داد که مراقبه اما باز کم‌نگران بودم، تا حالا همچین خوابی ندیده بودم و اصلا دوست نداشتم مرورش کنم، واقعا وضعیت وحشتناکی بود،

سری به طرفین تکون دادم تا بهش فکر نکنم، بعد بلند شدم رفتم سمت میز، دفتر طراحی رو به همراه وسایل طراحی برداشتم و شروع کردم به طراحی کردن، یه مرد بلند قامت رو طراحی کردم، موهای فرش تو دست باد می‌رقصید و به مقابل خیره بود

لبخند زیبایی رو لبم نشست، آرمان تو لحظه لحظه‌ی زندگی من جون گرفته بود، زل زدم به طراحی، عاشق موهای فر آرمان بودم، خیلی بامزه بودن. وقتی با اون چشمای مشکیش به آدم زل می‌زد، حس می‌کردی تمام دنیا و زیبایی دنیا رو می‌تونی تو گیتی مشکی چشماتش پیدا کنی

شاید من دیوونه‌ی چشماتش شده بودم، واقعا راسته که میگن جذابیت آدما رو از چشماتشون میشه گرفت، تو همین فکر بودم که تلفنم زنگ خورد، رفتم روشنک بود

:لبخندی زدم و تماس رو برقرار کردم

سلام، خوبی نازنین؟-

آره خوبم، تو خوبی؟-

خوبم، میگم... چیزه... نازنین؟-

جانم؟-

کمی مکث کرد و گفت: تو هنوزم با آرام در ارتباطی؟

:اسمش که اومد خون تو رگام یخ بست با حرص گفتم

.نه روشنک، من دیگه کاری به کارش ندارم-

یکم صداسش جون گرفت و گفت: واقعا؟

.آره واقعا، نگران نباش-

...و ادامه دادم: به نظر خودت من می‌تونم با کسی دوست باشم که

:تن صدام رو خیلی خیلی آروم کردم و گفتم

آرمان رو می‌خواد؟-

.متفکرانه گفت: او، راست میگی، اه اه دختره‌ی چندش، چه کنافتیبه این

دلم رنجید، با این که از آرام متنفر شده بودم اما خیلی با هم صمیمی بودیم و این جور حرف زدن روشنک یکم ناراحت کرد، هر چند به روش نیاوردم.

آره، بی خیال شو، اون هیچ جوهره نمی تونه آرامش ما رو بهم بزنه.

آره، میگم نازنین به نظرت واقعا تهران می مونه؟-

نمی دونم، اما برام مهم نیست، کلا نمی خوام در مورد این مسئله حرفی بزنم.

انگار فهمید کلافه شدم، تند تند گفت

باشه باشه، شرمنده، منم ازش خوشم نمیاد پس بهتره ادامه ندیم، چه خیرا؟-

!تک خنده ای کردم و گفتم: سلامتی، امشب خواستگار دارم

تقریبا جیغ زد: چی داری؟

با حرص گفتم: چه خبرته بی شعور، کرم کردی، خواستگار دارم دیگه

.اوه اوه پس گاو زابید که-

خندیدم و گفتم: نه بابا چه گاوی؟ جواب منفیش رو میدم تموم میشه میره پی کارش

اونم خندید و گفت: آره اینم هست، به آقا آرمان گفتی؟

تا باید کردم و گفتم: آره، اونم گفت جواب منفی رو بدم و بره پی کارش، راستش این مادر من انگار نمی خواد بفهمه که من خواستگار نمی خوام.

بله بله، اون که مشخصه-

خخخ، تو چهطوری؟ دارین آماده میشین برا عروسی یا نه؟ من به شکم قول دادم چند ماه دیگه تو عروسیت حسابی از خجالتش در - بیاما

خندید و گفت:کارد بزنه به اون شکمت، فکر کنم کل تالار رو هم بخوری تو

منم خندیدم و گفتم:دیگه بستگی داره شما چه غذاهایی بدین

دیوونه‌ای تو، خخخ، نگران نباش مگه میشه من فکر شکم تو رو نکنم؟-

آفرین دوست جونم-

و دوباره خندیدیم، گفت:فعلا که همه چی خوبه، راستش خیلی هیجان دارم برای عروسیمون

:لبخند دندان‌نمایی زدم و گفتم

مطمئنم که با آقا کیان خوش‌بخت میشی دوست جونم-

شرمگین گفت:اوهوم، می‌خوام با کیان برم بیرون لباس عروس ببینیم، به نظر تو چه لباسی خوشگله؟

:کمی فکر کردم و گفتم

والا چی بگم، من که نمی‌تونم جای تو انتخاب کنم یا بگم خوشگله که دخی-

شیطون گفت:جای من انتخاب نکن، بگو اگه مال خودت بود چه شکلی می‌گرفتی؟

:مطمئن بودم گونه‌هام قرمز شده، گفتم

خب، من لباس عروس پفدار دوست دارم، خیلی پفش زیاد باشه، بالا تنشم با دوتا بند به پشتم وصل بشه و رو تورمم طرحای -
قشنگی داشته باشه، من اینجوری دوست دارم

با شادی گفتم: وویی، اینجوری خیلی نازه، منم حتما به همچین چیزی رو می‌گیرم، مرسی از راهنمایی

تک خنده‌ای کردم و گفتم: خواهش می‌کنم

خب من دیگه برم تا سرت رو درد نیاوردم، کاری نداری؟-

با لبخند گفتم: این چه حرفیه؟ نوچ، کاری ندارم، مراقب خودت باش

تو هم همین‌طور، می‌بینمت-

می‌بینمت، فعلا-

و تماس رو قطع کردم، گوشی رو گذاشتم کنارم و دوباره زل زدم به طراحی فرشته‌ی چشم مشکیم، ناخودآگاه قلبم ضربان گرفت و
لبخند عمیقی زدم

:آرمان

مشغول گپ زدن با سپهر یکی از دوستانم بودم. مشغول صحبت بودیم و همون‌طور هم از کافی‌شاپ بیرون اومدیم، دیدم سپهر تایی
!ابرویی بالا داد و متعجب به پشتم نگاه کرد منم متعجب برگشتم که چشمام گرد شد، بسم الله! این از کجا اومده؟

جلوتر رفتم و گلی رو که بین برف پاک کن و شیشه‌ی ماشین قرار گرفته بود رو برداشتم یه گل رز سرخ بود، متعجب به گل و سپهر
!نگاه می‌کردم که سپهر گفت: به به آقا آرمان! خیر باشه

!متعجب گفتم:چی چی رو خیر باشه؟ من روحم خبر نداره این گل از کجا اومه

شیطون خندید و گفت:لااقل اونو معرفی می کردی که الان مجبور نمی شدی انکار کنی

اخم کردم و گفتم:فکر کنم اون اسپرسویی که خوردی مخت رو تعطیل کرده

خندید و گفت:باشه باشه، فعلا چیزی نگو اما بعدا از زیر زیونت می کشم

!خدایا

دوباره نگاهم رو به گل دادم، گیج شده بودم، کی می تونست همچین کاری کنه؟ دستی به موهام کشیدم و بعد برگشتم سمت سپهر

حالا هر چی که هست مهم نیست، تو از این جا میری باشگاه؟-

سر تکون داد و گفت:آره، بعد باشگاه هم میرم دنبال شینم بریم شام بخوریم

لبخندی بهش زدم و گفتم:به سلامتی، خوش بگذره

اونم لبخند زد و گفت:مرسی، کاش تو هم می اومدی

متعجب گفتم:من برای چی؟ پیام با شماها چه کنم؟

خندید و گفت:همون دیگه نمیشه، اما آگه یکی رو داشتی چهارتایی می رفتیم بیرون

اومدم حرفی بزنم که سپهر گفت:هر چند فکر نکنم نداشته باشی

و بعد به گل اشاره کرد، حرصی گفتم

سپهر تا نزد لهت نکردم نتونی از جات بلند شی از جلوی چشمم گمشو-

خندید و گفت: اوه اوه یاعلی! باشه بابا، ما رفتیم

چپ چپ نگاهش کردم که اومد مقابلم و بعد از خداحافظی به سمت ماشینش رفت و سوار شد، وقتی هم که راه افتاد به تک بوق زد و منم نشستم تو ماشینم، گل سرخ رو گرفتم جلوی چشمم و نگاهش کردم؛ کی این رو گذاشته بود؟ آخه گل رز که همین جوری نمیداد لای برف پاک کن ماشین، کسی که، هیچ فکری در موردش نداشتم، نه می‌دونستم کی این رو گذاشته و نه می‌دونم چرا گذاشته. پس تصمیم گرفتم بی‌خیال بشم

پوفی کردم و شاخه گل رو انداختم روی صندلی کنارم، ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت خونه، با احتیاط می‌روندم؛ حرف نازنین تو گوشم بود و به صورت خودکار حساس شده بودم

نگاهم رو به جلو دادم که ذهنم رفت سمت بابا، قرار بود امشب برم پیش بابا تا با هم حرف بزنیم

نمی‌دونستم چی می‌خواد بگه، انگار قرار بود بلایی رو که سر نفس آورده توجیه کنه یا شایدم می‌خواست به کارای دیگه‌اش اعتراف کنه

واقعا نمی‌دونستم چی می‌خواد بگه و همین کلافه‌ام می‌کرد، درضمن تمایلی هم به دیدنش نداشتم اما درصد بالایی رو به این اختصاص می‌دادم که موضوع بحثمون نفس باشه

از ظاهر کار مشخصه که امروز قرار نیست روز جالبی باشه، نازنین که از اونور خواستگار داره و آرسس‌جان داره میره پیشش! منم که از اینور باید برم پیش بابا

کلافه نفسم رو فوت کردم بیرون و به رانندگیم ادامه دادم، افکارم بین بابا و نازنین در گردش بود و همین باعث می‌شد اعصابم خراب بشه، از یه ور به خواستگاری نازنین فکر می‌کردم و از یه ور دیگه به بابا و حرفایی که قراره بزنه

ای کاش می‌شد فرار کرد، فرار کرد و رفت یه جای دور و جدا از تمام مشکلات زندگی کرد، اما همچین چیزی ممکن نبود

ذهنم درگیر همین مسائل بود که کمی بعد مقابل خونه نگه داشتم، پارک کردم و از ماشین پیاده شده به سمت خونه رفتم. در رو باز کردم و داخل شدم چراغا رو روشن کردم و بعد رفتم سمت آشپزخونه، لیوان رو برداشتم و بعد یه لیوان آب خنک خوردم که کمی سرحال شدم، رفتم بالا و لباسام رو عوض کردم و بعد اومدم پایین و نگاهی به پیانوی سفیدم انداختم، اگه دنبال آرامش باشی می‌تونی کارای زیادی رو انجام بدی، اما به نظر من پرداختن به موسیقی نقش به سزایی تو آرامش گرفتن داشت،

نشستم پشت پیانوم و شروع کردم به پیانو زدن،

دستام آزادانه در حرکت بودن و منم با آرامش همون طور که پیانو می‌زدم چشمام رو بسته بودم و موسیقی که تولید می‌شد رو گوش می‌دادم، هر زمان با موسیقی سر و کار داشتم حال روحیم بهتر می‌شد، تنها چیزی که می‌تونست فکر درگیرم رو آزاد کنه گوش سپردن به صدای زیبای پیانو و آلات موسیقی بود.

همین‌طور داشتم پیانو می‌زدم که تلفنم زنگ خورد، بلند شدم رفتم سمتش و برش داشتم کامران بود،

تماس رو وصل کردم و گفتم: الو؟ جانم کامران؟

:صداش می‌لرزید با لحنی سرشار از استرس گفت

آرمان، کجایی؟-

تعجب کردم و همزمان نگران گفتم: من خونه‌ام، چی شده؟ صدات چرا این‌جوریه؟

.تن صداش آروم‌تر شد، انگار از چیزی که می‌خواست بگه می‌ترسید یا مضطرب بود

.آرمان... آرمان اومده... اومده-

ابرو هامو بالا دادم و با حیرت گفتم: کی اومده؟

نفسش رو فرستاد بیرون و با لحنی متعجب و ناباور گفت: اومده تا دخترمون رو ببینه، اومده میگه می‌خواد دوباره زندگی کنه، آرمان... سارا برگشته

:چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد و با بهت گفتم

!چی؟-

ادامه داد: آره، اومده بود امروز شرکت و دیدمش که جا خوردم، ازم خواست که پیام و باهات صحبت کنم و بعدم با گریه‌زاری گفت که پشیمونه، اشتباه کرده و دلش برای ملیکا تنگ شده و می‌خواد برگرده سر زندگیش

هنوز تو شوک بودم دستام مشت شد و با عصبانیت گفتم: خانوم تازه یادش اومده دختری داره؟ الان پشیمونه؟ با چه رویی برگشته این زن؟

نفس عمیقی کشید و گفت: نمی‌دونم آرمان، اما حالش خیلی بد بود

با خشم گفتم: هه، کجایی الان؟

شرکتم اما... راستش اصلا نای انجام کاری رو ندارم، گیجم آرمان، چند تا حس تو وجودمه د گیج شدم-

پوفی کردم و گفتم: اوف، واقعا دیگه دارم دیوونه میشم، خجالت نمی‌کشه

...آرمان، راستش-

اخم کردم و گفتم: راستش چی؟

. راستش من خوش‌حال شدم که برگشته-

. با حرص گفتم: چی؟! کامران نگو که هنوزم عاشقشی

جوابی نداد که گفتم: بله عاشقشی اونم مئه دیوونه‌ها و از خدات بود برگرده، نه؟

آرمان، زخم بود و مادر بچه منه، می‌خواهی خوش‌حال نشم؟-

والا آگه من جای تو بودم دیگه اصلا اون زن رو به زندگیم راه نمی‌دادم، کسی که یه بار خیانت کرده دوباره هم می‌تونه این کار -
رو بکنه

کلافه شد و گفت: می‌دونم، اما... اما... من دوست دارم که بهش فرصت بدم، نمی‌دونم هم خوش‌حال شدم هم عصبی، گیج شدم آرمان
اونم بدجور

دست به کمر شدم و گفتم

من نمی‌دونم کامران، آگه می‌خواهی بهش فرصت بدی بده، زندگی خودته، فقط امیدوارم پشیمون نشی-

خیلی خب، حالا می‌تونی به سر بیای پیشم؟-

اوکی، وایسا تا پیام-

باشه داداش، منتظرم-

اوکی، فعلا-

تماس رو قطع کردم و زل زدم به صفحه‌ی گوشی، وای خدا، این چه وضعیه آخه؟ چه‌طور تونسته برگرده این زن؟ مطمئنم یا
شوهرش آدم خوبی از آب در نیومده یا بهش خیانت کرده که سارا دوباره برگشته سمت کامران

حرفی چنگی به موهام زدم، رفتم بالا یه ست لباس اسپورت مشکی پوشیدم و بعد از برداشتن سویچ و گوشی از خونه بیرون زدم

یه سمت ماشینم رفتم و نشستم پشت فرمون، ماشین رو روشن کردم و به سمت شرکت کامران روندم

من خدایی آگه جای کامران بودم اصلا حاضر نبودم به سارا فرصتی بدم

آدمی که می‌ذاره و میره و خیانت می‌کنه می‌تونه باز این کار رو بکنه. که چی؟ بهش فرصت بدم که دوباره خنجر فرو کنه تو قلبم؟

سعی می‌کردم به کامران حق بدم اما نمی‌شد، از دوتا چیز تو این دنیا متنفر بودم دروغ و خیانت

یعنی اگه یکی از این دوتا رو از کسی ببینم برای همیشه روش یه خط قرمز می‌کشم

!اخلاقه دست خودم نیست، اصلا نمی‌تونم یه آدم دروغ‌گو یا خائن رو تحمل کنم و سارا جانم که ماشاالله هر دوتاش بود

به خودم که اومدم جلوی شرکت کامران بودم، ماشین رو پارک کردم و بعد از خاموش کردنش کمربند رو باز کردم و پیاده شدم و رفتم سمت شرکت، داخل شدم و مقابل آسانسور ایستاده و دکمه‌اش رو زدم، منتظر آسانسور بودم که صداش رو شنیدم

سلام آقا آرمان ، حال شما؟-

برنگشتم سمتش، اومد کنارم و گفت: نمی‌خوااین با من حرف بزنین؟

بدون این‌که نگاهش کنم پوزخندی زدم و گفتم: خیر

...باور کنین من نمی‌خوام دوباره به کسی آسیب بزنم، من برگشتم-

حرصم گرفت و دندونامو رو هم فشار دادم

اونشو دیگه من نمی‌دونم سارا خانوم-

:آسانسور اومد که گفتم

!با اجازه-

و بدون توجه بهش دکمه رو زدم و به طبقه‌ی مورد نظر رفتم، منشی کامران با دیدنم از جا بلند شد و گفت: سلام، خوش اومدین

با لحنی مناسب و جدی گفتم: ممنون، کامران هست؟

...بله قربان-

در اتاق که باز شد مانع ادامه‌ی حرف منشی شد، کامران اومد کنارم و گفت: خوش اومدی داداش بیا بریم

سر تکون دادم، از منشی تشکر کردم و همراه کامران رفتم تو اتاقش

داخل اتاق که شدید نشستیم و اونم مقابلم نشست،

:سرش رو تو دستاش گرفته بود و به زمین زل زده بود، خم شدم سمتش و گفتم

حالا تصمیم قطعی رو گرفتی؟ می‌خوای به سارا فرصت بدی؟-

:سرش رو بلند کرد و زل زد تو چشمام، نگاهش خسته و ملتمس بود

به نظر تو دارم مته یه احمق رفتار می‌کنم نه؟-

:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

این زندگی تونه و خودت باید برایش تصمیم بگیری، اما به نظر من اون لایق بخشش نیست-

نگاهش غمگین شد صاف نشست و گفت: پس با این دلم چی‌کار کنم آرمان؟ حالا خودم جهنم، بچام می‌تونه مادرش رو دوباره داشته باشه، این حق رو ازش بگیرم؟

منم صاف نشستم و گفتم: کامران من نمی فهمم چه طور می تونی دوباره بهش فکر کنی یا عاشقت باشی. اون بهت خیانت کرده خیانت، آگه دوباره این کار رو کنه چی؟ آگه دوباره بخواد بره چی؟

می دونی هم خودت هم ملیکا چقدر داغون میشین؟

کلافه گفتم: این کار رو نمی کنه دیگه

با اخم گفتم: چه تضمینی بهت داده که این حرف رو می زنی؟

زل زد تو چشمام و گفتم: هیچی، اما بهم قول داد، قول داد که دیگه هیچ وقت از کنارم نمیره

کلافه رومو ازش گرفتم، اوف، این یکیشو دیگه ندیده بودم؛ چه جور می تونه این قدر راحت همه چیز رو نادیده بگیره و رو به قول حساب کنه؟ چه جور؟

تو هم رو قولش حساب کردی! نه؟-

:کامران با بغضی که سعی داشت مخفیش کنه گفتم

آره حساب کردم، چون خسته ام آرمان، یکم منو درک کن، من نباید دوباره خوش بخت باشم؟ نباید دوباره آرامش رو حس کنم؟-

حرصی گفتم: چرا فقط مشکل این جاست که من می ترسم زنی مثل اون دوباره تو رو ناامید کنه

سرشو پایین انداخت، بلند شدم رفتم کنارش و گفتم: کامران، من نمیگم پا رو قلبت بذار، می دونم دوستش داری، اما یکم منطقی باش

:کامران گفتم: وقتی عاشقی، منطقی کور میشه

با عصبانیت گفتم: تو عاشقی و عاشقی چشماتو کور کرده

حرفی نزد که چنگی به موهام زدم و گفتم: چی بگم بهت، واقعا نمی‌دونم، اما بازم دارم میگم با خودته که چه تصمیمی بگیری، اما اگه می‌خواستی با من حرف بزنی و نظر من رو بدونی من حرفم رو زدم

دستی به موهاش کشید به سمت متمایل شد و گفت: یه سوال ازت دارم؟

پیرس-

تو چی؟ هرگز حاضر نیستی به کسی که عاشقتی یه فرصت دوباره بدی؟-

اخم کردم و گفتم: بستگی داره در مورد چی بخوام بهش فرصت بدم، اگه بخواد خیانت کنه نمی‌تونم ببخشمش

کامران لبخند کجی زد و گفت: یعنی غرورت مهم‌تره تا بخشش و دادن یه فرصت دوباره؟

این غرور نیست کامران، منطقه یه قانون ساده این وسط هست و اونم اینه که اگر بخوای با زنی که بهت خیانت کرده دوباره زندگی - کنی نه می‌تونی مئه سابق عاشقت باشی و نه می‌تونی مئه سابق بهش اعتماد کنی، همین. به همین سادگی

لبخند تلخی زد و گفت: منم همین فکر رو داشتم قبل ازدواج با سارا، عهد بستم و اونم گفت همیشه کنارمه، رو حرفش نمودن اما من... نمی‌تونم عقب بکشم چون عاشقشم، خیلیم عاشقشم، اگه کار الان من، اسمش بی‌عقلیه

زل زد تو چشمام و گفت: می‌خوام برا اولین بار تو زندگیم بی‌عقلی کنم

نمی‌دونستم دیگه بهش چی بگم، هر حرفی می‌زدم کار خودش رو می‌کرد و حرف خودش رو می‌زد و کلافه شده بودم، نگاهش کردم
و گفتم

خیلی خب، اگه این دفعه واقعا رو قولش موند و تا آخر عمر بدون دروغ و خیانت دوباره کنارت موند اون موقع که خوش به حالت، - منم خوشحال میشم، فقط اگه زمانی ترک کرد و دوباره به حال اون موقع یا حتی بدتر برگشتی، نگو آرمان چرا بهم نگفتی این‌جوری
میشه

بهم لبخندی زد و گفت: نمیگم، قول

تو خودتم شک داری نه؟ نمی‌دونی سارا می‌مونه یا نه دوباره ترکت می‌کنه-

معلومه که شک دارم، اما می‌خوام حرف قلبم رو گوش بدم-

مته بچه‌ها نگاهم کرد و گفت: آرمان، وقتی اومده بود این‌جا و دوباره زل زده بود تو چشمام، نمیدونی چه قدر آرامش گرفتم، قلبم آرام
...شد و دوباره

دل داده شدی-

به روبه‌رو زل زد و گفت: آره، دل داده شدم؛ نمی‌دونم تا حالا شده یا نه اما من انگار چندین و چند بار عاشق یه نفر شدم! هر زمان هم
که می‌بینمش بیش‌تر عاشقش میشم

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم

امیدوارم لیاقت این عشق رو داشته باشه و اگه برگشت پیشت دیگه ناامیدت نکنه-

چندی بینمون سکوت برقرار شد که بهو با ذوق گفت: حالا... حالا میگم که... میگم چی‌کار کنیم ما؟ یعنی دوباره عروسی کنیم؟ میشه
یعنی؟ به ملیکا چه‌جوری بگم؟

نوج نوجی کردم و گفتم: ۳۱ سال سنه عین بچه‌های ۱۷، ۱۸ ساله‌ای

تک خنده‌ای کرد و گفت: خب چی‌کار کنم دست خودم نیست

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم، با حرص اومد بزنه تو سرم که جا خالی دادم و گفتم: اوه، اوه، دست به کتک کاری هم داشتی تو
بی‌شرم؟

از حالت خنده‌اش گرفت و گفت: چی‌چی چی رو کتک کاری بابا دیوونه؟ بیا بشین کاریت ندارم

دوباره نشستم که گفت: حالا جدا از شوخی من چه کنم؟ عروسی دوباره و اینا به کنار... چهجوری به ملیکا بگم؟

تای ابرویی بالا دادم و گفتم: اینم یه جورى حلش کن دیگه آقای عاشق

چشماتو ریز کرد و گفت: متلک می‌ندازی تو؟

!من غلط بکنم-

دیدم الانه که بلند بشه و حمله‌ور بشه سمتم از جا بلند شدم و گفتم: خب دیگه تو که مشکلات حل شد، پس من برم کلی کار دارم

چیزی نگفت رفتم سمت در که صدام زد: آرمان؟

:برگشتم

جان؟-

اومد نزدیک دستاشو رو شونه‌هام گذاشت و گفت: مرسی که اومدی داداش

لبخندی بهش زدم و گفتم: کاری نکردم که، مراقب خودت باش

سر تکون داد و بعد از خداحافظی از اتاقش بیرون رفتم. از شرکت خارج شدم، جلوی در ورودی بودم که تلفنم تیک صدا خورد، درش آوردم، بابا بود

منتظرم که هر چه زودتر بیای پیشم پسرم-

!ابروهامو دادم بالا و پوزخند زدم، پسرم؟! هه! چه جالب، چه واژه‌ی قشنگی

اما حیف که از طرف کسی داره بهم گفته میشه که بهش هیچ حسی ندارم، جز تنفر

گوشی رو دوباره گذاشتم تو جیبم و رفتم سمت ماشینم که، دوباره چشمم گرد شد

خدایا، این دیگه چیه؟ کی داره با من بازی می‌کنه؟

دوباره به شاخه گل رز سرخ بین برف پاک کن ماشین و شیشه بود، رفتم جلوتر و

گل رو برداشتم، شاخه‌اش رو شکوندم و پرتش کردم به گوشه و با حرص نشستم تو ماشین،

نفسمو با عصبانیت به بیرون فرستادم، یه کی داره من رو دست می‌ندازه، اما من به خدا حوصله ندارم؛ حوصله‌ی این مسخره بازیا رو ندارم.

با عصبانیت ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

نازنین

جلوی آینه داشتم آرام موهام رو شونه می‌کردم که تلفنم زنگ خورد، شونه رو گذاشتم کنار و رفتم سمت گوشی، اسم آرسس رو صفحه‌ی گوشیم افتاده بود، پوفی کشیدم و بی‌توجه دوباره رفتم جلوی آینه، موهامو آوردم کنارم و شروع کردم به گیس کردنشون، یاد آرمان افتادم که موهامو تو دستاش داشت و اونا رو گیس کرده بود که لبخند عمیقی رو لبم اومد

دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد، اوف، لعنت بهت آرسس

رفتم سمت گوشی و با بی‌حوصله‌گی برداشتمش و جواب دادم: چیه؟ چی می‌خوای؟

علیک سلام-

تو با چه رویی به من زنگ می‌زنی؟ اصلا با چه رویی می‌خواهی بیای خواستگاری من؟-

خندید و گفت: این‌جوری نکن دختر، من دوستت دارم

پوزخندی زد و گفت: آره، دوست داشتنتم دیدم من، ببین امشب حالتو می‌گیرم یا نه

.عیب نداره، شده صد هزار بار میام خواستگاریت-

فقط یه بدبختی و منم وقتمو برای بدبختا نمی‌ذارم-

اومدم قطع کنم که گفت: مثلا آقا آرمان شما خیلی خوبه؟

با حرص گفتم: یه حیوون کثافت نمی‌تونه در مورد شیر که سلطان جنگله نظری بده فهمیدی؟

.اینو گفتم و تماس رو قطع کردم و گوشی رو انداختم یه گوشه

آشغال عوضی، صبر کن فقط، با اومدنن به خواستگاری من فقط قبر خودت رو می‌کنی، من آگه امشب آبروی ظاهری تو رو نابود نکردم نازنین نیستم

وقتی آرسس و مادرش و پدرش اومدن داخل، شروع کردن به سلام و احوال‌پرسی، اما من بی‌توجه داشتم با گوشیم ور می‌رفتم

.نازنین، اون رو بذار کنار-

:بسم رو بلند کردم هینی کردم و با لحن ضایعی گفتم

ای وای! تو رو خدا ببخشید مگه شما اومدین؟ آخ اصلا متوجه نشدم.

مادرش اخم کرد و پدرش چیزی نگفت، اما آرسس با حرص بهم زل زده بود

کجای کاری کوچولو هنوز مونده حرص خوردنات،

مامان با عصبانیت نگاهم کرد، بعد تعارف کرد که اونا بشینن

منم اومدم برم اتاقم که صدای مادرش در اومد: نازنین جون؟ کجا عزیزم؟

برگشتم سمتش

میرم اتاقم شما مهمونای موقتی مادرم هستین نه من.

:چشمای مادرش گرد شد، مامان با عصبانیت گفت

نازنین؟ این چه طرز برخوردته؟-

ابرویی بالا دادم و نگاهش کردم، هه بی توجه بهش رفتم تو آشپزخونه، اما صدای مامان رو شنیدم که داشت بابت من و رفتارم عذرخواهی می کرد

هه، کجاشو دیدین حالا؟

مشغول صحبت شدن و منم برای خودم نشسته بودم پشت میز غذاخوری و داشتم با گوشیم کار می کردم

صدای عصبی مامان به گوشم خورد که فهمیدم اومده آشپزخونه

نازنین همین الان بلند میشی و قهوه می‌ریزی و میاری فهمیدی-

سرم تو گوشیم بود

به من چه؟ من که نخواستم بیان-

نازنین اون روی سگ من رو بالا نیار بلند شو-

نگاهش کردم و گفتم: حالا که این جوریه، منم بیش‌تر آبروریزی می‌کنم

مامان با حرص نگاهم کرد و رفت بیرون و منم گوشی رو کنار گذاختم، قهوه‌ها رو آماده کردم اما فقط دوتا

رفتم بیرون تو سالن و سینی رو گذاختم رو میز، یکی از قهوه‌ها رو برداشتم، یه پام رو روی اون یکی انداختم و با آرامش مشغول خوردن قهوه‌ام شدم،

مامان رو کارد می‌زدی خونس در نمی‌اومد

آرسس با عصبانیت گفت: تموم کن این رفتاراتو نازنین

!اهوع

:پوزخندی زدم، فنجون قهوه رو گذاختم رو میز و دوباره پا روی پا انداختم و با حالت مسخره‌ای گفتم

کدوم رفتار؟ هین! یادم رفت واسه شما قهوه بیارم؟ ببخشید توروخدا-

:مادرش که حسابی اعصابش خراب شده بود با لبخند زورکی گفت

نازنین جان یادت رفت یا خودت نخواستی بیاری؟-

پدر آرسس پوفی کردم و نگاهشو از ما گرفت انگار چندان راضی نبود اینجا باشه، زل زدم تو چشمای مادرش و گفتم

اوم آگه قراره صادق باشم پس گزینه‌ی دوم درسته، نخواستم بیارم-

مامان غرید:نازنین

بی‌توجه به مامان رو به آرسس گفتم

راستی آرسس، آرام چطوره؟-

آرسس سریع سرش رو چرخوند سمتم و با چشمایی که بی‌اندازه گرد شده بودن، نگاهم می‌کرد

لبم رو به دندان گرفتم و گفتم:ای وای! اینو نباید می‌گفتم؟

پدر آرسس بالاخره به حرف اومد و با لحن جدی و متعجبی گفت:آرسس آرام کیه؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم:عشق آقا آرسس! البته احتمالا فقط این نبوده بازم بوده، نه؟

چشمای همه گرد شد، مادرش با عصبانیت بلند شد و گفت:حرف دهنتم رو بهم بچه، فکر نکن هیچی بهت نمیگم لالم، احترام پدر خدایامرزت و روابطی رو که داشتیم نگه داشتیم و چیزی نمیگم

پوزخند صداداری زدم و از جا بلند شدم، مامان همچنان با بهت نگاهمون می‌کرد

گفتم:هه، احترام؟ باشه، آگه حرف من رو باور ندارین از آرسس بپرسین

بعد نگاهمو به آرسس دادم و گفتم:خودت بگو آرام کیه؟ یا نه آرام چرا؟ تمام دخترایی که فقط از شون سوءاستفاده کردی، توضیح بده چهجوری دختربازی می کنی! مادرت می خواد بشنوه

آرسس با چشمایی گرد و شفیقه هایی که به تندى می زد، در حالی که دستاش رو مشت کرده بود و لرزش خفیفی در اثر عصبانیت تو دستاش ایجاد شده بود به من زل زده بود

مادرش با صدایی که می لرزید گفت

آرسس چرا لال شدی؟ حرف بزن، یه چیزی بگو-

پدر آرسس هم بلند شد و با عصبانیت به آرسس زل زد و نگاهی گذرا به من انداخت

لبخندی زدم و گفتم:حالا که آرسس نمیگه بذارین من بگم

حرفای آرمان رو مرور کردم با خودم و گفتن

دوست دختر گرفتم جرم نیست، اما ازش استفاده کردن و ولش کردن، فاسد بودن یکی رو نشون میده، درسته آرسس؟-

خنده ی عصبی کردم و رو به مادرش که تو شوک بود گفتم

!به نظر شما من می تونم به همچین آدم کثیفی جواب مثبت بدم؟-

مادرش دست روی سرش گذاشت و روی میل افتاد،

لبخند کجی زدم و گفتم

...الانم لطفا از خونه ی ما برین بیرون و اینو خوب به آرسس تفهیم کنین که-

به آرسس نگاه کردم و ادامه دادم

اگه بخواد بازم دنبال من راه بیفته آبروشو می‌برم،-

یعنی همون آبروی ظاهریشو، کاری می‌کنم آبرو و احترامی برایش نمونه

آرسس زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم چی گفت، اما مادرش با حرص از جا بلند شد و با عصبانیت و بهت سریع رفت و پدرش هم همین‌طور، آرسس هم نگاهی به من انداخت، با چشمای از خشم قرمز شده‌اش برام خط و نشون می‌کشیدن، اما من فقط با پوزخند نگاهش می‌کردم

وقتی هم رفت در رو محکم بهم کوبیدم، رفتم پیش مامان که همچنان تو بهت بود، خم شدم و در گوشش گفتم

الان دیگه میشه برم؟ با اجازه-

اینو گفتم و رفتم به اتاقم

آرمان

با عصبانیت داد زد

چی می‌گین شما؟ من نمی‌خوام، نمی‌خوام اینا رو بشنوم-

بابا جلو اومد و گفت: اما باید حقیقت رو بدونی

دوباره داد زد: برای من مهم نیست شما چه غلطی کردین یا چرا این کار رو کردین، شما باعث خودکشی نفس شدین، دختره به اون جوونی به خاطر شما خودکشی کرد. می‌فهمین؟ فقط به خاطر شما که آدم کثیفی هستین

...برای خودم متأسفم که یه عمر به شما افتخار کردم و بهترین پدر دونستمون، شما لیاقت اسم پدر رو

کشیده‌ی محکم بابا صورتم رو برگردوند

با بهت دست گذاشتم رو صورتم و برگشتم سمت بابا، مامان در حالی که مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت گفت

تورو خدا بسه، تورو خدا تموش کنین-

برگشتم سمت مامان و گفتم

می‌دونین چی بیشتر از همه جیگرم رو می‌سوزونه؟ این که شما هم می‌دونستین، می‌دونستین کسی که باعث مرگ برادرزاده‌تون شده - شوهر خودتونه، اما هیچی نگفتین و واکنشی نشون ندادین، چه‌طور همچین کاری کردین؟ چه‌طور؟ اون دنیا با چه رویی تو چشمای دایی نگاه می‌کنین مامان؟ با چه رویی؟ باورم نمیشه

مامان اومد بهم دست بزنه و چیزی بگه که کشیدم عقب و گفتم

از این به بعد من نه پدری دارم و نه مادری، دیگه به من کاری نداشته باشین-

بابا با عصبانیت و خشم بهم زل زده بود، فرصت حرف زدن بهش ندادم، منم زل زدم تو چشماش و گفتم

کثافت‌کاریاتون رو برای خودتون نگه دارین و منو قاطی اینا نکنین، دیگه برام مهم نیست که چی‌کار می‌کنین، فقط از من فاصله - بگیرین

مامان هق هق می‌کرد، بی‌توجه بهشون رفتم به سمت در خونه و بازش کردم، بیرون که رفتم و در رو که بستم تکیه دادم به دیوار و سر خوردم و دو زانو نشستم رو زمین، سرمو تو دستام گرفتم و با تمام وجودم تو خودم فریاد زدم

خدا، بیا این جون نیمه‌جونم رو بگیر، به خدا دیگه نمی‌تونم، خسته شدم، نمی‌کشم، دیگه نمی‌کشم-

قلبم خیلی درد داشت اما دیگه برای من عادی شده بود، سرم می‌کوبید و گلوم خشک بود

با تمام وجودم دلم گریه می‌خواست، دلم برای اشک ریختن تنگ شده بود، اما نمی‌شد، نمی‌تونستم گریه کنم. هرکاری می‌کردم نمی‌شد.

به سختی بلند شدم، هنوزم یادم نرفته در اثر شوک مرگ پریا چه‌طور دچار مشکل شدم و گریه کردن یادم رفت، دستم رو به دیوار گرفتم، حالم اصلا خوب نبود و نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم.

از خونه خارج شدم و رفتم سمت ماشینم، کی با این حال می‌خواد رانندگی کنه؟ چه‌طور برم خونه؟

فقط نشستم پشت فرمون و سرم رو گذاشتم روی فرمون و محکم می‌زدم به قفسه‌ی سینه‌ام تا درد قلبم کم بشه، اما بدتر می‌شد.

حالم خیلی بد بود جون می‌کندم، برای ادامه دادن به این زندگی لعنتی فقط باید جون داد، خدایا، پدر عوضی من به کنار، مادرم! اون چه‌طور تونست سکوت کنه و مرگ برادرزاده‌اش رو نادیده بگیره؟ یه آدم چه‌طور می‌تونه از گناه به این بزرگی در مورد بچه‌ی برادرش بگذره یا به مرور زمان فراموش کنه؟ چه‌طور؟ چطور؟ چرا سکوت کرد؟

تلفنم زنگ خورد، واقعا حوصله‌ی هیچ چیز و هیچ‌کس رو نداشتم، سرم به شدت درد گرفته بود و داشتم دیوونه می‌شدم.

صداش قطع شد اما چندی بعد دوباره تلفنم زنگ خورد، با عصبانیت سرم رو بلند کردم گوش‌ی رو تو دستم گرفتم و به صفحه نگاه کردم نازنین بود،

من حالا چه‌جوری با نازنین حرف بزنم با این حال چی‌کار کنم آخه؟

اگه جواب نمی‌دادم خیلی عصبی و نگران می‌شد، بنابراین دل رو زدم به دریا و جواب دادم.

سلام، جانم؟-

سعی می‌کردم تا جایی که میشه لغزش صدام رو مخفی کنم.

سلام، آرمان؟ کجایی تو؟ خوبی؟-

:پلکامو رو هم فشار دادم و گفتم

.من خونه‌ام، یکم خسته و بی‌حالم برای همون صدام این‌جوریه-

:نگران بود و مشخص بود باور نکرده، با این حال گفت

.باشه، پس استراحت کن، بعدا حرف می‌زنیم-

:با این جمله یهو یاد خواستگاری افتادم و با هول گفتم

نه نه قطع نکن، خواستگاری چی شد؟ آرسس رو رد کردی؟-

.جواب داد: آره، آبروش رو بردم و فرستادمش بره، دیگه عمرا بیاد سمت من

:پلکام رو هم افتاد و نفس عمیقی کشیدم و گفتم

دقیقا چی‌کار کردی؟-

پوزخندی زد و گفت؛

گندکار یاش رو قشنگ بیان کردم و بعد وقتی همه تو بهت بودن جواب منفی دادم، این‌جوری بگم که خودشون با پای خودشون راه -
اومده رو سریع برگشتن

.یکم خیالم راحت شد و گفتم:خوبه پس

.آره، آرمان-

جانم؟-

نگران گفت: مرگ نازنین بگو چی شده؟

!دختر چرا قسم میدی؟-

.خب جور دیگه‌ای نمیگی بهم-

.یهو از دهنم در رفت

.دلم برات تنگ شده-

:لبمو به دندون گرفتم، نازنین با لحن آرومی گفت

...چی؟ جدی؟ برا همون-

.آره خوشگلم، جدی-

اوم، پس، فردا بازم هم رو ببینیم که دلتنگیت رفع بشه؟-

قلبم یکم آروم‌تر شده بود دوباره صدای این فرشته و وجودش آرامش رو به وجودم تزریق کرده بود

آره عزیزم، حتما، منم این‌جوری خوب میشم-

.چه خوب، عجب دختر خاصیما یکم ازت دور میشم بی‌نهایت دلتنگم میشی-

چشامو بستم و گفتم: آره همین‌طوره، کجایی تو؟

من اومدم بیرون، راستش نتونستم فضای خونه رو تحمل کنم و اومدم که یکم هوا بخورم-

نزدیک زمستونه و سرده خوب لباس پوشیدی؟-

شیرین گفت: آره، نگران نباش عزیزم

خیلی خوبه، پس خوب لباس بپوش و مراقب خودت باش، باشه؟ فردا می بینمت-

با مهربونی گفت: چشم، تو هم همین طور، می بینمت، فعلا

فعلا-

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم یه گوشه، اما یه لحظه فکری به ذهنم اومد که جیگرم رو سوزوند

من با این پدر... با این مادر... با این قلب سیاه شده... با این خانواده... لیاقت دختری مته نازنین رو دارم؟

لبخند نیمه جونی به لاله زد که کنار ساشا نشسته و دست ساشا پشتش بود، هممون با لبخند نگاهشون می کردیم، نگاه عسل و پریسا رو روی خودم حس می کردم، یکی کم بود دوتا شدن! من چی بگم به اینا آخه؟

پوفی کردم و سعی کردم بی توجه باشم، ساشا گفت

خلاصه که، دو هفته دیگه عروسی می کنیم، البته این عروسی که این جا می گیریم عروسی اصلی نیست، لاله رو که بردم انگلیس - اون جا براش یه بار دیگه جشن می گیرم و ازش می خوام که عروس خونه‌ی من بشه، همه احساساتی نگاهشون می کردن و لاله سر پایین انداخت و لبخندی زد، عسل خوش حال گفت

وای برادرم داره ازدواج می‌کنه، خیلی خوش‌حالم.

ساشا خندید و گفت: آره دیگه ماهم به جمع متاهلان پیوستیم

از حالت گفتنش خنده‌ای کردیم، رو به لاله گفتم

تیریک میگم لاله، مطمئنم خوش‌بخت میشی.

لبخندش پررنگ‌تر شد و مهریون گفت

مرسی آرمان، خیلی مدیونتم، ممنونم که همیشه مته به برادر کنارم بودی -

ساسان طلبکارانه و با لحن شوخی گفت

منم این‌جا پیاز دیگه! انگار نه انگار خودش داداش واقعی داره، من کم برات کار کردم؟ آرمان فقط کنارت بود نامرد؟-

همه خندیدن و لاله گفت: تو که حسود نبودی ساسان! تو رو سر من جا داری داداش، اگه آرمان مته برادرم بوده تو برام هم پدر بودی
هم مادر، بعد مرگ مامان و بابا تو همیشه منو حمایت کردی و کنارم بودی

ساسان لبخندی زد و زل زد به خواهرش، پریسا گفت

آقا میشه من مدل لباس عروس رو انتخاب کنم؟-

لاله تک خنده‌ای کرد و گفت: آره حتما، تو هم نظر بده موقع خرید، پریسا ابرویی بالا انداخت و گفت

من میگم انتخاب تو میگی نظر؟ اصلا اگه من لباس رو انتخاب نکنم شیرم رو حلال نمی‌کنم، هیشکی خوش سلیقه‌تر از من نیست -
که من نکنم، کی انتخاب کنه؟

:حرفش که تموم شد همه به خنده افتادن و ساشا با خنده گفت

لاله بیا با انتخاب پریسا خانوم لباس رو بگیر که اول زندگی نفرین پشت سرمون نباشه-

لاله ریز خندید و گفت:اوکی، باشه

با لبخند به ساشا و لاله نگاه می‌کردم، خوشحال بودم که در کنار هم آرامش دارن و به هم علاقه دارن، انگار ساشا رو خدا فرستاده بود چون واقعا حال روحی لاله رو بهبود بخشید؛ لاله‌ای که داشت از درون نابود می‌شد، دوباره سرپا شده بود و خیلی بهتر شده بود

دیشب ذهنم خیلی به هم ریخته بود، میشه گفت وقتی رفتم خونه تا نزدیکای صبح با نازنین حرف زدم و آرامش گرفتم، خیلی خوش‌حالم که خدا اونو کنار من آورده و می‌تونم باهاش به آرامش برسم

مامان برا همه قهوه آورد و خودشم کنار پریسا نشست، نگاهش نمی‌کردم و فقط چشمم به ساشا و لاله بود اما نگاه سنگین اون رو حس می‌کردم، مادرم بود، همه‌ی وجودم بود، جیگرم آتیش می‌گرفت و نمی‌خواستم باهاش این‌طوری رفتار کنم، اما چیزی تو وجودم مانع از این می‌شد که نگاهش کنم، شاید اون چیز این بود که بهم نگفت چرا؟ چرا همه چیز رو مخفی کرد

بابا رو بعد از دیشب دیگه ندیدم، نه می‌دونستم کجاست و نه برام مهم بود که کجاست، اصلا دلم نمی‌خواست بدونم کجاست و داره چی‌کار می‌کنه،

دیگه انگار بابایی نداشتم و وجودش برام ارزشی نداشت

آرمان، آرمان؟-

رشته‌ی افکارم پاره شد، سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به لاله دادم که نگران بهم چشم دوخته بود

با همون نگرانی گفت:چیزی شده؟ خیلی تو فکری انگار

لبخندی بهش زدم و گفتم:نه دختردایی، چیزی نیست

نگران بود، اما با این حال سر تکون داد و چیزی نگفت، ساشا که جو رو سنگین دید گفت

من یه نظری دارم-

همه‌ی سرها بلند شد و منتظر نگاهش کردیم که ادامه داد

چیه‌طوره همگی بریم شمال؟-

چشمام به سوزش افتاد و رنگ نگاهم عوض شد که

لاله محکم زد تو پهلوی ساشا، پلکام رو هم افتاد و قلبم شروع کرد به تند زدن، دوباره درد وجودم تازه شد، دوباره درد خواهرم تازه شد.

صدای آروم ساشا رو شنیدم که با شرمندگی گفت

بیخوش آرمان، اصلا حواسم نبود-

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم، نمی‌دونم چی تو نگاهم بود که لاله نگران‌تر بهم زل زد گفتم

عیبی نداره-

عسل با کنجکاوای گفت:چی شد؟ چرا حرف شمال شد این‌جوری شدی آرمان؟

پریسا پوزخندی زد و گفت:هر وقت جزء خانواده شدی تو کارای خانوادگی دخالت کن

من و ساشا اخم کردیم و من زودتر از ساشا با تشر رو به پریسا گفتم

دهنت رو ببند پریسا، منو مجبور نکن حرفایی رو بزنم که آپروت بره و اون زبونت قیچی بشه.

پریسا بهم زل زد، حرصی دستاش رو مشت کرد و با حرص گوشه‌ی لبش رو گزید؛ نگاهمو به عسل دادم و گفتم

عذر می‌خوام عسل خانوم، پریسا بعضی وقتا نمی‌فهمه چی میگه.

عسل سر تکون داد و آروم گفت: مشکلی نیست

نگاهمو به ساشا دادم که با اخم بدی به پریسا نگاه می‌کرد، لاله به دست ساشا فشار آرومی وارد کرد که ساشا نگاهشو به اون داد و لاله در گوشش چیزی گفت و ساشا هم سر تکون داد و اخماش رو باز کرد

برگشتم سمت عسل و در حالی که به چشمای آبییش نگاه می‌کردم گفتم

...من خواهرم رو تو شمال از دست دادم، یعنی... پریا اونجا تو دریا... تو دریایی که نباید شنا می‌کرد و شنا ممنوع بود رفت و-

سرم تیر کشید و چهره‌ام در هم شد، عسل تند تند گفت

باشه فهمیدم، نمی‌خوام دیگه بگی، آروم باش-

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم صدای مامان که می‌لرزید به گوشم خورد

خوبی پسرم؟-

زیر لب گفتم: خوبم، نگران نباشین

بعد صاف نشستم، لاله کمی بعد سکوتی رو که بینمون ایجاد شده بود رو شکست و گفت

به نظر من خانوادگی بریم لاهیجان، اونجا آب و هوای خوب و تمیزی داره و می‌تونیم راحت استراحت کنیم و نفسی تازه کنیم.

بعد از این‌که از ایران برم دلم برای این‌جاها تنگ میشه

پریسا گفت: موافقم، این‌جوری خیلی خوبه

:چپ چپ نگاهش کردم و رو به لاله با لبخند گفتم

منم موافقم، به فامیلای نزدیکمون می‌گیم و همه با هم میریم.

ساشا با لبخند گفت: من و لاله هم در اصل اومده بودیم تا در مورد این‌که خانوادگی بریم مسافرت و هوایی عوض کنیم صحبت کنیم. که این‌جوری خیلی خوبه، مامانم خیلی وقت بود دلش برای شهرها و مکان‌های ایران تنگ شده بود، این‌جوری اونم نفسی تازه می‌کنه

:تایید کردیم، مامان گفت

به نظر منم خیلی فکر خوبیه، حالا که همه موافقن منم به بقیه اطلاع میدم و فردا راه می‌افتیم و میریم.

همه با سر تایید کردن جز من، هیچ حرفی نزدیم؛ با این کارم هم داشتم مادرم رو زجر می‌دادم هم خودم رو، اما دست خودم بود، نمی‌تونستم واکنشی بهش نشون بدم

برای این‌که دوباره ذهنم سمت دیشب کشیده نشه، نگاهمو به ساشا و لاله دادم، ساشا محکم دست لاله رو گرفته بود، با عشق به اینا نگاه می‌کردم در حالی که منو به این تصور می‌بردن که خودمو نازنین رو تو این حالت تصور کنم و لبخند عمق بگیره، در حالی که از نگاه‌های خیره‌ی عسل غافل نبودم،

احمق نبودم و می‌تونستم بفهمم عسل از من خوشش میاد، اما برام مهم نبود، من نازنین رو دوست داشتم و تمام

بیخشدی گفتم و رفتم تو آشپزخونه لیوان رو برداشتم و برای خودم آب ریختم، داشتم آب رو سر می‌کشیدم که پریسا با حرص اومد تو آشپزخونه

نگاهی بهش انداختم و اومدم برم که بازوم رو کشید، اخم غلیظی کردم و به دستش نگاه کردم که سریع دستش رو کشید اما با لحنی عصبی گفت

خوشت میاد منو جلوی غریبه‌ها تحقیر کنی؟-

اخمم بیشتر شد و گفتم

اولا این خودتی که زمینه‌ی تحقیر شدنت رو فراهم می‌کنی و دوما اونا غریبا نیستن درست صحبت کن-

اخمش رو بیشتر کرد و گفت

عسل خانوم از کی تا حالا با ما فامیل شده آقای فاتح؟-

عسل خانوم، ایشون و ساشا جفتشون الان جزء خانواده‌ی ما هستن-

ابرو بالا داد و گفت: آهان، پس چه‌طوره بیهو تو رو هم عقد عسل کنیم، معلومه خیلی از تو خوشش میاد چه، طوره؟ این‌جوری قشنگ فامیل میشیم

لبوان رو با عصبانیت گذاشتم به گوشه و گفتم

چرت و پرت زیاد میگی و منم صبرم حدی داره، اصلا سعی نکن صبر من رو بسنجی که الان رو مرزم پریسا-

نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم

بعدم... تو کار و زندگی نداری؟ از صبح تا شب پیش مادرم چی‌کار می‌کنی تو؟-

پوزخندی زد و گفت: وقتی تو به خونگی جدا گرفتی و رفتی و زن عمو تنها شد من شدم دخترش

:پوزخند صدا داری زدم و گفتم

.چه بدبختیه اونی که بخواد واسه ناراحتیاش به تو پناه بیره-

.چشماتشو ریز کرد و اومد حرفی بزنه که بی توجه بهش از آشپزخونه بیرون زدم و رفتم تو جمع، سر جام نشستم

پریسا هم بعد از مدتی اومد و دوباره سر جاش نشست، مشغول صحبت با ساسان و ساشا بودم که از گوشه‌ی چشم دیدم که پریسا در گوش مامان چیزی گفت و مامان هم اخم کرد و بدون این که حرفی بزنه بهم خیره شد

برام اصلا اهمیت نداشت که چی به مامان گفته،

ساشا و پدرش به شرکت تجاری تو انگلیس دارن و خیلی ثروتمندن، طوری که خانواده‌ی ما جلوشون متوسطن! پریسا خانوم اون اوایل که می‌خواست خودش رو به ساشا بندازه، چشمش پول و موقعیت ساشا رو گرفته بود

کامل نگاهمو به ساسان دادم که در حال صحبت بود و گوش به حرفاش سپردم، کمی بعد تکیه دادم به میز که برام پیام اومد، گوشیم رو درآوردم دیدم امیر علیه

:پیامش رو باز کردم

.چهطوری شاه پسر؟ مژده بده که به خیر عالی دارم-

:کنجکاو نوشتم

خویم، چی شده؟-

:نوشت

چه قدر بی ذوقیا، منو بگو می، خواستم بهت بگم برای آلبومت مجوز گرفتم.

:چشمام گرد شد و با شادی که بهم دست داده بود با حیرت نوشتم

جدی؟ واقعا مجوز گرفتی؟-

آره پسرجان، ما رو دسته کم گرفتی؟ به زودی همه می تونن صدای فوق العاده ی تو رو بشنون.

:با شادی و غرور نوشتم

.واقعا مدیونتم، مرسی داداش مرسی-

.چاکریم، یه شیرینی به من بدهکاری-

.تو جون بخواه-

.خیلی خوبه که این جور ی خوش حال می بینمت؛ مطمئنم که حتما به جاهای بالا می رسی، لیاقتش رو داری-

.ممنونم امیر علی ممنونم-

:گوشی رو با خوش حالی کنار گذاشتم و رو به بقیه که با کنجکاوی نگاهم می کردن با ذوق گفتم

.آلبوم مجوز گرفته، به زودی پخش میشه-

:چشمای همه گرد شد و بعد چند ثانیه همه با خوش حالی پریدن و لاله با شادی گفت

.وای وای باورم نمیشه، خیلی عالی، خیلی خیر خوبیه، تبریک میگم آرمان-

:ساشا و ساسان هم با لبخند تبریک گفتن، مامان که از ته دل خوش حال بود گفت

مطمئن بودم موفق میشی، تبریک میگم پسرم-

براش سر تکون دادم و زود نگاهمو ازش گرفتم، نمیخواستم اینجوری رفتار کنم اما نمی‌شد، نمی‌تونستم نگاهش کنم

:عسل با چشمایی که از شادی می‌درخشید گفت

خیلی خیلی خوبه، تبریک میگم آرمان-

با لبخند نگاهش کردم و مهریون گفتم: ممنونم عسل خانوم

تبریک میگم خوش صدای بد اخلاق-

با اخم به پریسا نگاه کردم و سر تکون دادم

همه خوش حال بودن و منم از این شادی اونا بیشتر خوش حال می‌شدم، حس بی‌نظیری داشتم، خدایا شد، موفق شدم، اگه کارم بگیره بعدش می‌تونم یه خواننده‌ی عالی بشم. گوشیم رو برداشتم و با ذوق به نازنین پیام دادم

سلام خوشگلم، یه خبر خیلی عالی دارم، خیلی خوش، حالم و باید زود ببینمت، بیا همون پارک قشنگی که توش به هم اعتراف - کردیم، باید حرف بزنیم

:چند مین بعد جواب داد

سلام عزیزم، واو چه خبری؟-

سورپرایزه! تو بیا تا بهت بگم-

اوم، باشه، پس زودی بیا تا من از فضولی نمیرم-

خنده‌ای کردم و نوشتم

چشم خانومی-

نازنین

داشتم تو پارک قدم می‌زدم و منتظر آرمان بودم، خیلی هیجان داشتم که چه خبری می‌خواد بده و با ذوق منتظر اومدنش بودم

با آرامش قدم می‌زدم که تلفنم زنگ خورد، درش آوردم و با دیدن صفحه‌ی گوشی اخمی کردم، آرسس بود کلافه جواب دادم

تو برای چی هی به من زنگ می‌زنی آشغال؟-

چه‌طوری خانوم کوچولو؟ اوه اوه چه عصبانی-

بعد پوزخندی زد و با حرص ادامه داد

فکر کردی خیلی زرنگی؟ آره؟ که ابروم رو بردی؟ کاری کردی پدرم ماشینم رو و چیزای مهم زندگیمو ازم بگیره، فکر کردی الان - ولت می‌کنم؟ نه دختر جون تو منو الان بدتر دنبال خودت کشوندی، تا تو و اون آرمان جونت رو به خاک سیاه نشونم ولتون نمی‌کنم

با عصبانیت گفتم: خفه شو عوضی، تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی

خندید و عصبی گفت: جدی؟ واقعا نمی‌تونم هیچ کاری کنم؟ مثلا آرمان جونت رو بفرستم اون دنیا چی؟ هوم؟

ترسیدم، لرزه تو وجودم افتاد و با چشمایی لرزون به زمین خیره شدم. اومدم چیزی بگم که گفت

خیلی مراقب خودتون باشین خوشگله-

و بعد بدون این که بذاره من چیزی بگم تلفن رو قطع کرد، چیزی تو وجودم لرزید، آرمان، خدایا آرمان

بغض کرده بودم، حال خوبم رو خراب کرده بود و نمی‌دونستم چی کار کنم، نفس نفس می‌زدم و بی‌قرار بودم

:بوی عطرش به مشمام خورد، سریع برگشتم که دیدم آرمان با شادی اومده پیشم، با دیدن حالت تعجب کرد و نزدیکتر شد و گفت

سلام، چی شده نازنین؟ حالت خوبه؟-

:نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم

حالت خوبه آره؟ طوریت که نیست؟-

:با تعجب بیشتر نگاهم کرد و گفت

من خوبم، نازنین چیزی شده؟-

:بغضم ترکید که هول کرد و با حالتی عصبی گفت

نازنین، چی شده؟-

.آرسس-

:عصبانی شد و گفت

آرسس چی؟-

گفت نمی‌ذاره آرامش داشته باشیم، گفت... گفت به تو آسیب می‌زنه-

با حرص چنگی به موهای زد و گفت:اون کثافت هنوزم میاد پیشت؟

در حالی که آروم گریه می‌کردم:یکم پیش زنگ زد، خیلی ترسیدم که چیزیت شده باشه آرمان

:لبخندی بهم زد، دستامو گرفت و گفت

.کسی نمی‌تونه به من آسیب بزنه، نگران نباش-

:با چشمای اشکی نگاهش کردم، چهره‌اش در هم شد و گفت

.این‌جوری گریه کنی دیوونه میشما-

:به دستم رو از تو دستش بیرون آوردم و اشکام رو پاک کردم با حرص گفت

.بی شرف عوضی-

.دستش رو گرفتم که زل زد تو چشمام

آرمان، خیلی خیلی باید مراقب خودت باشی، فهمیدی؟-

:لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گفت

چشم خوشگلتم نگران نباش، الکی ذهنتم درگیر نکن، باشه؟-

فقط سر تکون دادم، بینمون سکوت ایجاد شد، حرفی نمی‌زد و فقط با دستای گرمش که دستامو گرفته بود بهم آرامش می‌داد، یاد خبر
آرمان افتادم و گفتم

راستی تو چی می‌خواستی بگی؟-

با همون لبخند گفت:می‌خواستم بگم... آلبوم مجوز گرفت

:چشمام گرد شد و گفتم

آلبومت؟ یعنی... آهنگات... به زودی منتشر میشن؟-

:سر تکون داد که برای لحظه‌ای بی‌خیال از حال چند لحظه قبلم با خوش‌حالی گفتم

.وای خیلی خوبه، تبریک میگم عزیزم-

:لبخندش پررنگتر شد و گفت

.ممنونم عزیزم، راستش... یه چیزه دیگه رو هم باید بگم-

چی رو؟-

...ما خانوادگی فردا میریم لاهیجان و احتمالاً-

:رنگ نگاهم عوض شد و گفتم

لاهیجان؟ یعنی چی؟ با چی می‌خوای بری؟-

ابرو بالا انداخت و گفت: با ماشین دیگه

تند تند گفتم: همه چیش رو چک کن، امشب همه چی ماشینت رو چک کن باشه؟ تو راهم آروم برو خب؟

:به دستام فشار بیشترى وارد کرد و با مهربونى گفت

.چشم، خوشگلم نترس چیزی نمیشه.

...بیینم... چه قدر می‌مونین؟ باید همش با هم در ارتباط باشیا، اگه یه پیام رو دیر جواب بدی-

:نداشت ادامه بدم و گفت

خیالت راحت، زود زود جواب میدم و همش باهات در ارتباطم، فکر کنم چند روزی بمونیم، اما زود برمی‌گردم، نگران نباش، باشه؟-

سر، پایین انداختم که گفت: خوشگلم؟

.چیزی نگفتم

عزیزم؟-

:بازم چیزی نگفتم که با لحن خاصی گفت

همسرم؟-

.سریع سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشمات، لبخندش عمق گرفت و گفت: دوستت دارم

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی می‌کردم به حرفای آرسس فکر نکنم گفتم

منم دوستت دارم-

زل زد تو چشمام و گفت

من تا تو رو همسر خودم نکنم و یه عمر در آرامش باهات زندگی نکنم، هیچ‌جا نمیرم و هیچ‌کس نمیشه. فهمیدی؟-

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و گفتم

آره، فهمیدم-

با لحنی آرامش‌بخش گفت: پس دیگه نگران نباش، من همیشه کنارتم

:چشم‌امو بستم و با صدای آرومی گفتم

مرسی که هستی-

:اونم آروم گفت

تو هم-

:بعد یه دستم رو ول کرد و در حالی که اون یکی دستم رو می‌کشید گفت

حالا بیا بریم یکم بگردیم-

:لبخندی بهش زدم و گفتم: باشه

و دنبالش راه افتادم، دستش رو محکم فشردم که حس کردم لبخندش عمیق تر شد.

از پارک خارج شدیم که گفتم

آرمان؟-

جونم؟-

میشه بریم بام تهران، همون جایی که دفعه‌ی قبل بهم گردنبند رو هدیه دادی؟-

با نگاه خاصش سر تکون داد و گفت

.چشم، هر چی تو بگی-

بعد آروم دستم رو ول کرد و هر کدام به سمت ماشینامون رفتیم و سوار ماشینامون شدیم. ماشینم رو روشن کردم و دنبالش راه افتادم،

دستم رو بردم سمت ضبط و روشنش کردم که آهنگ عشق یعنی این از مرتضی پاشایی پخش شد عاشق این آهنگم،

:صداش رو کمی بردم بالا و زیر لب باهانش می‌خوندم

عشق یعنی این لحظه‌های خیلی خاص

که خدا هم فکر ماست

همه‌ی دنیا اینجاست

یه شروع یه نگاه، لبمون بی صداست

عشق یعنی این دو تا احساس بی تاب

به قشنگی یه خواب

دو نفر توی یه قاب

یه نگاه تو چشما دل من تو رو خواست

هر چی میگویم همه حرفای دلمه

عاشقتم حالا برو بگو به همه

بگو به حس عجیبی تو دلمه

حس یه تب توی تنمه

حرفای آرسس اومد تو ذهنم خیلی می ترسیدم، اما بعد به این فکر کردم که چی کار می خواد بکنه مثلاً؟ هیچ کاری نمی تونه بکنه، آره فقط اون جووری چرت و پرت گفت تا ذهنم رو بهم بریزه

. پوفی کردم و حواسم رو به جلو دادم

:آرمان

نفس عمیقی کشیدم و به آرسس فکر کردم، چی شد که ما کارمون به این جا کشید؟ دوستی که برام عزیزتر از یه برادر بود و همه جا حامی من بود حالا تبدیل شده بود به کسی که تهدید به آسیب زدن به من رو می کنه؛ هضم این وضعیت برام سخت و دردآور بود، همیشه به این فکر می کردم که اگر روزی جایی به مشکلی خوردم آرسس اولین کسیه که کمک می کنه، اما هرگز این فکر رو نکردم که خود آرسس بخواد برام مشکل درست کنه

از وقتی که آسیل اونو ترک کرد، آرسس هم دیوونه شده بود، بعد از یه مدت طولانی که دیگه اثری از درداش نبود با خودم گفتم خودش رو جمع و جور کرده، غافل از این که اون شروع کرده بود به دنبال دخترا و زنا افتادن و کثافت کاری کردن؛ نمیفهمم چرا وقتی میخوان از درداشون راحت بشن به این کارای کثیف روی میارن، انگار من یه استثنا که با اون همه دردی که داشتم سراغ این چیزا نرفتم. شرفم از هر چیزی مهمتر بود و نمیخواستم به این کثافت کاریا تن بدم، پوفی کردم و دستی به موهام کشیدم، آرسس چرا؟ چرا الان باید مته یه دشمن با من رفتار کنی؟ یادت نیست همیشه با لحنی محکم و استوار می گفتم من هر چی بشه کنارتم داداش؟

نمی دونم این رفتاری آرسس و هنجارشکنی هاش تا کجا می خواد بره، اما کاش بتونم دوباره یه روزی برادرم رو، همون آرسس قبلی رو پس بگیرم

تو دلم برای بار صد هزارم به آسیل لعنت فرستادم که آرسس رو به این روز انداخته بود، هر چند نمی شد همه ی گناها رو گردن اون انداخت.

وقتی رسیدیم و پارک کردیم سعی کردم دیگه به این چیزا فکر نکنم و به جاش تمام حواسم رو بدم به فرشته ای که الان کنارمه

پیاده شدم و رفتم پیش نازنین و دستش رو گرفتم که لبخند عمیقی زد، همون طور که دستامون تو دستای هم بود رفتیم همون جایی که خواسته بود،

دوباره زل زدم به تصویر شهر که زیر پاهمون بود و نازنین هم با آرامش نفس عمیقی کشید و اونو فوت کرد بیرون، به دستای هم فشار ملایمی وارد می کردیم و من حس بی نظیری داشتم از این که دست کوچیک و ظریفش رو تو دست داشتم،

بالاخره سکوت بینمون رو شکست و با لحنی آروم و لطیف گفتم

عاشق تماشا کردن نمای شهرم، قبلنا انگار این قدر آلوده نبود، ولی بازم قشنگه -

تایید کردم و گفتم

منم، نمی دونم چرا اما تماشا کردن نمای شهر بهم آرامش میده، گرچه بعضی وقتا هم به این فکر می کردم که خودم رو از همین - بلندی بندازم پایین

با صدای جیغمانندی بهم توپید

تو غلط می‌کردی از این فکر می‌کردی-

خندیدم و گفتم: قبلا خوشگل خانوم نه الان

با همون حالت گفت

اون موقع هم غلط می‌کردی فرقی نمی‌کنه، اگه فکر احمقانه‌ات رو عملی می‌کردی اون وقت من کنار کی آرامش می‌گرفتم؟-

با مهربونی برگشتم سمتش و زل زدم تو چشمای مشکیش و گفتم: حق با تونه، عذر می‌خوام

:لبخند زیبایی رو به لب آورد و گفت

:آفرین حالا شدی یه بچه‌ی خوب-

:تک خنده‌ای کردم و گفتم

خوش‌حالم که کنار منی و از من آرامش می‌گیری، من با اون همه دردی که داشتم هرگز فکر نمی‌کردم یه روز منبع آرامش کسی - بشم

...به دستم آروم فشار آورد و گفت: اما حالا شدی

منم جمله‌اش رو تکمیل کردم: و شدی عزیز من

:لبخند دندون‌نمایی زد که سر پایین انداختم و در حالی که با زبونم لبام رو تر می‌کردم گفتم

اگه يه روز نباشم چي کار مي کنی

حس کردم دستش رو می خواد از دستم بیرون بکشه تا يه کشيدهی محکم بزنه، با اين فکر خنده ای کردم که گفت

آرمان به خدا می زنم لهت می کنم-

دوباره خندیدم و با لحن بامزه ای گفتم

.باشه باشه، غلط کردم خاتون-

:ازم روشو گرفت و چیزی نگفت کمی بعد آرام گفتم

.دیوونه میشم-

ابرو بالا دادم و گفتم:هان؟

:مستقیم زل زد تو چشمام و گفتم

.جواب سوالت رو دادم، اگه نباشی دیوونه میشم-

:چشمام رو خمار کردم و آرام دستش رو فشردم، اومدم دستش رو بیارم بالا که ببوسم با خنده عقب کشید و نداشت و گفت

چي کار مي کنی دیوونه؟-

!آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:می بوسم

.خندید و گفتم:جلوی این همه آدم زشته

اخم کردم و گفتم: چه زشتی آخه؟

ریز خندید و گفت: نمی‌تونم بذارم این کار رو بکنی

شیطون گفتم: چرا اون وقت؟

با شیطننت جواب داد

چون اون وقت منم باید بوست کنم-

حرارت درونم رو کنترل کردم و با لبخند پرننگی که رو لبم بود زل زدم بهش، با مهربونی و لحن خاصی گفتم

آرمان به چیزی بهم بگو-

متعجب گفتم: چی بهت بگم؟

با ذوق گفتم: چیزی بگو که هر وقت به خاطرش آوردم یاد تو بیفتم، می‌خوام مدام هر لحظه و هر ثانیه به تو فکر کنم

چشمامو با آرامش بستم و در حالی که به ریتم ملایم تپش قلبم گوش می‌کردم گفتم

اوم، باشه، تو امیدت رو آرزوت کردی و من هرگز آرزوم رو امیدم نمی‌کنم-

چشمام رو باز کردم که به دوجفت چشم مشکی کنجکاو برخورددم، با کنجکاوای در حالی که عمیق به جمله فکر می‌کرد گفتم

این یعنی چی؟ من درست نفهمیدم چی شد-

تک خنده‌ای کردم و گفتم

یعنی اگر کسی به کسی با چیزی امید داشته باشه و اون رو آرزوی خودش قرار بده با تمام توانش دنبالشه و بهش امید داره و من - هرگز کسی رو که آرزوشو دارم بهش امید ندارم و بهش امیدوارانه نگاه نمی‌کنم؛ چون اگه فقط امیدوار باشی که شاید طرف رو به روزی به دست بیاری و هیچ تلاشی نکنی هرگز بهش نمی‌رسی

چشمات گرد شد و در عین حال با حیرت گفت

واو، عجب جمله‌ای، این همه تفسیر داشت؛ خیلی برام جالب بود مطمئنم هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم.

نگاهش کردم و گفتم: می‌دونی تو برای من چی هستی؟

با کنجکاوای و شیطننت گفت: چی هستم؟

همونی که بهش امید داشتیم و دنبالش رفتیم تا این‌که اون دختر کنارم اومد.

مردمک چشمش لرزید و با صدای آرومی گفت

...می‌دونی حالم این روزا بدتر از همه ست آخه هر کی رسید.

ادامه دادم

دل ساده‌ی من رو شکست.

قول بده که تو از پیشم نری.

واسه من دیگه عاشقی جاده‌ی یک طرفه ست.

می‌میرم بری-

آخرین دفعه ست-

... پرواز تو قفس شدم بی‌نفس شدم-

...دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم-

راستشو بگو این یه بازیه؟-

نکنه همه حرفای تو مته حرف همه-

صحنه سازیه این یه بازیه. (آهنگ جاده‌ی یک طرفه از مرتضی پاشایی)-

و بعد هر دو چشممون رو بستیم و در حالی که دستای هم رو گرفتیم بودیم و از وجود هم آرامش می‌گرفتیم به آینده‌ی روشنی فکر می‌کردیم که با این علاقه رقم می‌خوره

از ویلا بیرون اومدم و رفتم تو حیاط، فضای خوبی داشت و هوا واقعا خوب بود، نفس عمیقی کشیدم که هوای تازه به ریه‌هام کشیده شد، گوشیم رو در آوردم و به نازنین پیام دادم

سلام عزیزم، خوبی؟-

چند لحظه بعد پیام اومد

سلام آرمان، خوبم تو خوبی؟ رسیدین؟-

آره عزیزم خوبم، رسیدیم نگران نباش-

خوبه، خیلی مراقب خودت باشیا-

چشم، تو هم همین طور-

چشم، اومم کیا باهاتون هستن؟-

خانوادگی اومدیم دیگه-

کیا هستن یعنی؟-

خندهام گرفت و نوشتم

من هستم، یکی از دایی هام و زنش و دخترش با عمو کیومرثم و دخترش پریسا و لاله و ساشا و عسل و ساسان برادر لاله و مادرم -
و پدرم

اومم، اون اژدها که هیچ، دخترداییت چه جوریه؟-

تک خنده ای کردم و نوشتم

خوشگله و خوش اخلاق، کسی با من کار نداره نگران نباش-

!عجبا! من همین جوری گفتم-

:بلند خندیدم و نوشتم

باشه، حرف حرف توئه-

آفرین عزیز من-

نگران هیچی نباش خب؟ کاری نداری؟-

سعی می‌کنم، نه عزیزم خوش بگذره-

مرسی، مراقب خودت باش-

تو هم عزیزم، فعلا-

فعلا-

گوشی رو تو حیم گذاشتم و به حیاط بزرگ ویلا و گل‌های رنگارنگش خیره شدم

لبخند رو لبم بود و با آرامش به نازنین فکر می‌کردم، خیلی خوش‌حال بودم که به زندگیم پا گذاشته، وقتی به قبلمش و نبودش فکر می‌کنم خودمو یه موجود بدبخت می‌بینم که از یه عشق یه طرفه رنج می‌برد؛ آگه نازنین نبود و خبر ازدواج لاله می‌اومد من نابود می‌شدم، نازنین فقط منو علاقه‌مند نکرد، باعث شد یه فرصت دوباره برای زندگی به دست بیارم

دستی رو شونه‌ام نشست، برگشتم که ساسان رو دیدم با لبخند محوی که داشت بهم نگاه می‌کرد

چه‌طوری؟-

گفتم: خوبم داداش، تو چه‌طوری؟

خوبم، راستش این سفر برای همه خوب شد، خیلی این‌جا و این هوای تازه آرامش‌بخشه-

آره مدیون لاله ایم که پیشنهاد لاهیجان رو داد-

تک خنده ای کرد و گفت

آره، الانم که دیگه دارم بهش حسودی می کنم-

ابرو بالا دادم و گفتم: چرا؟! به چی حسودی می کنی؟

به ویلا اشاره کرد و گفت

با همسر آینده اش اومده و الان پیش اونه و منم تنها موندم و کسی رو ندارم که سر به سرش بذارم-

خنده ای کردم و گفتم: الهی بمیرم من، پس تو شرایط سختی هستی

اونم خندید و گفت: آره داداش، بد شرایطیه

با ابرویی که بالا رفته بود گفتم: تقصیر خودته دیگه

متعجب گفت: چی تقصیر منه؟

با خنده به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم

این که تو این سن کسی رو نگرفتی! برای دخترا اینو می گن اما من به تو می گم ترشیدی. رفت ساسان-

بلند خندید و گفت

خیلی بی شعوری، من ترشیده‌ام تو چی هستی آخه؟ یه جوری می‌گه انگار خودش شیش تا بچه داره یا با کسیه-

:لبخندی زدم و بهش خیره شدم، نمی‌دونم قیافه‌ام چه‌طوری شد که ساسان چشماشو ریز کرد و با کنجکاوی گفت

و ایسا ببینم، نکنه کسی هست؟-

:لبخندم پررنگ‌تر شد که هم‌زمان شد با درشت شدن چشمای ساسان، با لحنی شاد گفت

آخ جون، هست خیلی خوبه، کیه؟ من می‌شناسم؟-

:سکوت رو شکستم و گفتم: نه داداش

چشمکی زد و گفت: ببینم، عاشق شدی؟

:آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: دوستش دارم

:با ذوق گفت: وای خیلی خوبه داداش، واقعا خوش‌حالم برات، ایشالا پایدار باشین

قلیم ضربان گرفته بود و آرامش داشتم، حتی اسمش، حتی حرف زدن در موردش هم به من آرامش می‌داد، واقعا این دختر یه فرشته هست

:ممنونم داداش-

اومد چیزی بگه که صدای پریسا بلند شد: ساسان؟

:ساسان برگشت، پریسا اومد کنار ما و گفت

ساسان، لاله کارت داره-

ساسان سر تکون داد و گفت: باشه الان میرم پیشش

و رو به من چشمکی زد که خندهام گرفت، وقتی رفت منم روم رو برگردوندم، پریسا اومد مقابلم ایستاد، اما من نگاهم رو دادم به سمت دیگه

قهری؟-

ابروم رفت بالا: نه!

متعجب گفت: پس چرا نگاه نمی‌کنی

نگاهش کردم که لبخند زد و گفت: این چشمای مشکلی رو از من دریغ نکن

اخم کردم و گفتم: تو نمی‌خوای بری داخل؟

ابرو بالا داد و گفت: نوچ، می‌خوام تو حیاط بمونم

اخمم رو بیشتر کردم و گفتم: اوکی

:و بدون توجه بهش اومدم برم سمت ویلا که گفت

،هه، همیشه بی‌توجه بودی به اطرافت، هرگز ندیدی شاید یکی که کنارته تو رو اون قدر دوست داشته باشه که فکرشم نکنی-

پوزخندی زدم و گفتم: اتفاقا من متوجه اطرافم هستم پریسا

برگشتم زل زدم تو چشماتش و گفتم: اما ترجیح میدم به چیزای بی اهمیت توجهی نکنم، متوجهی که؟

حرصش گرفت و با عصبانیت بهم زل زد، پوزخندی بهش زد و بعد برگشتم و راه حیاط تا ویلا رو طی کردم و رفتم داخل ویلا، رفتم تو آشپزخونه که آرزو فنجون قهوه رو روی میز ناهارخوری گذاشت و با خوشرویی گفت

بفرمایین آقا آرمان، بفرمایین بخورین-

خندیدم و گفتم

چشم چشم، ممنون دختر دابی عزیزم-

اونم خندید و در حالی که بعد از گذاشتن فنجون قهوه‌ی خودش رو میز، مقابلم نشست گفت

خب؟ چه خبر؟-

منم مقابلش نشستم و گفتم: سلامتی، تو چه خبر؟

با همون لبخندش گفت: خبر خاصی نیست، اومم شنیدم آلبومت مجوز گرفته، مبارکت باشه خوش صدا

لبخندم پررنگتر شد و گفتم: ممنونم

با لبخندی که چال گونه‌هاش رو به نمایش می‌داشت گفت

خواهش می‌کنم پسر عمه جان-

خنده‌ای کردم از حالت گفتنش، فنجونش رو آورد بالا و به لبش نزدیک کرد و منم مشغول نوشیدن قهوه شدم

راستی از دوست دختر و این حرفا چه خبر؟-

خندیدم و گفتم: این الان از کجا در اومد؟

با لحن بامزه ای گفت: بیهویی به ذهنم اومد و گفتم بپرسم

خبری نیست والا، من اگه اون کاره بودم که الان اینجا نبودم-

پوفی کرد و گفت: آره، الان باید شیش تا بجهی قد و نیم قد تو بغلت می‌بود، ولی حیف شدی

خندیدم و گفتم: کی به کی میگه

دایی هم اومد تو آشپزخونه که بهش سلام کردیم و با خوش رویی جواب داد

آرزو گفت: من از اولم گفتم نمی‌خوام ازدواج کنم، تویی که فسیل شدی

ابرو بالا دادم و گفتم: کی گفته من سنم بالاس؟ من فسیلم؟

دایی خندید و گفت: آرمان جان به زودی سی ساله میشی و زن نداری، اما هم سن و سالای تو حداقل ازدواج کردن، از اون جهت میگه که سنت برای ازدواج بالا رفته

اخم ظاهری کردم و گفتم

خیلی ممنون، واقعا دستتون درد نکنه، فسیلم شدم من-

دایی تایید کرد، چند لحظه زل زدم بهش و بعد سه تایی زدیم زیر خنده؛ قهوه رو خوردم و بعد از تشکر از آرزو از سر جام بلند شدم و رفتم طبقه‌ی بالا

جلوی در اتاقم ایستادم و رفتم تو اتاق، وقتی روی تخت دراز کشیدم طولی نکشید که با وجود فکرای مختلف چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

حس کردم کسی داره موهامو نوازش می‌کنه، چشمامو باز کردم که مامان رو دیدم، سریع بلند شدم، جوری که دستش تو هوا موند، به خودش اومد و دستش رو عقب کشید روی تخت نشستم و چشمای نیمه باز رو کمی بازتر کردم و پرسشگر به مامان خیره شدم که گفت:

بیا غذا بخور-

سر تکون دادم و گفتم:باشه، شما برین من الان میام

آروم گفتم:باشه

و بعد با غم سر پایین انداخت و بلند شد، یه لحظه ایستاد و برگشت چیزی بگه که منصرف شد و رفت

پوفی کردم، لعنت به من لعنت

از جا بلند شدم و رفتم دست‌شویی به آبی به سر و صورتم زدم و بعد از خشک کردن صورتم و مرتب کردن سر و وضع رفتم پایین، سلام کردم به جمع که با خوش‌رویی جواب دادن البته به جز عمو کیومرث که کله‌اش تو گوشیش بود و بابا که تو سکوت به روبه‌رو نگاه می‌کرد. هه، واقعا حال رو بهم می‌زنن، روم رو برگردوندم و نشستم پشت میز و بعد شروع کردیم به غذا خوردن، داشتم دوغ می‌ریختم برای خودم که ساسان خم شد و در گوشم گفت

فکر کنم عسل از تو خوشش میاد، همش نگاهش به توئه-

به من چه ساسان؟-

خندید و گفت:هان؟ خخ هیچی، تو فقط غذات رو بخور

تک خنده‌ای کردم و گفتم:چون تو گفتیا

زد به بازوم و گفت: آفرین بچه‌ی خوب

:خندیدم و لیوان رو آوردم بالا، داشتم دروغ رو می‌خوردم که ساسان دوباره در گوشم گفت

.اگه دوست دخترت بود الان لب اونو می‌خوردی جای این دوغ-

.چشمام گرد شد، هول کردم و دوغ پرید تو گلوم، ای خدا لعنتت کنه ساسان

ساسان می‌زد پشتم و آروم می‌خندید، دستش رو پس زدم و چپ چپ نگاهش کردم و در برابر نگاه پرسش‌گر و متعجب بقیه فقط لبخند
مضحکی زدم،

:ساسان با خنده مشغول شد که آروم در گوشش گفتم

.خیلی آشغالی، حالا وایسا نوبت منم می‌رسه-

خندید و چیزی نگفت و منم به ادامه‌ی غذا پرداختم، داشتم آب می‌ریختم برای خودم که چشمم به ساسان و آرزو افتاد که ساسان گاهی
زیرچشمی به آرزو نگاه می‌کرد

!وایسا ببینم این‌جا چه خبره؟

!اخم ظاهری کردم و نیشم باز شد، به به چشمم روشن

لیوان آب رو خوردم و کمی بعد آخرین قاشق از غذا رو توی دهنم گذاشتم، غذا که تموم شد از مامان و زندای تشکر کردیم و من
زیر چشمی این ساسان رو می‌پاییدم، پس بگو چرا ذوق کرده بود وقتی فهمید آرزو هم می‌خواد با ما بیاد

لبخند خبیثی زدم و نگاهش کردم، متوجه نگاه من شد و سریع نگاهش رو از آرزو گرفت و خودش رو زد به اون راه و منم تک
:خنده‌ای کردم که پریسا گفت

میگم، نظرتون چیه بریم یکم بگردیم؟-

آرزو هم با ذوق گفت: من که موافقم، اصلا خوشم نمیاد فقط بشینم اینجا و به در و دیوار نگاه کنم

:عسل هم نگاهی به من کرد و بعد گفت

.به نظر منم بریم بیرون، زیاد موندن تو ویلا خسته کننده است-

.عمو کیومرث که تا اون موقع ساکت بود با لحنی سرد گفت: به نظر من که اصلا نباید می اومدیم، از کار و زندگی عقب افتادیم

.پوزخندی زد و رو بهش گفتم: اگه نمی خواستین نمی اومدین عموجان، کسی مجبورتون نکرده بود

.صدای آروم مامان رو شنیدم: آرمان

...عمو ابرویی بالا داد و گفت: به خاطر پریسا اومدم آرمان جان وگرنه تمایل نداشتم که پیش

.بابا زد رو میز و گفت: بسه دیگه تمومش کن کیومرث

.و نگاهی به من انداخت و گفت: تو هم تمومش کن

:پوزخندی بهش زد و نگاهمو ازش گرفتم، زندایی که جو رو این طوری دید سریع موضوع رو عوض کرد و گفت

من که میگم بریم مرکز خرید، هم هوا عوض می کنیم و هم وسیله می خریم، نظرتون چیه؟-

:مامان هم سریع دنباله ی حرفش رو گرفت و گفت

به نظر منم فکر عالییه، شما چی میگین بچه‌ها؟-

همه موافقت کردن که دایی گفت

پس یکم دیگه برین حاضر بشین که راه بیافتیم-

سر تکون دادیم و از سر سفره بلند شدیم، اعصابم خراب شده بود؛ دوباره نفرت وجودم رو پر کرده بود و نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم، آگه یکم دیگه اونجا می‌موندم منفجر می‌شدم، پس موندن رو جایز ندونستم و بدون توجه به کسی رفتم به سمت پله‌ها و از پله‌ها بالا رفته و به طبقه‌ی بالا به اتاقم رفتم

در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل روی تختم نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم، اخم غلیظی داشتم و دندونام رو روی هم فشار می‌دادم، دوباره تمام حرفای کیومرث، کثافت‌کاری بابا، پنهون کاری مامان، اشکای لاله و ناله‌های ساسان همه و همه دوباره به مغزم هجوم آورد و داشتن دیوونه‌ام می‌کردن، پوزخندی زدم هه، جالبه که خود کسی که مرتکب این گناه شده اصلا عین خیالش نیست، اصلا براش مهم نیست که در واقع نه به نفر بلکه چون دوتا آدم رو گرفته، چون نفس باردار بود

هر وقت یادم می‌افته تمام وجودم رو نفرت می‌گیره و ننگم میاد که پسر همچین آدمیم

تلفنم که زنگ خورد رشته افکارم پاره شد برگشتم و گوشی رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم. نازنین بود، نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم

با صدای مهربون و آرومی گفت

سلام آقایی در چه حالی؟-

هه، اقتضاح، نفسی گرفتم و درحالی که شقیقه‌هام رو می‌مالیدم گفتم

خوبم عزیزم-

نمی‌دونم تن صدام چه‌جوری بود که لحنش نگران شد و گفت

مطمئنی خوبی؟ چیزی شده؟-

کلافه گفتم: نه عزیزم، فقط یکم سرم درد می‌کنه، چیز خاصی نیست نگران نباش

اما ذره‌ای نگرانی از صدات کم نشد

ای بابا، خب برو بخواب تا یکم بهتر بشی-

تازه از خواب بیدار شدم-

متفکرانه گفت: ببینم تو از اون‌هایی هستی که آگه تو روز بخوابه سر درد می‌گیره؟

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم: نمی‌دونم، شاید جدیدا اینجوری شدم

غمگین گفت: پس زیاد خودت رو خسته نکن و استراحت کن

:لبخند نیمه‌جونی زدم و گفتم

چشم عزیزم، خودت چطوری؟ چه خبر؟-

منم خوبم خبر خاصی نیست-

اخم کردم و گفتم: اون کثافت که دیگه بهت زنگ نمی‌زنه، می‌زنه؟

کمی مکث کرد و گفت: نه دیگه از اون روز زنگ نزده

خیلی خب اگه چیزی شد به من خیر بده-

با لحن دلگرم کننده‌ای گفت

چشم، خیلی مراقب خودت باش آرمان باشه؟-

لحن دلگرم کننده‌اش و صدای گوش نوازش دوباره بهم آرامش داد

با لحنی آروم اما سرشار از علاقه گفتم: باشه خوشگلم، نگران نباش

خوبه، حالا هم برو استراحت کن تا خوب بشی-

نگران من نباش خانومی، یه قرص می‌خورم خوب میشه-

پوفی کرد و گفت: خیلی خب، من باید برم آموزشگاه، کاری نداری؟

نه خوشگلم، مراقب خودت باش، فعلا-

فعلا مهربونم-

و تماس رو قطع کرد و منم گوشی رو کنارم روی تخت گذاشتم، به محض این‌که صحبت کردنم با نازنین تموم شد دوباره ذهنم رفت سمت بابا،

بعد از خودکشی نفس دنیال این رفتن تا بفهمن چرا این خودکشی انجام شده و پدر بچه نفس کی بوده، ساسان و لاله و کل خانواده اون موقع خیلی داغون و به هم ریخته بودن و بابا هم گفته بوده که برای یه سفر کاری باید بره به یه شهر دیگه و مدتی تهران نبود. هه، پس می‌خواست در بره تا کثافت کاریاش جلوی چشمش نیان

دستام مشت شد، از یه طرف با خودم می‌گفتم که اگه مدرک داشتم حتما می‌رفتم به پلیس گزارش می‌کردم تا بابا مجازاتی رو که حقشه تجربه کنه و از یه طرف چیزی تو وجودم فریاد می‌زنه که اون پدرته، نمی‌تونی این کار رو بکنی

موهامو تو مشتم گرفتم و حرصی به روبهرو خیره شدم که در اتاق زده شد، سرم رو بلند کردم و همون طور که نگاهم به در بود گفتم: بفرمایید.

در باز شد و دایی اومد داخل، بهش لبخند زدم یه مرد به معنای واقعی کلمه مرد بود، قدی بلند داشت و چشمای عسلی با ابروهای کشیده، لبای کوچیک و چونه‌ای دو پهلو با موهای لخت، این داییم به مادر بزرگم رفته بود که بور و چشم عسلی بود.

:اومد کنارم نشست و با لبخندی که داشت گفت

چه طوری آرمان جان؟-

.با همون لبخند گفتم: خوبم دایی جان ممنون

:کمی مکث کرد بعد زل زد تو چشمام و گفت

آرمان جان، مشکلی بین تو و عموت پیش اومده؟ می‌دونم که تو و عمو کیومرثت زیاد خوب نیستین، اما حس می‌کنم مشکل خاصی - بین شما ایجاد شده.

.هه، مشکل؟ من آگه می‌تونستم این دوتا برادر رو آتیش می‌زدم

:زوری لبخندم رو کش دادم و گفتم

.نه دایی جان، چه مشکلی! فقط لحن حرف زدنشون من رو عصبی کرد و اون جور جواب دادم-

ابرویی بالا داد و گفت: مطمئنی؟

سر تکون دادم و گفتم: بله از شما هم عذر می‌خوام که سر میز اون طوری حرف می‌زدم

چی می‌گفتم؟ بگم راز پدرم رو برام فاش کرد یا از گندکاری‌های بابام می‌گفتم؟

نگاهم داد می‌زد که دارم دروغ میگم، با این‌که خودم از دروغ گفتن متنفر بودم اما به لطف پدر عزیزم این چند وقته دهنم خوب به دروغ گفتن عادت کرده بود.

دایبی نفسی گرفت و گفت

مشکلی نیست آرمان جان، اگر مشکلی بینتون هست سعی کنین حل کنید، تو برادرزاده‌اش هستی و اونم عمومی توئه و خیلی - نزدیکن، پس کدورت‌ها رو بذارین کنار.

زل زدم تو چشمات، اصل ماجرا رو نمی‌دونی دایبی و بهتره که هرگز نفهمی؛ چون اول از همه خودت گردن پدرم رو می‌شکونی

با زبونم لبم رو تر کردم و گفتم: چشم، سعی می‌کنم این‌طوری که شما میگین بشه و عمل کنم

لبخندی زد که چال گونه‌هاش رو نمایان کرد، آرزو چشمای عسلی و چال گونه‌هاش رو از باباش به ارث برده بود

خوبه، حالا هم بلند شو حاضر بشو که بریم بیرون-

سر تکون دادم که اونم بلند شد و از اتاق خارج شد

پوفی عصبی کشیدم و بلند شدم، چمدونم رو از کنار تخت برداشتم و بازش کردم یه کت طوسی رنگ با بلوز سفید و شلوار جین طوسی در آوردم و سریع لباسام رو عوض کردم و بعد عطر مارکم رو هم برداشتم و به خودم زدم، جلوی آئینه موهام رو مرتب کردم و بعد دستی به زنجیرم کشیدم؛ پریا می‌دونست من عاشق این مدل زنجیرام و برای تولدم یه زنجیر گرفته بود، می‌گفت این‌جوری هر وقت این گردنت باشه یاد من می‌افتی، خواهر خوشگلم، دلم برات تنگ شده

کلافه چنگی به موهام زدم و عصبی نسبت به بغضی که گلوم رو فشار می‌داد گوشیم و سویچ ماشینم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

ویلائی که گرفته بودیم ویلای بزرگی بود که دو طبقه بود، طبقه‌ی بالا چهار تا اتاق داشت و طبقه‌ی پایین هم سه تا اتاق خواب داشت به همراه دست‌شویی و حمام و آشپزخانه‌ای بزرگ و سالنی نسبتاً بزرگتر از آشپزخانه، ترکیب وسایل ویلا سفید مشکی بود و زیبایی خاصی به وسایل می‌بخشید.

رفتم طبقه‌ی پایین که دیدم منتظر منم، پیششون ایستادم و با صدای دایی که گفت:بریم

همگی از ویلا بیرون رفتیم، پریسا و عسل که انگار داشتن می‌رفتن عروسی، با آرایش خودشون رو خفه کرده بودن، نگاه عسل هم که مدام روم قفل می‌شد، واقعا اعصابم رو خراب می‌کرد

نگاهمو ازشون گرفتم، لاله که به آرایش ساده و تپیی شیک و ساده داشت و دست تو دست ساشا راه می‌رفت و ساسان و آرزو و دایی و من هم کنار هم بودیم، زن‌دایی داشت با مامان حرف می‌زد و بابا هم عصبی با کیومرث بحث می‌کرد، اما سعی می‌کردن صداشون بالا نره

حیاط رو طی کردیم، در رو باز کردم و سوار ماشینامون شدیم که وقتی بیرون رفتیم دایی به گوشه نگه داشت و رفت در رو چفت کرد و دوباره برگشت و تو ماشین نشست و همگی به دنبال هم رفتیم به چند تا پاساژ، ساسان که کنار من نشسته بود و تو فکر فرو رفته بود

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم

چیبه داداش تو فکری انگار-

با حرف من انگار رشته‌ی افکارش پاره شد، سرشو چرخوند و در حالی که نگاهم می‌کرد گفت

آره، چیزی ذهنم رو مشغول کرده-

تو ماشین من فقط ساسان بود و می‌تونستیم راحت صحبت کنیم، بنابراین گفتم:چه چیزی؟

کمی مکث کرد و در حالی که شونه‌وار دست به موهای مشکیش می‌کشید گفت

یه احساس گنگ-

با این حرفش لبخندی زدم و گفتم: چه طور؟

کلافه و دستپاچه گفتم: تو... تو خودت دیدی

خنده‌ای کردم و گفتم: آهان، آره

:و بعد از کمی مکث ادامه دادم

منظورت نگاه‌های زیر زیرکیت به آرزو هست؟-

سرشو انداخت پایین و گفتم: من چی کار کنم آرمان؟

لبخندم پررنگتر شد و گفتم: چه حسی داری وقتی می‌بینیش؟

... نفسی گرفت و گفتم: ضربان قلبم میره بالا، همش دوست دارم به چشمات نگاه کنم و

:با لحن خاصی حرفش رو ادامه دادم

دوست داری اونم فقط به چشمای تو نگاه کنه و فقط کنار تو بخنده-

سر تکون داد و گفتم: دقیقا

:و بعد از کمی مکث گفتم: شاید چون همیشه ازش خوشم می‌اومده، ازدواج نکردم

:به یه پاساژ رسیدم و منم پشت دایمی پارک کردم. ماشین رو خاموش کردم و گفتم

از کجا معلوم برای اونم اینطوری نباشه؟-

چشمش برق زد و گفت: یعنی ممکنه از من خوشش بیاد؟

با مهربونی گفتم: او هم، چرا نباشه؟

انگار انرژی زیادی گرفت که با لبخند پررنگی که داشت آروم سر تکون داد و پیاده شد و منم پیاده شدم، همه که پیاده شدن نگاهی به هم کردیم و رفتیم داخل پاساژ، زدم به پهلو ساسان که زیر چشمی آرزو رو نگاه می‌کرد و گفتم

خب برو پیشش-

اونم از خدا خواسته سر تکون داد و رفت کنار آرزو و همونطور که راه می‌رفتن مشغول صحبت شدن،

لبخندی بهشون زدم، آرزو هم وقتی ساسان کنارش می‌اومد انگار هیجان زده می‌شد و ذوق می‌کرد، بعید نبود که حسایی به ساسان داشته باشه

دایی و بابا هم کنار هم راه می‌رفتن و صحبت می‌کردن و عمو کیومرث هم انگار داشت ته‌دیدوار با پریسا حرف می‌زد، متعجب ابرو بالا دادم یکیمون کم بود

!عسل کو؟

نگاهی به اطراف کردم که دیدم رفته تو یه مغازه‌ی فروش لوازم آرایشی، آها خب حله

نگاهمو ازش گرفتم و رفتم تو مغازه‌ی کنارش که شال و روسری و... می‌فروخت

فروشنده با دیدنم با لبخند سلام کرد که جواب دادم و نگاهمو به شالا دادم، دلم می‌خواست برای نازنین به شال خوشگل بخرم و برای همین نگاهمو همه جای مغازه چرخوندم که چشمم به یه شال سفید مشکی افتاد، شال تماما سفید بود و بالاش نزدیک به لبه، رنگ مشکی به صورت ربانی فرم روی شال بود، خیلی خوشم اومد، صورت نازنین رو تصور کردم و از تصور این‌که نازنین این شال

رو بذاره لبخند عمیقی زدم، شال رو خریدم و وقتی رفتم بیرون، همزمان عسل هم اومد بیرون، نگاهش به من افتاد و بعد به مغازه نگاه کرد و متعجب گفت

!تو مغازه‌ی شال و روسری فروشی بودی؟-

:سر تکون دادم که آهی کرد و آروم سر تکون داد و با غم زیر لب آروم گفت

.حتما برای اون خریدی، خوش به حالش-

فکر می‌کرد من نشنیدم، اما شنیدم و ناراحت شدم، راستش هرگز دلم نمی‌خواست کسی از من برنجه، اما تو این مورد هیچ کاری از دست من بر نمی‌اومد

:پوفی کردم و راه افتادم که اونم سریع خودش رو بهم رسوند و در حالی که شونه به شونه‌ام حرکت می‌کرد گفت

خیلی... خیلی دوستش داری؟-

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: این سوالا چیه می‌پرسین عسل خانوم؟

.شونه بالا انداخت و گفت: همین‌جوری می‌خوام بدونم

.نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: آره، خیلی دوستش دارم

کمی مکث کرد و بعد گفت: اسمش چیه؟

از سوالاش کلافه شده بودم، چرا اینا رو می‌پرسید؟ که چی بشه آخه؟

عصبی زیر لب گفتم: نازنین

سرش رو تکون داد و دیگه حرفی نزد، نگاهم به مغازه‌ها بود و دور و اطراف رو از نظر می‌گذروندم، هر دو ساکت کنار هم راه می‌رفتیم، اما عسل سرش پایین بود و با ناخوناش بازی می‌کرد و راه می‌رفت،

حقیقتا این رفتاراش خیلی ناراحت می‌کرد، می‌تونستم بفهمم که تو این مدتی که این‌جا بوده به من متمایل شده

من هرگز دلم نخواستہ کسی رو ناراحت کنم اما راضی نگه داشتن همه هم کار غیرممکنیه

:با خودم گفتم

.چند وقت دیگه برمی‌گرده انگلیس و منو یادش میره-

با این فکر خودم رو راضی کردم و نگاهمو به جلو دادم

:نازنین

.لبخندی به ملیکا زدم و گفتم:خیلی با استعدادی خانوم خوشگل

.ریز خندید و گفت:بالاخره معلم که شما باشین، استعدادام شکوفا میشه

:ابرویی بالا دادم و در حالی که می‌خندیدم گفتم

.ای شیطون-

.چشماشو گرد کرد و گفت:راست میگم به خدا

سر تکون دادم که صدای زنی باعث شد ملیکا با شتاب برگرده و بعد به سمت زن بدوه، متعجب بلند شدم و صاف ایستادم و به زن نگاه کردم، قدی نسبتا بلند داشت، خوش هیکل بود و یه مانتو و شلوار سفید به تن داشت با شالی گلپه‌ی رنگ،

ملیکا رو بوسید و ملیکا هم با ذوق و عشق خاصی زن رو بغل کرد، همین‌جوری با چشمای درشت داشتیم نگاهشون می‌کردم که ملیکا از زن جدا شد و در حالی که لبخند زیبایی به لب داشت من رو به زن نشون داد و چیزی گفت که زن لبخند زن و در حالی که دست ملیکا رو گرفته بود به طرفم اومد،

مقابلم ایستاد، زیبایی فوق‌العاده‌ای داشت؛ چشمای عسلی، موهای خرمایی رنگی که از شالش بیرون زده بود، صورتی گرد با ابروهای هشتی و گونه‌های برجسته و لبی قله‌ای و چونه‌ای دوپهلوی،

زن با لبخندی که داشت دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت

سلام من مادر ملیکا هستم خوش‌بختم-

!ابروهام بالا رفت، مگه مادر ملیکا ترکشون نکرده بود؟

آروم دستم رو بلند کردم و همون‌طور که دستش رو می‌فشردم با لحنی مردد گفتم: خوش‌بختم، منم معلم ملیکا هستم

کمی مکث کردم و گفتم: دختر خیلی با استعدادی دارین

لبخندش پررنگ‌تر میشه و گونه‌هاش چال رفتن

خیلی ممنونم-

:بعد دست هم رو ول کردیم که گفت

:با اجازه‌تون ما دیگه بریم، خوش‌حال شدم از آشناییتون-

سر تکون دادم و گفتم: بله، همچنین، بفرمایید

:باز بهم لبخند زد و دست ملیکا رو گرفت و از آموزشگاه بیرون رفتن، نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم

یعنی مادرش بعد این همه مدت برگشته؟ چه خوب، دیگه ملیکا مادر داره و ناراحتی نمی‌بینه.

با این فکر لبخند ملایمی نشست رو لبم و بعد به سمت خروجی رفته و از آموزشگاه بیرون رفتم،

به سمت ماشینم حرکت کردم که صدای آشنایی منو سر جام نگه داشت

چهطوری؟

برگشتم و با اخم به آرام زل زدم که با غرور بهم خیره بود

پوزخندی زدم و خواستم برم که گفت: آرمان چهطوره؟

:چشمامو ریز کردم، حرصم گرفتم و دندونام رو روی هم فشار دادم و با عصبانیت رفتم سمتش، درست مقابلش ایستادم و گفتم

به تو هیچ ربطی نداره فهمیدی؟

خندید و گفت: اوه اوه، بدجور سرش غیرت داریا، معلومه خیلی دوستش داری

:لبم رو گاز گرفتم و گفتم

:آرام اینقدر به پر و پای من نییچ، حوصله‌ی مسخره‌بازیات رو ندارم.

تک خنده‌ای کرد و با آرامش بهم زل زد، واقعا مثل اسمش آرام و خونسرد بود و همین منو بیش‌تر حرص می‌داد

کی گفته من قراره به پر و پای تو بییچم؟ من با آرمان کار دارم نه تو، تو اصلا به چشم من نمیای.

:پلکامو محکم رو هم فشار دادم، واقعا عصبانیم کرده بود، با صدای عصبی و کنترل شده‌ای گفتم

.هر غلطی دلت می‌خواد بکن، اما فقط داری وقتت رو هدر میدی-

.پوزخند صدا داری زد و گفتم: ببینیم و تعریف کنیم

:نفسم رو فوت کردم بیرون و با عصبانیت و قدمای محکم ازش دور شدم که گفتم

.کارت عروسیم رو برات می‌فرستم-

پوزخند زدم و سعی کردم بی‌توجه باشم و با سرعت به سمت ماشینم رفتم، سوییچ رو زدمو وسایلم رو روی صندلی کنار راننده گذاشتم و خودمم پشت فرمون نشستم، ماشین رو روشن کردم و در حالی که با خشم فرمون رو فشار می‌دادم سریع از کنارش گذشتم و ازش دور شدم

:آرمان

همگی دوباره مقابل در ورودی پاساژ جمع شدیم اکثرا پلاستیک دستمون بود و پریسا هم پلاستیکای زیادی دستش بود، معلوم بود حسابی خرید کرده،

.سرم رو به چپ و راست حرکت دادم که قلنجم شکست

.ساسان با خنده گفت: اوه، خسته شدیا

.تایید کردم و با خنده گفتم: آره بدجور

:آرزو در حالی که با تاسف به ما دوتا نگاه می‌کرد رو به من گفت

.میگم فسیلی بگو نه-

ابروهام بالا رفت و با خنده گفتم

دختر خیلی بی ادب شدیا، من کجام فسیله-

خندید که ساسان گفت: راست میگه خب داداش

:آرزو با خنده حرف ساسان رو قطع کرد و گفت

خودتم دسته کمی از اون نداری-

چشمای ساسان گرد شد و پوکر فیس زل زد به آرزو که همه خندیدن

:دایی در حالی که می خندید گفت

...خیلی خب حالا که همگی خریدامونو کردیم-

:آرزو پا برهنه پرید وسط حرف پدرش و گفت

بریم غذا بخوریم-

:پریسا تای ابرویی بالا داد و حیرت زده گفت

تازه غذا خوردیم که-

:آرزو در حالی که لبش رو می گزید گفت: خب گشمنه

لاله هم با خنده به حرف او آمد و گفت: خب گشششه دیگه، چه عیبی داره

ساشا هم با لبخند گفت: جاتون خالی منم دلم هوس کرده به چیزی بخورم

با حرفش من و ساسان به نگاه به هم کردیم و بعد رو به ساشا همزمان گفتیم

اینکه حامله ای؟!

چشمای ساشا تا آخرین حد ممکن گرد شد و نگاهشو به لاله داد که داشت می‌خندید، هممون خندیدیم که ساشا رو به لاله با نیش باز گفت:

ای آدم فروش تو هم می‌خندی؟!

لاله لبخند محجوبی زد و گفت: نه بابا، من کی خندیدم؟ اشتباه دیدی عزیزم

تک خنده ای کردم که نگاهم به عسل افتاد، سرش پایین بود و به جلوی پاش نگاه می‌کرد، همه می‌خندیدن و صحبت می‌کردن اما عسل تو خودش بود و این وضعیتش هم من و هم خودش رو بدجور کلافه می‌کرد

ساشا رو به خواهرش با لحن آرومی گفت: خواهر؟ عسل؟

عسل سرش رو بلند کرد و با گیجی گفت: بله؟

لاله با اخم و کنجکاری نگاهش کرد و گفت

کجایی تو دختر، به سره تو فکری چیزی شده؟!

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت

هیچی نشده، فقط کاش زودتر برگردیم انگلیس-

نیش همه بسته شد و انگار که از این حرف یهویی عسل تعجب کرده باشن با چشمای گرد زل زدن بهش اما من انتظار این حرف رو ازش داشتم، ساشا پوفی کرد و انگار که کلافگی خواهرش اون رو هم بی‌طاقت کرده باشه گفت

باشه خواهر، یکم دیگه صبر کنی میریم انگلیس-

سر تکون داد و دوباره سر به زیر شد

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم، آرزو دستش رو جلوی ماها تکون داد و گفت

آخر تکلیف چی شد، شکم من گناه داره-ها-

ساسان خندید و گفت:بیاین بریم به چیزی بخوریم تا اتفاقی برای کسی نیفتاده

آرزو چپ چپ نگاهش کرد و دایمی با مهربونی گفت

اوکی بریم به چیزی بخوریم-

همگی باشه‌ای گفتیم و از پاساژ خارج شده و بعد به سمت ماشینامون رفتیم

ساسان هم با من اومد خریدای اون و خودم رو پشت گذاشتم و همزمان با من که پشت فرمون نشستم ساسان هم کنارم نشست، یه نگاهی بهش انداختم و با لیخند ماشین رو روشن کردم و دنبال بقیه راه افتادیم و ساسان هم با نیش بازی که داشت دستش رو به طرف ضبط برد و روشنش کرد، آهنگ میخوام بگم از مرتضی پاشایی پخش شد که لبخند منم عمق گرفت و شروع کردیم به زمزمه کردن. همراه با خواننده

نازنین

عصبی نفسم رو به بیرون فوت کردم و با حرص گوشیمو از روی میز شیشه‌ای برش داشتم و شماره‌ی آرمان رو گرفتم، طولی نکشید که با صدای آروم و مهربونی که داشت جواب داد

سلام خوشگل خانوم-

با اخمی که داشتم گفتم: سلام

متعجب از لحن خشکی که داشتم گفتم: نازنین چیزی شده؟

پلکامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم: آره شده

نگران‌تر از قبل گفتم: چی شده عزیزم؟

پوفی کردم و گفتم: انگار قرار نیست من یه روز تو این دنیا آرامش داشته باشم

...عصبی شد و گفتم: این چه حرفیه می‌زنی؟ نکنه... آرسس

حرفش رو قطع کردم و گفتم: نه این دفعه چیز دیگه‌ایه، مربوط به آرامه

روشنک در حالی که ناخونش رو می‌جوید بهم زل زده بود، صدای آرمان باعث شد که نگاهمو از روشنک بگیرم و به نسکافه‌ام خیره بشم، صدای آرمان عصبی و بی‌قرار شده بود

چرا مگه! چه غلطی کرده اون دختره؟-

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: هنوز کار خاصی نکرده، اما قراره دیگه در آینده تو با من نباشی

روشنک با ابرو بهم اشاره داد و با نگاهش سعی داشت بگه چی‌کار می‌کنی، اما من بی‌توجه بودم بهش

آرمان حرصی‌تر از قبل گفت: نازنین این چرت و پرتا چیه میگی؟

چرت و پرت نیست حقیقته-

میشه به من بگی چه مرگت شده؟-

ابروی بالادادم و گفت

گلای رزی که آرام خانوم براتون می‌آوردن رو دوست داشتن آقای فاتح؟-

چند لحظه مکث کرد و بعد با لحنی مردد گفت: گل رز؟

پوزخندی زد و گفتم: بله گل رز، یکم پیش آرام بهم زنگ زد، می‌گفت برات گل می‌آورده و تو قبول می‌کردی، می‌بینم که خوب روت اثر گذاشته

روشنک لبش رو به دندون گرفت آرمان با ناراحتی گفت

...نازنین داری اشتباه فکر می‌کنی، من اصلا روحم خبر نداشته که اون گلا رو آرام میاره من فقط-

عصبی حرفش رو قطع کردم و گفتم

فقط چی؟ ذوق می‌کردی برات گل رز می‌آوردن؟ اون وقت اگه نمی‌دونستی آرام برات میاره چرا به من در مورد این گلا چیزی - نگفتی؟

آرمان با لحنی دلخور و ناراحت گفت

نازنین واقعا در مورد من اینطوری فکر می‌کنی؟ این قدر آدم عوضیم که بخوام با آرام به تو خیانت کنم؟ آره؟ یعنی تا حالا بهت - ثابت نشده که من تو رو دوست دارم؟

خودمم ناراحت شدم که این جورى باهائش حرف زدم، اما حرفاى آرام دوباره تو سرم اكو شد و با عصبانيت گفتم

جواب منو بده، آرمان چرا من خبر ندارم كه برات گل مى آوردن؟ هه، واقعا نمى دونستی آرام برات مى فرسته؟-

آرمان كلافه گفت: من نمى دونم آرام بهت چى گفته، اما من نمى دونستم و هر سري اون گلا رو مى دیدم بى اهميت مى انداختم يه گوشه اما...

اما چى؟-

اما من نمى تونم با اين وضع ادامه بدم، تو به من يه سره شك دارى اين چه رفتاريه نازنين؟-

من نگاهم فقط به تونه اگه دوستت نداشتم مرض نداشتم بيام سمتت

رفتارم دست خودم نبود پوزخندى زدم و گفتم

آها اينم يه فيلمه نه؟ مى خواى بهم بزنيم برى سراغ آرام خانوم؟-

روشنك زد بهم و با حالتى عصبى گفت

چى، كار دارى مى كنى نازنين؟ اصلا متوجه هستى؟-

آرمان با لحن تاسف بارى گفت: واقعا برات متاسفم، خداحافظ

و تماس رو قطع كرد، گوشى رو با حرص انداختم رو ميز كه روشنك با ناراحتى گفت

بالاخره كار خودتو كردى نه؟-

حرصی نگاهش کردم و با خشونت گفتم

بکدم کار روشنگر، باید بدون گل قبول کردن از بقیه یعنی چی-

اخم کرد و گفت: مگه اون می‌دونسته که گل رو آرام می‌فرسته؟

پوزخندی زد و گفتم: از کجا معلوم ندونه؟

اخمش غلیظتر شد و گفت: فکر می‌کردم بیشتر از اینا باشی نازنین

:ابرویی بالا دادم و طلبکار نگاهش کردم که ادامه داد

وقتی گفتم آقا آرمان رو دوست داری، وقتی بهم گفتم نمی‌تونی بدون ایشون نفس بکشی و وقتی گفتم که نمی‌داری چیزی شما رو - از هم جدا کنه؛ انتظار داشتم ننداری حرفای مسخره‌ی یه دختر فاسد این قدر روت اثر بذاره که با کسی که بهش علاقه داری این جور رفتار کنی، میدونی الان چه قدر داغونشون کردی؟ آگه هر اتفاقی براشون بیوفته مسئولش تویی

:اینو گفت کیفش رو برداشت و بدون این که نگاه کنه بلند شد و از کافی‌شاپ بیرون زد

اون قدر عصبی بودم که دلم می‌خواست بلند بشم و سرم رو بکوبونم به دیوار، بغض کرده بودم و حالم اصلا خوب نبود، به میز شیشه‌ای مقابلم نگاه کردم، یعنی من ناحقم؟ همیشه من اشتباه می‌کنم و بقیه درست می‌کنن؟

یه آن یاد حرف آرام افتادم که گفت شما رو جدا می‌کنم، قلبم متلاشی شد و تازه به خودم اومدم، حق با روشنگر بود. وای چه طور تونستم دلش رو بشکنم؟ خدایا من چرا همیشه این قدر عجول و بی‌فکرم؟ چرا تازه وقتی کار از کار می‌گذره می‌فهمم چه غلطی کردم؟

جمله‌ی آخر روشنگر لرزه به وجودم انداخت

"آگه هر اتفاقی براشون بی‌افته مسئولش تویی"

قلبش، بیماری قلبیش، خدایا

استرس و نگرانی تمام وجودم رو گرفت و در حالی که آروم آروم اشک می‌ریختم گوشیم رو تو دستم گرفتم و صفحه رو باز کردم،
!دستم می‌لرزید که بزنم روی شماره‌ی آرمان، خدایا من چی‌کار کردم؟

آرمان:

سرم تیر می‌کشید و قلبم درد داشت، به دیوار تکیه داده بودم و باد سردی که می‌وزید موهای بلند و فرم رو به رقص وادار می‌کرد و می‌خواست چشمای بسته‌ام رو باز کنه تا رقص موهای آشفته‌ام رو ببینم، اما موفق نبود، نفس عمیقی کشیدم و به حرفای نازنین فکر کردم، واقعا این آرام بود که برای من گل می‌فرستاد؟ چرا؟ برای خراب کردن رابطه‌ی ما؟ البته تا حدودی هم موفق شد؛ چون نازنین الان حتما با خودش فکر می‌کنه که من می‌دونستم و چیزی بهش نگفتم، در حالی که از درگیری‌های من خبر نداره، خبر نداره که من این اواخر چه چیزهایی رو فهمیدم و تا کجاها و تا مرز جنون رفتم اما سعی کردم سر پا بمونم و با اون وضع مگه دیگه مسائل حاشیه‌ای یادم می‌موند؟

اما از طرفی هم بهش حق می‌دادم، شاید اگر منم بودم همین قضاوت رو می‌کردم و بد برداشت می‌کردم، اما ای کاش اون قدر تند برخورد نمی‌کرد، کاش فقط یکم یکم منو باور داشت؛ باور می‌کرد که وقتی بهش میگم من فقط تو رو دوست دارم یعنی فقط به تو علاقه دارم نه کس دیگه‌ای، نه اون آرام عوضی نه هیچ دختر دیگه‌ای نمی‌تونه چشمای منو از دنیای مشکی چشمت جدا کنه، نازنین کی می‌خواه اینو باور کنی؟ کی منو باور می‌کنی؟

پوفی کردم و چشمام رو باز کردم، بعد از خوردن غذا همگی می‌خواستیم برگردیم که نازنین بهم زنگ زد، خیلی داغون شدم و وقتی برگشتم پیش بقیه گفتم که می‌خوام یکم تنها باشم و هوا بخورم و پیش چشمای نگران و بعضا بی‌خیال بقیه از شون خداحافظی کردم، حتی وقتی ساسان اصرار کرد که پیشم بمونه رد کردم، می‌خواستم یکم با خودم خلوت کنم تا ببینم تو این داستان کی مقصره؟ من، نازنین یا آرام؟ شاید من مقصرم، چون به نازنین نگفتم و اونم اون‌طوری فکر کرد، نمی‌دونم آرام دنبال چیه؟ به من علاقه داره؟ هه، خیلی جالبه که حرف دوست داشتن رو از یه دختر فاسد بشنوی

شاید هم نازنین مقصر بود، نمی‌دونم، وقتی داشتیم حرف می‌زدیم صدای روشنگ رو شنیدم که نازنین رو سرزنش کرد، پوفی کردم و دستی به موهام کشیدم، آگه می‌شد همه رو به جوری راضی نگه داشت اون وقت خیلی خوب بود، دیگه کسی غمی نداشت و همه خوش‌بخت می‌شدن اما همچین چیزی ممکن نیست که کاش ممکن بود

شاید این‌طوری، نازنین، منو باور می‌کرد، آروم تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و راه افتادم، باید از خیابون رد می‌شدم و می‌رفتم اون طرف خیابون تا سوار ماشینم بشم، به وسط خیابون که رسیدم تلفنم زنگ خورد، از تو جیبم درش آوردم و با دیدن اسم نازنین قلبم ضربان گرفت، تا اومدم جواب بدم صدای بوق ممتد ماشین توی گوشم پیچید و ماشینی بهم برخورد کرد، گوشه از دستم افتاد،

درد تمام وجودم رو فرا گرفت و کمی جلوتر از ماشین افتادم، تمام وجودم انگار تو یه لحظه در هم شکست، سعی کردم بلند بشم اما نمی‌شد، چشمای بی‌حال و نیمه باز پاهای مردی رو دید که با عجله اومد سمت من و تکونم می‌داد

آقا؟ آقا؟ تو رو خدا جواب بدین-

مردم دورمون جمع شدن، داشتم از حال می‌رفتم که یه پسر داد زد

زنگ بزنین آمبولانس بیاد-

و بعد دنیای جلوی چشمم سیاهی رفت و قبل از بی‌هوشی مطلق زمزمه کردم

نازنین-

نازنین

آروم تماس رو قطع کردم، حقم داره جواب نده، واقعا با چه رویی دارم بهش زنگ می‌زنم؟

گوشی رو توی کیفم گذاشتم و بعد از پرداخت کردن حسابم از کافی‌شاپ بیرون زدم، با قدم‌های آروم در حالی که دسته‌ی کیفم رو می‌فشردم با بی‌جونی به سمت ماشینم رفتم، اومدم در ماشین رو باز کنم که یهو سرم تیر کشید، حس بدی به وجود منتقل شد و در یک لحظه این حس بهم القا شد که اتفاقی افتاده، یه چیز بدی اتفاق افتاده

بلافاصله ذهنم پرواز کرد سمت آرمان نشستم با شتاب تو ماشینم و گوشیمو با هول از تو کیفم در آوردم و زنگ زدم به آرمان، فقط خدا خدا می‌کردم که طوری نشده باشه، خدایا خودت کمک کن

دانای کل

آرمان درد داشت و از شدت درد بدی که تو بدنش پیچیده شده بود بی‌هوش شده بود، تو عالم بی‌هوشی خاطرات گذشته تو ذهنش مرور می‌شد، بعضیا آزار دهنده بود و بعضی شاد، اما غالبا خاطرات تلخی به یادش می‌اومد، خاطرات پریا بیشترین چیزی بودن که تو

ذهنش می‌اومد، تمام بدنش از درد جمع شده بود، مردی که کنارش نشسته بود و داشتن به بیمارستان می‌رفتن وضعیت آرمان رو چک می‌کرد و پشتشون هم ماشینی که به آرمان زده بود دنبالشون می‌اومد

نازنین داشت دیوونه می‌شد که چرا آرمان بهش جواب نمیده، آرزو می‌کرد که یه لحظه هم که شده آرمان جواب بده تا نازنین از شر حس خورنده‌ای که درونش رها بشه، اما خبر نداشت که محبوبش با وضعیت بدی که داره، داره به بیمارستان برده میشه

آرام سرمست از بهم زدن میونه‌ی آرمان و نازنین و ناراحتی نازنین تو خیابون قدم می‌زد، خودش خوب می‌دونست این چیزی نیست که می‌خواد، خوب می‌دونست بعد سیامک تنها مردی که به قلبش نفوذ کرده آرسسه، اما مگه این آدم هوس‌باز به کسی علاقه داشت؟

دستای آرام مشت شد، تنها هدفش از عذاب دادن نازنین این بود که حرصش می‌گرفت وقتی علاقه و بی‌تابی آرسس رو نسبت به نازنین فهمیده بود. غافل از این‌که آرسس کوچکترین علاقه‌ای به نازنین نداره و تنها لج و لچ‌بازی کودکانه با آرمان رو در پیشش...! گرفته تا

آرسس هم که با بی‌خیالی با ماشین داشت تو خیابونا گشت می‌زد، ذهنش بهم ریخته بود و چندین حس متناقض تو وجودش جریان داشت که واقعا گیجش کرده بودن، چی‌کار داشت می‌کرد و تبدیل به چه آدمی شده بود؟! خودش دقیق نمی‌دونست، با دیدن آرام چشمش گرد شد و آروم یه گوشه نگه داشت، نمی‌دونست چرا با دیدن آرام قلبش ضربان می‌گیره و چرا همش می‌خواست از دور مراقب آرام باشه؟ خودش رو این‌جوری توجیه می‌کرد که چون به آرام ضربه‌ی روحی زده و ولش کرده، این حال رو داره. اما فقط داشت چیزی که تو وجودش بود رو پس می‌زد، نمی‌خواست باور کنه که آرام رو دوست داره و نمی‌خواست دوباره به کسی اجازه بده که به قلبش نفوذ کنه، می‌دونست اگه دوباره بخواد عاشقی کنه ترک میشه، می‌دونست و به این باور داشت که زن‌ها لیاقت عشق رو ندارن و نره‌ای عشق و علاقه اونا رو هار می‌کنه، بنابراین پوزخندی زد و ماشین رو به راه انداخت و بدون این‌که بذاره آرام اونو ببینه از اونجا دور شد

از اون طرف توی ویلا، ساسان برای صدمین بار به آرمان زنگ زد، اما جوابی نگرفت، با حرص گوشه‌ی رو پرت کرد روی تخت و چنگی به موهایش زد، حرصش گرفته بود از دست این پسر بی‌عقل و همین‌طور نگران بود و با خودش می‌گفت که نکنه چیزیش شده باشه و لعنت فرستاد به خودش که چرا تنه‌اش گذاشت و با بقیه برگشت

پوفی کرد و روی تخت نشست، اعصابش بهم ریخته بود و نمی‌دونست چی‌کار کنه، حس بدی هم داشت که حالش رو بدتر می‌کرد، حس گنگی که خبر از اتفاق بدی می‌داد

بعد از مدتی تلفنش زنگ خورد که با هول گوشه‌ی رو برداشت و تو دستش گرفت، اما از دیدن شماره‌ی ناشناس تعجب کرد، با اخمی که کرده بود جواب داد و با خبری که بهش دادن فریاد زد

!کدوم بیمارستان؟-

آدرس رو بهش دادن و ساسان در حالی که خودش رو لعنت می‌کرد که چرا آرمان رو تنها گذاشته، با شتاب از اتاق بیرون زد، صدای دادش بقیه رو هم متعجب کرده بود، محبوبش با نگرانی گفت

ساسان چی شده؟-

ساسان نگاهی به آرزو و سپس به جمع کرد و گفت

آرمان... تصادف کرده-

پریسا و عسل با شنیدن این جمله هینی کشیدن و آرزو و بقیه هم مات و مبهوت زل زدن به ساسان، کیومرث بی‌خیال بود اما انوشیروان پدر آرمان انگار که با پتکی محکم زده باشن تو سرش دو زانو روی زمین افتاد، قلبش درد گرفته بود و همین باعث شد صورتش مچاله بشه، نه نباید بلایی سر یه دونه پسرش می‌اومد، گرچه پسرش از اون متنفر بود، اما اون با تمام اشتباهاتش، شاید... بزم انتظار بخشش داشت، همسر دل‌شکسته‌اش هم با صورتی نگران و بغضی که داشت رو به ساسان گفت

الان کجاست؟ کدوم بیمارستانه! حالش چه‌طوره؟-

ساسان با بی‌قراری گفت: آدرس رو گرفتم، راه بیوفتین

همه با هول و ترس سر تکون میدن و انوشیروان با شوک و بدنی خشک شده با کمک ساشا به زور بلند میشه و همراه ساسان میرن به بیمارستان

نازنین با خیال این‌که آرمان از دلخوره به روشنگ زنگ می‌زنه و با التماس ازش می‌خواد تا از کیان بخواد به آرمان زنگ بزنه و میگه که چه‌قدر نگرانسه و دلش شور می‌زنه و روشنگ هم با هول و نگرانی به کیان اطلاع میده و کیان هم عصبی و نگران به آرمان زنگ می‌زنه اما خبری نمی‌گیره و نگرانیش صد برابر میشه

ساسان و بقیه با استرس و نگرانی منتظر بودن تا دکتر بیاد و بگه خطر رفع شده و آرمان حالش خوبه، انگار ساعت کش اومده بود چون زمان به کندی می‌گذشت و این بدترین شکنجه‌ی ممکن بود

آرمان:

با آخی که گفتم پلکام رو باز کردم، صداهای گنگی رو دور و برم می‌شنیدم و همزمان دستی هم روی دستم نشست و گرمای خاصی به بدنم منتقل شد. سرم رو خواستم بچرخونم که درد بدی توی سرم پیچید و ساسان با هول گفت

داداش آرام، زیاد حرکت نکن.

آب دهنم رو قورت دادم و به مامان نگاه کردم، با چشمای اشکیش زل زده بود به من، دلم آب شد که تو این حال دیدمش و بدون توجه به هیچ چیز دیگه‌ای با دست بی‌جونم فشاری به دستش وارد کردم و سعی کردم بهش لبخند بزنم که لبخند زد و سرم رو آرام نوازش کرد، همه هجوم آورده بودن تو اتاقم که دکتر معترض داخل شد و رو به جمع گفت

چه خبره این همه آدم اومدین تو؟ یکم خلوت کنین بذارین نصف بکشه.

همگی سر تکون دادن و عقب رفتن جز مامان که همون‌طور محکم دستم رو گرفته بود و منم زل زده بودم تو چشمای زیباش، دکتر هم اومد کنارم و مشغول معاینه‌ام و چک کردن وضعیتم شد و بعد رو کرد سمت مامان و گفت

تصادفی که تجربه کردن خیلی خطرناک بود، اگر سرعت ماشین کمی بیشتر بود یا سر ایشون به جایی برخورد می‌کرد احتمال - فراموشی یا انواع مشکلات مربوط به سر و حافظه وجود داشت، به دلیل فشار وارده از طرف ماشین به بدنشون، کوفته هست بدنشون.

منتها تا فردا غروب باید مهمون ما باشن تا وضعیتهشون تا حدی بهبود پیدا کنه، خداروشکر شکستگی یا آسیب جدی به ایشون وارد نشده و به زودی بهبود پیدا می‌کنن.

مامان در حالی که اشک می‌ریخت آرام سر تکون داد و از دکتر تشکر کرد، نگاهمو از مامان گرفتم و پلکامو محکم رو هم فشار دادم، تازه به یاد آوردم که چه اتفاقی افتاده و من چرا این‌جام، تنها بودم، بعد نازنین بهم زنگ زد و اومدم جواب بدم که... وای نازنین

چشمامو سریع باز کردم و خواستم بلند بشم که کمرم تیر کشید و از درد کشیده گفتم: آخ

مامان هول کرد و ساسان و ساشا سریع جلو اومدن و دوباره منو خوابوندن، کلافه شدم و خواستم دوباره بلند بشم که ساسان با تشر گفت:

آروم بگیر آرمان، نباید به خودت فشار بیاری-

اخم غلیظی کردم و خواستم حرفی بهش بزنم که بابا جلوتر اومد و کنارم ایستاد و با کاری که بابا کرد حرف تو دهنم خشک شد

تا قبل از این که جلو بیاد گوشه‌ای از اتاق به دیوار تکیه داده بود و سرش پایین بود، دستشو روی شونه‌ام گذاشت و گفت

باید استراحت کنی پسرم، خواهش می‌کنم به خودت فشار نیار-

اخم کردم و با پوزخند گفتم: چه قدر نگران من هستین! چه پدر خوبی

به وضوح صدای شکستنش رو شنیدم، سرشو پایین انداخت و دستشو برداشت، مامان که با چشمای بارونیش به ما نگاه می‌کرد هم روشو از مون گرفت

ساسان و ساشا و بقیه متعجب از رفتار من ساکت بهم زل زده بودن، اما بابا سریع روش رو ازم گرفت و از اتاق بیرون زد

آهی کش و چشمامو بستم که صدای نگران پریسا به گوشم رسید

حالت خوبه؟ خیلی درد داری؟-

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم، چشماش بارونی بود، گفتم: خوبم

بلافاصله بعد از این حرفم عسل با پرخاشگری جلو اومد و گفت

چرا مراقب خودت نیستی؟ چرا حواست به اون ماشین نبود؟-

از حالت صحبت کردنش اخمی کردم و اومدم حرفی بزنم که یهو جلوی چشمام شد صحنه‌ی تصادف،

بی اختیار چشمامو محکم بستم و گوشامو گرفتم، چون صدای بوق ممتد ماشین توی گوشم پیچیده بود، داشتم دیوونه می‌شدم دادی زدم و گفتم:

دست از سرم بردارین، برو عقب-

اما ماشین نزدیکتر می‌شد، نفس‌های بلندی می‌کشیدم و اومدم از جام بلند بشم که دوباره از درد به خودم پیچیدم، هنوز صدای کر کننده‌ی بوق ماشین تو گوشم بود. خدایا خودت کمک کن

ماشین هر لحظه نزدیکتر می‌شد، گوشام داشت کر می‌شد و از زور داد می‌زدم، داشتم می‌مردم که یهو دستای مردونه‌ای محکم شونه‌هامو به تخت چسبوند و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند

صحنه‌ی تصادف از جلوی چشمام محو شد و برگشتم به حالت عادی، آرام شدم و حتی آرامش به وجودم سرزیر شد. یادمه بابا هر وقت من عصبانی یا ناراحت بودم تو بچگیام، پیشونیشو روی پیشونیم می‌ذاشت و من با این کار عجیب آرام می‌شدم

دستام رو بلند کردم و روی دستای بابا گذاشتم که صورتمو قاب کرده بود، چشمای هر دومیون بسته بود که بابا آرام گفت:

من پیشتم پسر، آرام باش، آرام، چیزی نیست-

نفس عمیقی کشیدم که آرام ازم فاصله گرفت و منم چشمامو باز کردم و بهش زل زدم

چی شد که کار ما به این‌جا کشید؟ منی که دیوونه‌ی پدرم بودم و پدرم اسطوره‌ی زندگیم بود، چرا با اون اشتباه باید این‌طور قلب منو سیاه می‌کرد؟

گرچه با نفرت و کج خلقی نه نفس برمی‌گشت و نه چیز دیگه‌ای عوض می‌شد، اما من نمی‌تونستم با بابا مثل قدیم بشم، همچین چیزی ممکن نبود

چشمامو بستم که آرام طوری که فقط من بشنوم گفت: من پسر مو از دست دادم، نه؟

هیچ واکنشی انجام ندادم، فقط پلکامو محکم رو هم فشار دادم که دوباره گفت:

از این به بعد برای به دست آوردن دوباره اش تلاش می‌کنم.

قلبم درد می‌کرد، با خودم گفتم واقعا فکر می‌کنی می‌تونی دوباره منو مئه سابق کنی؟ می‌تونی اشتباهاتت رو جبران کنی بابا؟

گرچه هیچ آدمی خالی از اشتباه نیست، اما می‌تونی سیاهی نفرت رو از قلب من بیرون کنی؟

شاید آگه هر اشتباه دیگه‌ای بود راحت بخشیده می‌شد یا حتی به من ربطی نداشت اما موضوع نفس، این حس رو به من القا می‌کرد که پدرت یه مرد عوضیه و من از این حس متنفر بودم

:سرم رو به یه طرف متمایل کردم و پلکامو بیش‌تر روی هم فشار دادم که مامان آروم گفت

بریم بیرون تا استراحت کنه.

و چندی بعد همه از اتاق بیرون رفتن

دست مامان رو بوسیدم و بغلش کردم و اونم بغلم کرد و محکم در آغوشم گرفته بود، کمی بعد از هم جدا شدیم که با لبخند در حالی که بغضش داشت می‌ترکید شادمان گفت

خیلی دوست دارم پسرم.

:لبخندی بهش زدم و دستاشو تو دستام گرفتم، گفتم

منم خیلی دوستون دارم مامان، ببخشین که اذیتتون کردم، من یه احمقم یه احمق.

دستی به موهام کشید و در حالی که دونه دونه اشک روی گونه‌هایم جاری می‌شد گفت: این حرفمو نزن

دستشو بوسیدم و زل زدم به چشماش و خاطرات دیشب برام تداعی شد، بعد از اینکه پلیسا ازم گزارش گرفتن و منم گفتم که از فردی که بهم زده شکایتی ندارم اونا رفتن و منم که حسابی خسته بودم چشمامو آروم بستم، اما هر کاری کردم خوابم نگررفت، مدام چیزای مختلفی به سرم می‌اومد، همش داشتم به نازنین فکر می‌کردم، یعنی من می‌تونم با نازنین بمونم؟ دختری که مدام به من شک می‌کنه به من اعتماد نداره؟ می‌دونم چه حسی بهش دست داده بود؛ اما باید به منم باور می‌کرد، من اگه آرام رو می‌خواستم هرگز نمی‌رفتم سمت نازنین، گرچه نمی‌دونم اگه خودم جاش بودم چه قضاوتی می‌کردم و از یه طرفی هم بهش حق می‌دادم

نمی‌دونم آرام می‌خواد به چی برسه از بهم زدن رابطه‌ی ما، اما هر چی که هست هدفش رسیدن به من نیست

ذهنم خیلی درگیر بود، تازه چشمام داشت گرم می‌شد که حس کردم در اتاق باز شد و کسی اومد داخل تا اومدم چشمامو باز کنم دستش روی پیشونیم نشست و بعد صدای لرزانش بود که به گوشم رسید

تو همه چیز منی آرمان، خواهش می‌کنم زودتر خوب شو-

مامان بود که این حرفا رو می‌زد، چشمامو باز نکردم، نه می‌خواستم با مامان بحث کنم و نه می‌خواستم ببینمش، از طرفی اون مادرم بود و نمی‌تونستم اونو از خودم دور کنم

دوباره صداش رو شنیدم که با حسرت گفت

هر وقت خواستم باهات حرف بزنم خودتو ازم دور کردی، می‌تونم بفهمم که چهقدر از من بدت میاد، فکر می‌کنی من مرگ - برادرزاده‌ام رو قايم کردم، اشتباه نمی‌کنی اما کامل هم درست نمیگی

آب دهنم رو قورت دادم و متعجب و کنجکاو گوشامو تیز کردم که ادامه داد

سال پیش وقتی اون اتفاق برای نفس افتاد دیوونه شدم، به هر دری می‌زدم تا بفهمم کی این بلا رو سر جیگر گوشه‌ی برادرم ۴- آورده و به جنون رسیده بودم از بس که هر شب و هر شب گریه می‌کردم و خودمو نفرین می‌کردم و به خودم لعنت می‌فرستادم که چرا بیشتر مراقب نفس نبودیم

با صدای لرزانش در حالی که گریه می‌کرد ادامه داد

یه سال و خورده‌ای طول کشید تا فهمیدم کی این کار رو با نفس کرده، پدربزرگ تو مدام بهم می‌گفت که دنبال این کار نرم و منم از رفتاراش سر در نمی‌آوردم، اما زمانی که فهمیدم پدرت اون کار رو کرده زمین و زمان رو سرم خراب شد، انقدر حالم خراب شده بود که از پدرت متنفر شده بودم و هیچی برام مهم نبود، تمام وجودم پر از نفرت شد، اما تو خودم مخفی کردم، عشقی که به پدرت داشتم تو یه لحظه نابود شد

مکثی کرد و با نفرت ادامه داد

و بعد با خودم گفتم که انوشیروان باید تقاص کاری رو که کرده بده، بنابراین باید مدرک پیدا می‌کردم و خوب می‌دونستم چه‌طور این کار رو بکنم، شب که رفتم خونه کلی رو خودم کار کردم که یهو از دهنم حرفی در نره و نگم که من همه چیز رو فهمیدم. نشستم و با انوشیروان حرف زدم و ازش خواستم تا خانوادگی بریم شمال

قلبم ضربان گرفت و دستام که زیر پتو بود شروع کردن به لرزیدن، هر جمله‌ای که مامان به زبون می‌آورد نفرت رو تو وجودم بیش‌تر می‌کرد

مامان آهی کشید و به سختی ادامه داد

اونم قبول کرد و بعد همگی راهی شدیم، زمانی که همه رفتیم کنار ساحل من به بهونه‌ی خسته بودنم سریع برگشتم ویلا و انوشیروان هم که نگرانم شده بود با من برگشت، زمانی که داخل ویلا شدیم و مطمئن شدم که تنهاییم رفتم توی دست‌شویی، گوشیمو در آوردم و صدا ضبط کن گوشیم رو روشن کردم، خیلی جلوی خودم رو گرفته بودم تا بغضم نترکه، بعد گوشی رو به کمرم چسبوندم و شلوار لیم رو طوری بالا آوردم که گوشی رو نگه داره، مانتوم رو درست کردم و رفتم بیرون، انوشیروان که نگرانم شده بود با دلهره حالم رو می‌پرسید و منم یهو بحث نفس رو پیش کشیدم، جا خورد و رنگش پرید اما شروع کرد به انکار کردن و منم صدام رو بالا بردم و باهاش بحث کردم، اون قدر عصبانیش کردم که یهو فریاد زد: آره من این کار رو کردم، خیالت راحت شد؟ من اون بلا رو سر نفس آوردم

اون لحظه بود که چیزی تو وجودم تیکه تیکه شد، به خاطر برادرم و نفس کشیده‌ی محکمی به صورتش زدم، تصمیم گرفتم همین که ...برگشتم برم و همه چیز رو به پلیس بگم، نفرت همه‌ی قلبم رو پر کرده بود و نمی‌تونستم به خودم مسلط باشم، اما

: به این‌جا که رسید در حالی که سعی می‌کرد صدای هق هقش بالا نره گفت

اما اون اتفاق برای پریا افتاد، پریای من تو دریا خفه شد و شمال اومدنمون جهنم شد.

قلبم دیگه داشت از حرکت می‌ایستاد و نمی‌دونستم چه‌طور این همه فشار رو تحمل کنم، از طرفی تو هم خودتو مقصر مرگ پریا می‌دونستی و اون قدر همه چیز به هم ریخته بود که دیگه نمی‌تونستم تو اون وضع دنبال فاش کردن کار پدرباشم، داغ دیده بودم و جیگرم می‌سوخت.

بعد اون اتفاق من اون صدا رو هر شب گوش دادم و هر شب با گریه خودم رو لعنت کردم که چرا زودتر نفهمیدم و چرا باید پیام رو از دست می‌دادم، آگه اون زمان همه چیز رو آشکار می‌کردم برای من آخرش طلاق بود و جدایی اما تو... تو نابود می‌شدی، تو حتماً بلایی سر خودت می‌آوردی و من نمی‌تونستم اینو تحمل کنم، نمی‌تونستم پسر رو هم از دست بدم و سکوت کردم یه سال و خورده‌ای سکوت کردم و تا خواستم همه چیز رو آشکار کنم متوجه‌ی علاقه‌ی تو به لاله شدم و دردی که می‌کشیدی، باز مانع شدم، بازم جلوی خودم رو گرفتم، چون می‌دونستم تو با فهمیدن همه چیز نابود میشی و تمام تلاشم رو کردم تا تو نفهمی... اما خب بالاخره فهمیدی و از منم متنفر شدی، کاش می‌دونستی که هر کاری کردم فقط برای حفاظت از تو بود.

قلبم هزار تیکه شد، چی می‌شنیدم؟ چه‌طور ممکن بود؟ مادرم این همه عذاب کشیده بود و من نفهمیدم؟ منه احمق این همه مدت مادرم رو عذاب دادم و ازش دوری کردم در حالی که اون تمام این مدت داشت از من محافظت می‌کرد؟

درد بدی رو توی سرم حس کردم و بعد گونه هام خیس شد و چشمامو آروم باز کردم و سرم رو چرخوندم سمت مامان، اونم که دید بیدارم چشمامش گرد شد که با صدایی که خش‌دار و دردمند بود. گفتم: مامان

زل زده بود تو چشمام در حالی که آروم اشک می‌ریختم با صدای لرزونی گفتم:

منو ببخش... ببخشم مامان-

باورم نمی‌شد، بعد چند سال بالاخره اشک ریختم و صورتم خیس بود، بالاخره پسر بچه‌ی گریون درونم با لجبازی تمام کار خودش رو کرده بود.

اشک‌های مامان هم با لجبازی تمام روی گونه‌هایم نشست، چشمامو بست و لبخندی هر چند دردمند، روی لبم نشست.

با صدا زدن اسمم توسط مامان از افکار دیشب بیرون اومدم و با لبخند دندون‌نمایی که به لب داشت به مامان نگاه می‌کردم، مامان: دستنی به صورتم کشید و با لحن مهربونی گفت

پسر دراز بکش و استراحت کن تا فردا صبح راه بیوفتیم-

چشمی گفتم و مامان از روی تخت بلند شد، منم آرام دراز کشیدم، هنوز بدنم درد می‌کرد اما نسبت به دیروز بهتر شده بودم، دکتر می‌گفت وقتی که برگشتم با تا به مدتی استراحت کنم تا نیروی بدنم برگردد و حال خوب بشه، همین‌طور به سری دارو هم داده بود

مامان با قدم‌هایی آرام جلو اومد و کنار تختم زانو زد، دستشو روی صورتم گذاشت که چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، دیگه از مامان بدم نمی‌اومد و ازش دوری نمی‌کردم، حتی بهش مدیون بودم. چون منم احمق مادرم رو عذاب دادم در حالی که اون همیشه به فکرم و نگران من بوده، اما نفرتم به بابا بیش‌تر از قبل شده بود و اگه به درصد احتمال می‌دادم که شاید ببخشمش، الان اصلا همچین کاری نمی‌کنم چون باعث عذاب مادرم شد

بوسه‌ی مامان روی پیشونیم منو از فکر بابام در آورد و لبخند عمیقی رو روی لبم نشوند بعد از بوسیدن پیشونیم آرام زیر گوشم گفتم:

خوب استراحت کن عزیزم-

و بعد آرام از اتاق بیرون رفت، لبخند عمیقی که داشتم با به یاد آوردن نازنین و زنگی که بهم زده بود، سست شد، وقتی برگشتیم باید باهاش حرف بزنم و منم نمی‌دونم که چه‌طور باید برای نازنین توجیه کنم که چرا در مورد گلا چیزی بهش نگفتم، نمی‌تونم در مورد علت اصلی درگیریم چیزی بگم تا اون حقیقت رو بدونه، دوست ندارم با بیان دردم منو با پدرم مقایسه کنه یا مردد بشه اما... شاید به روزی بهش گفتم، بالاخره به راهی پیدا می‌کنم

نفس عمیقی کشیدم و پلکامو روی هم فشردم، من برای نازنین بی‌تاب بودم، دلم می‌خواست هر زمان که می‌بینمش محکم اونو در آغوش بگیرم و حسش کنم، دوست داشتم اون هر چی سریع‌تر مال من بشه و این به این معنیه که زودتر باید برم خواستگاریش البته بعد از این‌که آشنی کنیم، آهی کشیدم و با خودم گفتم، آخ که من چه قدر به تو و داشتنت محتاجم

با فکر کردن به نازنین چشمام گرم شد و آرام و در کمال آرامش به خواب رفتم

نازنین

تو تختم جابه‌جا شدم و کلافه بلند شدم، روی تختم نشستم، آرمان کجایی؟ چرا پیدات نیست؟ چرا جواب تلفنت رو نمیدی آخه؟ تو فقط به بار دیگه جلوی چشمم سبز بشو اگه ترکیب صورتت رو بهم نریختم آدم نیستم، آخه آدم قهرم باشه نمیگه دختر مورد علاقه‌ام این‌جا پرپر میشه، دیوونه میشه، یه خبر بهش بدم؟ حالا تو برگرد آرمان فاتح من اینا رو هم یادت میدم، بی‌شعور. نگاهی به گوشیم انداختم، دستم داشت می‌رفت سمتش که سریع برگشتم و گفتم نخیر نازنین خانم زنگ نمی‌زنی

اما از گوشه چشم، نگاهم به گوشیم بود، از حرص موهامو تو دستم گرفتم و با عصبانیت سریع گوشیمو برداشتم و بازم بهش زنگ زدم اما جواب نداد، دیگه اون دلشوره تو وجود نبود بلکه عصبی بودم و نگران که چرا پیداش نیست، به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم و با ناراحتی پرتش کردم به گوشه، داشتم دیوونه می‌شدم تو خونه، بنابراین تصمیم گرفتم که برم بیرون تا یکم هوا بخورم

از جا بلند شدم و رفتم سمت چراغ اتاق برق رو زدم و نور که به اتاق برگشت، اول رفتم جلوی آینه موهامو شونه کردم و با گیره محکم بستمشون و بعد مشغول عوض کردن لباسام شدم، از توی کمدم به مانتوی آستین سه ربع سفید با نقش و نگار مشکی رو برداشتم با یه شلوار لی مشکی و شال سفید

لباسام رو که عوض کردم نشستم جلوی میز توالت و شروع کردم به آرایش کردن، یه آرایش ساده و ملایم کردم و بعد از جا بلند شده به سمت کیفم رفتم، موبایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم به مامان گفتم که میرم بیرون تا هوایی تازه کنم و اونم قبول کرد و فقط گفت که مراقب خودم باشم و منم بعد از گفتن چشمی از خونه بیرون رفتم

به سمت ماشینم رفتم و وقتی پشت فرمون نشستم کیفم رو گذاشتم کنارم، ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

آرمان شده بود زندگی من، نمی‌تونستم بهش فکر نکنم یا دوستش نداشته باشم، من به معنای واقعی وابسته‌ی چشماش شده بودم و بی‌نهایت دلتنگش بودم، اما از طرفی هم ازش ناراحت بودم که چرا جوابم رو نمیده، خب یعنی اصلا به من حق نمیده که چرا عصبی شدم؟ این قدر بهش برخورد؟ دلم یه جوری شد و آرام زیر لب گفتم

قول میدم اگه برگردی، دیگه باهات از این رفتارا نکنم؛ فقط برگرد، منو از این بی خبری در بیار-

و کمی بعد جلوی پارکی که برای من مقدس شده بود نگه داشتم، دلم می‌خواست این‌جا با فکر کردن به آرمان و این‌که این‌جا برای اولین بار به هم گفتیم دوستت دارم، آرامش بگیرم

ماشین رو پارک کردم و پیدا شده و رفتم داخل پارک، همون‌طور آرام قدم می‌زدم و هوای تازه رو به ریه‌هام می‌پردم که حس کردم کسی داره دنبالم میاد، ترسیدم و قبل از این‌که بخوام واکنشی نشون بدم دستم از پشت کشیده شد و توی بغلش افتادم

با هول و ترس سرم رو بلند کردم که با دیدن آرمان قلبم ضربان گرفت، با لبخند زیبایی که داشت و چشمای خمارش زل زده بود تو چشمام، جایی که اومده بودم کسی نبود و ناخودآگاه استرس گرفتم

اخمامو کشیدم تو هم و طلبکار نگاهش کردم، اما اون با همون چشمای خمارش زل زده بود بهم، فشارش به کمرم بیشتر شد و ضربان قلبم بالاتر رفت، کامل منو به خودش چسبوند و منم محو چشمای سیاهش بودم که به آرومی سرش رو جلو آورد و فاصله‌ی بین صورتامون رو کامل از بین برد و منم آرام و با آرامش چشمامو بستم

آرمان:

کمی بعد آرام صورتم رو عقب بردم و زل زدم تو چشمای سیاه و خمارش که به چشمام خیره بود، دستای هم رو گرفته بودیم که یهو انگار که به خودش اومده باشه یا چیزی یادش اومده باشه دستاش رو از دستم بیرون کشید و کشیده‌ی محکمی به صورتم زد، دستم رو روی صورتم گذاشتم و متعجب از رفتار یهویی نگاهش کردم. قبل از این که حرفی بزنم خودش به حرف اومد و با عصبانیت و اخم‌های تو هم گفت:

کجا بودی هان، این مدت رو نگفتی یه خبر بدم این نازنین بدبخت رو از نگرانی در بیارم؟ گوشیت رو چرا جواب نمی‌دادی؟ هیچ - معلومه داشتی چه غلطی می‌کردی؟ تازه الان می‌ای و منو می‌بوسی؟

ابروهام بالا رفت و زل زدم تو چشماش، عصبی بود و صورتش سرخ شده بود.

دلیل قانع کننده‌ای دارم-

اخماش غلیظتر شد و گفت: مثلاً چه دلیلی؟ من با هیچی راضی نمیشم و نمی‌بخشمت که باهام این‌جوری کردی.

نگاهم رو ازش گرفتم، آرام و با درد گفتم: تصادف کرده بودم.

:چندی سکوت بینمون برقرار شد و بعد با صدای جیغ ماندنش سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم با بهت گفت

!چی؟ تصادف؟ -

به چهره‌اش چشم دوخته بودم، دیگه عصبی و طلبکار نبود، بلکه نگران و شوکه شده بود، اما لحظه‌ای اخم کرد و گفت: داری دروغ می‌گی.

:منم متقابلاً اخم کردم و دلخور گفتم

من کی تا حالا به تو دروغ گفتم نازنین؟-

جوابی نداد، چشماش نگران بود و سرش رو پایین انداخت، انگار پشیمون و ناراحت شده بود، از رفتاری که کرده یه قدم که ازم فاصله گرفته بود رو از بین برد و جلو اومد و با من گفت

وا... واقعا تصادف کر... دی؟ چه جور... تصادفی؟ الان حالت... خوبه؟-

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که به چشمای زیباش نگاه می کردم گفتم

...ماشین زد بهم، وسط خیابون ایستاده بودم و می خواستم به تلفنم که داشت زنگ می خورد جواب بدم که-

خون جلوی چشماشو گرفت، نازنین رو کارد می زدی خونش در نمی اومد، حرصی و با اعصابی داغون شده از حرفم گفت

وسط خیابون می خواستی تلفن جواب بدی؟ خب می رفتی اون طرف خیابون و بعد جواب می دادی، مگه چه قدر مهم بود که همون - موقع باید جواب می دادی؟

لبخند محوی زد و گفتم: کسی که داشت بهم زنگ می زد برام خیلی با ارزشه

مردد و مشکوک نگاهم کرد که ادامه دادم

کسی که بهم زنگ می زد همون دختریه که چند لحظه قبل بوسیدمش-

رنگ نگاهش عوض شد و دستاش رو که طلبکارانه به کمرش زده بود جلوی صورتش نگه داشت، شوکه شده بود، با ترس و لحنی ناراحت کننده گفت

یعنی... من باعث شدم که تصادف کنی؟-

بازو هاش رو گرفتم و با مهربونی جواب دادم

اگه جواب نمی‌دادم می‌مردم، باید همون لحظه بهت جواب می‌دادم تا صداتو بشنوم تا با تو و صدات آرامش بگیرم-

:چشمات بارونی شد و دستات رو آرام از جلوی صورتت برداشت ادامه دادم

من تو رو با هیچ چیز و هیچ کس عوض نمی‌کنم، اون قدر دوستت دارم که حتی یه لحظه هم نمی‌تونم ناراحتیت یا دوری تو از خودم - رو تحمل کنم، اگه بهم بگن یه دقیقه دیگه زمان مرگته و آخرین کاری که می‌خوای بکنی چیه! برای آخرین بار به سیاهیه چشمای تو نگاه می‌کنم

:با دست به خودم اشاره کردم و ادامه دادم

من همینم نازنین، من کسیم که تو رو دوست داره و نمی‌تونه از تو جدا بشه یا غم تو رو تحمل کنه، تو برای من خیلی مهمی-

به آرومی اشک می‌ریخت و با لبخند زیبایی که داشت بهم زل زده بود، دستام رو بردم سمت صورتت و اشکات رو پاک کردم، دستات رو گرفتم، سرش رو برگردوند و نگاهم کرد، آرام دستات رو از دستم بیرون آورد و شرمنده گفت

اما من لیاقت این حرفا رو ندارم، من دهن‌بین و زودجوشم و زودرنج، من... من نمی‌تونم به تو آرامش بدم، از طرفی الانم باعث - ..تصادف

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و میون کلامش اومدم،

:نفسمو به بیرون فرستادم و گفتم

تو مقصر هیچی نیستی، من بودم که باید بهت می‌گفتم برام گل فرستاده میشه، اما نگفتم چون کارای زیادی داشتم و اصلا یادم رفته - بود که این موضوع رو بهت بگم، شاید اگه منم جای تو بودم همین قضاوت رو می‌کردم و عصبی‌ترم می‌شدم، بنابراین کاملا بهت حق میدم و ازت عذر می‌خوام. قول میدم که دیگه همه چی رو و هر اتفاقی که می‌افته رو بهت بگم

:نفسی گرفتم و با لبخند ادامه دادم

مقصر تصادفم تو نیستی، من بی احتیاطی کردم و وسط خیابون ایستادم، چون با دیدن اسمت حتی یه لحظه هم نتونستم صبر کنم-

سرش رو پایین انداخت که گفتم

پس تو خودتو ناراحت نکن نازنین، هیچی تفصیر تو نیست.

سرش رو آرام بالا آورد و کم کم لبخندی زیبا و عمیق روی لباش نشست، آب دهنش رو قورت داد و گفت: خب، حالا حالت بهتره؟

آروم سر تکون دادم و گفتم

بهترم اما هنوزم بدنم کوفته هست که یکم دیگه استراحت کنم خوب میشه، نگران نباش.

دستشو برد سمت موهایش و شالشو درست کرد، بعد با خجالت زیر لب گفت

مگه میشه نگران نباشم؟

لبخندم عمق گرفت و نگاهمو دادم بهش که با صدای آرسس خون تو رگام یخ بست

به به، اووه، ببین چه خبره خلوتتون رو بهم زدم؟

با شتاب برگشتم سمت آرسس و با اخم زل زدم بهش، خندید و گفت

انگاری بدجویم خلوتتون رو بهم زدم.

نگاهی به نازنین انداخت، لبخند مضحکی زد و اومد بره سمت نازنین که سریع جلوی نازنین ایستادم و هشدارگونه گفتم

یه قدم دیگه بیای جلو استخواناتو خورد می‌کنم.

ابروشو بالا انداخت و با پوز خند گفت

با همین وضعی که تازه از تصادف جون سالم به در بردی؟-

نازنین برافروخته شد و داد زد: کار تو بوده عوضی؟

آرسس حالت ترسیده به خودش گرفت و با خنده گفت: نه به خدا کار من نبوده، باور نداری از خود آرمان بپرس

نگاهی به نازنین کردم و آرام سر تکون دادم که یعنی راست میگه و گفتم

تصادف عمدی نبوده-

بعد دستامو مشت کردم و با چهره‌ای در هم و اخم‌های تو هم نگاه به آرسس کردم و گفتم

و اما تو اگه خیلی کنجکاری بیا جلو تا نشونت بدم-

لبخندی زد و در حالی که نگاهش به نازنین بود گفت

نمی‌خواه من برای دعوا نیومدم-

پوز خندی عصبی زد و گفت

فقط اومدم تا بهترن بگم که زیاد به این وضع عادت نکنین ممکنه یهو جدا بشین-

با این حرفش خندیدم، طوری خندیدم که حالت چهره‌ی آرسس عوض شد و متعجب نگاهم کرد. خودم رو سریع جمع‌وجور کردم و با تمسخر گفتم

!آرسس با این جملہات همچین ترس به وجودم سرایت کرد که نگو۔

خندہی کوتاہی کردم و ادامہ دادم

اما داری خودتو اذیت می‌کنی؛ چون امروز فرداست که کارت عروسیمون رو برات می‌فرستم داداش خوبم و تو هم از این توهمات -
فانتزیت بیرون میای

داداش خوبم رو کشیدم کہ به خودش اومد و با نفرت بهم زل زد، دلیل این همه نفرت رو نمی‌دونستم، این‌کہ مثل یه دشمن باهام رفتار
می‌کرد، قلبم رو به درد می‌آورد اما نمی‌خواستم اون از این حسم چیزی بفهمه

با لحن فوق‌العاده بدی گفتم: لیاقتت امثال آرامه

با این حرفم حالت چهره‌اش عوض شد و با عصبانیت به سمت هجوم آورد کہ نگهش داشتم، نازنین با جیغ خفه‌ای یه قدم عقب رفت و
!آرسس با خشم زیادی کہ داشت بهم زل زده بود، از حالتش تعجب کردم از کی تا حالا رو آرام حساس شده بود؟

. خودش کنار کشید و با عصبانیت گفت: از این حرفت پشیمونت می‌کنم

و بعد سریع از جلوی چشم‌امون دور شد و رفت. حیرون داشتم به رفتنش نگاه می‌کردم کہ با داغ شدن دست راستم برگشتم و به
نازنین نگاه کردم

آروم و در حالی کہ لب پائینش رو می‌جوید

این چرا دست از سرمون بر نمی‌داره؟-

بہش لبخند زدم و گفتم: خودتو ناراحت نکن همه چیز درست میشه، من نمی‌ذارم اون اذیتت کنه

کمی مکث کرد و بعد باخجالت گفت: میگما

لبخندی زدم و گفتم: جانم؟

شرمگین گفت: تو یکم پیش... به آرسس چی گفتی؟

تای ابرویی بالا دادم و گفتم: چیرو چی گفتم؟

با خجالت گفت: گفتی که... کارت عروسیمون رو براش میفرستی، به همچین چیزایی

لبخند دندون‌نمایی زدم و دستش رو فشردم

به چهره‌ی فرشته گونه‌اش زل زدم و با لحن مطمئنی گفتم: راست گفتم

:سرش رو بلند کرد و با هیجان نگاهم کرد، لبخند عمق گرفت و گفتم

به زودی میام خواستگاریت-

هیجان‌زده شد و گونه‌هایش گل انداخت و منم با لبخند بهش نگاه می‌کردم، خوب می‌دونستم که تنها کسی که می‌تونم در کنارش به آرامش برسم نازنینه، مگه می‌شد ازش دست بکشم؟ این دختر فرشته بود

دانای کل

نازنین که تو دلش عروسی به پا بود هم هیجان داشت و هم خجالت می‌کشید و از طرفی باورش نمی‌شد که بتونه تا این حد خوش‌بخت باشه، اما خبر نداشت که قراره چه طوفانی به پا بشه و تو به لحظه همه چیز نابود بشه

آرمان هم بعد از رفتن نازنین رفت خونه تا استراحت کنه، خسته شده بود و شونه‌هایش کمی درد می‌کردن، حدس می‌زد به خاطر تصادف‌شه که اینطوری، بنابراین وقتی رسید لباساشو عوض کرد و بعد رفت توی اتاقش چشماشو به نرمی بست و با فکر کردن به محبوبش با آرامش به خواب رفت

نه آرمان و نه نازنین نمی‌دونستن که چی در انتظارشونه و قراره چه طوفانی به راه بشه، اگر می‌دونستن حتما جلوش رو می‌گرفتن، اما سرنوشت با هم بودن اونا رو الان نمی‌خواد

آرسس که عصبانی بود از توهین آرمان به آرام با اعصابی داغون و سرعتی بالا رانندگی می‌کرد، نفس نفس می‌زد و دلش می‌خواست سرش رو به دیوار بکوبونه، خسته شده بود از پارادوکس‌های موجود در قلب و عقلش، قلبش فریاد می‌زد که عاشق آرامه و عقلش هم فریاد می‌زد که تو دوباره نباید سمت عشق بری، فرمون رو می‌فشرد و به خودش لعنت می‌فرستاد، به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا به خاطر این‌که ترک شده بود با عقده دوست دختر می‌گرفت و ولشون می‌کرد، به خودش لعنت فرستاد که عاشق آرامه و به خودش لعنت می‌فرستاد که با آرمان که مته برادرش بود الان دشمن شده، چرا برای چی؟ چی شد که به این‌جا رسیدی؟ چه‌طور تونست همچین دیوی بشه؟ اینا سوالات بی‌جوابی بود که مدام از خودش می‌پرسید

ساسان هم دست در دست عشقش در حال حرکت توی پارک بود و خنده از روی لباش محو نمی‌شد، آرزو از بودن کنار ساسان احساس می‌کرد خوش‌بخت‌ترین دختر دنیاس و خداروشکر می‌کرد که ساسان هم اونو دوست داره، هردو به هم علاقه داشتن و به همین دلیل ازدواج نکردن، مسلما این ساسان بود که باید قدمی جلو می‌داشت و به آرزو می‌گفت که دوستش داره، اما ساسان اون‌قدر درگیر زندگی خواهراش بود که قلب خودش متروکه شده بود و حالا که لاله سروسامون گرفته خیالش راحت بود که می‌تونه الان به صدای قلبش گوش کنه، هردوشون از با هم بودن اون‌قدر خوشحال بودن که حاضر نبودن این لحظه رو با هیچی عوض کنن،

ساسان تصمیم داشت که طی چند روز آینده به خواستگاری آرزو بره، قلب بی‌تابش که از بچگی به آرزو علاقه داشت الان دیگه نمی‌تونست صبر کنه و می‌خواست آرزو فقط و فقط مال خودش بشه و آرزو هم فقط و فقط به ساسان بود که جواب مثبت می‌داد نه هیچ مرد دیگه‌ای

انوشیروان هم سرش رو توی دستاش گرفته بود و کلافه توی اتاقش توی شرکت پشت میزش نشسته بود، داشت دیوونه می‌شد که پسرش همه چیز رو فهمیده و اگه می‌شد قطعا گردن کیومرث رو خورد می‌کرد که همچین ناشی‌گری کرده و از طرفی دلهره‌ی عجیبی هم داشت، ترس از این‌که آرمان دومین و آخرین راز اون رو هم بفهمه، رازی که اگر آرمان از اون مطلع می‌شد برای همیشه! انوشیروان رو ترک می‌کرد یا حتی اونو می‌کشت

اصلا دلش نمی‌خواست به لحظه هم به همچین احتمالی فکر کنه، اما این روزا اعصاب داغونی داشت و توانش برای کار کردن کم شده بود

ماهرخ مادر آرمان هم از وضعیت پیش اومده هم خوش‌حال بود و هم عصبی، از طرفی خوش‌حال بود که پسرش دیگه اونو مقصر نمی‌دونه و از طرفی هم عصبی بود و نمی‌دونست باید چی‌کار کنه، الان مسلما وقت افشای راز شوهرش نبود چون همه چیز به هم می‌ریخت، عروسی لاله نابود می‌شد و اون اینو نمی‌خواست، اما کی؟ چه زمانی وقتش می‌رسید؟ کی می‌تونست به آرامش برسه؟ خدا می‌دونه

لاله هم همراه ساشا و پدر و مادر ساشا و غسل رفته بودن بیرون، لاله از این‌که این‌قدر کنار ساشا احساس خوشبختی می‌کنه بی‌نهایت خوش‌حال بود و ساشا هم همه جوره هوای لاله رو داشت و در کنارش بود، فکر می‌کرد بعد همسرش سوزی دیگه امکان نداره که دل به کسی بده، اما لاله این غیرممکن رو ممکن کرده بود، لاله در مورد گذشته‌اش همون اول آشناییشون همه چیز رو گفته بود و ساشا هم بعد از این‌که با خودش کنار اومد و دید که به لاله علاقه داره از لاله خواست تا باهاش ازدواج کنه، ساشا خودش همسرش رو از دست داده بود و برای به آرامش رسیدن محتاج لاله بود. بنابراین هردو گذشته رو به فراموشی سپردن تا آینده‌ای عالی داشته باشن و

این بین فقط عسل بود که احساس بدی داشت و دلش میخواست هر چه سریعتر برگردد، ساشا حدسایی در مورد علت کلافگی خواهرش زده بود اما ترجیح داد موضوع رو باز نکند و بذاره عسل خودش با خودش کنار بیاد

کیان و روشنگ هم هر روز عشقشون به هم بیشتر می‌شد، کیان دیوانهوار به روشنگ علاقه داشت و نمی‌داشت اون هرگز احساس بدی داشته باشه و روشنگ هم همه جوره کناره کیان بود، فکر به این‌که به زودی عروسی می‌کنن روشنگ رو هیجان زده و کیان رو مشتاق‌تر می‌کرد، تمایل داشتن هر چه زودتر به عشق ابدیشون برسن و تا آخر عمر خوش‌بخت باشن، روشنگ بهترین مرد برای خودش رو انتخاب کرده بود چون کیان هیچی کم نداشت و به علاوه با تمام وجودش عاشق روشنگ بود و این روشنگ رو خوش‌حال‌ترین دختر دنیا می‌کرد، بعد از این‌که کیان روشنگ رو برد خونه خودش به سمت خونه‌ی آرمان حرکت کرد تا باهاش صحبت کنه

آرام با حالی زار توی کافی‌شاپ نشسته بود، آرام اشک می‌ریخت اما سریع اشکاشو پاک می‌کرد و سعی می‌کرد به خودش مسلط باشه و خودشو برای بار هزارم لعنت می‌کرد که عاشق آرسسه، سرش پایین بود و به قهوه‌اش زل زده بود و کیک شکلاتی که کنار قهوه بود، با شنیدن صدایش با بهت سرش رو بلند کرد و زل زد بهش، باورش نمی‌شد که اونم این‌جا باشه، زیونش بند اومده بود و نمی‌دونست چه واکنشی با دیدن آرسس نشون بده، باید عصبی می‌شد، خوش‌حال می‌شد یا باید پا می‌شد و می‌رفت؟ قطعاً باید با عصبانیت اون‌جا رو ترک می‌کرد اما مگه اون چشمای قهوه‌ای و پرنرنگ آرسس که تمام دنیای آرام بود رو می‌شد ترک کرد؟ مگه می‌شد این مرد رو گذاشت و رفت؟

آرسس با صدای آرومی در حالی که سرش پایین بود گفت

می‌تونم بشینم؟-

و آرام هم با صدای گرفته‌ای آروم گفت: بشین

آرسس مقابل آرام نشست و اومدن سفارش آرسس رو هم گرفتن و بعد آرسس که تا اون موقع عصبی بود و نگاهش جای دیگه‌ای بود آروم سرش رو چرخوند و زل زد تو چشمای آرام، چشمای زیبایی که دنیای آرسس شده بود، همزمان ضریان قلب آرام هم بالا رفت، لبش رو گزید و اخم کرد اما ته دلش خوش‌حال بود که آرسس الان کنارشه

آرسس بی‌صدا و بدون این‌که چیزی بگه فقط با حالتی عصبی نشسته بود، صورت مردونه و چونه‌ای دوپهلوی با چال گونه و چشمای قهوه‌ای و ابروهای کشیده‌ی مشکی و موهای قهوه‌ای و لبای کوچیک، قد بلند با هیکلی ورزشی اونو تو نظر آرام جذاب‌تر از هر مرد دیگه‌ای می‌کرد، مخصوصاً وقتی که می‌خندید دلم آرام رو آب می‌کرد، اما خیلی وقت بود که آرام خنده‌ای رو لب آرسس ندیده بود، از اون‌جایی که از سکوتی که بینشون ایجاد شده بود عصبی و کلافه شده بود صدایی صاف کرد و با جدیت رو به آرسس گفت

کاری داشتی با من یا همین‌جوری اومدی و این‌جا نشستی؟-

آرسس که با شنیدن صدای دلنشین آرام قلبش ضربان گرفته بود سرش که پایین بود رو آروم بلند کرد و زل زد به آرام و آروم گفت
کارت داشتم-

آرام با لحن خشکی که اصلا دوست نداشت با آرسس اون طوری حرف بزنه گفت
چی کار داری؟ مگه دیگه کاریم مونده؟ اومدی که دوباره عذابم بدی؟-

قلب خودشم فشرده شد با حرفایی که زد، آرسس با شرمندگی نگاهش رو از آرام گرفت و کلافه چنگی به موهاش زد، سفارش آرسس رو هم آوردن که آرسس بدون این که به آرام نگاه کنه کلافه و پریشون گفت
من هرگز نخواستم که اون طوری بشه، من نمی خواستم که تو عذاب بکشی-

آرام که با به خاطر آوردن گذشته بغض کرده بود گفت

پس چی می خواستی؟ هان؟ باشه منم اشتباه کردم که زمانی که دوست دختر کیان بودم با تو دوست شدم اما... اما-

صداش تحلیل رفت و حرفش رو ادامه نداد که آرسس ادامه ی حرفش رو زد

فقط می خواستی سیامک رو فراموش کنی و برای فراموش کردن اون مهم نبود چی کار، اما هر کاری انجام می دادی-

آرام پوزخندی زد و آروم گفت: اما عاشق تو شدم

هر چند آرام آروم اینو گفت اما آرسس شنید و چشمش برق زد، باورش نمی شد این حرف رو از آرام می شنوه، یعنی درست شنید؟ یا خیالاتی شده بود؟ چه طور ممکن بود؟! مگه این دختر مغرور بلد بود عاشق بشه؟ یه لحظه طوری که انگار زمان متوقف شده باشه خشک شده زل زد به آرام و آروم آروم لبخند زیبایی زد

آرام از این حالت آرسس، متعجب تایی ابرویی بالا داد، آرسس که کمی بعد به خودش اومد با لبخند سر پایین انداخت و مشغول نوشیدن قهوه اش شد، آرام همچنان متعجب و کنجکاو از رفتار آرسس بود اما ترجیح داد که حرفی نزنه و بنابراین سر پایین انداخت و یه تیکه از کیک شکلاتیش رو خورد که صدای آرسس رو شنید

!منم همین طور-

دیگه نهایت تعجب بود که این حرف رو زد، آرام با اخمی که داشت سرشو بلند کرد و زل زد توی چشمای شیطون آرسس، نمی فهمید !که این تغییر حالت بهیوش برای چیه

!با اعتراض گفت:چی میگی برای خودت تو؟

آرسس با شنیدن این جمله لبخندش عمق گرفت و گفت

می خوام برات چیزایی رو بگم که زودتر از اینا باید می گفتم، چیزایی که سخت بود قبول کردنش اما الان دیگه نمی تونم توی خودم - نگه دارم؛ گوش می کنی به حرفام؟

آرام که اخماش از هم باز شده بود نگاهش رو از آرسس گرفت و گفت

.هر چی می خوای بگی زودتر بگو من کار دارم باید برم-

آرسس هم نفس عمیقی کشید و با همون لبخند زیباش که هوش از سر هر دختری می پرورد شروع کرد به صحبت کردن

کسی که دوستش داشتیم، برام خیلی با ارزش بود، حاضر بودم هر کاری بکنم تا اون همسر آینده ی من بشه، رابطه ی ما درست مثل - یه خواهر و برادر بود، اما بعد واقعا عاشق شدیم، حداقل من که واقعا عاشقش بودم، اما اون زمانی که با یه مرد که موقعیت بالاتری نسبت به من داشت آشنا شد منو گذاشت و رفت با اون مرد و مدتی بعد خبر ازدواجش رو شنیدم که با شوهرش رفته ترکیه،

چشمای آرام تا آخرین حد ممکن گرد شده و دستاش مشت شده بود، چی می شنیدید؟ چه طور ممکن بود؟ یعنی آرسس عاشق بوده؟ !چه طور اون دختر تونسته آرسس رو رها کنه؟ چه طور تونست این تندیس عشق رو رها کنه؟

قلبش فشرده شد، خوب می‌دونست درک کنه که آرسس اون موقع چه حالی داشته، نگاهشو به آرسس داد و با غم بهش زل زد که آرسس ادامه داد

حس تو رو خیلی خوب درک می‌کنم چون منم تجربه‌اش کردم، بعد از رفتن اون، من برای فراموش کردنش همون راهی رو رفتم - که تو رفتی، با هر دختری دوست می‌شدم و بعد ولش می‌کردم، یه جور عقده تو دلم بود که طرف رو عاشق کنم و ول کنم و برم، مته! عشقم که همین کار رو باهام کرد؛ می‌خواستم ببینم چه حسی داره

به این‌جا که رسید صدایش دچار لغزش شد و با حرفی که زد قلب آرام از فرط هیجان رو ضربان هزار تنظیم شد و چشمش به رقص و شادی افتاد

اما بعد با تو آشنا شدم، دختر زیبا و مهربونی بودی و منم اوادم سمتت، بعد از جداییمون حس عجیبی داشتم، حسی که دیگه - نمی‌داشت برم طرف دختر دیگه‌ای و دیگه تنها چیزی که جلوی چشمم بود فقط چشمای تو بود

آرام همین‌طور به آرسس زل زده بود که آرسس گفت

از دور هوات رو داشتم، اما هرگز جرئت نکردم که دوباره سر راهت بیام چون می‌دونستم از من منتفری، وقتی مادر و پدرم - آشفته‌گی من رو دیدن و این‌که پرخاشگر و عصبی شده بودم تصمیم گرفتم برام زن بگیرن تا بلکه از اون وضع در بیام، البته من جلوی کسی این خشم و عصبانیت رو نشون نمی‌دادم و همیشه سعی می‌کردم بخندم تا یادم بره اما نشد! از نظر مادرم بهترین فرد هم برای من نازنین بود

به این‌جا که رسید اخم روی پیشونی آرام نشست و دستش مشت شد، چرا همیشه خانواده‌ها این‌قدر عجولانه و بی‌فکر تصمیم می‌گرفتن؟ کسی که ذهن آشفته‌ای داره با ازدواج، مشغله‌ها و درگیری‌های زندگیش بیشت‌تر میشه نه کم‌تر

آرسس کمی تو جاش جابه‌جا شد و ادامه داد

نازنین برای من مته خواهرم بود و خیلی مخالفت کردم با این‌که اون زنم بشه اما مادرم با مادر نازنین از قبل حرف زده بود و ما - رو نشون کرده بودن که من واقعا اعصابم خراب شد، یه روز نازنین بهم زنگ زد و با خوش‌حالی بهم خیر داد که با آرمان دوست شده و عاشق همن، اون لحظه شوکه شدم و در حالی که با مرور خاطرات تو و این‌که چرا ترکت کردم اعصابی داغون داشتم، با لحنی خشک و عصبی بهش جواب دادم

رفتم با آرمان دعوا گرفتم اما بعد که از خونه‌اش رفتم گفتم داری چی‌کار می‌کنی پسر؟ داری حرصت رو سر کی خالی می‌کنی؟ چرا این‌قدر عصبی هستی؟ چرا حس می‌کنی چیزی کم داری؟ و بعد با فکر کردن به تو قلبم ضربان می‌گرفت

آرام با قلبی هیجان زده و چشمای متعجب خیره‌ی آرسس بود، اون الان داشت به عشقش اعتراف می‌کرد! یعنی آرام رو دوست داشت؟ تمام این مدت به اون علاقه داشت؟ ولی چه‌طور ممکن بود؟

آرسس با زیون لبش رو تر کرد و ادامه داد

اما بعد به خودم گفتم تو باید عشق آرام رو دور بریزی چون هرگز تو رو دوست نخواهد داشت و نازنین هم که دختر خوبیه می‌تونه - آینده‌ات رو بسازه و شاید اصلا عاشقش شدی، چرا دنبال عشق به طرف ای؟ آرام شاید حتی الان کس دیگه‌ای رو تو قلبش جا داده باشه، تو چی کاره‌ای این وسط؟

با این فکرها خودم رو قانع کردم که برم خواستگاری نازنین و می‌خواستم هر طوری شده نازنین رو به چنگ بیارم، وقتی نازنین رو آرمان پافشاری می‌کرد تمام وجودم پر از خشم و نفرت می‌شد و می‌گفتم چرا من نه؟! چرا من رو نمی‌خواد؟ مگه من چی کم دارم؟! چرا هیچ‌کسی دوستم نداره؟

این‌جای حرفش سرشو پایین انداخت و اخم در هم کشید، آرام احساس کرد که مرد رویاهاش فرو ریخته و هر لحظه ممکنه اشک بریزه، تازه آرسس واقعی رو شناخته بود؛ اون پسر بچه‌ی دردمند و عاشق که توی وجود آرسس به زور خواب بود الان بیدار شده بود.

آرسس تمام تلاشش رو می‌کرد که اشک نریزه؛ چون همیشه بهش می‌گفتن و یاد گرفته بود که مرد که گریه نمی‌کنه! اما قلبش اون‌قدر شکنسته بود که گاهی از خودش می‌پرسید مگه من مردم که گریه نکنم؟

آرسس آروم گفت: بعدم با رفتارای احمقانه‌ام هم آرمان که مته براندم بود رو رنجوندم و هم نازنین رو از خودم متنفر کردم در حالی که قلبم پیش تو بود، پیش تویی که... تمام وجودم شده بودی و تمام وجودم هستی

بعد هم صدایش تحلیل رفت و سکوت کرد، اخماش غلیظتر شد و چهره‌اش در هم رفت، تمام تلاشش برای این بود که نشکنه جلوی دختری که دوستش داشت

آرام با مهربونی به آرسس نگاه می‌کرد به این مرد لجبازی که آگه زودتر از اینا حسش رو آشکار می‌کرد شاید خیلی از مشکلات الان پیش نمی‌اومد

با صدای مهربونی آرسس رو مخاطب قرار داد

خب... هنوزم دیر نشده-

با این حرفش آرسس متحیر سر بلند کرد و نگاهش کرد، مگه ممکن بود؟ ممکن بود که آرام اونو ببخشه؟ ممکن بود که دوباره با هم باشن؟

آرام لبخندش رو وسعت بخشید و گفت

من زاده شدم تا خانوم تو باشم آرسس-

با این حرف آرام، آرسس خلاف حالت چند لحظه قبل آب دهنش رو قورت داد و با چشمای متعجب و ذوق زده اش زل زد به چشمای محبوبش و این سرنوشت بود که به دستای آرام بوسه زد و اونو در آغوش آرسس برده و پیوندشون رو ابدی کرد

آرمان

از دست این کیان آخه این بچه رو چه به ازدواج آخه؟ اینو دو روزه پس میفرستن از بس که همه چی رو به شوخی میگیره! همین طور داشتم به حرفای گاه خنده دار کیان در مورد زندگی آینده اش و برنامه هایی که داره گوش می کردم که تلفنم زنگ خورد، برش داشتم و با دیدن اسم امیر علی رو به کیان گفتم

امیر علیه-

سر تکون داد که جواب دادم و با خنده گفتم:

به به داداش خوش خبرم، چهطوری؟-

امیر علی خندید و گفت

خوش خبری آقای فاتح! زنگ زدم بهت خیر پخش آلبومت رو بدم خواننده جان-

:دستم شل شد و نفسم برای لحظه‌ای رفت، مبهوت زل زدم به کیان و کیان که از حالت من نگران شده بود با نگرانی گفت

چی شده آرمان؟-

:انگار که سوال کیان رو نشنیده باشم با شادی با صدای بلندی گفتم

جان آرمان راست میگی امیر علی؟-

.اونم خندید و گفت:نه دروغ میگم، پسر مگه من با تو شوخی دارم آخه؟! الان دیگه رسماً یه خواننده شدی

:هیجان زده بودم، اونقدر خوشحال بودم که می‌خواستم فریاد بزنم با ذوق و درست مته بچه‌ها رو به کیان گفتم

.آلبومم پخش شد کیان-

چشمای کیان گرد شد و رفته رفته لبخندی زد و دستاشو از روی دسته‌ی میز مشکی گوشه‌ی سالن که روش نشسته بود برداشت و هیجان‌زده گفت

چی؟ جدی میگی؟-

:سر تکون دادم و بعد با ذوق رو به امیر علی گفتم

.امیر شیرینی داری پیشم، پسر دو تا طلبت خیلی مردی-

تک خنده‌ای کرد و گفت:فدات پسر جان، من که کاری نکردم، بیش‌ترش زحمت خودت بود، مطمئنم که استقبال بی‌نظیری میشه ازش چون صدای تو عالیه

.ممنونم امیر علی یه دونه‌ای-

با لحن بامزه ای گفت: کمتر هندونه بذار زیر بغلم، من برم فعلا، باید برم دنبال یه سری کارا، می بینمت حرف می زنیم

پلکی زدم و گفتم: باشه امیر، پس بعدا می بینمت و حرف می زنیم، فعلا خداحافظ

خداحافظ خواننده ی خوش صدا-

لبخند دندون نمایی رو که روی لبم قرار داشت با شنیدن جمله ی امیر علی کش دادم و بعد از قطع کردن تماس، کیان اومد سمتم و بغلم کرد، می زد پشتم و می گفت

فدایی داری داداش بهت تبریک میگم-

خوش حال ترین آدم دنیا بودم که این لحظات رو می دیدم باورم نمی شد که الان یه خواننده ی رسمیم، آگه مردم از کارام استقبال کنن می تونم همونی بشم که همیشه تو رویاهام تصور می کردم

منم زدم به پشتش و ازش جدا شدم و با شادی وصف ناپذیر گفتم

ممنونم کیان، ایشالا که مردم آلبوم رو دوست داشته باشن-

کیان لبخند اطمینان بخشی زد و گفت

دوست دارن داداش، حتی عاشقش میشن چون صدای تو بی نظیره-

با ذوق و شادی نگاهم رو بین چشماش رد و بدل می کردم؛ هر دو مون بی نهایت خوش حال بودیم از این که این روزا رو هم می دیدیم

کیان صورتی مردونه با لبای قلوهای، بینی متناسب با صورتش، چشمای درشت و موهای قهوه ای و ابروهای کشیده داشت، پسری قد بلند بود و هیکل نیمه ورزشی داشت و جذاب بود، به جرئت می تونم بگم که هر دختری آرزوش رو داشت و به خوبی می شد روشنگر رو درک کرد که دیوانهوار عاشق کیانه

با صدای کیان با خنده زل زدم بهش

سیل تماس‌ها و تبریکات تا چندی دیگر به سویت خواهد آمد و تو را در بر خواهد گرفت، باشد تا رستگار شوی و مورد عنایت -
مردمان قرار گیری

جمله‌اش که تموم شد نتونستم خودم رو نگه دارم و بلند زدم زیر خنده، خودشم به خنده افتاد در حالی که می‌خندیدم گفتم

پسر این چه طرز حرف زدنیه؟ تو پس فردا می‌خوای زن بگیری و بچه‌دار بشی خجالت نمی‌کشی؟-

خندید و گفت: نه بابا چه خجالتی، روشنگ عاشق این‌جوری حرف زندای منه

:ابروهام بالا رفت و متعجب با لحنی بامزه گفتم

خدا خوب در و تخته رو جور کرد! عجباً-

تک خنده‌ای کرد و یکی محکم زد به بازوم که درد گرفت اما نه خیلی، ولی برای این‌که کیان رو حرص بدم خم شدم رو بازوم و اخم
غلیظی کردم و گفتم

آخ، درد گرفت، تو تصادف ضرب دیده بود-

:کیان هم نگران و مضطرب خم شد و با لحنی نگران و پشیمون گفت

وای، ببخش داداش اصلاً حواسم نبود، خوبی الان؟-

نه، خیلی درد گرفت آخ-

:نگران‌تر شد و با استرس گفت

وای، خب... این‌جوری که همیشه، الان چی‌کار باید بکنم؟-

اومدم بگم باید برم بیمارستان که ننونستم خودم رو ننگه دارم و زدم زیر خنده، چشمای کیان تا آخرین حد ممکن گرد شد و بعد کم کم به خودش اومد و جای تعجب اخم غلیظی کرد و گفت

خیلی بی شعوری آرمان، فکر کردم طوریت شد.

خودم رو جمع و جور کردم و اومدم چیزی بگم که زنگ خونه به صدا در اومد و من و کیان متعجب برگشتیم، کیان هم کنجاو پرسید

منتظر کسی بودی؟-

و منم با تای ابرویی که بالا رفته بود گفتم

نه! وایسا برم ببینم کیه؟-

باشه ای گفت و منم به سمت در رفتم و بازش کردم که با دیدن فرد روبهروم اخمام رو کشیدم تو هم و عصبی بهش زل زدم اما اون با شرمندگی زل زده بود بهم

سلام-

کیان هم اومد پیشم که با دیدن آرسس حرف تو دهنش موند و در یه لحظه با تمام خشمی که تو وجودش جمع شده بود گفت

تو این چه غلطی می کنی عوضی؟-

آرسس سرش رو پایین انداخت و آروم گفت

اگه اجازه بدین پیام داخل می گم-

کیان عصبی اومد حرفی بزنه که مانع شدم و بعد از کمی مکث رو به آرسس گفتم: بیا تو

کیان متعجب و عصبی از حرفم بهم خیره شد و آرسس هم اومد داخل، کیان با چشم و ابرو بهم اشاره می‌داد و منم با اخم هم به اون و هم به آرسس نگاه می‌کردم، زیر لب رو به کیان گفتم

!دو دقیقه دندون رو جیگر بذار ببینم چه خبره-

و بدون این‌که بذارم اون حرفی بزنه همراه آرسس رفتیم به سالن، روی مبل دو نفره‌ی مشکی نشست و من و کیان هر کدوم روی مبل‌های مشکی گوشه‌ی سالن نشستیم

کمی سکوت بینمون برقرار شد، کیان با دستایی مشت شده و عصبی زل زده بود به آرسس و اون هم کلافه و عصبی پای راستش رو به زمین می‌زد، انگار می‌خواست چیزی بگه اما نمی‌تونست

:منم که با اخم به جفتشون نگاه می‌کردم کلافه از وضع پیش اومده سکوت رو شکستم

خب آرسس، چی شده؟ برای چی اومدی اینجا؟-

سرش رو بلند کرد و زل زد بهم، دستی لای موهاش انداخت و بعد از این‌که یه نفس عمیق کشید شروع به صحبت کردن کرد

...راستش... من اومدم اینجا تا به هر دوتون چیزایی رو بگم-

.کیان عصبی پرید وسط حرفش

حرفیم مونده که بزنی آقا آرسس؟-

:با اخمی که داشتم خطاب به کیان گفتم

.بهت گفتم دو دقیقه دندون رو جیگر بذار-

:کیان حرصی سکوت کرد و آرسس با صدایی گرفته ادامه داد

من... من می‌دونم که جفتون از من متنفرین، اما نمی‌تونم چیزیایی که باید بگم رو نگم-

:نفسی گرفت و ادامه داد

خواهش می‌کنم تا آخر به حرفام گوش بدین؛ همون‌طور که می‌دونین من یه بار عاشق شدم اما ترکم کرد عشقم... بعد اون هم که -
...خوب می‌دونین چه وضعیتی داشتم اما

:انگشتش رو به زیر لبش کشید و گفت

اما زمانی که با آرام آشنا شدم، یه وضعیت دیگه‌ای برام پیش اومد، می‌دونم اشتباه کردم اون موقع آرام دوست دختر کیان بود اما در -
هرحال ما به سمت هم جذب شدیم، بعد از جداییمون من حس کردم که ناقص شدم، طوری بود که انگار یه تیکه از وجودم ازم جدا
شده و رفته. خوب می‌دونستم این حالت چیه و چه معنی داره اما نمی‌خواستم دوباره به قلبم اجازه‌ی عاشق شدن بدم، بنابراین حسم به
آرام رو پس زدم، چون آرام رو کنار خودم نداشتم حساس و عصبی و بی‌درک شده بودم و مادرم و پدرم با این فکر که اگر منو زن
بدن من اصلاح میشم و بهتر میشم اقدام کردن برای خواستگاری و مادرم هم نازنین رو پیشنهاد داد

به اینجای حرفش که رسید اخمام غلیظتر شد و جمع‌وجورتر نشست،م آرسس که متوجه‌ی تغییر حالت من شده بود آه مانند نفسش رو
:به بیرون فرستاد و به ادامه ی حرفاش پرداخت

:چند ساعت بعد

:نازنین

:مهسا بمیری ایشالا من راحت بشم-

:سرشو بیرون آورد و طلبکار گفت

:اه اه، خودت بمیری، خیلی بی‌تربیتی-

من با حرص گفتم: قربون تو برم من، چه قدر خوبی آخه

بهتر از توام دختره‌ی لجباز-

اخم کردم و گفتم: من لجبازم یا تو؟ خب سه ساعته دارم بهت میگم این مانتو نه سایز تو هستش و نه بهت میاد، اون وقت تو عین دیوونه‌ها و لجبازا سه ساعته تو اتاق پرو داری خودتو می‌ترکونی که مانتو اندازه‌ات بشه

:لباش آویزون شد و گفت

نخیرم این مانتو اندازه‌اس، فقط الان دیگه دلم رو زد، کی گفته سایز من همیشه-

بوفی کردم و گفتم: آره تو راست میگی! با تو خرید اومدن مته شکنجه هست مهسا

چپ چپ نگاهم کرد و با غرغر در اتاق پرو رو بست و منم منتظر شدم تا لباس خودش رو بپوشه و بیاد بیرون

چند لحظه بعد هم با لباس خودش و لوچه‌های آویزون اومد بیرون و مانتو رو دست فروشنده داد و منم بعد از تشکر کردن از فروشنده با مهسا از مغازه بیرون رفتیم، مهسا پکر بود و لباش آویزون،

:ناراحت بود و منم دوست نداشتم ناراحتیش رو ببینم، یکی زدم به پهلوش و گفتم

هی دخی بی‌خیال، حالا یه مانتو بود دیگه، یکی دیگه بگیر-

آهی کشید و گفت: ولی اون خیلی خوب بود

شیطون نگاهش کردم و گفتم: تو که گفتی دلم رو زد

محکم زد به پهلوام که نزدیک بود وسط اون پاساژ نسبتا شلوغ جیغ بزنم، با غضب زل زدم به مهسا که دیدم زد زیر خنده، منم خنده ام گرفت و گفتم

کوفت، نخند کرم های دندونات سرما می خورن-

خودش رو جمع و جور کرد و اخم ظاهری کرد و گفت

باز تو تیکه کلامای شیدا رو کپی کردی-

ریز خندیدم و گفتم: نه بابا چه کپی، با ذکر منبع برش داشتم

اومد بزنه تو سرم دید ضایع است وسط مردم و بقیه سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و با خنده زیر لب گفت

خاک تو سر جفتون کنم من-

خندیدم و گفتم: خاک بر سرت بی شعور

همون موقع تلفنم زنگ خورد، نگاهمو از چهره ی بامزه و به ظاهر عصبانیه مهسا گرفتم و گوشیمو از توی کیفم در آوردم، با دیدن اسم شیدا لبخند بلند بالایی زدم و رو به مهسا گفتم

بیا این قدر شیدا شیدا کردی خودش داره زنگ می زنه-

خندید و منم تماس رو وصل کردم، داشتیم تو پاساژ راه می رفتیم و مغازه های مختلف و جنس های رنگارنگ رو از نظر می گذروندیم، صدای سنگول شیدا که به گوشیم رسید لبخندم رو پررنگتر کرد

چه طور مطوری رفیق شفیقم؟-

تک خنده ای کردم و گفتم: خوبم ای رفیق شفیق، تو در چه حالی

خندید و گفت: تو چرا این مدلی حرف می‌زنی؟! باز با مهسا گشتی قاطی کردی؟

لب گزیدم و نگاه به مهسا کردم، مهسا هم که حرف شیدا رو شنیده بود طوری که شیدا بشنوه گفت

.خیلی بی‌شعوری شیدا مگه دستم بهت نرسه.

:شیدا با شنیدن این حرف خندید و خطاب به من گفت

!پس حدسم درست بود؛ میگم تو چرا خل و چل‌تر از قبل شدی.

.اخم ظاهری کردم و گفتم: شیدا تنت می‌خاره‌ها

.با لحن بامزه‌ای گفت: آره، این قدرم می‌خاره که حد نداره، چند هفته هست که حموم نرفتم

.خندیدم و گفتم: خاک بر سرت از بس بوی گند میدی ترشیدی دیگه

تموم شدن جمله‌ام هم‌زمان شد با کشیده شدن دستم توسط مهسا که منو برد داخل یه مغازه‌ی لوازم آرایشی، دستم رو از توی دست مهسا در آوردم که شیدا گفت

!حالا یه جوری به من میگه ترشیده یکی ندونه فکر می‌کنه که خودش الان هفت تا بچه زاییده.

.با شنیدن این جمله ناخودآگاه سرخ شدم و سکوت کردم، شاید از تصور بچه‌دار شدن از آرمان بود که سرخ شده بودم

:شیدا که سکوتم رو دید مشکوک گفت

وایسا ببینم تو چرا ساکتی؟ نکنه خبر مبریه؟.

بازم سکوت کردم و آروم سرم رو چرخوندم و به مهسا نگاه کردم که داشت خرید می‌کرد.

شیدا با ذوق گفت: وای باورم نمیشه، پس حتما خبراییه، یه مدت تهران نبودم و این اتفاق افتاد و دل‌داده شدی؟ وای باورم نمیشه! کیه طرف؟ من می‌شناسم؟

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم: آره، خب... نه تو نمی‌شناسیش

جیغ زد و گفت: وای چه خوب، امروز واقعا روز خوبیه

ابرویی بالا دادم و گفتم: چطور؟

صدای مهسا رو شنیدم که گفت: نازنین تو چیزی نمی‌خری؟

سرمو به نشونه‌ی نه تکون دادم که شونه‌ای بالا انداخت و کارتش رو در آورد تا حساب کنه

شیدا با ذوق و شادی گفت: آخه یه آلبوم جدید از یه خواننده‌ی جدید بیرون اومده و صداشو که به پیشنهاد دوستم گوش کردم تک تک آهنگاش بی‌نظیر بود، مخصوصا صداش که واقعا جادو می‌کرد، از یه طرف برای اون خوش‌حالم و از یه طرفم الان برای تو

:ضربان قلبم بالا رفت و با استرسی که ناخودآگاه پیدا کرده بودم پرسیدم

اسم... اسم خواننده چیه؟-

آرمان فاتح-

:چشمم گرد شد و قبل از این‌که حرفی بزنم شیدا گفت

:شنیدی صداشو؟ وای محشره-

مهسا اومد و همراهش از مغازه بیرون رفتیم که شیدا ادامه داد: آگه ببینیش حتما عاشقش میشی، اون قدر جذابه که نگو، مخصوصا اون چشمای مشکیش، عکسش روی کاور آلبومشه واقعا ناز و خواستنیه

با این حرفای شیدا منو کارد می زدی خونم در نمی اومد، نفس های بلند و عصبی می کشیدم و گوشه رو سفت چسبیده بودم، مهسا هم متعجب به رفتارای من نگاه می کرد، از لای دندونام غریدم

شیدا بهتره بفهمی داری چی میگی-

شیدا متعجب گفت: وا! چیه مگه؟ خب خیلی جذابه، من که به شخصه نقشه ی تور کردنش رو دارم

دیگه داشتم دیوونه می شدم، لبه ی مانتوم رو تو دست راستم می فشردم از حرص، که شیدا گفت

حالا بی خیال اینا، امشب وقت داری بیای مهمونی؟-

نفس عمیق و طولانی کشیدم و خشک و جدی گفتم

چه مهمونی؟-

شیدا که از لحن من تعجب کرده بود و جا خورده بود، با همون حالت متعجب گفت

...مهمونی هایی که من همیشه می گیرم دیگه، امشب ساعت نه بیا خونته ما با مهسا بیا که-

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و سردتر و عصبی تر از قبل گفتم

باشه شب می بینمت-

و بدون این که بذارم اون حرفی بزنه تلفن رو قطع کردم، مهسا که نگران و متعجب بود آروم گفت

نازنین حالت خوبه؟-

عصبی نگاهش کردم و گفتم: آره، چیه؟ تو مشکلی داری؟

:ابروهاش رو بالا داد و با اخم گفت

باز که سگ شدی تو، چی گفت شیدا که این جور شدی؟-

کلافه شدم و گفتم: هیچی نگفت، فقط امشب ساعت نه به مهمونی ترتیب داده و دعوتمون کرده یادت نره بیای، الانم بیا برگردیم چون خسته شدم و دیگه حوصله‌ی گشتن ندارم

:پوفی کرد و درحالی که کیفش رو روی دوشش جابه‌جا می‌کرد گفت: خیلی خب، باشه بریم

و همراه هم از پاساژ خارج شدیم، بعد از این‌که سرد و عصبی ازش خداحافظی کردم با حرص نشستم تو ماشین و وقتی مهسا رفت: زنگ زدم آرمان که سریع جواب داد و با صدای شادی گفت

سلام خوشگلم، چه، طوری؟-

:سعی کردم طوری حرف بزنم که آرمان متوجه عصبی بودنم نشه

:خوبم عزیزم، آلبومت پخش شده؟ تبریک میگم بهت خوش صدا-

:با ذوق خندید و گفت: ممنونم عزیزم، آره هم اون هم این‌که کلی خبر خوب برات دارم

چی؟-

:این جور ی پای تلفن همیشه باید ببینمت-

مکئی کرد و بعد مردد گفت: چیزی شده نازنین، صدات عصبیه انگار

.سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم: نه، خویم عزیزم

.قانع نشده بود اما گفت: باشه عزیزم

نفسی گرفتم و گفتم: امشب می‌تونم باهام بیای مهمونی؟

چه مهمونی؟-

دوست صمیمیم شیدا، یه مهمونی ترتیب داده و دوست ندارم تنها باشم و از طرفی نمی‌تونم روی شیدا رو زمین بندازم میشه باهام - بیای؟ ساعت نه هستش مهمونی

.با لحن مهربونی گفت: چرا نشه خوشگلم؟ حتما میام

بالاخره لبخند زد و با غرور گفتم: ممنونم، آرمان؟

گفت: جانم؟

.خیلی خوش‌حالم که پیشمی-

با هیجان خاصی گفت: منم همین‌طور عزیزم، اما، چی شده یهو اینو میگی؟

:حس کرده بود که از موضوعی عصبیم اما من به روی خودم نیاوردم و گفتم

همین‌جوری، من نمی‌تونم خودم رو برای عزیزم لوس کنم؟-

خندید و گفت: چرا نتونی، عزیزت نوکرتم هست

با رضایت خندیدم و گفت: فدای به تار موش

خدا نکنه خوشگل من-

آرمان:

بعد از تموم شدن مکالمه‌ام با نازنین تماس رو قطع کردم که آرسس با خنده گفت

چه دل و قلوهای میدین به هم-

با اخم ظاهری نگاهش کردم و گفتم

تازه چند ساعته باهات آشتی کردم، دوباره بلبل زبونیات شروع شد؟-

...بلند خندید و گفت: ای بابا چرا تهمت می‌زنی؟ من کی بلبل زبونی کرد

با پس گردنی که کیان بهش زد حرفش نصفه موند

همین الانم داری زر می‌زنی بعد میگی کی بلبل زبونی کردم؟-

آرسس نگاهی به ما دوتا کرد و بعد لیش به خنده باز شد و سر پایین انداخت و خندید و ما هم می‌خندیدیم، بعد از شنیدن حرفای آرسس هم من و هم کیان واقعا متاثر شده بودیم و زبونمون بند اومده بود، هم من هم کیان به خوبی می‌تونستیم حسش رو درک کنیم، تو به برهه‌ای از زمان من و کیان هم ترس از رها شدن و نخواستن رو داشتیم اما با این وجود کیان کمی مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست با آرسس آشتی کنه، اما با حرفای من راضی شد

منم واقعا از این حالت خوش حال بودم، خوش حال بودم که دیگه با آرسس دشمن نیستیم و حتی الان می‌تونستم بهش حق بدم که چرا اون رفتار را رو کرد، آرسس دستش رو جلوی صورت من تکون داد و گفت

کجایی پسر؟-

از فکر بیرون اومدم و با لبخند رو به کیان و آرسس گفتم

خوش حالم که دوباره آستی کردین-

لبخند دندون‌نما و عمیقی روی لباشون نشست و آرسس گفت

منم خوش حالم و واقعا برای این‌که هر دو تون رو اذیت کردم متاسفم-

کیان با همون لبخند دستش رو روی شونه‌ی آرسس گذاشت و گفت

گذشته‌ها گذشته و بهتره دیگه بهش فکر نکنیم مهم الانه-

آرسس هم با رضایت سر تکون داد و رو به من گفت

راستی، واسه پخش آلبومت هم تبریک میگم پسر-

با شادی گفتم: ممنونم داداش

و مشغول صحبت کردن با آرسس شدم، کیان که گوشیش رو توی دستش گرفته بود با ذوق و ابروهای بالا رفته گفت

آرمان؟-

:جوری اسمم رو گفت که من و آرسس پریدیم، هول شدم و گفتم

چی؟ چی شده؟-

:سرش همچنان تو گوشیش بود و گفت

.توی این چند ساعتی که آلبومت پخش شده بیا ببین عجب استقبالی شده-

چشمام گرد شد و همزمان من و آرسس هجوم بردیم سمت گوشیش، آرسس گوشی کیان رو زودتر از من گرفت و بهش نگاه کرد، بعد
با هیجان رو به من که دل تو دلم نبود گفت

.راست میگه داداش، عجب استقبالی شده-

بی تاب شدم و گوشی رو از دستش گرفتم و خودمم نگاهش کردم، باورم نمیشد که اینجوری مورد توجه قرار بگیره، نه دلم
خوش بختترین آدم دنیا بودم و خوش حال بودم که هر لحظه به هدفم نزدیکتر می شدم

:هر سه بلند شدیم که آرسس با شادی گفت

.وای عالیه داداش، بهتر از این نمیشه-

:کیان هم سر تکون داد و گفت

من مطمئن بودم که اینطوری میشه، کی بهتر از تو؟-

:با مهربونی و شادی وصفناپذیر به روشن لبخند پررنگی زدم و گفتم

.از هر دوتون ممنونم، واقعا نمی دونم چی بگم-

آرسس هم دستش رو گذاشت پشت سرش و باحالت بامزه‌ای گفت:

مثلا می‌تونی بگی که قربان شما، قابل شما دوتا رو ندارم که-

کیان زد زیر خنده و منم در حالی که می‌خندیدم زل زدم بهش و گفتم:

قربان شما، قابل شما دوتا رو ندارم که-

خنده‌ی کیان و آرسس اوج گرفت و منم هم پا به پا اونا خندیدم، چند لحظه بعد کیان با ذوق گفت:

حالا آقا این حرفا رو بی‌خیال، آرمان ببر برو برامون پیانو بزن-

تای ابرویی بالا دادم و گفتم: امر دیگه؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

فعلا همین رو انجام بده تا به بقیه‌اش فکر کنم-

دستمو زیر چونه‌ام کشیدم و درحالی که متفکر نگاهش می‌کردم گفتم:

خیلی امر و نهی می‌کنیا باید اینو به روشنگ خانوم گوشزد کنم-

کیان خندید و گفت: برو بابا، یکی نیست خودتو بگیره، معلوم نیست چه‌جوری نازنین خانوم بی‌چاره رو عاشق خودت کردی

بعد برگشت سمت آرسس و گفت: به نظرت چیز خورش کرده؟

آرسس هم متفکر به من خیره شد و گفت:

نه بابا، فکر نکنم، خدا خودش در و تخته رو، دوتا دیوونه و شر و شور رو چسبونده به هم-

لبم رو گاز گرفتم و با خنده رو به آرسس گفتم

الهی بمیرم که تو و آرام اصلا مال این حرفا نیستین اصلا نمی‌دونین شیطننت و خرابکاری چیه؟ دوتا کیس آروم و ساکت افتادن به -
!هم

کیان خندید و آرسس هم با خنده ریز ریز گفت

!حالتو جا میارم آرمان، صبر کن-

و کیان هم گفت: حالا بالاخره میری پیانو بزنی یا نه؟

آستینای بلوزم رو بالا زدم و با لحن بامزه‌ای گفتم

حالا که این قدر اصرار می‌کنین روتون رو زمین نمی‌اندازم و بهتون افتخار میدم که براتون پیانو بزنم-

کیان با خنده سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد و منم رفتم پشت پیانوم، کیان و آرسس که روی مبلا نشستن منم نگاهمو از شون گرفتم
و مشغول پیانو زدن شدم

همون طور که پیانو می‌زدم شروع کردم به خوندن، آهنگی که مال آلبوم خودم بود، تمام حسم رو به دستام منتقل کردم و با تمام وجودم
می‌خوندم و پیانو می‌نواختم، عاشق این حس بودم، غرق شدن توی دنیای خیال با موسیقی که روحت رو نوازش میده

همیشه گفتم که برای هر کسی به راهی هست تا به آرامش برسه و برای من کار کردن با آلات موسیقی و خوندن و نواختن یکی از
بهترین راه‌های رسیدن به آرامش بود

کمی بعد تموم شدن خوندنم، همزمان شد با تموم شدن پیانو نواختنم، آرسس و کیان هم بلند شدن و دست زدن و آرسس هم سوت زد که
من و کیان خندمون گرفت

برگشتم سمنشون که اونا هم نشستن و آرسس یهو انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت

راستی من سریع باید با پدر و مادرم حرف بزنم و آرام رو خواستگاری کنم، گرچه الان اصلا رابطه‌ام با پدر و مادرم خوب نیست.

کیان ابرویی بالا داد و گفت: چرا خوب نیست؟

آرسس نفسی گرفت و بعد از این‌که به میل تکیه داد گفت

تعریف کردم که نازنین خانوم دودمان ما رو به باد داد.

کیان هم جدی نگاهش کرد و گفت: واقعا انتظار داشتی رفتار دیگه‌ای بکنه؟

آرسس هم دستاشو تو هم قفل کرد و گفت

معلومه که نه، از خدام بود که خواستگاری به هم بخوره و از طرفی هم می‌خواستم نازنین رو از چنگ آرمان در بیارم و انتظار - اون رفتار رو از نازنین نداشتم، برای اولین بار بود که اون طوری می‌کرد، منم که اون موقع اصلا تو خودم نبودم

من که تو سکوت نگاهشون می‌کردم و به حرفشون گوش می‌کردم شروع کردم به صحبت کردن که نگاه جفتشون برگشت سمت من

هر چی بوده تموم شده رفته، مهم الانه که چی‌کار کنیم و دنبال چی بریم.

بعد رو به آرسس ادامه دادم

به نظر من که برو همه چیز رو برای پدر و مادرت تعریف کن تا بتونن راحت درکت کنن و راحت‌تر ببخشنت، بعدشم می‌تونن - بری خواستگاری آرام و با هم ازدواج کنین

آرسس هم به تایید حرف من سر تکون داد و گفت

همین کار رو می‌کنم چون نمی‌خوام دوباره آرام رو از دست بدم.

کیان زد به پشت آرسس و گفت: از دست نمیدی داداش

. منم با لحن خاصی جمله‌ی کیان رو کامل کردم

. چیزی که مال ماست فقط مال ماست.

:آرسس هم لبخند دندون‌نمایی زد و نگاهمون کرد و بعد گفت

...یه‌دونه‌این به خدا.

جمله‌اش هنوز تموم نشده بود که تلفن کیان زنگ خورد، گوشیش رو برداشت و با نگاه کردن به صفحه‌اش لبخندی زد و جواب داد

از اولین جمله‌ای که کیان به زبون آورد فهمیدم مخاطبش روشنکه، واقعا آدم از عشقی که بین این دوتا جریان داشت کیف می‌کرد

:آرسس و من سکوت کرده بودیم و نگاهمون به کیان بود، بعد از چند دقیقه تماس رو قطع کرد و با لبخندی که داشت رو به ما گفت

...بچه‌ها من باید.

:آرسس خندید و ادامه‌ی حرفش رو زد

.می‌خوای بری دنبال روشنک خانوم که برین بیرون.

.کیان سر تکون داد که گفتم: برو داداش، خوش بگذره

:لبخندش عمق گرفت و از جاش بلند شد من و آرسس هم بلند شدیم، مقابل کیان ایستادم و هم رو بغل کردیم که گفت

.بازم تبریک میگم برای آلبومت داداش-

.ممنونم کیان-

:از هم جدا شدیم و بعد از خداحافظی از آرسس از خونه بیرون رفت، آرسس هم رو به من گفت

.منم فعلا برم، داداش تو هم یکم استراحت کن، بعدا میبینمت-

.سر تکون داد و گفتم:باشه، اما فکر نکن نفهمیدم

متعجب گفت:چی رو نفهمیدی؟

.تک خنده ای کردم و گفتم:اینکه تو هم می‌خوای بری دنبال آرام

.خنده اش گرفت و گفت:نه به خدا دارم میرم خونه با مامان اینا حرف بزنم

.زدم رو شونه اش و گفتم:بعدش که میری پیش آرام

.گیر دادیا، حالا نه که خودش نمیره پیش نازنین-

!ابرو بالا دادم و گفتم:نه، کی گفته؟

.بامزه نگاهم کرد و گفت:خر خودتی، فعلا

.با خنده خداحافظی کردیم و وقتی رفت من رفتم توی سالن و روی میل سه نفره‌ی مشکی دراز کشیدم و با آرامش چشمامو بستم

نازنین:

اومدم تو سالن که دیدم مامان داره کتاب می‌خونه، رفتم کنارش نشستم و سرم رو گذاشتم روی شونه‌اش که توجهش جلب شد و آرام برگشت سمتم، کتاب رو گذاشت کنارش و منو در آغوش کشید، خودم رو بیشتر تو بغل مامان جا دادم و گفتم

مامان جونم چه‌طورین؟-

با مهربونی جواب داد:خوبم خوشگل من

نیم‌نگاهی به کتاب انداختم و گفتم:بازم کتاب فلسفی می‌خوندین؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:آره، همیشه عاشق فلسفه بودم

:ازش جدا شدم و چهار زانو مقابلش نشستم، موهامو پشت گوشم دادم و گفتم

جدی؟ چی فلسفه رو دوست دارین؟-

:مامان که انگار از این بحث پیش اومده کلافه شده بود، سریع موضوع رو عوض کرد و گفت

بی‌خیال، اینا زیاد مهم نیستن-

:از حالت کلافه‌ی مامان تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم

باشه، اومم، من می‌خواستم ازتون چیزی بپرسم-

:مامان که انگار مشتاق و راضی بود از خارج شدن از بحث کتابای فلسفی با لبخندی که زد گفت

بپرس عزیزم-

لبام رو با زبون تر کردم و گفتم

اجازه میدین امشب همراه مهسا برم مهمونی؟ شیدا برگشته و یه مهمونی ترتیب داده و ما رو دعوت کرده-

مامان با رضایت سر تکون داد و گفتم

چرا اجازه ندم؟ می‌تونین برین فقط سعی کن زود برگردی-

چشمی گفتم و بعد از جام بلند شدم و رو به مامان گفتم

چیزی نمی‌خواین براتون بیارم؟-

با مهربونی بهم زل زد و گفتم: نه عزیزم ممنونم

بهش لبخند زدم و بعد راهمو به سمت اتاقم کج کردم، ذهنم پیش اون کتابی بود که مامان می‌خواند، این کتابا رو گهگاهی می‌خواند اما هر زمان در مورد علاقه‌اش به این کتابا یا فلسفه می‌پرسیدم یه جوری بحث رو عوض می‌کرد، بدجور کلافه می‌شد از این‌که بخوام در این مورد سوال پیچش کنم، نمی‌دونم چرا این‌جوریه، خب مگه چیه که آدم به کتاب‌های فلسفی علاقه داشته باشه و در موردشون !حرف بزنه؟

شونه بالا انداختم و در اتاقم رو باز کرده و بعد داخل اتاقم شدم، پشت میز نشستم و موهامو با کش سفیدی که روی میزم بود بستم و شروع کردم طراحی کردن، طراحی کردن عجیب بهم آرامش می‌داد و سر و کار داشتن با هنر واقعا برام لذت‌بخش بود، همون‌طور که داشتم طراحی می‌کردم ذهنم رفت سمت مهمونی امشب و رفتار شیدا

قلم رو کنار گذاشتم و کلافه نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم، یعنی اگه آرمان یه خواننده باشه باید این رفتار رو از دخترا تحمل کنم؟ خیلی سخته

آرمان:

آروم چشمامو باز کردم و دستی به صورتم کشیده و خمیازه‌های کشیدم، عجب خوابی بود، انگار کاملاً آروم کرده بود و احساس خیلی خوبی داشتم، نیم‌خیز شده و روی مبل نشستم و بعد نگاهی به ساعت انداختم، ساعت ۸ بود یاد مهمونی که قرار بود با نازنین برم افتادم، تلفنم رو برداشتم و به صفحه‌اش نگاه کردم که دیدم نازنین پیام داده، پیامش رو باز کردم، بهم آدرس داده بود و ازم خواسته بود که ۸ و نیم یا به ربع به نه اون‌جا باشم. بنابراین سریع از جا بلند شدم و به طرف اتاق رفتم، در رو باز کردم و داخل اتاق شدم، گوشیمو روی تختم انداختم و بعد به سمت کمد لباسم رفتم و نگاهی به لباسای مهمونی و کت و شلوارام انداختم، همون‌طور داشتم از نظر می‌گذروندمشون که کت و شلوار مشکی براقم چشمم رو گرفت، برشون داشتم و شروع کردم به لباس پوشیدن، شلوار رو پوشیدم و بعد از عوض کردن بلوزم به بلوز سفید پوشیدم و روش کت مشکی رو پوشیدم، رفته مقابل آینه و کروات قرمزی که برداشته بودم رو بستم، بعد عطر مارکم رو برداشتم و به خودم زدم و نگاهی به صورتم تو آینه کردم، ته ریش داشتم و موهام کمی بهم ریخته بود مرتبشون کردم و خواستم گوشیمو بردارم که نگاهم به پلاستیک شالی افتاد که تو لاهیجان برای نازنین گرفته بودم، لبخند پررنگی زدم و رفته سمتش و بعد از برداشتنش و بعد از برداشتن گوشی و سویچم و خاموش کردن برقا از خونه بیرون زدم.

به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم وقتی پشت فرمون نشستم دوباره نگاهی به آدرسی که نازنین داده بود کردم و بعد ماشین رو روشن کردم و راه افتادم، حقیقتاً امروز یکی از بهترین روزهای زندگیم بود، هم آلبومم مورد استقبال قرار گرفته بود و هم الان رسماً به عنوان یه خواننده شناخته می‌شدم و هم قرار بود امشب رو در کنار نازنین باشم، نمی‌دونم چرا زمانی که بهم زنگ زد تا ازم بخواد همراهش به این مهمونی پیام صدایش به طوری بود، انگار از چیزی عصبی بود و سعی در پنهان کردنش داشت، شاید من این‌طوری حس می‌کردم، نمی‌دونم شاید این فکر من بود اما در هر حال مهم این بود که امشب رو می‌تونستم کنار عزیزم باشم.

تصمیم داشتم بعد از عروسی لاله در مورد نازنین با مامان صحبت کنم و بعد بریم خواستگاریش و زودتر اون رو زن خودم کنم، بی‌تاب بودم برای داشتنش و داشتنش یه زندگی خوب

وقتی به خودم اومدم دیدم رسیدم، یه نگاه دیگه به آدرس کردم و وقتی مطمئن شدم همون جاست ماشین رو جای مناسبی پارک کردم و پلاستیک و گوشیم رو برداشتم و بعد پیاده شدم و به سمت خونه رفتم، مقابل در ایستادم که همون موقع ماشین نازنین رو دیدم که کنارم ایستاد، با دیدنش انگار برای لحظه‌ای نفسم تو سینه حبس شد، آرایش زیبایی و دخترونه‌ای داشت و موهای مشکیش هم حالت دار یکم از شالش بیرون ریخته بود.

با دیدن من لبخند زیبایی زد و گفت:

سلام عزیزم الان پارک می‌کنم و میام-

و منم که گیج بودم و داشتم نگاهش می‌کردم، آروم سر تکون دادم که با همون لبخند رفت و یه جای مناسب پارک کرد و پیاده شد، وقتی پیاده شد تپیش رو کامل دیدم یه مانتوی مشکی بلند پوشیده بود با شلوار جین سفید و شال مشکی رو سرش بود و یه کیف شیک و مجلسی با رنگ مشکی و نگین‌های براق هم دستش بود.

:وقتی اومد و مقابلم ایستاد با چشمای مشکیش که تو اون تاریکی می‌درخشیدن زل زد به چشمام، با لحن خاصی گفتم

.خیلی زیبا شدی-

.لبخندش عمق گرفت و گفت:تو هم همین‌طور

و بعد نگاهی به خونه کرد و گفت:بیا بریم

:دستشو کشیدم که ایستاد، پلاستیک رو گرفتم سمتش و گفتم

.برای خانوم خوشگلمه، لاهیجان که بودیم گرفتمش-

:با شادی نگاهم کرد و هیجان‌زده پلاستیک رو گرفت و با دیدن شال جیغ خفه‌ای زد و گفت

.خیلی نازه آرمان، مرسی-

.لبخند مهربونی زدم و گفتم:خوش‌حالم که خوست اومد

با شادی نگاهم کرد و وقتی شال رو برد توی ماشین گذاشت، دستم رو کشید همراهش شدم و رفتیم داخل، یه مهمونی شیک و آرام بود، صدای موزیک بی‌کلام و ملایمی به گوش می‌رسید، مهمون‌ها هم دختر بودن هم پسر، اما خانوما لباسای پوشیده داشتن و اکثرا با مانتو و شال بودن و آقایون با کت و شلوار

.لبخندی زدم و آرام دست نازنین رو تو دستم گرفتم که نگاهم کرد، با چشماش لبخندی زیبا و دلبر رو تقدیم کرد

خونه‌ی بزرگی بود و آدمای زیادی هم اون‌جا حضور داشتن، به خوبی می‌تونستم نگاه دخترا رو روی خودم حس کنم و حتی چند نفرشون رو دیدم که با هیجان با هم صحبت می‌کردن و بهم نگاه می‌کردن، می‌تونستم این احتمال رو بدم که بعضیاشون من رو شناخته باشن، سرم رو پایین انداختم و به راهم ادامه دادم که حس کردم نازنین دست من رو محکم‌تر فشرد، سرمو چرخوندم سمتش انگار

اصلا خوشش نمی‌اومد که نگاه دختر را رو من، گونه‌هاش گل انداخته بود و سرخ بود، وای که چهقدر بامزه شده بود، با خنده نگاهش می‌کردم که صدای نازک و دخترونه‌ای نازنین رو صدا زد

نازی؟!

و هر دو برگشتیم سمت دختری که به مانتوی آستین سه ربع سفید با نقش و نگار مشکی پوشیده بود با شلوار لی مشکی و تنگ و یه شال سفید که بیشتر موهاش از شالش بیرون زده بود، چشمای سبزی داشت و سبزه بود، ابروهای مشکی داشت با لبای درشت سرخ رنگ، بینی کوچیک و سر بالای عملی و گونه‌های برجسته و مژه‌هایی بلند، موهاشم طلایی رنگ بود

وقتی دختره منو دید چشماش گرد شد و خیره شد بهم، از حالتش کلافه شدم و با اخم روم رو برگردوندم که اونم سریع اومد و مقابل ما ایستاد

صدای بسیار متعجبش رو شنیدم که اسمم رو گفت

آرمان... فاتح؟!

روم رو برگردوندم و نگاهش کردم، قبل از این‌که من حرفی بزنم نازنین با غرور گفت

یادته که حدس زدی من عاشق کسی شده باشم و با کسی دوست شده باشم؟ این همون فرده، آرمان دوست پسر منه که به زودی - از دواج می‌کنیم

دهن دختره باز مونده و با حالتی عصبی و متعجب زوم شد رو من، نازنین هم برگشت سمت من و گفت

آرمان، ایشونم دوست صمیمی من شیدا رغانی هستن-

نگاهمو به شیدا دادم و گفتم:خوش‌بختم خانوم رغانی

اما اون هنوز توی بهت بود و کلافه لبش رو به دندان گرفت و مستقیم زل زد تو چشمام، کلافه و عصبی شده بودم و منتظر به نازنین زل زدم، می‌خواستم با نگاهم به نازنین بفهمونم که زودتر از این دختر دور بشیم و اونم که انگار به مرادش رسیده بود پوزخندی تحویل شیدا داد و محکم‌تر از قبل دستم رو فشرد و از شیدا دور شدیم

به حسایی بهم می‌گفت که این‌جا یه خبراییه، برای همین کنجکاو به نازنین نگاه کردم و گفتم

تو با این دوستت شیدا مشکل داری؟-

تای ابرویی بالا داد و در حالی که یه لیوان آب پرتقال برای خودش برمی‌داشت گفت

نه، چرا همچین فکری می‌کنی؟-

منم مته خودش ابرومو بالا دادم و گفتم

چون به حسی بهم می‌گه که می‌خواستی چیزی رو بهش ثابت کنی-

لبخندی زد و گفت:خب... آره، می‌خوام بهش ثابت کنم که تو فقط مال منی و اون جرئت نکنه جلوی من در مورد تو کردن تو
!صحبت کنه

جفت ابرو هام بالا رفت و در حالی که می‌خندیدم گفتم:تو کردن من؟

سر تکون داد و گفت:وقتی آلبومت پخش شده بود، اونم زنگ زده بود به من و در مورد تو گفت و این که قصد داره تورت کنه و از
تو خوشش میاد

لبخندم عمق گرفت و گفتم:و تو هم منو به مهمونیش آوردی تا بفهمه که من قصد ازدواج باهات رو دارم که خیال‌بافی نکنه

کاملاً درسته-

شیطون نگاهش کردم و گفتم:یعنی تو حسودی کردی؟

حرسی نگاهم کرد و گفت:معلومه که حسودی کردم، پرو پرو جلوی من می‌گه می‌خواد تو رو تور کنه، تو بودی حسودی نمی‌کردی؟

تمام این مدت سنگینی نگاه دخترا مخصوصا شیدا رو حس می‌کردم که کلافه‌ام کرده بود، اما بی‌خیال اونا با مهربونی به نازنین نگاه کردم و گفتم

...چرا حسودی می‌کردم، کار خوبی کردی اما من اگه-

حرفم رو قطع کرد و گفت: می‌دونم که این تازه اول راهه و تو زمانی که حسابی معروف بشی دخترای زیادی دورت رو می‌گیرن اما...

فاصله‌ی بینمون رو کم کرد و همون، طور که به چشمم زل زده بود گفت

مهم اینه که تو چی می‌خوای و تو قلب تو کیه، من دارم سعی می‌کنم به جای حساس بودن و زود قضاوت کردن به دختری باشم که -
بتونه تمام شرایط رو بسنجه و واقع‌گرا باشه تا بتونم خانوم خوبی برات باشم

با حرفاش قلبم ضربان گرفت و با چشمای خمارم بهش زل زدم، بعد آرام صورتم رو جلو بردم و گونه‌اش رو بوسیدم، ازش فاصله گرفتم که دیدم چشماش می‌درخشن و لبخند زیبایی به لب داره، یه لیوان آب پرتقال برداشتم و دستش رو گرفتم که دیدم یه دختر با جیغ اومد سمتون و پرید بغل نازنین، خنده‌ام گرفت، نازنین هم همین‌طور و گفت

!آروم مهسا چه خبرته لهم کردی-

مهسا هم خندید و نگاهش به من افتاد که چشماش گرد شد، از نازنین جدا شد، اخم کرد و زل زد بهم، داشت زور می‌زد که منو یادش بیاره، انگار که چهره‌ی منو قبلا دیده باشه حالت بامزه‌ای به صورتش داده بود که تک خنده‌ای کردم و گفتم

آرمان فاتح هستم، آلبوم امروز پخش شد و احتمالا شما عکسم رو روی کاور آلبوم دیدین که براتون آشنا هستم-

:چشمات درشت‌تر شد و آهان کشیده‌ای گفت، بعد با لبخند گفت

.درسته، خوش‌بختم آقا آرمان-

منم با لبخند جواب دادم: همچنین

:مهسا با لبخند برگشت سمت نازی و شیطان گفت

با آقا آرمان می‌پری شیطان؟-

:نازنین خندید و گفت: می‌خوایم ازدواج کنیم به زودی

:چشمای مهسا گرد شد و با جیغ گفت: جان من؟ چرا زودتر بهم نگفتی دختر؟

یه نگاه به من کرد و گفت: لولو نمی‌دادی که کسی ازت ندزده؟

:نازنین تک خنده‌ای کرد و همون‌طور که به من نگاه می‌کرد گفت

:کسی نمی‌تونه اونو بدزده-

:با نگاه خاصم بهش زل زدم که مهسا سوتی کشید و با ذوق گفت

:خیلی خوبه، واقعا خوش‌حالم براتون، همیشه پایدار باشین-

:تشکر کردیم که مهسا برگشت سمت نازنین و در حالی که دستش رو می‌کشید گفت

:یه دقیقه باهام بیا نازی-

:چی‌کار داری؟ آخ دستم-

:راه بیا دیگه-

...بابا خب همیشه که-

من که خندهام گرفته بود از حالتشون، با خنده رو به نازنین گفتم

نازنین برو ببین مهسا خانوم چی کار دارن، من همین جا هستم-

اما نازنین اصلا دلش نمیخواست بره، به اجبار پوفی کرد و سر تکون داد، بعد غرغرکنان همراه مهسا رفت

مهسا قدی نسبتا بلند داشت و چشماش سبز عسلی و موهاشم قهوه‌ای بودن، گونه‌های برجسته و لبای کشیده‌ی صورتی با بینی کوچیک و مژه‌های بلند داشت، یه مانتوی کرم و شلوار سفید پوشیده بود با شال کرم رنگ

با زور نازنین رو می‌کشید و نازنین هم می‌رفت دنبالش، با خنده داشت نگاهشون می‌کردم که صدای شیدا رو شنیدم، خیلی نزدیک بود و انگار اومده بود کنارم ایستاده بود

آرمان-

ابروهام بالا رفت و متعجب از این‌که مفرد خطاب شدم، برگشتم سمتش چشمای سبزش عصبی و ناراحت بودن، اخمامو کشیدم تو هم و گفتم

بفرمایین-

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و اومد چیزی بگه که مردی صدایش زد، برگشت و با حالتی کلافه به دوتا مرد خیره شد، یکی از مردا خیلی شبیه خودش بود که حدس زدم برادرش باید باشه، قد بلند با هیکل ورزشی، صورتی مردونه با موها و ابروهای مشکی، چشمای سبز داشت و این‌که سبزه بود، لبای کوچیک و بینی نسبتا کوچیک و چونه‌ای دوپهلو داشت، اما اون یکی مرد که چشمای آبی داشت دوباره شیدا رو صدا زد، شیدا برگشت سمت من و ملتمس نگاهم کرد، انگار نمی‌خواست بره پیش اونا و دوست داشت کنار من بمونه، نگاهمو ازش گرفتم و به اون دوتا مرد دادم که اون چشم آبی به همراه کناریش با قدم‌های بلند و در حالی که عصبی بود اومد پیش ما، مردی که چشمای آبی داشت بازوی شیدا رو کشید و گفت

مگه من تو رو صدا نمی‌کنم؟ هان؟ چه مرگه که جواب نمیدی؟-

:مرد چشم سبز با اخم رو به اون گفت

پدرام داری خیلی تند میریا-

:پدرام برگشت سمت اون و گفت

.آرش جان تو اول خواهرت رو ببر دکتر ببین گوشاش می‌شنوه یا نه بعد برس به من-

:بعد بازوی شیدا رو گرفت و فشار داد و از لای دندونای کلید شده‌اش گفت

چرا لال شدی هان؟-

تو سکوت بهشون نگاه می‌کردم که نازنین و مهسا هم برگشته بودن که سریع اومدن پیش ما و نازنین با نگرانی و تعجب رو به مردی که حالا می‌دونستم اسمش آرشه گفت

آرش چی شده این‌جا چه خبره؟-

.مهسا هم مضطرب به پدرام و شیدا که سرش پایین بود نگاه می‌کرد

.آرش دستی به موهاش کشید و گفت:مفصله

:بعد که انگار تازه متوجه من شده باشه چشماشو گرد کرد و بعد با همون حالت رو به من گفت

...شما-

.ادامه ی حرفش رو زدم:آرمان فاتح هستم

...بشکنی زد و گفت: آهان، آره میگم چه رموتون آشناست، خواننده این

:بعد اومد چیز دیگه ای بگه که پدرام هم عصبی به من نگاه کرد و گفت

!شما چی داشتی به نامزد من می گفتی؟-

!نازنین و مهسا همزمان و متعجب گفتن: نامزد؟

:و منم خیلی جدی در حالی که اخمامو به شدت توی هم کشیده بودم گفتم

.من کاری با ایشون نداشتم نامزدتون خودتون اومدن این جا-

.نگاهمو به نازنین دادم و گفتم: من منتظر بانوی خودم بودم

:نازنین نگاهم کرد و بعد رو به پدرام با خشم گفت

.دستشو ول کن، حق نداری باهات این طوری کنی-

:پدرام پوزخندی زد و اومد جواب بده که شیدا با صدای گرفته ای گفت

.ول کن نازنین دخالت نکن-

:نازنین حیرون از رفتار شیدا بهش زد زد و پدرام هم با پوزخند رو به شیدا گفت

.آفرین، چه عجب تو حرف زدی-

و بعد دست شیدا رو کشید و با خودش برد سمت دیگه

سرم رو پایین انداختم که صدای مهسا رو شنیدم که به آرش توپید

اینجا چه خبره آرش؟ به مدت تهران نبودین الانم که برگشتین یهو این آدم میاد جلوی ما و میگه نامزد شیدام؟! کی؟ چهطوری؟ شیدا - که اهل ازدواج و این حرفا نبود

آرش نفس عمیقی کشید و گفت

راستش، پدرام و شیدا نشون شده‌ی هم از بچگی بودن و قرار بود خیلی قبلتر از اینا ازدواج کنن، اما شیدا مدام ازدواج رو عقب - انداخت که پدربزرگمون رو خیلی عصبی کرد، اول چیزی نگفت اما بعد با داد و بیداد با پدرمون حرف زد و اونو به همراه ما کشوند شیراز، وقتی رفتیم اونجا بابابزرگ اول یکی خوابوند زیر گوش شیدا و بعد با عصبانیت به من و پدرم توپید؛ در آخرم گفت که شیدا و پدرام هر چه سریعتر باید ازدواج کنن. پدرام عاشق شیداس اما شیدا اصلا اونو نمی‌خواد و کج خلقی‌های پدرامم برای همینه

نازنین پرید وسط حرفش و گفت

یعنی داری میگی که پدربزرگت شیدا و این مرد رو مجبور به ازدواج کرده؟ خب چرا؟ ازدواج نکنن خب! اگه شیدا اونو نمی‌خواد - مگه کسی می‌خواد با تیر بزنتشون؟

آرش هم کلافه جواب داد: خودت خوب می‌دونی که این یه رسمه و تمام پسر و دخترای خانواده، ی رگمانی همینطوری ازدواج کرده‌اند، هم پدر من و هم تمام مردای دیگه‌ی فامیل و بچه‌هاشونم باید همینطوری ازدواج کنن، شیدا و پدرام که پسرعمه‌ی ما باشه، اگه با هم ازدواج نکنن جفت از ارث محروم میشن و تمام پول و ماشین و هر چی که دارن ازشون گرفته میشه

تای ابرویی بالا دادم و آروم سرمو بلند کرده و به آرش نگاه کردم و ناخودآگاه گفتم

!چه رسم بد و عجیبی-

سر تکون داد و گفت: همینطوره، برای منم دخترداییم نشون شده که تا سال دیگه باید باهاش ازدواج کنم

مهسا اخم کرد و با عصبانیت رو به آرش گفت

تو هم قبول کردی؟ می‌خوای با مینا ازدواج کنی؟-

آرش سر پایین انداخت و حرفی نزد، که مهسا با ناراحتی و صدایی که می‌لرزید گفت

از اولم اشتباه کردم که عشقت رو باور کردم-

و با ناراحتی رفت، آرش هم خواست بره دنبالش که به دختر هشدارگونه صدا زد

!آرش؟-

و آرش هم دستاش رو مشت کرد و چشماشو بست، وقتی سر جاش موند دختره هم با پوزخند برگشت سمت دوستاش، از وضعیتشون خیلی ناراحت شدم، خیلی سخته که آدم مجبور باشه برخلاف میلش با یکی دیگه ازدواج کنه و عشقش جلوی چشمش اونو ول کنه و هیچ کاری نتونی بکنی

نازنین ناراحت رفت دنبال مهسا و منم کمی به آرش نزدیک شدم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم

درست همیشه نگران نباش-

اما اون سرشو بلند کرد و ملتمس نگاهم کرد و با عجز گفت

درست نمیشه، هیچی درست نمیشه-

نفسی آزاد کردم و گفتم

چرا سعی نمی‌کنی مهسا خانوم رو به دست بیاری؟-

لبش رو با زبون تر کرد و گفت

کی می‌گه سعی نکردم؟ خیلی سعی کردم اما نشده، همیشه.

سکوت کردم و چیزی نگفتم تا بیشتر از این اذیت نشه.

دانای کل:

نازنین مهسا رو در آغوش گرفته بود و سعی داشت آرومش کنه، اما مهسا اصلا آروم نمی‌شد نه می‌تونست تحمل کنه که آرش چیزایی رو که داره از دست بده و نه می‌تونست اونو کنار مینا ببینه، علی‌رغم تمام تلاش‌های نازنین مبنی بر آروم کردن مهسا، مهسا عصبی و ناراحت از نازنین جدا شد و سوار ماشینش شد و خواست ماشین رو روشن کنه که برای آخرین بار نگاهش رو به در خونه داد، شاید آرش اومده باشه دنبالش اما آرش نبود، ناامید نگاهش رو گرفت، ماشین رو روشن کرد و سریع از اون‌جا دور شد.

نازنین هم کلافه پوفی کرد و حرصی به رفتن مهسا خیره شد، شاید تو این وضع آشفته تنها کسایی که با هم تو آرامش بودن اون و آرمان بودن، تو دلش خداروشکر کرد که آرمان هیچ مانعی برای ازدواج با اون نداره و به زودی همسر آرمان میشه، اما خبر نداشت که دست سرنوشت طوری با اونا بازی می‌کنه که خود نازنین آرمان رو ترک می‌کنه و میره.

آرمان هم به همراه آرش داخل ساختمون بودن، آرمان سعی داشت به آرش امید بده و اونو امیدوار کنه تا بتونه برای به دست آوردن مهسا بجنگه، اما آرش انگار از جنگ خسته بود یا شاید هم نمی‌خواست جنگ کنه، تو دلش به مهسا علاقه داشت اما از طرفی نمی‌تونست هر چی که داره رو از دست بده، اون‌وقت چه طوری می‌خواست با مهسا زندگی کنه؟ دستشو جلوی خانواده‌ی مهسا دراز کنه؟ بدبخت بشه؟ حاضر بود بمیره اما همچین چیزایی رو تجربه نکنه، با این وجود به مینا هیچ حسی نداشت و فقط مهسا رو دوست داشت.

شیدا هم که وضعیتی بدتر از برادرش داشت، نشون شده‌ی پدram بود و خودش از کسی خوشش می‌اومد که همسر آینده‌ی صمیمی‌ترین دوستش نازنین بود، مهر آرمان از همون زمانی که عکس آرمان رو دید به دل شیدا نشست اما باید این حس نابود می‌شد وگرنه به تباهی می‌رسید.

مینا هم که با دوستاش مشغول بگو و بخند بود گه‌گاهی به آرش نگاه می‌کرد و اون خواننده‌ی جوانی که کنارش بود؛ تو قلب مینا فقط آرش وجود داشت، چند سالی می‌شد که عاشق آرش شده بود و بعد از این‌که فهمید نشون شده‌ی آرشه بی‌نهایت خوش‌حال شد، اما وقتی فهمید آرش اونو نمی‌خواد از یه دختر مهربون عاشق به یه دختر بدجنس و حسود تبدیل شد که سایه‌ی مهسا رو با تیر می‌زد به خوبی می‌دونست که آرش عاشق مهساست و اگه می‌تونست صد در صد مهسا رو با دستای خودش خفه می‌کرد.

زل زد به آرش که آرش هم با خشم به مینا خیره شد، انگار داشت با چشماش برای مینا خط و نشون می کشید که همه چی اونجوری که اون می خواد نمیشه و بالاخره آرش هم میره دنبال خواسته هاش، اما مینا فقط با پوز خند نگاهش می کرد، فعلا که دور دوره اون و خواسته هاش بود.

سرنوشت هم بودن اونا رو با هم می خواست، سرنوشت این طوری می خواست که مینا و آرش باهم باشن اما تا کی؟ فقط گذشت زمان اینو معلوم می کرد.

نازنین هم اومد داخل پیش آرمان، اومد و سه تایی مشغول صحبت شدن، باز آرش خدارو شکر می کرد که کسایی هستن تا اونو درک کنن و هر چند الکی اونو دلداری بدن.

آرسس هم توی این مدت با پدر و مادرش صحبت کرد و تمام جریان رو از زمانی که عاشق شد و ترک شد تا الان که مقابل اونا نشست بود رو تعریف کرد، پدر و مادرش نمی دونستن که با شنیدن حرفای پسرشون باید چه واکنشی نشون بدن اما پدرش رفته رفته تونست پسرش رو درک کنه، اما تماما هم نمی تونست بهش حق بده، آرسس مطرح کرد که می خواد به خواستگاری آرام هم بره و بعد از تموم شدن تمام حرفاش مادر و پدرش رو تنها گذاشت تا اونا بتونن کمی با خودشون خلوت کنن و با هم مشورت کنن.

مادر آرمان تو خونه روی مبل سه نفره ی سلطنتی شون دراز کشیده بود و داشت به گذشته فکر می کرد و به این که کجای کار رو اشتباه کرده که حالا این حال و روزشه، هرگز فکر نمی کرد زندگیش با انوشیروانی که عاشق هم بودن به این جا برسه، تو خیالش بچهار و نوه دار شدنش رو می دید و این که به خوبی و خوشی تا آخر عمر در کنار انوشیروان زندگی می کنه، اما خب اسمش روشه خیال!

همیشه قرار نیست به واقعیت منجر بشه.

انوشیروان هم توی اتاق مشترکش با همسرش روی تخت دراز کشیده بود، یه دستش رو زیر سرش گذاشته بود و به سقف زل زده بود و به گذشته فکر می کرد، خودش نمی دونست که چرا و چه طوری به این جا رسید و چه طور این همه گناه مرتکب شده، اما اینم خوب می دونست که دیگه برای جبران خیلی چیزا دیره و همسرش رو خیلی وقته از دست داده.

روشنک با عشق مقابل کیان نشسته بود و داشتن شام می خوردن، کیان کار و زندگیش شده بود روشنک و مدام کنار اون بود، همش با هم بیرون می رفتن و وقت می گذروندن و حالا که دیگه چیزی به عروسی شون نمونه بود خودشون رو خوش بخت ترین زوج عالم حس می کردن، فرشته ها هر روز عشق بین اونا رو بیشتر می کردن و هر روز بیشتر اونا رو بهم وابسته می کردن، اونا واقعا مناسب ترین فرد برای هم بودن و خوش بخت ترین زوجی که بین این همه هرج و مرج با هم بودن، با هم بودنی که خیلیا حسرتش رو داشتن از جمله مهسا، شیدا، آرش، مینا و خیلیای دیگه.

کامران روی تخت دراز کشیده بود و دستاشو روی هم روی پتو گذاشته بود و کنارش هم سارا دراز کشیده بود، با عشق برگشت و به سارا زل زد و آروم موهاشو نوازش کرد، خوش حال بود که سارا برگشته و دوباره کنارشه، دخترش بهانه بود، خودش با تموم وجودش سارا رو می خواست و برگشتنش رو همه جور خواهان بود؛ وقتی سارا رفت اوایل نسبت به سارا تنفر داشت اما نتونست عشق سارا رو از قلبش بیرون کنه و رفته رفته فهمید نه تنها سارا فراموش نشده بلکه بیشتر تو وجودش رفته و عاشق تر شده، کامران اون زمان ها مدام از خودش می پرسید که چرا، مگه چه خطایی کردم؟ گرچه هنوزم جواب ثابت و درستی برای سوالاش نداشت، اما

الان دیگه مهم نبود، مهم سارایی بود که الان کنارش، تنها چند ساعت از عقدشون می‌گذشت و کامران حس می‌کرد از نو متولد شده، نیازی به عروسی گرفتن نبود، هر دوشون ترجیح دادن برن محضر و با هم عقد کنن تا دوباره زن و شوهر باشن و بتونن کنار هم باشن، کامران دیگه هیچی نمی‌خواست همین که سارا باهاش بود و کنارش بود یه دنیا بود

ساعت نزدیکی دوازده بود که آرمان و نازنین از بقیه خداحافظی کردن و بیرون رفتن، موقع رفتن آرش کلی از آرمان تشکر کرد برای همدردی‌هاش و صحبت‌هایی که کرده بود، می‌شد گفت که با هم دوست شده بودن و آرش هم خیلی از آرمان خوشش اومد و از طرفی هم به آرمان حسودی می‌کرد که دختر مورد علاقه‌اش کنارش

آرمان و نازنین هم مقابل هم ایستادن و آرمان هم در حالی که با علاقه به نازنین نگاه می‌کرد، موهای سیاهش رو که کمی از شالش بیرون زده بود به داخل شالش هل داد و نازنین خجالت‌زده سر پایین انداخت، آرمان آروم نزدیکتر شد و در حالی که به چشمای نازنین خیره بود و لبخند زیبایی به لب داشت گفت

با احتیاط رانندگی کن و مراقب خودت باش-

نازنین هم سر تکون داد و گفت: تو هم همین‌طور

آرمان چشمی گفت و ادامه داد: شبِت بخیر عزیزم

شب تو هم بخیر-

و بعد از هم جدا شده و هر کدام به سمت ماشیناشون رفتن، در حالی که تا آخرین لحظه نگاهاشون به هم بود

روز بعد ساسان و آرزو تصمیم گرفتن که در مورد احساسشون نسبت به هم به بقیه هم بگن و ازدواج کنن، ساسان هم بعد از هماهنگی با آرزو بعدازظهر پیش دایی سیروسش که پدر آرزو هستش رفت و بعد از صرف نهار با سیروس در مورد علاقه‌اش به آرزو حرف زد و این‌که می‌خواد به خواستگاری آرزو بیاد، سیروس هم با رضایت وقتی که تمایل دخترش رو دید این اجازه رو داد که ساسان به خواستگاری آرزو بیاد، ساسان هم خوشحال و ذوق‌زده از تایید سیروس راهی خونه‌ی مادر و پدر آرمان که عمه و شوهر عمه‌اش میشن شد تا از اونا بخواد به عنوان بزرگترشون آرزو رو برای ساسان خواستگاری کنن

لاله وقتی متوجه‌ی این موضوع شد با خوش‌حالی استقبال کرد و رفت پیش آرزو و کلی با هم صحبت کردن و شوخی و خنده می‌کردن و صدای خنده‌هاشون گوش آسمون رو نوازش می‌داد

از طرفی خبر پخش آلبوم ترانه‌های آرمان و استقبالی که از آلبوم شده بود تو کل فامیل پیچید و همه با ذوق و شادی به آرمان زنگ می‌زدن و تبریک می‌گفتن مخصوصا مادر آرمان که بی‌نهایت خوش‌حال بود

انوشیروان روی زنگ زدن به پسرش رو نداشت و در حالی که اروم دست می‌کشید به عکسای کودکی‌های آرمان و اشک می‌ریخت با عجز گفت

بهت افتخار می‌کنم پسرم-

و بعد یاد اون شب کذایی افتاد، شبی که به همراه کیومرث به مهمونی تولد دوستشون رفته بودن و اونجا هم برخلاف میلش همراه با بقیه مشروب خورد، اوایل نمی‌خورد اما بعد که شروع به خوردن کرد ول نمی‌کرد، اونقدر خورد که تلو تلو می‌خورد و تو حال خودش نبود، نفس هم به همراه رز دوست صمیمیش به اون مهمونی اومده بودن، نفس برخلاف ظاهر اروم و مظلومش یه دختر جاه‌طلب و عاشق بود و خب یه جورایی به این فکر می‌کرد که اگه بتونه به انوشیروان نزدیک بشه شاید بتونه خیلی چیزا رو به دست بیاره، مخصوصا این‌که به آرمان علاقه داشت و اگه یه نقطه ضعف از انوشیروان به دست می‌آورد می‌تونست اونو مجبور کنه که راضی به ازدواج اون و آرمان بشه و انوشیروان که پدر آرمانه هم آرمان رو مجبور به ازدواج کنه، بنابراین با جام مشروبی که تو دست داشت پیش انوشیروان رفت، انوشیروان اونقدر مست بود که نمی‌تونست تشخیص بده کسی که کنارشه همسر زیباش که عاشقشه نیست و با مستی نفس رو در آغوش کشید و نفس انوشیروان رو به یکی از اتاقای اون خونه برد، کیومرث هم که بین دخترا نشسته بود و مشروب می‌خورد و اصلا حواسش به انوشیروان نبود

فردای اون شب انوشیروان تازه فهمید که چه اتفاقی افتاده، اما دیگه کاری از دستش بر نمی‌اومد تمام وسایل اتاقش توی شرکت رو با عصبانیت شکوند و بعد کلافه روی صندلیش افتاد و خودش لعنت کرد که همراه کیومرث به اون مهمونی رفته،

نفس هم که می‌خواست انوشیروان رو با چیزی که اتفاق افتاده زمین بزنه و مجبور به پذیرش خواسته‌هاش کنه با لذت به این فکر می‌کرد که اگه حامله بشه آرمان چه بلایی سر انوشیروان میاره؟ و بعد با شهوت تمام تو روی انوشیروان گفت که آرمان رو مدیون خودش می‌کنه و آرمان مجبور میشه دنبال نفس بیوفته

بعد از حامله شدن نفس انوشیروان هم بعد از نگاه کردن نمایش مسخره‌ی نفس تو شرکت، بهش گفت که آرمان رو تو خواب می‌تونه به دست بیاره و نفس که تصمیم داشت همه چی رو به آرمان بگه راه افتاد تا بره پیش آرمان و در یه تصمیم یهویی ماشین رو به سمت دیگه‌ای برد و خودکشی کرد؛ چون فهمیده بود آرمان به لاله علاقه داره و تمام رشته‌هاش پنبه شد

انوشیروان که تمام اینا رو داشت برای عکسای آرمان تعریف می‌کرد در آخر آهی کشید و گفت

می‌دونم تو از من متنفری اما من تمام سعیم رو کردم تا اون دختره‌ی عوضی تو رو تو در دسر نندازه، با تمام اینا و این که میدونم از - من متنفری اما بهت افتخار می‌کنم پسرم، بالاخره راه خودت رو پیدا کردی

و این همسر دل شکسته‌اش بود که ناباور پشت در اتاق خشکش زده بود و با شنیدن حرفای انوشیروان نمی‌تونست باید چه واکنشی نشون بده، در حالی که دستاش می‌لرزیدن آروم در اتاق رو باز کرد و رفت داخل اتاق انوشیروان، با دیدن همسرش ابروهایش بالا رفت و متعجب زل زد بهش، با خودش گفت که مگه ماهرخ بیرون نرفته بود؟! و همسر دل و جان سوخته‌اش در حالی که آروم اشک می‌ریخت رو به انوشیروان گفت

حقیقت داره؟-

انوشیروان گیج گفت:چی حقیقت داره؟

تمام چیزایی که الان در مورد نفس و خودت و آرمان گفتی، حقیقت دارن؟-

دهن انوشیروان باز موند، اون هرگز نمی‌خواست که ماهرخ چیزی بفهمه و با فهمیدن حقیقت خورد بشه، اما حالا اون همه چیز رو فهمیده بود

با عجز جواب داد:حقیقت داره

و ماهرخ با قدم‌های شکسته جلو رفت و کنار شوهرش روی تخت نشست، انوشیروان سرش رو پایین انداخت که ماهرخ آروم اون در آغوش کشید

باورش نمی‌شد که همچین چیزی ممکن باشه، نمی‌تونست حتی فکرشم بکنه که شوهرش به این روز افتاده باشه و این اتفاقا برایش افتاده باشه، اونم فقط به خاطر نفسی که همه چیز رو نابود کرده بود، صدای انوشیروان رو شنید که با درموندگی گفت

ماهرخ... منو می‌بخشی؟-

ماهرخ هم در حالی که لب می‌گزید و آروم اشک می‌ریخت گفت

این تویی که باید منو ببخشی-

انوشیروان هم لبخند نیمه‌جویی زد و گفت

...من گناه کردم ماهرخ، چه اون‌جوری چه این‌جوری من نفس رو-

ماهرخ نداشت انوشیروان ادامه بده، ازش جدا شد و در حالی که به چشمای مشک‌آلودش نگاه کرد گفت

تو خودت نخواستی که اون اتفاق بیوفته، الان دیگه همه چیز رو می‌دونم، تو مقصر نیستی-

انوشیروان هم آه مانند نفسش رو بیرون فرستاد و گفت

نمی‌دونم، خدا کنه خدا هم همین‌جوری بگه و منو ببخشه، من گناه‌های زیادی کردم ماهرخ-

ماهرخ هم لبخندی زد و در حالی که دستای شوهرش رو توی دستاش می‌فشرد گفت

همه ی ما گناه کردیم، هیچ‌کسی خالی از گناه و اشتباه نیست، تو هم باید توبه کنی و از خدا بخوای ببخشتت-

انوشیروان هم لبخند زد، دست ماهرخ رو بالا آورد و بوسید و گفت: حق با تونه

ماهرخ هم با حالت بامزه‌ای گفت

معلومه که حق با منه، این همه ساله داری با من زندگی می‌کنی الان فهمیدی که حق با منه؟-

انوشیروان خندید و اومد چیزی بگه که زنگ خونه به صدا در اومد

انوشیروان متعجب رو به ماهرخ گفت: منتظر کسی بودی؟

ماهرخ هم تای ابرویی بالا داد و گفت: نه

بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت، انوشیروان هم پشت سرش اومد، ماهرخ نگاهی به صفحه‌ی آیفون تصویری کرد و با دیدن ساسان لبلخندی زد و در رو باز کرد، بعد رو به انوشیروان گفت

ساسانه-

انوشیروان نفس عمیقی کشید و سر تکون داد، وقتی ساسان اومد، ماهرخ با روی باز ازش استقبال کرد، ساسان هم با کنجکاوی از ماهرخ و انوشیروان پرسید که چرا گریه کردن و انوشیروان هم گفت که با ماهرخ مشغول تماشای عکسای کودکی پریا و آرمان بودن که گریشون گرفته و بعد ساسان اومد داخل روی یکی از میزای سلطنتی و سفید مشکی که گوشه‌ی سمت راست سالن بود نشست و ماهرخ و انوشیروان هم مقابلش روی همون میزای سلطنتی دو نفره نشستند، ساسان شروع کرد از اول ماجرا رو توضیح دادن، گفت که همیشه یه حس مبهمی به آرزو داشته و چون اونو می‌خواست تا الان ازدواج نکرده، گفت که با آرزو رابطه داره و با سیروس هم در مورد خواستگاری کردن آرزو حرف زده و سیروس هم موافقت کرده و در آخر هم از اونا خواست که به عنوان بزرگتر آرزو رو برایش خواستگاری کنن.

ماهرخ و انوشیروان که بی‌نهایت خوش‌حال شده بودن با خوش‌رویی از پیشنهاد و حرفای ساسان استقبال کردن و قبول کردن و ساسان هم بعد از این‌که کمی دیگه هم با ماهرخ و انوشیروان صحبت کرد با شادی از اونا خداحافظی کرد و از خونه خارج شد، موهای مشکیش رو مش طلایی و مشکلی کرده بود که خیلی بهش می‌امد چشمای آبییش هم که از مادرش به ارث برده بود از شادی می‌درخشیدن، ترکیب صورتش مردونه بود و چهارشونه و قد بلند بود، توی ماشینی که نشست زنگ زد به آرمان و ماجرا رو برایش تعریف کرد و آرمان هم با خوش‌حالی استقبال کرد و کلی بهش تیریک گفت

آرسس با استرس مقابل پدر و مادرش نشسته بود و با پای راستش روی زمین ضرب گرفته بود، منتظر به پدر و مادرش نگاه می‌کرد تا اونا حرفی بزنن، اما اونا هم ساکت نگاهش می‌کردن، انگار که منتظر بودن تا زمانش برسه و حرفی بزنن

پدر آرسس هم بالاخره سکوتی که برای آرسس مرگبار بود رو شکست و در حالی که اخم داشت رو به آرسس گفت

من و مادرت رو حرفات خیلی فکر کردیم و کلی مشورت کردیم-

مکثی کرد و ادامه داد

...و تصمیم گرفتیم که-

:مادرش ادامه داد

آرام رو برات خواستگاری کنیم پسر م -

بعد این جمله پدر آرسس با شیطننت اخماشو از هم باز کرد و با مهربونی به تنها فرزندشون زل زد،

نفس تو سینه‌ی آرسس حبس شد و برای لحظه‌ای مات به پدر و مادرش نگاه کرد، بعد با شادی از جاش پرید و رفت رویه‌روی پدرش زانو زد، دستشو بوسید و کلی تشکر کرد و پدر آرسس هم با لبخند نگاهش می‌کرد و مادر آرسس هم خوش‌حال بود که بالاخره بعد این همه مدت شادی پسرشون رو می‌بینن

آرمان هم توی فروشگاه بود و مشغول خرید لباسای جدید بود که تلفنش زنگ خورد و بعد از جواب دادن به تلفن، مادرش ازش خواست که به دیدنش بره. آرمان نمی‌خواست بره اون‌جا که با پدرش رویه‌روی بشه، اما ماهرخ اصرار کرد و آرمان هم فقط به خاطر مادرش قبول کرد، هنوز از پدرش انوشیروان متنفر بود، توی فروشگاه آدما یه سری شناختنش و باهاش عکس گرفتن و فروشنده هم ازش امضا خواست، این حالت مردم آرمان رو به وجد می‌آورد و خوش‌حال بود از این‌که داره به هدفش نزدیک میشه

وقتی از فروشگاه بیرون اومد و سوار ماشینش شد خریداش رو کنارش روی صندلی شاگرد گذاشت، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد سمت خونه‌ی پدر و مادرش، زمانایی که اون و پریا و مادر و پدرش باهم زندگی می‌کردن روزایی بود که واقعا آرمان دلتنگشون بود، مخصوصا خواهر زیبا و مهربونش که نبود تا با شیطونیاش آرمان رو عصبی کنه و با هم کل کنن، آهی کشید و نفسش رو بیرون فرستاد و به بغضش اجازه‌ی اظهار وجود نداد، وقتی رسید خونه، ماشین رو پارک کرد به سمت در رفت و زنگ زد و وقتی هم داخل خونه شد مادرش رو دید که جلوی در ازش استقبال کرد و پدرش رو دید که روی یکی از میلا نشسته و نگاهش می‌کنه، ماهرخ دست پسرش رو گرفت و اونو نشوند کنار خودش، تمام این مدت آرمان اصلا به پدرش نگاه نمی‌کرد و با لبخند به ماهرخ نگاه می‌کرد، ماهرخ تصمیم داشت تا چیزایی که فهمیده رو به آرمان بگه و همون‌طور که خودش از اشتباه در اومد و با شوهرش نرم‌تر شد آرمان هم کمی با پدرش نرم بشه

وقتی همه چیز رو بعد از مقدمه چینی برای آرمان تعریف کرد، آرمان فقط ناباور و متعجب نگاهش بین مادر و پدرش در گردش بود، آرمان رو به مادرش با گنگی گفت

چی دارین میگین، مگه همچین چیزی ممکنه؟-

و ماهرخ هم با ناراحتی حرفش رو تایید کرد و گفت که چه‌طوری متوجه‌ی حقیقت شده، آرمان که حس می‌کرد قلبش تیکه تیکه شده، برگشت و زل زد به پدرش، هم از حس نفس شوکه شده بود و هم از کار پدرش، در هر صورت پدرش گناه کرده بود اما شرایط کاملا فرق داشت، آرمان فکر می‌کرد که پدرش از روی شهوت اون بلا رو سر نفس آورده و طوری کیومرث براش تعریف کرده بود که این حس رو چند برابر می‌کرد، اما اصلا فکر نمی‌کرد که نفس عاشقش باشه و پدرش به این روز افتاده باشه. نفس یه دختر جاه‌طلب

و مغرور بود و همین‌طور یه دختر فاسد با ظاهر مهربونش، حتی ماهرخ رو هم گول می‌زد، اما انوشیروان خوب ذاتش رو می‌شناخت و برای همین هر کاری کرد تا نذاره اون به پسرش نزدیک بشه

آرمان احساس کرد نسبت به پدرش شرمساره، نگاهش غمگین شد و با غم و قدمایی لرزون از جاش بلند شد رفت سمت پدرش و مقابل انوشیروان زانو زد، پدرش از ناراحتی سر پایین انداخت و این آرمان بود که دستای پدرش رو گرفت و با عجز گفت

متاسفم پدر... منو می‌بخشین؟-

آرمان:

بابا لب گزید و با چشمای اشکی نگاهم کرد، هنوز نتونسته بودم حرفای مامان رو هضم کنم، اصلا باورم نمی‌شد! آخه چه‌طور ممکن بود که نفس عاشقم باشه؟ چه‌طور ممکن بود که این بلا رو سر خودش و پدرم بیاره فقط برای این‌که پدر منو مجبور به ازدواج با اون کنه؟ نفس یه دختر شاد و خندون بود که خیلی مهربون بود، یعنی همه ظاهرسازی بود؟

با فرو رفتن تو آغوش بابا از فکر در اومدم، محکم منو بغل کرده بود، منم دستامو دورش حلقه کردم و بغلش کردم، حس کردم بابا داره گریه می‌کنه اما به روی خودم نیاوردم و اجازه دادم خودش رو خالی کنه، آرام اشک می‌ریخت و منو بیشتر تو آغوش می‌گرفت، وای بر من که همچین کاری با پدر و مادرم کردم، اون از مادرم که گناهکار دونستمش و شریک جرمش کردم و اینم از پدرم، پدری که برای محافظت از من زجر کشید، با مرور کردن حرفای کیومرث توی ذهنم دستام مشت شد. کیومرث عوضی دارم هر روز بیشتر به این نتیجه می‌رسم که یه عوضی به تمام معنا هستی، اون حتما حقیقت رو می‌دونسته، اما چرا به من نگفت؟

برای لحظه‌ای حرف بابا که پشت خط بود و من صدایش رو می‌شنیدم تو ذهنم مرور شد

"تو حقیقت رو بهش نمیگی مطمئنم"

وای بر من چه‌طور این‌قدر پست شدم، چه‌طور تونستم کیومرث رو باور کنم؟ چرا بابا خودش حقیقت رو به من نگفت و گذاشت ازش متنفر بشم؟ چرا وقتی می‌خواست توضیح بده به جورایی مانع خودش می‌شد؟

آرمان از بابا جدا شدم و در حالی که به چشمای مشکیش زل زده بودم گفتم

بابا چرا زودتر حقیقت رو به من نگفتی؟ چرا گذاشتی کار به این‌جا بکشه و من از شما متنفر بشم؟-

بابا هم نفسی گرفت و در حالی که پلکاشو روی هم می‌فشرد گفت:

نمی‌خواستم تو هیچ‌وقت هیچی از قضیه‌ی من و نفس بفهمی، مطمئن بودم که از من متنفر میشی چون من در هر صورت گناه کرده - بودم و مطمئن بودم که نفس هم طوری ماجرا رو تعریف می‌کنه که تو حتما باور می‌کنی، من نمی‌تونستم پسر من رو از دست بدم و برای همین چیزی نگفتم، نمی‌دونستم باید چی کار کنم! تو بد در دسری افتاده بودم و حتی نمی‌تونستم با ماهرخ در موردش حرف بزنم، فکر کردم تنها کسی که می‌تونه کمکم کنه کیومرثه که چه اشتباهی کردم، همه چیز رو برایش تعریف کردن مساوی شد با به دست آوردن یه ابزار برای تهدید کردن من.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

مدام چیزای مختلف می‌خواست و با اسم شرکت هم کارایی انجام می‌داد و به من اجازه‌ی دخالت نمی‌داد، اگه می‌خواستم حرفی بزنم - تهدیدش این بود که همه چی رو به همه میگه و من همچین چیزی نمی‌خواستم، هر روز خودمو لعنت می‌کردم که چرا به کیومرث اعتماد کردم، اما دیگه فایده‌ای نداشت، نمی‌دونم ماهرخ چه‌طور همه چیز رو فهمید، اما اون روز وقتی همه رفته بودیم شمال و من و مادرت برگشتیم ویلا اون از من اعتراف گرفت اون قدر عصبی بودم که فقط به رابطه با نفس اعتراف کردم و ماهرخ با سیلی که بهم زد و البته حقم بود نداشت بقیه‌ی ماجرا رو برایش توضیح بدم، از اون روز کامل نابود شدم چون ماهرخ رو (نگاهی به مامان کرد) تمام وجودم رو از دست داده بودم و اون از من متنفر شده بود و نمی‌دونستم دیگه اگه هر چه‌قدر برایش توضیح بدم اون باور نمی‌کنه.

به این‌جا که رسید صدایش به لرزش افتاد:

اینا بس نبود، پریا یه دونه دخترم رو هم از دست دادم، دیگه واقعا داشتم دیوونه می‌شدم، ماهرخ از یه طرف، کارای کیومرث از یه - طرف و مرگ پریا هم از یه طرف داشت منو نابود می‌کرد، به خوبی می‌دونستم که ماهرخ می‌خواد منو لو بده تا من مجازات بشم و منم هر روز و هر شب منتظر این کارش بودم، ترجیح می‌دادم بمیرم اما ماهرخ با من سرد نباشه، زنی که دیوانه‌وار عاشقش بودم و هستم.

دستای بابا رو گرفتم و به چشماش زل زدم و بابا هم بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

اون موقع که تو در مورد این موضوع فهمیدی، قبلش کیومرث پیش من بود یه سری مدارک می‌خواست و می‌خواست یه قرارداد - ببند که هیچ اطلاعات درستی از اون قرارداد به من نمی‌داد و منم حاضر نبودم اون مدارک رو بهش بدم چون با دادن اونا شرکت و هر چی که داشتیم در معرض خطر بود، وقتی کیومرث نتونست مدارک رو به دست بیاره گفت میره و همه چیز رو به تو میگه، من خوب می‌دونستم که اگه تو از زبون کیومرث بشنوی امکان نداره اون حقیقت رو بهت بگه و طوری تعریف می‌کنه که تو از من متنفر بشی و به من ضربه بزنی که همین‌طورم شد، بعد از اون بارها خواستم حقیقت رو برات بگم اما نفرتی که تو چشمت بود وجود منو آتیش می‌زد و جایی برای حرف زدن نمی‌داشت و رفتارای ناشایستی انجام دادم.

عصبی از جام بلند شدم و در حالی که گام‌های عصبی برمی‌داشتم با حرص رو به بابا گفتم

...این مرد چرا عوضیه آخه؟ اصلا آدم هست؟ چه‌طور یه آدم می‌تونه این‌قدر پست باشه؟ هم اون و هم اون دخترش-

کلامم رو قطع کردم و کلافه چنگی به موهام زدم

بابا اخمی کرد و گفت

پریسا؟ چیزی بین تو و پریسا هست؟-

پوزخندی زدم و گفتم

نه، فقط از زمانی که یادمه فقط خودشو آویزون من کرده، حالم از این دخترا بهم می‌خوره، البته وقتی پدرش کیومرثه نمی‌تونم -
انتظار داشته باشم دخترشم یه فرشته باشه

مامان با اخم حرف منو تایید کرد و بابا پوفی کرد و گفت

آره، خودمم متوجه‌ی تمایل پریسا نسبت به تو شدم، اما پریسا اصلا از کارای پدرش خبر نداره، نمی‌دونه کیومرث چی‌کارا می‌کنه و -
حتی منم دقیق نمی‌دونم

روی مبل نشستم و در حالی که با پام روی زمین می‌زدم رو به بابا گفتم

خب تا کی؟ با این وضع آگه بخواد پیش بره کیومرث باید هر سری شما رو تهدید کنه، صاحب شرکت شما هستین و کیومرث و -
عمو پژمان هم باهاتونن اما صاحب اصلی شما این و آگه چیزی بشه همه چی گردن شما می‌افته، نباید بذارین به کاراش ادامه بده

مامان هم سر تکون داد و گفت

حق با آرمانه، انوشیروان باید برادرت رو متوقف کنی-

بابا با درموندگی رو به ما گفت: چه طور این کار رو بکنم؟

نفسم رو با عصبانیت به بیرون فرستادم و دستی به موهام کشیدم، باید یه راهی باشه که بشه این مرتیکه‌ی عوضی رو متوقف کرد، اما چه راهی؟ چه طور می‌تونستم به پدرم کمک کنم؟ این همه این مدت اون از من حفاظت کرد، حالا نوبت منه که یه کار کوچیکی برایش انجام بدم.

:سرمو بلند کردم و رو به بابا گفتم

یه من زمان بدین یه راهی پیدا می‌کنم تا این مرتیکه‌ی عوضی رو متوقف کنیم-

بابا لبخند محوی زد و آرام سر تکون داد، مامان هم دستی به موهاش کشید و بعد تو سکوت به ما خیره شد، کمی که گذشت مامان سکوت بی‌نمون رو با لحنی که سعی می‌کرد شاد باشه شکست

.راستی آرمان، ساسان اومد این‌جا-

:با لبخند نگاهش کردم و گفتم

می‌دونم مامان، بعدش به منم زنگ زد و همه چی رو تعریف کرد، خدایی من بعضی وقتا حس می‌کردم که از آرزو خوش میاد، - اما وقتی هیچ کدومشون به طرف هم نرفتن یعنی در واقع ساسان هیچ اقدامی نکرد، منم فکر کردم که حسم اشتباهه

بابا هم گفت: ساسان اون قدر درگیر خواهراش بود که پاک زندگی خودش رو فراموش کرده بود، این‌که پدر و مادرت بمیرن و یهوپی... تو بشی بزرگتر خونه و خواهراتو کنترل کنی و ازشون مراقبت کنی خیلی سخته گرچه

:نذاشتم دوباره بابا به اون حالت برگرده و سریع گفتم

ساسان تا حد زیادی موفق شد، اما بعدش دیگه هر چی شد مربوط به لاله و نفس بود که با کاراشون خودشون رو تو دردسر - انداختن، مگه لاله و امیرسام نبودن؟ ساسان اصلا از امیرسام خوش نمی‌اومد

مامان هم تایید کرد و گفت

در هر صورت خوشحالم که الان همه چیز رو نظمه و هر کسی یار خودشو پیدا کرده-

بابا هم با نیش باز رو به من گفت

راستی حرف از یار شد، تو کی می‌خوای یار خودت رو پیدا کنی آرمان؟-

لبخند دندون‌نمایی زدم که باعث تعجب مامان و بابا شد و مامان مردد گفت

کسی هست؟ کسی رو دوست داری؟-

با سر حرفش رو تایید کردم که بابا با شادی گفت

خب پس منتظر چی هستی؟ اونو به ما معرفی کن و بعد بریم خواستگاریش-

لبخند عمیق‌تر شد و گفتم: به زودی اونو بهتون معرفی می‌کنم تا بریم خواستگاریش

بابا که داشت از خوشحالی بال در می‌آورد و ناراحتیش رو کامل از یاد برده بود با هیجان گفت

اسمش چیه؟-

نازنین-

مامان هم با ذوق گفت: چه اسم قشنگی داره

زل زدم تو چشمای مامان گفتم: همین‌طوره

نازنین

تلفنم که داشت زنگ می خورد رو از تو جیبم در آوردم، همراه شیدا اومده بودم بیرون و داشتیم برمی گشتیم با دیدن اسم آرمان که زنگ می زد لبخند زیبایی زدم و جواب دادم

سلام، جانم عزیزم؟-

صدای مهربونش توی گوشم پیچید: سلام خوشگلم، چه طوری؟

به ماشینامون رسیدیم که گفتم

خوبم عزیزم، تو چه طوری؟-

چهره ی شیدا در هم شد و آهی کشید، نگاهی بهش انداختم و گفتم

آرمان یه لحظه-

تلفن رو از گوشم جدا کردم که شیدا با لبخند مصنوعی گفت

خب من دیگه برم، کاری نداری؟-

دستشو فشردم و گفتم: نه شیدایی، مراقب خودت باش

:سر تکون داد و به سمت ماشینش رفت، منم رفتم و پشت فرمون نشستم که صدای آرمان اومد

نازنین اونجایی؟-

آره عزیزم، ببخش شیدا رو راهی کردم-

عیب نداره خوشگله، زنگ زد که باهات هماهنگ کنم-

ماشین رو روشن کردم و گفتم

چی رو هماهنگ کنی؟-

شیطون خندید و گفت:قرار خواستگاری رو

:چشمم گرد شد و قلبم ضربان گرفت بعد با ذوق گفتم

خوا... ستگاری؟-

خندید و گفت:آره دیگه، من نمی‌تونم بیشتر از این برای به دست آوردن تو صبر کنم

:خجالت‌زده سر پایین انداختم که گفت

شماره‌ی مادرت رو برام بفرست که به مامانم بدم زنگ بزنم و با هم هماهنگ کنن-

:چشمم برق زد و با علاقه و شادی گفتم

چشم عزیزم، حتما-

دوستان گلم این پست آخر فصل یک رمانمه، بعد این پست وارد فصل دوم جلد اول میشیم، خوش‌حال میشم نظراتتون رو در مورد رمانم بدونم

با من همراه باشین

آرمان گفت: قریبونت عزیزم، پس منتظرم

خندیدم و گفتم: خدا نکنه، بذار برم خونه برات می فرستم

باشه عزیزم، مراقب خودت باش-

تو هم-

:بعد یه ب*و*س فرستادم که خندید و گفت

خداحافظ خوشگلم-

خداحافظ عزیزم-

تماس رو که قطع کردم گوشی رو گذاشتم روی صندلی شاگرد و راه افتادم سمت خونه

:آرمان

بعد از قطع کردن تماس ماشینم رو روشن کردم و راه افتادم، واقعا خوشحالم از اینکه بالاخره منم می تونم خوشبخت باشم و طعم خوشبختی رو بچشم، ته دلم یه دل شوره ی کوچیکی بود اما می داشتمش به حساب هیجانم، حالا که لاله داره ازدواج می کنه، حالا که پدر و مادرم رو واقعا شناختم و دیدم چه قدر ازم مراقبت می کنن و نگرانمن و حالا که می بینم کسی رو دارم که مئه خودمه و منو دوست داره بی نهایت احساس خوشبختی می کنم، می تونم بگم هیچ وقت تا این حد خوشحال نبودم و به هیچ وجه نمی دارم کسی این خوشبختی رو از من بگیره

دست بردم سمت ضبط و روشنش کردم که آهنگ آرزو از مرتضی پاشایی پخش شد، لبخندی زدم و صدایش رو زیاد کردم و آروم آروم با آهنگ می‌خوندم، الان تو این لحظه هیچ چیز نمی‌تونست آرامش منو بهم بزنه، دیگه قرار نیست زجر بکشم، دیگه قراره زندگی روی خوشش رو به من نشون بده

ذهنم رفت سمت کیومرث که ناخودآگاه احم کردم، باید یه راهی پیدا کنم تا دستش رو بشه و نتونه بیش‌تر از این پدرم رو عذاب بده، اما چه راهی؟

چه چیزی ممکنه برای کیومرث مهم باشه و نخواد اونو از دست بده؟ چه‌طور می‌تونم بدون آسیب زدن به بابا اونو متوقف کنم؟

تو همین فکر بودم که تلفنم زنگ خورد، نگاهی بهش کردم و بعد راهنما زدم و یه گوشه نگه داشتم، تلفن رو برداشتم که با دیدن اسم آرسس لبخندی زدم و جواب دادم

سلام، جانم داداش؟-

با شادی گفت: سلام آرمان، چه‌طوری؟

خوبم داداش، تو چه‌طوری؟-

من که عالیم، خیلی خوش‌حالم آرمان، بالاخره شد-

ابرو بالا دادم و گفتم: چی شد؟

خندید و گفت: مادر و پدرم راضی شدن آرام رو برام خواستگاری کنن

:لبخندم دندون‌نما شد و گفتم

وای، واقعا؟ تیریک می‌گم، پس داداش به آرام گفتم؟-

آره اونم کلی ذوق کرده، البته گفت که یکم خجالت می‌کشه که با خانواده‌ام روبه‌رو بشه، اما من باهانش حرف زدم و راضیش کردم - که این حالت رو کنار بذاره

سوتی زدم و گفتم: ماشالله، این ماه همه دارن عروسی می‌کنن، خخ چه ماه مبارکيه

اونم خندید و گفت: آره واقعا، کیان هم که دم عروسیه و داره میره قاطی مرغا، راستی تو و نازنین کی ازدواج می‌کنین؟

لبمو با زبون تر کردم و گفتم: نمی‌دونم، فعلا که قرار خواستگاری رو گذاشتیم

ای جان، چه خوب، لیاقتش رو داری، مطمئنم خوش‌بخت میشی-

با مهربونی گفتم: ممنونم داداش، تو هم مطمئننا خوش‌بخت میشی

فدات، کجایی؟-

با خنده گفتم: وسط خیابون! دارم برمی‌گردم خونه

اوه، نه نه برنگرد بیا پیش من و کیان-

متعجب گفتم: تو کیانم از راه به در کردی؟ اون پسر کار و زندگی داره، دو رور نیست آشتی کردیم، باز شروع کردی؟

خندید و گفت: بابا چه از راه به در کردنی؟ اومدیم بیرون با هم به عنوان آخرین باری که با کیان مجرد میایم بیرون، در واقع یه جشن کوچیک سه نفره‌ی خداحافظی با مجردی برای کیان، بیا پیشمون پسر

با شیطنت گفتم: باشه باشه فهمیدم، برام آدرس بفرست بیام

باشه داداش، الان می‌فرستم-

تماس رو قطع کردم و منتظر آدرس شدم، اونم چند لحظه بعد آدرس به رستوران رو فرستاد، دنده عوض کردم و با لبخند راه افتادم سمت رستوران مورد نظر.

نازنین

با چشمای گرد شده مامان رو نگاه می‌کردم هر دو مون عصبانی بودیم، با عصبانیت گفتم

یعنی چی مامان؟ تا دو روز پیش داشتن بال بال می‌زدین که من ازدواج کنم حالا چی شده که نظرتون عوض شده؟-

مامان هم با اخم غلیظی که داشت جواب داد

ازدواج کن اما نه با این پسر-

با حرص گفتم: چرا؟ مگه آرمان چه هیزم تری به شما فروخته؟ اصلا شما آرمان رو می‌شناسین که در موردش نظر میدین؟

مامان با حرص و عصبانیت گفت

خودشو نه، اما پدرش و خانواده‌اش رو خوب می‌شناسم و به تو هم میگم که حق نداری با اون پسر ارتباط داشته باشی-

جیغ زدم: من عاشق آرمانم

مامان هم با صدای بلندی گفت: نمی‌تونی عاشق مردی باشی که پدرش تو مرگ پدرت بی‌سهم نیست

برای لحظه‌ای خشکم زد و با تعجب و گیج و گنگی زل زدم به مامان

یع... یعنی چی؟ چه ربطی به پدر آرمان داره؟-

مگه شما نگفتین که بابا سخته کرده؟

مامان با اعصابی داغون روی مبل نشست و گفت

سخته کرد، اما نگفتم عاملش چی بود-

شما چی میگین؟-

مامان ابرویی بالا داد و گفت: دوست داری حقیقت رو بدونی؟

تو سکوت بهش زل زدم که گفت

خیلی خوب پس خوب گوشاتو باز کن-

من وقتی ۱۹ سالم بود به زور خانوادهام با مردی ازدواج کردم به نام خسرو، اون منو دوست داشت اما من بچه بودم و چیزی از عشق و عاشقی نمی‌دونستم، بعدها ازش بچه‌دار شدم یه دختر به نام رضوان

دهنم باز مونده بود، اولین شوک زندگیم بعد از مرگ پدرم، منم پتکی به سرم برخورد کرد، خواستم حرفی بزنم که مامان با بغض ادامه داد

اما خسرو بعد مدتی مریض شد و فوت کرد و من موندم و یه بچه‌ی چند ماهه، به سختی بزرگش کردم، وقتی رضوان دو ساله بود - یه روز بعد مهدکودک بردمش پارک که گوشیم زنگ خورد، نمی‌خواستم جواب بدم اما جواب دادم کسی که پشت خط بود باعث تمام بدبختی‌های من انوشیروان فاتح پدر آرمانت بود، وقتی باهات حرف می‌زدم اونقدر عصبانی بودم که حواسم نبود دخترم پیشمه و ازش دور می‌شدم و حرف می‌زدم، وقتی به خودم اومدم دیدم دخترم نیست و سریع برگشتم اما رضوان نبود

به هر دری زدم نتونستم پیداش کنم، بعد از گم شدن رضوان اونقدر شکسته و افسرده شده بودم که به مرز جنون رسیده بودم، خانوادهام دوا می‌دادن و پدرم منو به مردی به نام انوشیروان فاتح معرفی کرد، یه مرد زیبا و خوش قیافه، مردی که می‌تونم بگم آرزوی هر دختری بود، چشمای مشکیش منم دوگونی مشککی به آدم زل می‌زدن و جادو می‌کردن، من اون موقع تو غم مرگ پدر دخترم خسرو و دخترم بودم، نمی‌دونم چی شد که قبول کردم باهات ازدواج کنم و نامزد کردیم، اونم از من خوشش می‌اومد، اوایل خیلی باهام مهربون بود، اما رفته رفته اخلاقت عوض شد؛ تو خانواده‌ی ما کسی اجازه‌ی خوندن کتابای فلسفی رو جز مردا نداشتن و زنا اجازه‌ی خوندن کتابای فلسفی رو نداشتن

دو زانو روی زمین افتادم، احساس کردم دارم خفه میشم، انگار کسی دستاشو گذاشته بود رو گلو و فشار می‌داد، ناباور به مامان زل زدم که با بی‌رحمی تمام ادامه می‌داد.

منم همیشه مخفیانه کتاب می‌خوندم، اجازه‌ی رفتن به رشته‌ی انسانی رو نداشتم و به اجبار پدرم رفتم ریاضی و معماری خوندم اما - همیشه دور از چشم همه کتابای فلسفی می‌خوندم، دوستم به من می‌گفت فیلسوف مخفی، وقتی انوشیروان فهمید که من کتابای فلسفی می‌خونم ازم خواست فوراً خوندنشون رو متوقف کنم، می‌گفت خوندنشون تو رو توی توهم می‌بره، اما من قبول نکردم و باهانش دعوا گرفتم، بهم گفت ترک کنم اما بازم گوش نکردم تا این‌که موضوع رو به بابام گفتم.

بابام شروع کرد به کتک زدن من، اونقدر تن و بدنم رو سیاه کرده بود که نمی‌تونستم از جام بلند بشم، بعد اون چون قانون خانواده رو نقض کردم و خلاف دستور پدرم بودم منو طرد کردن، فقط به جرم این‌که دوست داشتم فلسفه یاد بگیرم.

با حق حق ادامه داد.

به خاطر این کار انوشیروان از من متنفر شدم و می‌خواستم از من جدا بشم، اما اون ولم نمی‌کرد تا این‌که با پدرت آشنا شدم، اونم پسر - مهربون و جذابی بود، اونم چشمای مشکی و صورتی زیبا داشت اما برخلاف انوشیروان زورگو و مردسالار نبود، تو دانشگاه باهانش آشنا شده بودم و اونم از من خوشش می‌اومد، من هرگز بهش نگفتم که نامزد دارم و انگشترم رو نمی‌انداختم که باعث دعوی من و انوشیروان می‌شد، بعد یه مدت پدرت ازم خواستگاری کرد و منم بهش تمام جریان و داستان زندگیم رو گفتم، حقیقتاً از پدرت خوشم اومده بود، فکر کردم آگه در مورد من بفهمه ترکم می‌کنه اما نکرد، کمکم کرد از شر انوشیروان خلاص بشم و بعد با هم ازدواج کردیم، با خودم گفتم که دوباره می‌تونم خوش‌بختی رو با پدرت تجربه کنم و کنارش موندم، پدرت خانواده‌ی ثروتمندی داشت که با ازدواج با من مخالف بودن، تنها کسی که موافقت کرد پدرش بود و به ازدواج ما رضایت داد، چند سال گذشت، با خودم گفتم که انوشیروان بالاخره دست از سرم برداشته اما یه خیال خام بود، پدرت یه شرکت داشت که بعد از پدرش صاحب اون شده بود و شرکت رو اداره می‌کرد، اون موقع تو سنت کم بود و من بیش‌تر از جونم و با تموم وجودم ازت مراقبت می‌کردم، چون توان از دست دادن دوباره‌ی دخترم رو نداشتم، بعد مدتی پدرت عصبی و نگران شد، هر چی ازت دلیل می‌خواستم فقط می‌گفت که یلدا تو نگران... نیاش من حلش می‌کنم اما

به اینجا که رسید حق هفتش اوج گرفت اما با دستای مشت شده ادامه داد.

سکته کرد چون انوشیروان فاتح با شرکت پدرت یه قرارداد بست و کاری کردن که شرکت پدرت ورشکست شد و کلی بدهی بالا - اومد و همون دم پدرت سکته کرد.

قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد، هضم حرفای مامان برام غیرممکن بود، چه‌طور ممکنه؟ چه‌طور ممکنه که پدر آرمان باعث مرگ پدرم شده باشه؟ نه، این ممکن نیست دروغه.

مامان گفت:

وقتی پدرت مرد تو مراسم چهلشم انوشیروان هم اومد و بهم گفت که اینه تقاص ترک کردنش و منم تف کردم تو صورتش، ازش - متنفّر بودم اون به همراه یه زن و یه بچه بود، دعا کردم که ایشالا زن یا بچه اش به دردی گرفتار بشن که سیاه پوش یکیشون بشه

سرمو بلند کردم و با چشمای اشکی زل زدم به مامان

یعنی دارین میگین که... من یه خواهر دارم؟ پدر آرمان نامزد قبلی شما بوده و باعث مرگ پدرمه؟ تمام اینا... چه ربطی به آرمان - داره؟ اون بی گناهه

مامان پوزخندی زد و گفت

حتی اگه آرمان هم باخبر بوده باشه؟-

متعجب نگاهش کردم که گفت

آخرین باری که با انوشیروان روبه رو شدم گفت پسرش همه چیز رو در مورد من و اون می دونه و پسرش رو می فرسته سمت - دختر من تا آخرین بازمانده ی پدرت رو نابود کنه و زندگی منو جهنم کنه، اینه اون آرمان فاتحی که عاشقش، برات نقش بازی کرده

جیغ زدم

امکان نداره، آرمان نمی دونسته، مطمئنم که آرمان نمی دونسته، حقیقت نداره-

مامان با پوزخند گفت

حقیقت داره، آرمان می دونسته و تمام این مدت به خواست پدرش تو رو بازی داده و حتی الانم ترکت کرده-

در حالی که گریه می کردم گفتم: دارین دروغ میگین

زنگ بزن بهش ببین جوابت رو میده یا نه؟-

با دو بلند شدم و رفتم سراغ گوشیم با دستایی که می‌لرزید شماره‌ی آرمان رو گرفتم، فقط خدا خدا می‌کردم جواب بده، آگه جواب می‌داد به مامان اثبات می‌کردم آرمان بی‌خیره اما آگه جواب نمی‌داد

آرمان:

با خنده اومدم گوشیمو بردارم که کیان گوشی رو از دستم قاپید و گفت

نه دیگه، امروز گوشی بی‌گوشی-

:و تلفنم رو خاموش کرد با اخم گفتم

مرد ناحسابی شاید یکی کارم داشته باشه بده من گوشی رو-

آرسس هم با خنده گفت:ول کن بابا، فقط چند ساعت

به اجبار پوفی کردم و قبول کردم اما ته دلم عجیب دلهره بود

نازنین

جواب نمی‌داد، مامان با پوز خند گفت؛

چی شد؟ جواب نمیده؟-

دستام می‌لرزید گفتم:حتما... حتما کار داره

مامان با پوزخند گفت

چه قدر ساده‌ای بچه، اون الان ترک کرده و حتما تو بغل یه دختر دیگه نشسته، بعدم تو می‌تونی زن کسی بشی که پدرش عمدی - باعث مرگ پدرت شده و هرگز گناهِش ثابت نشده؟ می‌تونی وارد خانواده‌ی قاتل پدرت بشی؟

ته دلم خالی شد و برای لحظه‌ای نفرت تمام وجودم رو گرفت

آرمان

با هزار بدبختی گوشیمو گرفتم از دست کیان، عصبی بودم همش حس می‌کردم اتفاق بدی می‌خواد بیوفته، گوشیم رو روشن کردم که کلی تماس بی پاسخ از نازنین دیدم، با هول از جام بلند شدم و زنگ زدم بهش این گوشی رو تازه خریده بودم و گوشی خوبی هم بود، با شنیدن صدای زنی که می‌گفت مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد دنیا رو سرم خراب شد، نه، خدای من، نه، چی شده یعنی... وای نه نباید گوشیمو خاموش می‌کردن

نازنین

لباسامو عوض کردم و از خونه بیرون زدم نیاز به تنهایی داشتم، نفرت تمام وجودم رو گرفته بود و حرفای مامان مدام تو سرم تکرار می‌شد، حق با مامان بود، من نمی‌تونستم با خانواده قاتل پدرم زندگی کنم، نمی‌تونم آرمان رو ببخشم

همون جای همیشگی رفتم، همون بلندی که آرمان برای اولین بار اونجا می‌خواست خودکشی کنه. نفرت قلبم رو پر کرده بو می‌خواستم خودمو بکشم که یه احمق فرض شدم، چه‌طور تونستم فریب بخورم؟

وقتی رسیدم، پیاده شدنم هم‌زمان شد با توقف ماشین کنارم، آرمان بود با نفرت زل زدم بهش، نگران از ماشین پیاده شد و اومد سمت من: خواست بغلم کنه که عقب کشیدم و گفتم

به من دست نزن-

متعجب نگاهم کرد و بعد تند تند گفت

نازنین به خدا توضیح میدم، اشتباه فهمیدی-

پوزخندی زد و گفتم: نه درست فهمیدم، این رابطه همین جا تمومه

پایان فصل اول

(فصل دوم، خاموشی دل)

:مقدمه

ای دل بیمار من ای دل جان سوز من

رفته همان دلبر تو برده ز یاد یاد تو را

(شاعر: سیده پریا حسینی)

:چهار سال بعد

:آرمان

توی کنسرت همه با جیغ و هورا و فریاد شادی همراهیم می کردن از این که این قدر تو کارم موفق شدم خوشحالم و برام لذت بخشه، کنسرت که تموم شد بعد از خداحافظی از مردم و جیغ و سوتایی که اغلب از سمت دخترا بود به پشت استیج رفتم،

امیرعلی با رضایت اومد کنارم، جدا از این که مدیر برنامه هام بود یه دوست و یه برادر واقعی بود، به هم دست دادیم و زد پشتم، با لبخند غرورآمیزی هم که داشت گفت

.عالی بودی مثل همیشه-

لبخند زدم و گفتم: ممنونم داداش

:بیهو حس کردم یکی رو سر من و امیرعلی آوار شد و درست که نگاه کردم دیدم بله آرسس خان تشریف آوردن، آرسس با خنده گفت

.وای پسر عالی بود، بمب انرژی هستی تو-

خندیدم و گفتم: ممنونم، تو خجالت نمی‌کشی این جور آوار میشی رو سر بقیه؟

:آرسس که آویزون امیرعلی بود با خنده جدا شد و گفت

.چیبه مگه! از خداتون باشه من بیام سمتتون-

:اومدم چیزی بهش بگم که یکی اومد پیش امیرعلی و گفت

.آقای پیروز طرفدارا منتظرن تا با آقای فاتح عکس بگیرن و ازشون امضا بگیرن-

.امیرعلی هم با لبخند رو به من گفت: یالا برو، مردم رو منتظر نذار

با خنده باشه‌ای گفتم و همراه اون مرد و مهران که به تازگی و به اصرار امیرعلی به عنوان محافظم استخدام شده بود رفتیم پیش طرفدارا، با دیدن من جیغ و سوت دخترها دوباره به هوا رفت و پسرا هم دست می‌زدن، یکی یکی با طرفدارا عکس گرفتم و امضا دادم، وقتی کارم تموم شد دخترها قبل رفتن جیغ زدن

.عاشقتیم آرمان-

خندهام گرفتم و با لبخند سر تکون دادم و با دستم به قلبم اشاره کردم که ذوق کردن، بعد از رفتن طرفدارا پیش امیرعلی و آرسس رفتم و همراه مهران برگشتیم

نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم، هنوزم بعد از چهار سال چشمم دنبال کسیه که ترکم کرده، کسی که آگه بود الان باید اولین نفر به استقبال می‌اومد،

ضربان قلبم نامنظم شد، چشمامو بستم و زیر لب با درد زمزمه کردم

چرا رفتی؟-

نازنین

مام... مامان؟-

برگشتم سمت دخترم و گفتم: جان مامان؟

با شیطنت اومد چیزی بگه که در خونه باز شد و کاوه اومد داخل، نگاهمو ازش گرفتم و خواستم برم که دخترم فرشته با ذوق بهم زل زد و به کاوه اشاره کرد، کاوه اومد پیش ما و درحالی که به من زل زده بود رو به فرشته گفت

چه طوری خوشگل من؟-

فرشته با ناز گفت: خویم... بابایی... مامانی... آشتی

کاوه خندید و دوباره زل زد به من، بدون توجه بهشون رفتم توی اتاقمون که چندی بعد متوجهی کاوه شدم که اونم اومد داخل، روی تخت نشست و به منی که پشت میز آرایش نشسته بودم زل زد

با لحن شرمنده‌ای گفت

نازنین تورو خدا این طوری نکن، به خدا من نمی‌خواستم سرت داد بزنم-

بدون این که برگردم گفتم: اما داد زدی و من اصلا خوشم نیومد

از جاش بلند شد و او مد کنارم، خواستم بلند بشم که از پشت بغلم کرد و گفت

یه هدیه برات دارم-

بی اهمیت گفتم:مهم نیست

لبخند خاصی زد و دستش رو توی جیب کتش کرد و گردنبند طلا رو بیرون آورد، بعد موهامو کنار زد و گردنبند رو دور گردنم بست، نگاهی بهش کردم بد نبود، رگشتم سمت کاوه و گفتم:ممنون

مقابلم زانو زد و گفت:این که چیزی نیست من دنیامم برای تو میدم نازنینم

لبخندی بهش زدم که دستامو گرفت و گفت:آشتی؟

گفتم:به یه شرط

تند تند گفت:چه شرطی؟

که امشب سه تایه بریم بیرون-

چشمش برق زد و گفت:چشم خانومم، هر چی تو بگی

لبخندم رو وسعت دادم و در حالی که لب پایینم رو می‌خوردم گفتم:پس آشتی

با شادی بلند شد و بغلم کرد و سرش رو کرد تو موهام، منم دستامو دورش حلقه کردم

بعد از جدا شدن از آرمان چند ماهی دچار افسردگی شده بودم، غم دوری از آرمان داشت منو دیوونه می‌کرد و از طرفی تنفری که نسبت به اون و پدرش داشتم نمی‌داشت که برگردم سمتش، نمی‌دونستم چی کار کنم، لاغر و بی تحرک شده بودم، شیدا و مهسا خیلی

نگرانم بودن گر چه هیچ کدوم نمی‌دونستن که ما چرا جدا شدیم، بعد از اون مادرم ازم خواست خواستگاری پسر دوستش رو قبول کنم. کلی از اون پسر تعریف کرد و به من گفت که کاوه می‌تونه تو رو خوش‌بخت کنه اما من برام مهم نبود با این که از آرمان متنفر بودم اما بهش علاقه‌مند هم بودم و وضعیت خیلی سختی داشتم تا این‌که از روشنگر شنیدم که بهم گفت آرمان نامزد کرده و منم از حرص خواستگاری کاوه رو قبول کردم، اما دو ماه بعد از ازدواج فهمیدم که نامزدی آرمان اجباری بود و آرمان اون نامزدی رو... بهم زد و

با صدای کاوه از خاطرات گذشته بیرون اومدم، آروم موهامو نوازش کرد و گفت

به چی فکر می‌کردی خانومم؟-

لبخند زدم و گفتم: به تو و آشنا شدنم با تو

ابرو بالا داد، عجیب این چهارسال دروغ‌گوی خوبی شده بودم، با عشق به چشمم زل زد و منو بوسید. چشممو بستم و سعی کردم... بغض تو گلویم رو مهار کنم اما نشد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم بیرون زد، من این آینده رو با آرمان می‌خواستم اما

آرمان:

پسر آرسس تیرداد با شیطنت اینور و اونور می‌رفت و با دوقلوهای کیان و روشنگر که یکیشون پسر بود به نام فرزاد و یکیشون دختر بود به نام مژگان بازی می‌کرد، با عشق به بچه‌ها زل زده بودم که صدای کیان منو از فکر در آورد

داداش کنسرت امروزت عالی بود، واقعا تکی-

لبخندی بهش زدم و گفتم: ممنونم داداش

بعد در حالی که به بچه‌ها نگاه می‌کردم گفتم

اینا هم بزرگ شدنا، علاوه بر اون شیطون و بامزه-

کیان سر تکون داد و با لبخند گفت

بله دیگه، اینا دارن بزرگ میشن و ما داریم پیر میشیم-

روشنک هم اومد کنار کیان نشست و با لحن بامزه ای گفت

والا تنها کسی که داره اینجا پر پر میشه منم که از صبح تا شب بچه ها رو نگه می دارم، این آقا که همش درگیره خوانندمونه و - کاراش

دستامو بردم بالا و با خنده گفتم: من از الان تسلیمم و هر مجازاتی رو که بگی می پذیرم

روشنک خندید و کیان گفت: نه داداش، فعلا معافی

لبم رو گاز گرفتم تا بیشتر از این نخندم، همگی خونه ی روشنک و کیان بودیم، تو این چهار سال روشنک و آرام خیلی با هم جور شده بودن، اکثر بیرون رفتناشون با هم بود و یه جورایی بهترین دوستای هم شده بودن، انگار که آرام جای نازنین برای روشنک بود بعد از جداییمون، چون نازنین نه برای من بلکه برای هیچ کسی دلیلی نیاورد و منو ول کرد و رفت بدون هیچ حرفی، روشنک باهانش بد شد اما من هرگز نمی خواستم روشنک این کار رو بکنه گرچه آرسس هم با نازنین بد شده بود و کیان هم حس تنفر به نازنین داشت و وقتی روشنک به من گفت که نازنین به یکی از خواستگارش جواب مثبت داده من خوردم، بیشتر اطرافیانم می گفتن که نازنین یه دختر هوس باز بوده که بعد یه مدت از من خسته شده، هر کسی یه نظری می داد اما من حرف هیچ کسی رو باور نداشتم و باور داشتم که یه چیز خیلی جدی هست که نازنین رو مجبور به رفتن کرد اما چی، نمی دونم

شاید یه روزی بفهمم یا شاید هرگز نفهمم اما تنها چیزی که می تونم از خدا بخوام اینه که کنار هر کی هست خوش بخت باشه

چهار سال از آخرین دیدارمون گذشته، دیداری که با نفرت از من جدا شد و من هرگز دلیل این نفرت یهویی رو نفهمیدم، مگه چه گناهی کرده بودم؟

با صدای کیان به خودم اومدم و سرمو به اطراف تکون دادم تا خاطراتم از سرم بپره

کیان در حالی که با غم نگاهم می کرد گفت

کجایی پسر؟-

سعی کردم اون حالت رو عوض کنم بنابراین با خنده گفتم: همین جا، پیش شما

:آرسس دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت

بهش فکر نکن-

تلخندی زدم و گفتم: مگه میشه؟ دوستش داشتم

:آرسس هم کلافه گفت

...ولی ما اینجا جمع نشدیم در مورد اون-

:روشنک حرفش رو قطع کرد و گفت

نمی‌خوام حرفی از اون دوباره زده بشه، بسه-

:کیان با حرص از جا بلند شد و گفت

بعد چهار سال و بعد از خیانتش هنوزم دوستش داری؟-

!روشنک به کیان توپید: کیان

آرام که نگاهش به بچه‌ها که از جر و بحث ما ترسیده بودن بود سریع به سمتشون رفت و اونا رو به اتاق برد

:تو سکوت بهشون نگاه می‌کردم، رو به روشنک گفتم

هر چه قدرم که سعی کنم نمی‌تونم فراموشش کنم.

آرسس کلافه گفت: نباید نامزدیت رو با آیدا بهم می‌زدی

اخم کردم و گفتم: چرا؟! چون نخواستم یکی دیگه رو هم مته خودم بدبخت کنم؟

آرام هم اومد پیشمون، روشنگ گفت: اون لیاقت عشقتون رو نداره

پوزخندی زدم، آرسس گفت: نگو که هنوزم دوستش داری

از جام بلند شدم و با داد گفتم

من تو قلبم نمی‌تونم کسی رو دوست داشته باشم؟ این حقم ندارم؟-

آرام هم با جیغ گفت: تمومش کنین، بسه دیگه

نمی‌دونم چی شد که همه ساکت شدیم، آرام نفسش رو با عصبانیت به بیرون فرستاد و گفت

نازنین آدمی نبود که همین‌جوری ول کنه و بره، هر زمان هر اتفاقی می‌افتاد با اطرافیش در میون می‌داشت و موضوع رو حل - می‌کرد

روشنگ پرید وسط حرفش و با پرخاش گفت

پس چرا این کار رو نکرد؟ چرا بدون هیچ دلیلی به آقا آرمان پشت کرد؟-

آرام هم با اخم و حالتی کلافه گفت

من نازنین رو بیش‌تر از تو می‌شناسم روشنگر، چون از بچگی باهات بزرگ شدم، اون زمانی به همه چیز و همه کس پشت می‌کنه - که چیزی که اتفاق افتاده رو آگه فاش کنه به بقیه آسیب می‌رسه و بیش‌تر از همه خودش

مردد نگاهش کردم و گفتم

یعنی داری میگی که... چیزی شده بود که حتی به منم نمی‌تونست بگه؟-

آرام سر تکون داد و گفت: من عشق رو تو چشمای نازنین دیدم

:بعد رو به بقیه گفت

شما هم دیدین و خوب می‌دونستیم که این دوتا همو می‌خواستن، صورت مسئله چندان خوب نیست اما چرا به این فکر نمی‌کنین که - شاید مجبور شده که بره؟

:همه سکوت کرده بودن، نفسمو به بیرون فرستادم و روی مبل افتادم، سرمو تو دستام گرفتم و گفتم

متاسفم، من نباید به این‌جا می‌اومدم، من هر زمان اینجام باعث دعوا میشم من... متاسفم واقعا متاسفم، از خودم بدم میاد که بعد چهار - ...سال هنوز بهش فکر می‌کنم، شاید حق با آرام باشه و شاید نه... اما... من

:دستی روی شونه‌ام نشست و صدای کیان توی گوشم پیچید که گفت

آروم داداش، نیازی نیست ادامه بدی، تو باعث دعوا نیستی، باعث ناراحتی هیچکس نیستی، آگه حق با آرام باشه گذشت زمان همه - چیز رو معلوم می‌کنه، نمی‌دونم تا کی، اما شاید روزی بفهمی که چرا نازنین ترک کرد

:و بعد صدای آرسس رو شنیدم که با غم گفت

.و تا اون زمان و تا همیشه ما کنارت خواهیم بود و نمی‌ذاریم بیش‌تر از این اذیت بشی-

:صدای آرام رو هم شنیدم که با مهریونی گفت

.همه چیز درست میشه، سخته اما خواهش می‌کنم تحمل کن-

.روشنک هم گفت: ما پیشتونیم و پشتیبانتونیم، پس نترسین

سرم رو بلند کردم و قدردان نگاهشون کردم، اگه این افراد کنارم نبودن من چی‌کار می‌کردم؟ من بدون اینا و خانواده‌ام چه‌طور می‌خوامت طاقت بیارم؟

:چشم‌مو بستم و با قدردانی گفتم

.از این که کنارمین ممنونم-

!آرسس و کیان هم‌زمان گفتن: چاکریم

:خنده‌ام گرفت و روشنک و آرام هم با حالت بامزه‌ای به شوهراشون نگاه کردن، کیان دستی به موهاش کشید و با خنده گفت

بالاخره باید فضا عوض بشه یا نه؟-

:و آرسس هم در حالی که می‌خندید ادامه داد

.دیگه از دست ما همین‌قدر بر میاد شرمنده-

لبخند زدم و اومدم چیزی بگم که هممون نگاهامون برگشت، بچه‌ها از اتاق بیرون اومده بودن، رفتم پیششون، با عشق بغلشون کردم :که مژگان هم آروم آروم جلو اومد و بغلم کرد، هر سه‌تاشون رو بوسیدم و بعد از خودم جداشون کردم و با لحن دلجویانه‌ای گفتم

.بخشید که ناراحتون کردم و داد و بیداد کردم -

هر سه گفتن: نه نه

مژگان دوباره پرید بغلم و محکم منو چسبید که کیان با خنده گفت

نگاه کن تو رو خدا عمو آرمانش رو بیش تر از پدرش دوست داره، ببین چه جورری آرمان رو بغل کرده! منو تا حالا این جورری بغل -
انکرده

با خنده رو به کیان گفتم: خجالت بکش کیان

...آرسس با غرور گفت: بازم به معرفت بچه‌ی خودم که

تیرداد بعد مژگان پرید بغلم و مشغول ور رفتن با موهام شد، آرام با خنده رو به آرسسی که دهنش باز مونده بود گفت

چیزی داشتی می‌گفتی؟-

آرسس گیج گفت: نه، هیچی ولش کن

:بلند خندیدیم و بچه‌ها رو از خودم جدا کردم و رو به کیان و آرسس گفتم

.الهی بمیرم من، آرسس هر وقت خواست کیان رو ضایع کنه خودش ضایع شد-

کیان خندید و آرسس با اخم گفت: می‌میری حالا ما رو ضایع نکنی؟

تیرداد اومد سمت پدرش که آرسس گفت: برو بچه تو هم آدم فروش شدی

با این حرفش خنده‌ی هممون بود که تو فضا طنین انداخت

:نازنین

روی تخت نیمخیز شدم و نشستم و نگاهی به کاوه کردم که آسوده خوابیده بود، نفسم رو به بیرون فرستادم و بعد به سمتش رفتم، دستمو به سمتش دراز کردم و مشغول بازی با موهایش شدم و گفتم

...تو رو هم اسیر کردم، هم خودم و هم تو رو اسیر کردم... منو ببخش که-

:تکون خفیفی خورد که متوجه شدم بیداره تا اومدم بکشم عقب، سریع منو در آغوش گرفت و با شیطنت گفت

کجا نازنین خانوم؟ چرا فرار می کنی؟-

متعجب از کارش گفتم: کی خواست فرار کنه؟

.خندید و گفت: تو شیطونک

.اخم کردم و گفتم: صد بار گفتم به من نگو شیطونک

.با خنده سرم رو بوسید و گفت: باشه چشم، ببخشید

:بعد سرم رو روی سینه اش گذاشت و در حالی که موهام رو نوازش می کرد گفت

تو چی داشتی می گفتم؟-

چشمامو بستم و گفتم: چی رو چی می گفتم؟

:چونه اش رو روی سرم گذاشت و منو بیشتر به خودش فشارد

!گفتی من و خودت رو اسپر کردی و معذرت خواستی، چرا؟-

:یادم باشه دیگه هیچ وقت این مدلی با کاوه حرف نزنم؛ سرمو به سینه اش فشردم و به دروغ گفتم

.عذرخواهیم برای اینکه که... می ترسم یه روزی از دستت بدم-

:منو از خودش جدا کرد و با اخم گفت

چرا همچین فکری می کنی؟-

.کلافه شدم هر چه قدر اون بیشتر سوال می پرسید من بیشتر مجبور می شدم دروغ بگم

چون همیشه وقتی به کسی وابسته میشم یا عاشق میشم ازم جدا میشه و من مقصرم، انگار که شوم باشم مئه پدرم، من عاشقتم کاوه -
تو که هیچ وقت ترکم نمی کنی مگه نه؟

:کاوه دوباره منو در آغوش کشید و با عشق گفت

.معلومه که نه، من تا ابد کنارتم، از این فکرا نکن، تو باعث چیز بدی نیستی، تو باعث شادی هستی-

.بغض کردم اما قورتش دادم، جای کاوه آرمان رو تصور کردم و گفتم:عاشقتم

!اما صدای صدای آرمان نبود

.منم عاشقتم-

بعد سرمو بوسید و لباسو روی پیشونیم گذاشت، چشمامو بستم و تمام توانم رو به کار گرفتم تا برای کسی که عاشقشم و در عین حال
منو بازی داده گریه نکنم

کاوِه منو بیش‌تر به خودش فشار داد و شروع کرد به بوسیدنم، داغ کردم می‌خواستم ازش جدا بشم اما نمی‌تونستم جدا بشم.

تو دلم گفتم: پدرت زندگی مادرم رو داغون کرد و تو زندگی منو، چرا منو بازی دادی آرمان فاتح؟ چرا؟ چرا این دل لعنتی باید هنوزم بی‌تاب تو باشه؟ چرا تنفرم از تو به اندازه‌ی پدرت نیست؟ چرا منو فریب دادی؟ چه بدی کردم که منو بازی دادی؟ چرا آرمان! فاتح؟ چرا؟

پدرت بهت چی گفت که راضی به فریب دادن من شدی؟ چه‌طور جوری نقش بازی کردی که این‌قدر علاقه‌مند نشون می‌دادی، من یه ازن متاهلم که عاشفته، این چه بلاییه سر من آوردی

دانای کل

این چهار سال برای بعضیا قشنگ‌ترین سالای عمرشون بود و برای کسایی مته آرمان و نازنین جهنم بود.

شیدا که بعد از چهار سال زندگی با پدرام بهش علاقه‌مند شده بود با تمام وجود عشقش رو به پدرام ابراز می‌کرد و پدرام هم از این‌که می‌دید شیدا دوستش داره و بالاخره به اون لبخند می‌زنه بی‌نهایت خوش‌حال بود، بداخلاقیش فقط به خاطر نخواستن‌های شیدا بود و حالا که شیدا اونو دوست داره دلیلی برای بداخلاقی و تندخویی نبود.

ساشا و لاله به انگلیس برگشته بودن و اون‌جا در کنار هم با عشق زندگی می‌کردن، صاحب یه پسر شده بودن و لاله مته جونش از بچه‌اش مراقبت می‌کرد و عشق ساشا به لاله هر روز بیش‌تر می‌شد.

آرش و مینا هم که ازدواج کرده بودند اما هیچ‌کدومشون بهم توجهی نداشتن، آرش تمام مدت پیش مهسا بود و مینا هم پیش دوستاش و پسرای پولدار، مینا با این کاراش می‌خواست کمی آرش رو تحریک کنه تا حداقل به عنوان شوهرش غیرتی نشون بده، اما آرش هر روز ازش دورتر می‌شد.

و مینا هم تنها راه نزدیک شدن به آرش رو نبود مهسا می‌دونست و برای مهسا نقشه‌هایی داشت، می‌خواست کاری کنه که آرش هرگز به سمتش نره و خوب می‌دونست که چه‌طور این کار رو بکنه، اگه پدربزرگ رو برای داشتن نتیجه‌اش تحریک می‌کرد به راحتی می‌تونست آرش رو به دست بیاره، آرش خودشم بچه دوست داشت اما با مینا کاری نداشت، مینا هم تنها راه حل این مشکل رو پدربزرگ می‌دونست، چون کسی نمی‌تونست رو حرف اون حرف بزنه، با تحریک اون آرش تحت فشار قرار می‌گرفت برای بچه دار شدن و این دقیقا همون چیزی بود که مینا می‌خواست.

ساسان و آرزو هم چهار سال بود که از زندگی مشترکشون می‌گذشت و با آرامش کنار هم زندگی می‌کردن، ساسان که بالاخره معنای خوش‌بختی رو درک کرده بود و از بار مسئولیتی که روی دوشش بود راحت شده بود بالاخره تونسته بود به زندگی خودش برسه و زنی که عاشقش، اونا یه دختر به اسم مهتاب داشتن که بی‌نهایت به آرزو شباهت داشت و این برای ساسان لذت‌بخش بود، تنها چیزی

که ساسان و آرزو رو به ناراحتی می‌کشوند جدایی آرمان و نازنین بود، حتی ساسان هم فکر می‌کرد که نازنین یه دختر هوس‌باز بوده اما کی بهتر از آرمان فاتح؟ و این‌که چرا گذاشت و رفت بدون هیچ دلیلی، سوالی بود که هیچ کدومشون جوابی براش نداشتن

ماهرخ و انوشیروان دوباره مئه سابق با هم خوب شده بودن و رابطه‌ی انوشیروان و آرمان هم دوباره مئه سابق شده بود، همون پدر و پسری که رو اسم هم قسم می‌خوردن و پیوند محکمی داشتن

نازنین با کاوه ازدواج کرد به امید فراموش کردن آرمان، این فکر رو داشت که اگه شوهر داشته باشه و بچهدار بشه درگیر شوهر و بچه میشه و عشق آرمان از سرش می‌پره، چهار سال پیش وقتی با تنفر از آرمان جدا شد قسم خورد که دیگه هرگز تو روی آرمان نگاه نکنه، با این که فکر می‌کرد آرمان اونو بازی داده اما هرگز نتونست ازش جوری متنفر باشه که تمام خاطراتش با آرمان رو پاک کنه،

هنوزم وقتی یادش میاد که در آستانه‌ی ازدواج با مردی بود که اون و پدرش زندگی اون و مادرش رو نابود کرده بودن، تمام وجودش پر از خشم میشه اما دلش این حرفا حالیش نیست با تمام این اوصاف هنوزم دنبال یه راهی برای برگشتن پیش آرمانه

خودشو لعنت می‌کرد که متاهله و عاشق شوهرش نیست، بارها خواست به کاوه علاقه‌مند بشه، بارها خواست وقتی کاوه اونو در آغوش می‌کشه اونم با عشق شونه‌های کاوه رو در دست بگیره اما امان از اون دو گوی مشکلی که هرگز از جلوی چشمای نازنین کنار نمی‌رفت

آرسس و آرام و روشنگ و کیان هم زندگی خوب و آرومی داشتن و با عشق کنار هم بودن اما هرگز نتونستن تو این چهار سال خنده‌ی خوش‌بختی رو به لب آرمان بیارن

با این‌که انوشیروان به هر دلیل و منطق و زوری خواست آیدا دختر عمه‌ی آرمان رو زن آرمان کنه، آرمان سخت مخالفت کرد و برخلاف انوشیروان که می‌گفت تو با ازدواج نازنین رو فراموش می‌کنی، آرمان معتقد بود که با ازدواج با آیدا، آیدا رو هم بدبخت می‌کنه، چون هرگز نمی‌تونه عاشق آیدا باشه

انوشیروان می‌دونست که اگه یه درصد آرمان دنبال نازنین بره و نتونه اونو فراموش کنه مطمئنا همه چیز رو می‌فهمه و این بار انوشیروان نه تنها آرمان رو بلکه هر چی داره رو از دست میده

به یاد چندین و چند سال پیش افتاد، زمانی که یلدا نامزدش بود، زمانی که زندگی یلدا و شوهرش رو جهنم کرد و باعث مرگ شوهر یلدا شد، اون هرگز نمی‌خواست که اون مرد بمیره، فقط می‌خواست با نابود کردن شرکتش اونو به زمین بزنه، اما با این وجود بازم یلدا رو عذاب داد و تو مراسم شوهرش به اون عذاب و درد بخشید

مطمئن بود که نفرین یلدا به زندگیش دامن زد که دخترش رو از دست داد و سیامپوش شد، آهی کشید و چشم از بیرون گرفت، مقابل پنجره‌ی قدی اتاق مشترکشون ایستاده بود که برگشت و به ماهرخ زل زد، زنی که خانم رویاهاش بود و آروم روی تختشون به خواب رفته بود، آروم به سمت ماهرخ رفت و بوسه‌ای به سرش زد، به هر قیمتی که شده نباید این آرامشی رو که چهار سالی بود به دست آورده بود از دست می‌داد و هر کاری می‌کرد تا نذاره آرمان و نازنین بهم برسند.

ایدا واقعا به آرمان علاقه داشت، جدا از این‌که آرمان به خواننده‌ی معروف بود، ایدا هم نویسنده‌ی ماهری بود و خالی از استعداد نبود، اما نمی‌تونست آرمان رو به خودش جذب کنه، از انوشیروان شنیده بود که آرمان دو بار نرسیدن و جدایی داشته و این خیلی ناامیدش می‌کرد برای به دست آوردن آرمان. با این وجود دست از تلاش برنمی‌داشت و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا نظر آرمان رو به خودش جلب کنه.

عسل چهار سال تمام بدون این‌که دوست پسر بگیره یا مثل قدیم به پارتی‌های شبانه و خوش‌گذرونیاش برسه، گوشه‌ی خونه افتاده بود، بدجوری دل‌باخته‌ی آرمان شده بود و هر کاری می‌کرد عشق آرمان از سرش نمی‌رفت، خوب می‌دونست که هرگز نمی‌تونه آرمان رو داشته باشه و این بی‌نهایت عذابش می‌داد، دلش می‌خواست برگرده ایران و آرمان رو شده بدزده و به انگلیس بپاره! کاش همچین چیزی ممکنه بود و برای به لحظه هم شده می‌تونست آرمان رو داشته باشه.

یلدا هم همون‌طور که تو پاساژ قدم می‌زد و نگاه به اجناس مختلف می‌کرد به دخترش فکر می‌کرد، به رضوانی که از دستش داده بود و به نازنینی که کاملا حس می‌کرد خوش‌بخت نیست، هر زمان پیش نازنین می‌رفت نازنین بهش لبخند می‌زد اما چشمای نازنین سرد و بی‌احساس بودن و خوش‌بخت نبود. یلدا گاهی وقتا از کار خودش پشیمون می‌شد با خودش می‌گفت که کاش اون پسر رو می‌دیدم و می‌شناختمش، شاید مته پدرش نبود، شاید واقعا به نازنین علاقه‌مند بود اما با یادآوری کارایی که انوشیروان در حقش کرد و زجری که کشیده بود فوری این افکار رو از ذهنش بیرون می‌کرد به اضافه‌ی این که می‌دونست نازنین هرگز نمی‌تونه وارد خانواده‌ی قاتل پدرش بشه.

توی همین فکر بود که مقابل یه مغازه ایستاد و به مانتوهای اون نگاه کرد یعنی دخترش رضوان زنده بود؟ الان کجاست؟ چی‌کار داره می‌کنه؟ خوش‌بخته؟ اما هیچ جوابی برای سوالاتش نداشت،

با صدای دختری که کنارش ایستاده بود به خودش اومد، دختر زیر لب گفت

مانتوهای قشنگین، باید بیام با بچه‌ها اینجا خرید کنم.

یلدا برگشت و به دختر نگاه کرد، با دیدن صورت دختر یکه خورد و برای لحظه دلش به جوری شد و فکر کرد که رضوانش رو داره می‌بینه! با چشمای گرد به دختر زل زد، دختر که متوجه نگاه یلدا شده بود متعجب برگشت و به یلدا نگاه کرد و اخم ظریفی رو پیشونیش نشوند، یلدا با دهن باز و دستایی که می‌لرزیدن با صدایی بغض‌دار گفت

ر... رضوان؟

رضوان به زن مقابلش زل زد و از شباهت بی اندازه‌ی خودش به زن بی نهایت تعجب کرد، اما اخمی کرد و خواست بره که یلدا: بازوش رو کشید و نگهش داشت، رضوان با اخم به زن نگاه کرد و گفت

چی کار می‌کنین خانوم؟ ولم کنین-

یلدا با صدایی که تحلیل رفته بود زمزمه کرد

دخترم-

چشمای رضوان گرد شد و با عصبانیت به زن نگاه کرد دخترم؟! پس زنی که این همه سال ولش کرده بود و باعث شده بود اون تو پرورشگاه بره این زن بود؟ نه این امکان نداره... امکان نداره که این زن مادرش باشه

نفرت به تمام وجودش هجوم آورد و با حرص از یلدا جدا شد و با صدایی عصبی گفت

دخترم؟ اشتباه گرفتین من دختر شما نیستم-

یلدا ملتسم اومد حرفی بزنه که رضوان با پرخاش ادامه داد

من وقتی بچه بودم به پرورشگاه رفته بودم به جای این که تو آغوش گرم پدر و مادرم باشم از شون محروم بودم، اما بعد یه خانواده منو به - فرزندخوندگی گرفتن، من هیچ علاقه‌ای به دیدن مادر و پدر واقعی ندارم

بعد با نفرت رو به یلدا گفت: از شون متنفرم

و سریع از کنار یلدا گذاشت، یلدا هم در حالی که اشک می‌ریخت و نفسش بند اومده بود به رفتن رضوان نگاه کرد، لعنت به اون روز شوم، لعنت به خودش که دیر دنبال دخترش رفت، لعنت. رضوان رو گم کرد چه طور تونست دخترش رو ببازه؟ شاید اون قدر دلتنگ دخترش بود که این دختری که الان پیشش بود رو فکر کرد بچه‌ی خودش، اما امکان نداشت چه طور بعد این همه سال می‌خواد پیداش کنه؟ چه طور ممکنه دخترش رو بتونه در آغوش بکشه؟ یلدا اشکاشو پاک کرد و با لحنی پشیمون زیر لب گفت

حتی آگه واقعا رضوان باشه، اون از من متنفره-

رضوان هم با حرص از اون مکان خارج شد و سوار ماشینش شد، کیفش رو پرت کرد کنارش و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، تمام مدت رانندگیش فرمون رو اونقدر فشار داده بود که هر لحظه ممکن بود ناخوناش بشکنه، چهطور ممکنه بعد این همه سال یه زن بیاد جلوش و بگه دخترم؟ شاید اشتباه گرفته بود، اما وقتی یاد شباهت بی اندازه اش به زن می افتاد اعصابش خراب می شد و مدام این تو ذهنش می اومد که حتی آگه یه در صد، یه درصد آگه اون مادر من باشه، خیلی وقته منو ترک کرده و منم برای همین ازش متنفرم.

بعد از کمی رانندگی با اعصابی خراب یه گوشه نگه داشت و در حالی که بغض به گلوش چنگ می انداخت کیفش رو برداشت، گوشیشو در آورد و با شیدا تماس گرفت، دختری که صمیمی ترین دوست اون بود، تصمیم داشت بره پیش شیدا و باهاش حرف بزنه و کمی خودش رو خالی کنه، آگه تنها و با این همه فکر و خیال می موند حتما دیوونه می شد.

تلفن آرمان که زنگ خورد دست از گیتار زدن کشید و رفت سمت گوشیش، برش داشت و به صفحه اش نگاه کرد، پدرام بود لبخندی زد و جواب داد

به به آقا پدرام، چه خبرا؟-

پدرام و آرمان هم با هم صمیمی شده بودن و پدرام خیلی آدم پایه ای بود و دقیقا مئه آرمان بود که همین باعث شد رابطشون با هم خیلی خوب بشه.

پدرام خندید و گفت

درود بر خواننده ی مملکت، حالت خوبه؟-

خویم مرسی، چی شد که یادی از ما کردی؟-

پدرام هم با شنیدن این حرف آرمان با لحن به ظاهر دلخوری گفت

چهطور می تونی اینطوری بگی؟ خجالت بکش-

خنده‌اش گرفت آرمان و گفت:

!کشیدم کشیدم به خجالتی کشیدم که-

:اونم خندید و گفت

حالا اینا رو ولش کن، زنگ زدم بگم که وقت داری امشب بیای مهمونی، یه گپی با هم بزنیم؟-

:موشکافانه پرسید

چه مهمونی؟-

مهمونی‌های همیشگی من و شیدا دیگه، اگه وقت داری بیای خیلی خوبه، میای یکم گپ می‌زنیم با هم-

آرمان کمی فکر کرد، کار خاصی نداشت امروز

آرمان گفت:باشه میام، ساعت چنده مهمونی؟

شب، منتظر تیم داداش ۸-

لبخندش رو وسعت داد و گفت:باشه حتما میام، می‌بینمت

می‌بینمت شاه پسر، خداحافظ-

خداحافظ-

تماس که قطع شد گوشی رو گذاشت کنار و دوباره رفت سمت گیتارش، روی مبل نشست و شروع کرد به گیتار زدن، ذهنش رفت سمت نازنین، یعنی الان کجاست؟ داره چی کار می‌کنه؟ خوش‌بخته؟ تنها چیزی که از خدا می‌خواست خوش‌بختی و شادی اونه، خودش مهم نبود تا زمانی که نازنین لبخند بزنه، برای آرمان همون بسه، اما خیر نداشت که لبخند خیلی وقته که از صورت نازنین کنار رفته و جلوی دیگران فقط تظاهر می‌کنه، کاوه هم گاهی احساس می‌کرد که نازنین خوش‌بخت نیست اما هر زمان می‌خواست در مورد علت ناراحتی نازنین بپرسه، نازنین خیلی حرفه‌ای بحث رو عوض می‌کرد و نمی‌داشت که کاوه در مورد گذشته‌اش تحقیق کنه.

رضوان هم وقتی به کافی‌شاپی که شیدا آدرس داده بود رسید، یه جای مناسب پارک کرد و بعد از برداشتن کیفش و گوشیش از ماشین پیاده شد، خانواده‌ای که رضوان رو به فرزندخواندگی گرفته بودن خانواده‌ی پولداری بودن که بچه‌دار نمیشدن و رضوان رو درست مثل بچه‌ی خودشون بزرگ کردند، با این‌که رضوان همیشه هر چی می‌خواست رو داشت اما هرگز نتونست پدر و مادر واقعیش رو... از یاد ببره که چرا اونو ول کردن؟ و با اتفاق امروز هم

با حرص نفسش رو بیرون داد و به سمت کافی‌شاپ رفت، داخل که شد با چشم دنبال شیدا گشت و وقتی پیداش کرد با قدم‌های محکم به سمتش رفت

چهار سال بود که رضوان و شیدا با هم آشنا شده بودند و دوستیشون صمیمی شده بود و شیدا همیشه به این فکر می‌کرد که چه‌طور ممکنه دو نفر این‌قدر شبیه هم باشن؟ نازنین و رضوان کپی هم بودن، با این تفاوت که رضوان موهای قهوه‌ای، ابروهای مشکی و چشمای قهوه‌ای داشت و صورتش کمی گرد بود

رضوان به شیدا رسید، مقابل شیدا نشست که شیدا با لبخند گفت

سلام دخی جان، چی شده که این‌قدر پکری؟-

رضوان کلافه موهایش رو که از شالش بیرون زده بود داخل داد و در حالی که با انگشت اشاره‌اش روی شیشه‌ی میز ضرب گرفته بود، گفت

یه اتفاق خیلی بد افتاد-

شیدا ابروهایش بالا داد و اومد چیزی بگه که گارسون اومد و سفارش رضوان رو گرفت و رفت

و رضوان قبل از این‌که به شیدا اجازه‌ی حرف زدن بده با کلافگی گفت

فکر کنم... مادرم رو دیدم-

!چشمای شیدا گرد شد و با بهت گفت:کی رو دیدی؟

رضوان آه مانند نفشش رو بیرون داد و گفت

امروز به زن به من گیر داده بود منو دخترم صدا می‌زد، اول فکر کردم دیوونه است اما من بی‌نهایت به اون شبیه بودم، اون... اون - حتی اسمم رو می‌دونست، گفت رضوان

شیدا در حالی که متعجب به رضوان زل زده بود گفت

یعنی داری میگی که بعد این همه سال، مادرت برگشته؟-

رضوان هم آرام سر تکون داد و گفت

مادر من کسی نیست که منو به دنیا میاره، کسیه که منو بزرگ می‌کنه، حتی اگه اون زن واقعا مادرم باشه من زنی که منو بزرگ - کرده رو مادرم خودم می‌دونم

شیدا هم تایید کرد و مشغول بحث کردن و گفت‌وگو با رضوان شد، هردوشون معتقد بودن که زنی که این همه سال ول کرده و رفته لیاقت اینو نداره که اسمش مادر باشه، اما خبر نداشتن که پلدای بی‌چاره هرگز رضوان رو ول نکرد

کامران هم خسته از سر کار برگشت خونه، کلید را داخل قفل انداخت و در رو باز کرد و بعد از وارد شدنش ملیکا رو دید که با لبخند گفت:

سلام بابا، خسته نباشی-

کامران با عشق بهش لبخند زد و سر ملیکا رو بوسید که سارا از اتاقشون بیرون اومد و رفت تو بغل کامران، کامران موهای سارا رو بوسید و بعد از این‌که ازش جدا شد گفت

چهطوری عزیزم؟-

سارا هم با خوشرویی جواب داد

خوبم عزیزم، تو خوبی؟ خسته نباشی-

کامران گفت: الان که تو رو می بینم خوبم

سارا با این حرف کامران خم شد و بوسه‌ای به گردن کامران زد که چشمای کامران رو خمار کرد، ملیکا با اجازه‌ای گفت و رفت به سمت اتاقش، کامران هم سارا رو در آغوش گرفت و اونو غرق بوسه کرد

هر دوشون از این‌که کنار همن بی‌نهایت خوش‌بخت بودن، سارا به خاطر اشتباه گذشته‌اش پشیمون بود و اوایل که برگشته بود با خودش گفت که شاید حضورش کامران رو اذیت کنه، اما کامران اون‌قدر عاشق سارا بود که اونو بخشید و دوباره همه چیز رو با سارا از اول شروع کرد

ساعت نزدیکی هشت بود که آرمان حاضر شده سوییچ ماشین رو برداشت و از خونه بیرون رفت،

یه کت و شلوار زرشکی با کراوات قرمز و کفشای مردونه‌ی مشکی پوشیده بود و موهای بلندش رو کوتاه کرده بود، وقتی رفت پیش ماشینش یه لحظه حس کرد که دور رو تار می‌بینه، چشمش رو مالوند و دوباره نگاه کرد، بازم تار بود، پوفی کرد چشمش تو این چهار سال دچار مشکل شده بود و تار می‌دید اما وقت نداشت بره چشم پزشکی، کلافه پشت رل ماشین نشست و حرکت کرد. این‌که با چشمای ضعیف رانندگی می‌کرد خطرناک بود و خودشم اینو خوب می‌دونست، برای همین تصمیم گرفت که بعد از مهمونی بره دکتر و برای چشمش عینک بگیره

وقتی رسید ماشین رو پارک کرده و پیاده شد، داخل شد که پدram و شیدا به استقبالش اومدن و اونم با گرمی باهاشون سلام و علیک کرد چشمش به رضوان افتاد و مات شد، برای لحظه‌ای خیره‌ی رضوان شد و احساس کرد که نازنین رو داره نگاه می‌کنه، باورش نمی‌شد و خیره‌ی رضوان شده بود. پدram هم رد نگاهش رو گرفت و به رضوان رسید،

رضوان که مشغول صحبت با دوستاش بود به اشاره‌ی یکی از دوستاش برگشت و آرمان رو دید که خیره‌ی اون شده، بلافاصله آرمان رو شناخت و لبخند زیبایی زد، دخترای دیگه هم با دیدن آرمان با جیغ اومدن و دورش کردن، اما رضوان و آرمان تو سکوت بهم زل زده بودن و با نگاه‌های آرمان ضربان قلب رضوان هم اوج گرفت

آرمان:

سر و صدای بقیه و طرفدارام از یه گوشم وارد می‌شد و از یه گوشم در می‌شد و مات دختری شده بودم که بی‌نهایت شبیه نازنین بود، آگه اون چشمها و موهای قهوه‌ای رو نداشت قطعا فکر می‌کردم که نازنین برگشته، لبخند اون دختر هر لحظه بیش‌تر می‌شد و با اون چشمای قهوه‌ایش بهم نگاه می‌کرد، آب دهنم رو قورت دادم حس کردم که ضربان قلبم بالا رفته، به سختی نگاهم رو از دختر گرفتم و به طرفدارام نگاه کردم، همه با جیغ اسممو می‌گفتن که بهشون لبخند زدم و باهاشون عکس گرفتم و بهشون امضا دادم؛ وقتی رفتن بازم داشتن نگاهم می‌کردن مخصوصا دخترا که نگاهشون بهم بود و بعضیا با عشوہ سعی داشتن جلوه توجه کنن، اما من ناخودآگاه برگشتم و با نگاه دنبال اون دختر گشتم، یه لحظه فکر کردم که شاید توهم زدم و خیال کردم که اونو دیدم که یهو صدای پدرام منو از جا پروند

دنبال کی می‌گردی پسر؟-

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

هیچی، فکر کنم توهم زدم اون این‌جا نیست، امکان نداره که یکی این‌قدر شبیه اون باشه-

پدرام نگاهش غمگین شد و گفت

رضوان خانم رو می‌گی؟ آره، خیلی شبیه نازنین خانمه-

برگشتم سمتش و نگاهش کردم و گفتم

رضوان؟ اسمشون رضوانه؟-

خدمتکار اومد و شربت تعارف کرد که من آب پرتقال و پدرام آب آلبالو برداشت و پدرام هم یه قلمپ خورد، بعد گفت

آره اسمشون رضوانه، چهار ساله که با شیدا آشنا شده و دوستای صمیمی هستن، شیدا هم گاهی از شباهت اون به نازنین خانوم می‌گه-

سری از تعجب تکون دادم و دوباره برگشتم که دیدم اونم داره با نگاهش دنبال می‌گرده، چشمش بهم افتاد و نگاهش روم ثابت موند که... ضربان قلبم بالا رفت، نمی‌دونم برای این بود که بی‌نهایت شبیه نازنین بود یا

نفسی گرفتم و رفتم سمتش، صدای دختر را رو می شنیدم که پچ پچ می کردن و چپ چپ بعضیاشون رضوان رو نگاه می کردن، بی توجه به اونا رفتم مقابل رضوان، رضوان لبخند زیبایی زد و بهم زل زد، منم بهش نگاه می کردم، نمی دونم چی شد که گفتم

می تونیم با هم هم صحبت بشیم؟-

لبخندش عمق گرفت و گونه هاش چال رفتن، چال گونه های زیبایی داشت که بد دلربایی می کردن،

.. قلبم به شدت می کوبید، چرا این طوری شده بودم؟ این چه حالی بود درست مثل چهار سال پیش بود وقتی که

گفت: البته چرا که نه؟

بعد با لحن بامزه ای گفت

شما که نیاز به معرفی ندارین آرمان فاتح خواننده ی خوش صدایی که دخترا عاشقتن-

تک خنده ای کردم که ادامه داد: و اما اگه بخوام خودم رو معرفی کنم من رضوان پارسا هستم

دستش رو دراز کرد سمتم و گفت: خوش بختم

نگاه به دستش می کردم، آروم دستم رو بالا آوردم و دستش رو فشردم، گرمایی که به وجودم هجوم آورد لبخند کم نظیری رو روی لبم آورد.

منم خوش بختم رضوان خانوم-

بعد دست هم رو ول کردیم، خدمتکار آب میوه و شربت آورد که رضوان آب طالبی برداشت و رو به من با مهربونی گفت

خب چه خبر آقا آرمان؟-

یه قلب از آب میوهام رو خوردم و با لبخند گفتم

سلامتی، شما چه خبر؟ چی کارا می‌کنین؟-

رضوان با یه دستش موهای قهوه‌ایش رو داخل شالش داد و بعد زل زد به چشمام

نفسم بالا نمی‌اومد، سعی کردم موقعیت رو تغییر بدم و برای همین اسمش رو صدا زدم که خندید و گفت

ببخشید اصلا متوجه سوالتون نشدم-

نمی‌دونم چرا از حرف زدن باهاش آرامش می‌گرفتم، انگار که نازنین جلوم ایستاده بود و داشت بهم لبخند می‌زد مخصوصا حالت نگاه کردنش خیلی شبیه نازنین بود

گفتم:سوالم این بود که چی کارا می‌کنین؟ مثلا شغلتون چیه؟

رضوان هم جواب داد:من مهندسی صنایع غذایی خوندم

ابرو بالا دادم و گفتم:پس خانم مهندس هستین؟

شیطون خندید و گفت:بله و رشته‌ام رو خیلی دوست دارم، از این‌که برات احترام قائل میشن به عنوان یه مهندس خوشم میاد

سر تکون دادم و گفتم:درسته، مهندسا و دکترا تو جامعه مقام و احترام خاصی دارن

رضوان هم چشمکی زد و گفت

همین‌طور خواننده‌های خوش‌تیپ و خوش صدا-

صدای لطیف و دخترونه‌اش گوشم رو نوازش می‌داد، خندیدم و گفتم

دارین یکم اغراق می‌کنین-

بازم یکم از آب میوه‌اش رو خورد و گفت

نه من آدم رو راستیم عادت به دروغ‌گویی ندارم-

تایید کردم و گفتم: مشخصه

شیطون شد و گفت: چی مشخصه؟

اومدم حرفی بزnm که شیدا اومد پیشمون و در حالی که با لبخند به ما نگاه می‌کرد گفت

می‌بینم که خوب با هم گرم گرفتین-

رضوان ابرو بالا داد و گفت

ایشون یه آدم خوش‌سخن و خوش‌تیپ هستن، مگه میشه باهاشون گرم نگرفت؟-

نگاهش کردم و بعد لیوان آب میوه‌ام رو سر کشیدم که پدرام هم اومد پیشمون و رو به شیدا گفت

عزیزم، مهسا خانوم کارت دارن-

شیدا هم لبخندی زد و رو به ما گفت

ببخشید من الان میام-

سر تکون دادیم که شیدا و پدرام رفتن یه سمتی،

با صدای رضوان برگشتم سمتش

خب کجا بودیم؟-

:شونهوار دستی به موهام کشیدم و گفتم

اوم، آها این که شما راستگو و صادق هستین و منم تصدیقش کردم-

لبخند خاصی زد و گفت: ممنونم آقای خوش صدا

لبام رو با زبونم تر کردم و گفتم: خواهش می‌کنم خانم مهندس

:نازنین

پدر آرمان من رو می‌کشید و از آرمان دور می‌کرد، ضجه می‌زدم و آرمان رو صدا می‌زدم، اما آرمان انگار صدای من رو " نمی‌شنید، دست تو دست دختری قدم می‌زد و لبخند رو لبش بود، خیلی خوش‌حال بود طوری که اصلا من برآش مهم نبودم، اونا از جلوی چشمام رفتن و کاوه ظاهر شد، با عصبانیت من رو تو خونه زندونی کرد، از دستم عصبانی بود و نمی‌داشت دخترم رو ببینم، جیغ می‌زدم و اسم آرمان و بچام رو صدا می‌زدم اما هیچ کدومشون به من توجه نمی‌کردن، آرمان سرمست بود و همراه اون دختر " بود، با شنیدن جمله‌ی آرمان که به دختر کنارش گفت: عاشقتم... روح از بدنم جدا شد

با جیغ بلندی از خواب پریدم که کاوه هم با ترس از خواب پرید و به من زل زد، عرق سرد روی پیشونیم و بدنم بود و نفس نفس می‌زدم، کاوه اومد بهم دست بزنه که بازم جیغ کشیدم و فاصله گرفتم ازش و کاوه کلافه و عصبی شد و تو سکوت بهم زل زد که بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن، خدایا این چه خوابی بود من دیدم؟ آرمان عاشق کس دیگه‌ای شده؟ کاوه چرا از من عصبی بود و نمی‌داشت بچام رو ببینم؟ اون دختر کی بود که آرمان رو عاشق خودش کرده بود؟ پدر آرمان من رو می‌کشید و می‌برد و دخترم رو ازم جدا کردن. خدایا تمام ترسای من از این دنیای لعنتی رو توی یه خواب جمع کردی؟ مگه من چی‌کار کردم؟ مگه خودم خواستم که اینطوری بشه؟

آرمان من رو فریب داد و پدرش زندگی مادرم رو نابود کرد و خواهر بزرگترم رو از دست دادم و حتی نمی‌دونم که الان بعد این همه سال زنده هست و سلامته یا نه؟ با این همه من چه‌طور باز عاشق آرمانم؟

با حرص اشکام رو پاک کردم که کاوه بدون حرف و با چشمای نگران من رو در آغوش کشید، موهام رو نوازش می‌کرد و کمرم رو می‌مالید، زمزمه‌وار گفت

آروم، آروم عزیزم، آروم باش خواب بود، تموم شد، آروم باش... آروم... من پیشتم-

!...با شنیدن کلمه‌ی من پیشتم لبم رو به دندان گرفتم، کاش به جای کاوه

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم که گریه نکنم و کاوه هم سرم رو بوسید و گفت

عزیزم چند وقته که حس می‌کنم حالت زیاد خوب نیست، گاهی به طرز مسخره‌ای حس می‌کنم که خوش‌بخت نیستی، چیزی شده؟ - چیزی ناراحتت می‌کنه؟ اگه چیزی ناراحتت کرده یا مشکلی داری به من بگو با هم حلش می‌کنیم

با تک تک جمله‌هاش دلم می‌لرزید و بیش‌تر از خودم متنفر می‌شدم که این مرد این همه عاشقم بود و من دوستش نداشتم

نفسی گرفتم و گفتم

مشکلی ندارم کاوه، ببخش بیدارت کردم-

و بعد آروم خودم رو ازش جدا کردم و سرم رو روی بالش گذاشتم، از نگاه کردن به صورتش خجالت می‌کشیدم و برای همین پشت کرده بهش چشمامو بستم که دستاش دور کمرم حلقه شد و قطرات اشک گونه‌هام رو خیس‌تر کردن

آرمان

ساعت نزدیکی دوازده بود که از پدram و شیدا و بقیه خداحافظی کردم، رضوان رو ندیدم و از شیدا خواستم که از طرف من از ش خداحافظی کنه، اونم با مهربونی قبول کرد و من از ساختمون خارج شدم به سمت ماشینم رفتم و خواستم سوار بشم که صدای رضوان رو شنیدم

بدون خداحافظی میرین؟-

برگشتم و با لبخند در حالی که نگاهم بهش بود، گفتم

ندیدمتون و از شیدا خانوم خواستم از طرف من ازتون خداحافظی کنن-

لبخندش پررنگتر شد و اومد مقابلم ایستاد، لب پایینش رو به دندان گرفت و بهم زل زد، در ماشین رو بستم و منم به چشمای زیبا و قهوه‌ای رنگش زل زدم، کمی تو اون حالت موندیم که سرفه‌ای کرد و گفت

خب مزاحم نمیشم، شبتون خوش-

ابرو بالا دادم و گفتم

شما مراحمین نه مزاحم، شبتون پر از رویاهای زیبا-

بسر تکون داد و با حالت خاصی گفت

ممنونم، برای شما هم همین‌طور-

منم با لبخندی که داشتم سوار ماشین شدم، ماشین رو روشن کردم و موقع حرکت بوقی زدم که نگاهش رو ازم دزدید و منم حرکت کردم.

خوابم گرفته بود اما چشمامو کامل باز نگه داشته بودم که مبادا تصادف کنم و نصفه شیی در دسر جدیدی برای خودم درست کنم، ذهنم رفت سمت رضوان، لبخندی به لب آوردم، از این‌که یه نفر رو که شبیه به نازنین بود می‌دیدم خوش‌حال بودم. خوشحال بودم از این‌که اون چشمها با همون حالت من رو نگاه می‌کردن و زیباییش منه نازنین بود، قلبم با دیدنش بی‌قرار شد، درست مثل زمانی که به نازنین

علاقه‌مند شده بودم، شاید تنها دلیل این‌که امشب حس بی‌نظیری داشتم این بود که بعد چهار سال چهره‌ای رو دیدم که شبیه محبوبم بود، به هر حال از آشنایی با رضوان احساس رضایت می‌کردم و دوست داشتم بازم اونو ببینم

دانای کل

زمان به سرعت می‌گذشت، سریع‌تر از اونی که آرمان و نازنین تصورش رو بکنن، نازنین تو این چهار سال عاشق کاوه نشد و نتونست آرمان رو فراموش کنه اما آیا آرمان هم همین‌طوره؟ ممکنه آرمان هم عاشق نشه؟ آرمان خسته از این چهار سال و ۳۳ سال زندگی پر از درد و رنج دنبال یه لحظه شادی و چند سال زندگی با آرامشه، چیزی که با نازنین نتونست تجربه کنه اما کی گفته که نمی‌تونه با کس دیگه اونو تجربه کنه؟

شیش ماه از آشنایی آرمان و رضوان می‌گذشت، آرمان و رضوان چند جای دیگه هم، هم‌دیگه رو ملاقات کردن و هر دوشون از دیدن هم خوشحال بودن، رضوان که برای اولین بار احساس می‌کرد به مردی علاقه‌مند شده، به هیچ‌وجه نمی‌خواست از آرمان دور بشه و !آرمان هم دوست نداشت از رضوان دور بشه، هنوز هم نمی‌دونست این کشش و علاقه برای شباهت رضوان به نازنینه یا نه

ممکن بود دوباره عاشق بشه؟ چرا که نه؟ اون رضوان رو فقط کنار خودش می‌خواست نه کس دیگه‌ای

نازنین تو این شیش ماه سعی کرد رابطه‌اش رو با کاوه تقویت کنه، مدام سه تایی بیرون می‌رفتن و نازنین به کاوه محبت می‌کرد و کاوه عشقش رو به نازنین هدیه می‌کرد اما نازنین همچنان آرامش نداشت و حس می‌کرد چیزی کم داره، حسی، اسمی و مردی به اسم آرمان فاتح رو، کسی که تو این چهار سال یه لحظه هم از احوالش غافل نبود و از فضای مجازی پیگیرش بود، از یه طرف دوست داشت دوباره آرمان رو ببینه و در مورد گذشته ازش سوال کنه و از طرفی دوست نداشت دوباره به چشمای آرمان خیره بشه، همون چشمایی که چهار سال پیش یه لحظه هم نمی‌تونست دوریشون رو تحمل کنه

گاهی با خودش می‌گفت که کاش حقیقت رو نمی‌فهمید و با آرمان می‌رفتن یه جای دور، کاش آرمان فریبش نمی‌داد و پدرش مادرش رو تباه نمی‌کرد، کاش این ای کاش‌ها واقعی می‌شدن که ای کاشی در کار نباشه! و ای کاش آرزوها قالب تهی نکنن و به زندگی پر و بال بدن

شیدا و پدram با آرسس و همسرش حرف زدن، اون چهار تا هم معتقد بودن که با هم بودن آرمان و رضوان بهترین راه برای خاک کردن گذشته و یه شروع دوباره هست و هر سه تاشونم از نازنین بدشون می‌اومد، مخصوصا شیدا که هرگز فکر نمی‌کرد دوست صمیمیش با آرمان همچین کاری بکنه به جز آرام که معتقد بود نازنین مجبور به رفتن شده چون دوست دوران کودکیش رو از هر کسی بیش‌تر می‌شناخت. با این همه چیزی که الان وجود داشت این بود که نازنین از دواج کرده و زندگی خودش رو داره پس چرا آرمان نباید زندگی خودش رو داشته باشه؟ چهار سال سوخت و ساخت و حالا باید گذشته رو فراموش کنه

گرچه آرمان و رضوان با هم نبودن اما با هم صمیمی شده بودن و دوست داشتن مدام به بهانه‌های مختلف کنار هم باشن، شیدا هم که به تازگی از رضوان اعتراف گرفته بود و می‌دونست رضوان عاشق آرمان شده، برای همین به رضوان قول داد که اونا رو بهم برسونه

سرنوشت چهار سال پیش با هم بودن آرمان و نازنین رو اون موقع نمی‌خواست اما الان نمی‌خواد، نازنین هرگز آرمان رو نمی‌بخشه و نه نازنین و نه آرمان دیگه اون افراد چهار سال قبل نیستن، پس سرنوشت چی می‌خواد؟ این چه بازیه که با آدمای این زمین شروع کرده و آخرش نامشخصه؟

شیدا زمانی نفرت داشت به پدرام اما حالا عاشقشه، کیان از آرام متنفر بود اما الان اونو زن‌داداش خطاب می‌کنه، نازنین تو رویاهش همسر آرمان بود اما الان همسر کاوه هست، آرش و مینا از هم دورن و از هم جدا هستن، اما همیشه از هم دور می‌مونن؟ خدا می‌دونه که چی قراره به سر تک تک این افراد بیاد و خدا داناترین و بهترین تصمیم گیرنده برای آینده‌ی مخلوقاتشه

همین خدا تو سرنوشت آرمان اسم رضوان رو مهر می‌کنه و با تمام این احوال، آرمان می‌خواد تغییر کنه، دلش نمی‌خواد عذاب بکشه چون به اندازه‌ی کافی عذاب کشیده بود، اما نازنین نمی‌خواست تغییر کنه، دلش نمی‌خواست قبول کنه که گذشته‌اش رو بد سپری کرده و حالش رو هم خراب نکنه

آرمان که تازه از باشگاه بیرون اومده بود با ساک ورزشیش به طرف ماشینش رفت و سوار شد با دستمالی که توی ماشین بود صورت عرق کرده‌اش رو پاک کرد، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و تو همون حال شیشه رو هم پایین داد تا هوا بخوره کمی بعد: تلفنش زنگ خورد که جواب داد

سلام آرمان، چه‌طوری؟-

آرمان که انگار با شنیدن صدای رضوان جون تازه‌ای گرفته بود با لبخند گفت

سلام رضوان، خوبم تو خوبی؟-

رضوان کنجکاو گفت

خوبم، ممنون، کجایی صدات خسته است انگار-

آرمان خندید و گفت

نه اون جورى خسته نيستم از باشگاه ميام-

رضوان شيطون شد و گفت

همين جورى كم دختر كشى باشگاه هم ميرى؟-

آرمان با حالت بامزه‌اى گفت

چون هيكل ورزشكارى داشتم اگه بعد يه مدت باشگاه نمى رفتم هيكلم بهم مى خورد، تو بودى مى داشتى هيكلت خراب بشه؟-

رضوان جواب داد: در هر دو حالت دختر كشى

آرمان هم شيطون شد و گفت

خوبه ديگه، شايد اين وسط زنم پيدا كردم-

با اين حرفش رگ حسادت رضوان باد كرد و با جيبش گفت

آرمان -

آرمان هم با خنده گفت: جانم؟

رضوان حرصى گفت: مى كشم

آرمان با مظلوميت گفت

گناه ندارم من؟ چرا آخه؟ خب ۳۳ سالمه نباید به فکر زن گرفتن باشم؟-

رضوان جواب داد: منم ۳۴ سالمه، چه ربطی داره؟ آدم باید به موقع ازدواج کنه

آرمان ابرو بالا داد و گفت: اون وقت وقتش کیه؟

رضوان هم که هول کرده بود گفت:

ن... نمی‌دونم، هر زمان... ع... عاشق شدم-

آرمان با حالت خاصی گفت: هنوز عاشق نشدی؟

رضوان که دوباره ضربان قلبش بالا رفته بود چشماشو بست و با لبخند پررنگی که داشت گفت

فکر کنم شدم-

آرمان با این حرف رضوان اخم کرد یه گوشه نگه داشت و با جدیت و کمی عصبانیت گفت

عاشق کی شدی؟-

رضوان که از لحن آرمان جا خورده بود گفت

چه فرقی می‌کنه؟-

آرمان گفت: خیلی فرق داره، من باید بدونم

رضوان لبخند مرموزی زد و گفت: چرا، مگه مهمه؟

آرمان پوفی کرد و گفت

رضوان کلافه‌ام نکن، بگو ببینم عاشق کی هستی؟-

رضوان با ناز گفت: آگه می‌خوای جواب سوالت رو بگیری امشب به مهمونی من بیا، خودت باید بفهمی که من به کی علاقه دارم

و قطع کرد بعد تو دلش با شیطننت گفت

امشب می‌فهمی، می‌فهمی که دوستت دارم آرمان-

آرمان هم عصبی گوشی رو به گوشه انداخت، یعنی رضوان عاشق کی بود؟ به کی علاقه داشت؟ باید حتما امشب به مهمونی می‌رفت و می‌فهمید و بعد گردن طرف رو خورد می‌کرد، هیچ‌کس حق نداشت به رضوان نزدیک بشه هیچ‌کس

کلافه دستی به موهایش کشید و راه افتاد به سمت خونه، وقتی رسید خونه بلافاصله به حمام رفت و بعد از حمام با حوله به اتاقش رفت، در اتاق رو باز کرد و داخل شد، سشوار رو برداشت و موهای خیسش رو کامل خشک کرد و بعد حوله‌اش رو در آورد و مشغول لباس پوشیدن شد، یه بلوز سفید و یه شلوار تو خونه‌ای مشکی، عینکش رو هم به چشم زد و بعد به سراغ کمدش رفت تا برای شب و مهمونی شب لباس انتخاب کنه

نازنین داشت موهای بلند و مشکی دخترش رو شونه می‌کرد و دخترش آروم نشسته بود مقابل مادرش تا اون موهایش شونه کنه و بیافه، نازنین به یاد بچگی‌های خودش افتاد، خودشم همیشه می‌نشست جلوی مادرش و مادرش موهای اونو شونه می‌زد و بعد گیس می‌کرد، فرشته صورتی گرد با چشمای سیاه و درشت داشت، موهای قهوه‌ای تیره بود و ابروهایش مشکی بود، مژه‌های بلند داشت و گونه‌های پر و برجسته و لبای قله‌ای قرمز داشت و جثه‌اش هم متناسب سنش بود

هم به کاوه رفته بود و هم به نازنین، اما بیش‌تر شبیه نازنین بود، نازنین شروع کرد به بافتن موهای بلند دخترش و فرشته با ذوق می‌گفت:

مامان... مامان-

و نازنین با لبخند بوسه‌ای به سر دخترش زد، شاید تنها دلخوشی نازنین تو این زندگی نحس و سیاه حضور دخترش بود که کمی به اون آرامش می‌داد و درگیری‌های ذهنیش رو کم می‌کرد

مهسا بعد از کلی آرایش نگاهی به خودش توی آینه انداخت و بعد کیفش رو برداشت و بعد از اطلاع به پدر و مادرش از خونه بیرون زد، سوار ماشینش شد و راه افتاد به سمت آدرسی که آرش بهش داده بود، برای مهسا فقط مهم داشتن آرش بود، براش مهم نبود که آرش زن داره و حتی به درصد به زندگی مشترک اون با مینا اهمیت نمی‌داد، بلکه می‌خواست هر طور که می‌تونه اون رو از هم دورتر کنه، اگه قراره اون با زور زن و شوهر باشن به زور که نمی‌تونن عاشق باشن، پوزخندی زد و با خودش گفت

حتی مینا خانوم برای خودش تفریح داره من چرا باید از آرش بگذرم؟-

تو همین فکر بود و رانندگی می‌کرد که تلفنش صدا خورد، نیم نگاهی به کیفش انداخت و به راهش ادامه داد، اما باز صدای پیام‌های پی در پی گوشیش بلند شد، کلافه شد و بعد از زدن راهنما به جا نگه داشت تا ببینه کیه؟ همون طور که مهسا ماشین رو نگه می‌داشت باز داشت پیام می‌اومد، کیفش رو برداشت و گوشیش رو از توش در آورد و نگاهی به صفحه کرد، آرش بود لبخندی زد و پیام رو باز کرد، اما با دیدن محتوای پیام نوک انگشتاش یخ زدن و دهنش نیمه باز شد و خون تو رگاش یخ بست نمی‌تونست باور کنه آرش براش چی نوشته

:زیر لب پیام رو زمزمه کرد

.همه چی کنسله، مینا حالش بهم خورد و بردمش بیمارستان و فهمیدم حامله‌ست، اون بچه‌ی من رو حامله‌ست، متاسفم-

.اما شاید نتونم دیگه به این رابطه ادامه بدم، من نمی‌تونم اون و بچه‌ام رو ول کنم

خواهش می‌کنم درک کن مهسا، سخته ادامه دادن باهات، من واقعا متاسفم، نمی‌دونم چی میشه، رو در رو حرف می‌زنیم، اما می‌دونیم که دیگه نمیشه

مهسا احساس کرد که حالش داره بد میشه، بغض گلوش رو فشار داد و با خیال راحت به اشکاش اجازه‌ی باریدن داد، چه‌طور ممکن بود که آرش اونو به این راحتی کنار بذاره؟ فقط چون مینا باردار بود؟ فقط چون بچه‌دار شده بود؟ اصلا مگه آرش نگفت که هیچی بین اون و مینا نیست! پس چه‌طور مینا بارداره؟ آرش به اون خیانت کرده؟ عشقش چهار سال رابطه‌ی پنهانی بود که حالا این‌طور تموم بشه؟ چه‌طور تونست چه‌طور؟

اینا سوالاتی بودن که مهسا در حالی که هق هق می‌کرد از خودش می‌پرسید گوشیش رو پرت کرد، سرشو رو روی فرمون گذاشت و با صدای بلند گریه کرد

رضوان هم که کاملاً حاضر شده بود، بار دیگه جلوی آینه‌ی قدی ایستاد و خودش رو برانداز کرد، کت و شلوار لوله تفنگی بلند و به رنگ مشکیش و اون آرایش تیره و رژ سرخی که به لباس زده بود، زیباییش رو چند برابر می‌کرد.

لبخند پررنگی زد و بعد از جلوی آینه کنار رفت، دستاش رو بهم زد و با شادی دستی به موهای لختش کشید؛ امشب برایش شب مهمی بود و اگه همه چیز درست پیش می‌رفت، بالاخره بعد از شیش ماه می‌تونست به آرمان حس قلبیش رو نشون بده. نگاهی به ساعت انداخت، چیزی نمونه بود که مهمونا برسن، بی‌صبرانه منتظر آرمان بود و از فرط هیجان ضربان قلبش بالا رفته بود، نمی‌دونست نقشه‌ای که با کمک شیدا کشیده بود چه‌طور پیش میره و استرس گرفته بود.

مینا که همراه آرش داشت به خونه برمی‌گشت آروم دستی به شکمش کشید و لبخند زیبایی زد، آرش هم هر از گاهی نیم نگاهی بهش می‌انداخت؛ ناخودآگاه لبخند زیبایی زد و با مینا مشغول صحبت شد، اولین باری بود که آرش با محبت خاصی با مینا حرف می‌زد و مینا همه‌ی اینا رو مدیون بچه‌ی تو شکمش بود، همه چیز درست همون‌طوری شده بود که اون می‌خواست و حالا فقط نه ماه مراقبت می‌خواست و بعد به دنیا اومدن بچه هم آرش کامل مطلق به اون و بچه‌شون می‌شد.

آرمان:

ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم، کتم رو صاف کردم و راه افتادم، داخل که شدم تعدادی از مهمونا اومده بودن که دخترا با دیدنم با جیغ اومدن پیشم و پسرا لبخندزنان سلام کردن و اومدن دست دادن بعد از رفتن اونا با چشم داشتیم دنبال رضوان می‌گشتم که با صدای لطیفش به طرفش برگشتم

به به ستاره‌ی مجلسمونم که اومده-

با دیدنش نفسم بند اومد، کت و شلوار لوله تفنگیش و آرایش تیره صورتش رو تو هاله‌ای از زیبایی فرو برده بود و رژ سرخ رو لباس آدم رو شیفته‌ی خودش می‌کرد، آب دهنم رو بی‌سر و صدا قورت دادم و گفتم

اما در برابر ماه شب که بی‌نهایت زیباست چیزی نیستم-

لبخندش پررنگ‌تر شد و اومد مقابلم ایستاد، بازم ضربان قلبم نامنظم شد و زل زدم به چشمای قهوه‌ایش، توی این شیش ماه دهنم مدام...درگیر رضوان بود دختری که

خدمتکار نوشیدنی و شربت و آب‌میوه آورد که شربت برداشتم و رضوان هم مثل من شربت برداشت، مهمونی شروع شد و صدای موزیک آروم و زیبایی توی فضا پیچید

یه قلب از شربت رو خوردم و در حالی که نگاهم به اطراف بود گفتم: من منتظرم

رضوان با تعجب گفت: منتظر چی؟

:صاف تو چشمات نگاه کردم و گفتم

.این که عشقت رو به من معرفی کنی-

:تای ابرویی بالا داد و شیطون گفت

.که بزنی لت و پارش کنی؟ گناه داره صورت خوشگلش خراب میشه-

جری شدم و دستام مشت شد، عصبانی شدم و با عصبانیت به رضوان زل زدم، یعنی واقعا عاشق کسی شده بود؟

.با حرص گفتم: بهم معرفی کن

رضوان گفت: نه

.با عصبانیت گفتم: گفنی اگه به این مهمونی بیام بهم میگی

.رضوان با لحن خاصی گفت: گفتم خودت باید بفهمی که کی رو دوست دارم

:اعصابم بیشتر خراب شد و با خشم گفتم

.من اگه بخوام پیدا کنم تمام مردا و پسرای این جا رو زیر مشت و لگد می گیرما-

رضوان خندید و گفت:

اون وقت آبروی خودت میره، تازه... تو اصلا چرا اینقدر اصرار داری که اونو بشناسی؟ آگه به عنوان یه دوست نگرانی نگران - نباش، من و شیدا تحقیق کردیم آدم خوبیه

دستی به صورتم کشیدم تا تو اون جمع داد نزنم و با صدای کنترل شده از خشم گفتم

تو و شیداخانووم؟ به به، اونم طرف رو می‌شناسه؟-

رضوان اخم کرد و گفت:

آره، گفتم که جای نگرانی نیست، آدم خیلی خوبیه، جذاب، مهربون، خوش صحبت-

دیگه کم کم خونم داشت به جوش می‌اومد، آگه یکم دیگه اونجا می‌موندم، فریادم بلند می‌شد، بنابراین با خشم و قدم‌های محکم از اونجا دور شدم و رفتم تو محوطه‌ی حیاط، نفس نفس می‌زدم، چنگ انداختم به کراواتم و شلش کردم و چنگی به موهام زدم، اصلا نمی‌تونستم تحمل کنم که کسی کنار رضوان باشه یا رضوان کسی رو دوست داشته باشه، خدایا من چم شده؟ تو تا کی می‌خوای من رو امتحان کنی خدایا؟ تا کی می‌خوای منو عذاب بدی؟ بس نبود هر چی عذاب کشیدیم؟ آخه به من چه که رضوان کی رو دوست داره؟ آخه این چه وضعیه من دارم؟

لبم رو زیر دندونام اونقدر فشار دادم که حس کردم الان خون ازش بیرون می‌زنه، می‌خواستم برم که صدای قدم‌های کسی و سپس صدای رضوان منو سر جام نگه داشت

اون مرد جذاب و خوش صحبت همونی که من عاشقش... و تو این مدت بهش علاقه‌مند شدم، به تو خیلی نزدیکه-

برگشتم سمتش و با خشم گفتم

یعنی من می‌شناسم؟ یکی از دوستانه؟ کدومشون؟ کدومشون رو دوست داری؟ یکی از آشناهاست؟-

تو اون محوطه کسی جز من و رضوان نبود، رضوان با لبخند خاصی که داشت گفت

تو می‌شناسیش و الان این‌جاست.

با عصبانیت به دور و بر نگاه کردم، اما کسی جز خودم و رضوان رو ندیدم، با عصبانیت دادم زدم

منو دست انداختی؟-

اما اون بدون کوچکترین تغییری تو صورتش و حالتش نزدیکتر شد و درست مقابل ایستاد، با چشمای زیباش زل زده بود به چشمم و آروم و ظرافت کلمات رو به زبون آورد

اون مرد که برای اولین بار قفل قلب من رو شکسته، الان درست مقابل من ایستاده.

اون مردی که عاشقشم و می‌خواستی بشناسیش، درست مقابل من ایستاده و با اون چشمای مشکیش بهم زل زده

نفسم تو سینه حبس شده و با بهت بهش خیره شدم، کمی طول کشید تا حرفاش تو ذهنم تحلیل بشه، فاصله‌ی بینمون چند و جب بود، همون‌طور که به چشمش زل زده بودم حرفاش برام جون گرفتن، بی اراده... آروم دستامو دور کمرش حلقه کردم که بهم نزدیکتر شد، چشمای افسون‌گرش بی‌تاب شدن که منم بی‌تاب کرد، صورتم رو آروم خم کردم و بوسیدمش، بوسه‌ای طولانی، بوسه‌ای که قلب و روحم رو تازه کرد، بوسه‌ای که انگار من باهش از نو متولد شدم و گذشته‌ام رو به دست باد رها کردم. بوسه‌ای که حالا حس قلبیم به رضوان رو معلوم می‌کرد، من... عاشقش بودم و دوستش داشتم اونم خیلی زیاد و شاید حتی... بیش‌تر از نازنین

آروم ازش جدا شدم و به چشمش زل زدم، لبخند زیبایی زد و زیر لب آروم گفت: عاشقتم

با آرامش که در اثر بودن کنار رضوان داشتم، گفتم

منم عاشقتم-

لب گزید و سر پایین انداخت، با دست چونه‌اش رو بالا دادم که مستقیم به چشمم زل زد، با لحن ملایم و آرومی گفتم

به من اجازه میدی که به خواستگاریت بیام؟-

:چشماش درخشید و لبخندش پررنگتر شد، بعد با لحن خجالت زده ولی خوش حالی گفت

...خواستگاری؟ راستش-

:لبخندم رو عمق بخشیدم و گفتم

.آره، نمی‌خوام ازت دور باشم، نمی‌خوام حتی به لحظه از تو و چشمات دور باشم، دیگه... دیگه تنهات نمی‌ذارم-

به وضوح حس می‌کردم که ضربان قلبش بالا رفته، گونه‌هایش گل انداخت و روشو اونور کرد که خجالت کشیدنش رو نبینم، بعد آروم گفت:

.پس... پس شماره‌ی مادرم رو میدم بهت-

:سر تکون دادم و گفتم

.بهم بده که بدم به مادرم تا با هم هماهنگ کنن-

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام بعد با تردید گفت؛

من الان خوابم؟ یعنی... دارم خواب می‌بینم؟ نکنه دارم خیال می‌کنم هان؟-

.خندیدم و گفتم: نه واقعیه، نگران نباش

:ریز خندید و حرفی نزد، دستتسو گرفتم که به چشمام زل زد، با صدایی که آرامش ازش می‌بارید گفتم

.می‌خوام تمام دردام و ناراحتیام رو پشت سر بذارم، می‌خوام شاد زندگی کنم و برای همین به تو و وجودت نیاز دارم-

رضوان هم در حالی که خیره‌ی چشم‌ام بود گفت

منم می‌خوام تمام ناراحتی‌هام رو کنار بذارم و با تو از اول شروع کنم.

لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم: پس هرگز ترکم نکن

رضوان فشاری آرام به دست‌ام آورد و گفت: تو هم

نازنین

صبح که از خواب بیدار شدم کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از روی تخت بلند شدم و خواستم از اتاق برم بیرون که دیدم روی کاوه پتو نیست، به سمتش رفتم و روش رو پوشوندم و بعد مقابل میز آرایشم نشستم، موهامو شونه کردم و از کنار گبیشون کردم و بعد یه آرایش ملایم کردم و از جا بلند شده از اتاق بیرون رفتم، رفتم داخل آشپزخونه و مشغول درست کردن صبحونه شدم که کمی بعد دیدم کاوه با صورتی خواب‌آلود از اتاق اومد بیرون. لبخندی بهش زدم و گفتم: صبح بخیر

اونم لبخند زیبایی زد و گفت: صبح تو هم بخیر خانومی

صبحونه رو حاضر کردم و به کاوه گفتم که فرشته رو هم بیدار کنه تا صبحونه بخوریم و وقتی سه‌تایی پشت میز نشستیم، کنار فرشته نشستم و براش لقمه گرفتم کاوه معترض گفت

اون سه سالشه، فکر نمی‌کنی برای لقمه گرفتن یکم بزرگ شده؟-

بهش نگاه کردم، مژه‌ها داشت با لحنی حسادت‌آمیز حرف می‌زد، خندیدم و به لقمه هم گرفتم و گرفتم سمت کاوه که نیشش باز شد: و لقمه رو گرفتم، با این کارم فرشته به خنده افتاد که سرش رو بوسیدم و با خنده رو به کاوه گفتم

اگه برای فرشته که سه سالشه زشته برای تو که ۳۳ سالته چه قدر زشته؟-

کاوه با اخم ظاهری و در حالی که می‌خندید گفت

من دارم از دست زخم غذا می‌خورم عیبی نداره-

:ابرویی بالا دادم و با خنده گفتم

!که این‌طور-

اونم خندید و بعد مشغول صبحونه شدیم، صبحونه که تموم شد وسایل سفره رو جمع کردم و خواستم بشورم شون که دستای کاوه دور کمرم حلقه شد و از پشت بغلم کرد با حرص گفتم

.کاوه نکن، نمی‌تونم خوب ظرف بشورم-

.ولی اون به جای این‌که ولم کنه محکمتر بغلم کرد، با حرص نفسم رو بیرون دادم و برگشتم سمتش

.ولم کن دیوونه، می‌خوام ظرفا رو بشورم و خونه رو یکم مرتب کنم-

:کاوه هم با اخم گفت

من دوست ندارم تو کار کنی، چرا نمی‌ذاری برای این خونه خدمتکار بگیرم؟-

:لبخندی بهش زدم و گفتم

من از بچگی کار کردن رو دوست داشتم، دلم می‌خواد کارای خودم رو خودم انجام بدم و دلم نمی‌خواد پای غریبه‌ها به خونه‌ام باز -
پشه

:نیش کاوه باز شد و با خنده گفت

آها، پس از اون جهت خدمتکار نمی‌خوای؟-

ای وای، الان فکر می‌کنه من برای چی گفتم اینو

ضربه‌ای به شونه‌اش زدم و گفتم

...نخیر من فقط-

شیش، باشه خانومی، هر چی تو بگی-

بعد با ذوق ازم دور شد، بسم الله اینم از دست رفت

تک خنده‌ای کردم و شروع کردم به شستن ظرفا و بعد مرتب کردن خونه رفتم سراغ یخچال تا ببینم چی کم داریم، امروز جمعه بود و کاوه سر کار نمی‌رفت، یه نگاه به یخچال کردم و بعد یه کاغذ و خودکار برداشتم و شروع کردم به نوشتن چیزایی که کم داریم، بعد نگاهی به ادویه‌جات و... کردم و اونا رو هم نوشتم

رفتم داخل اتاق و مشغول پوشیدن لباسای بیرون شدم که کاوه گفت: کجا میری؟

لیست تو دستم رو نشونش دادم و گفتم

میرم یکم خرید کنم و یه هوایی بخورم، زود برمی‌گردم-

لبخندی به روم زد و سر تکون داد، منم بعد از پوشیدن یه مانتو شلوار آبی آسمونی و گذاشتن یه شال سفید و برداشتن کیفم از خونه بیرون رفتم،

به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم کیفم رو کنارم گذاشتم و راه افتادم سمت یکی از فروشگاه‌های خوبی که این‌جا بود

بعد از اون خوابی که در مورد آرمان دیدم تصمیم گرفتم اونو از سرم بیرون کنم، من خودم شوهر و بچه داشتم چرا باید عاشق یه مرد دیگه باشم؟ اونم کسی که با پدرش زندگی من و مادرم رو نابود کرد، بنابراین تصمیم گرفتم که فقط به زندگی خودم برسم و به کاوه

برسم و آرمان رو فراموش کنم، چهار سال بود که من با وجود داشتن شوهر ذهن و قلبم پیش آرمان بود، اما دیگه نمی‌خوام این‌طوری باشه

پوزخندی زد و با خودم گفتم

اون که زندگی خودش رو داره من چرا نداشته باشم؟ حتی بعید می‌دونم که اصلا منو یادش مونده باشه.

ذهنم درگیر این چیزا بود که نفهمیدم کی رسیدم، ماشین رو پارک کردم و پیاده شده به سمت فروشگاه رفتم، داخل که شدم لیست رو از تو کیفم در آوردم و سراغ مواد و وسایل لازم رفتم، داشتم خرید می‌کردم که یه لحظه سرم رو بالا آوردم و چشم تو چشم کسی شدم که دلم براش تنگ شده بود، دختری که تو هر خوبی و خوشی و همین‌طور سختی کنارم بود و جدا از این‌که با هم فامیل بودیم، بهترین دوستم بود

بهش زل زده بودم که اون با اخم غلیظی نگاهش رو از من گرفت و رفت، رفتم دنبالش و بازوش رو کشیدم که ایسته، شیدا با عصبانیت برگشت سمتم و خودش رو ازم جدا کرد، خواست دوباره بره که با بغض گفتم

حداقل طوری رفتار کن که یه زمان بهترین دوستای هم بودیم، جدا از ارتباط خانوادگیمون.

پوزخند حرصی زد و برگشت سمتم، با همون پوزخند گفت

دوست؟ فامیل؟ من اصلا شما رو نمی‌شناسم خانوم.

یه خاطر آرمان با من این‌طوری می‌کنی نه؟-

نذاشت ادامه‌ی حرفم رو بزخم و گفت

هم به خاطر آقا آرمان و هم به خاطر این‌که از تو انتظار نداشتم که همچین کاری بکنی، تو دوستش داشتی، چه‌طور تونستی بدون - آوردن حتی یه دلیل ازشون جدا بشی؟ مگه چه بدی دیدی؟ اون آدم جز علاقه چی بهت هدیه کرد؟

با غم نگاهش کردم و گفتم: خیلی چیزا رو نمی‌دونی شیدا

شیدا هم دوباره پوزخندی عصبی زد و گفت

نمی‌خواهم بدونم، تو به زندگیت برس و ما هم به زندگی خودمون-

و خواست بره که برگشت و گفت

در ضمن آقا آرمان به یه دختر علاقه‌مند شده و به زودی میرن خواستگاریش، پس دیگه بهشون فکر نکن و فقط به زندگی خودت - برس

پوزخند زد و با لحن بدی ادامه داد

گرچه تو اصلا هرگز به فکر آقا آرمان نبودی، کی جز خودت به بقیه فکر کردی؟-

و بعد با قدمای بلند ازم دور شد، چیزی تو وجودم شکست و خورد شد، احساس کردم تمام وجودم با حرفای شیدا آتیش گرفت و نیست و نابود شد، پس خوابم بی‌حساب نبود، آرمان واقعا به یکی علاقه‌مند شده

دستام مشت شد و بیشتر برای فراموش کردن آرمان انگیزه گرفتم

با حرص و قلبی سرد شده و عصبی به سمت وسایل رفتم، بقیه‌ی چیزایی که می‌خواستم رو گرفتم و سریع از فروشگاه بیرون زدم، سوار ماشین شدم. زمزمه کردم

شیدا خانوم اگه تو هم چیزایی که من می‌دونم رو بفهمی اولین نفری هستی که تو صورت آرمان تف می‌کنی، اما باشه، تو هم برو، - نیازی بهت ندارم

و با عصبانیت ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

دانای کل

چه جالب بود که نازنین سعی در فراموش کردن آرمان داشت، چهار ساله که همین حرفا رو به خودش می‌زنه، اما همچنان بی‌تاب آرمانه و این اصلا چیز خوبی نبود؛ چون نمی‌تونه هرگز محبت حقیقی رو به شوهرش هدیه کنه و این هم به ضرر خودش و هم زندگی چون هرگز آرامش حقیقی رو به دست نمیاره، عشق بود یا نفرت؟ حس اون نسبت به آرمان مدام بین این دو در گردش بود و اونو خسته و عصبی می‌کرد، خسته از این زندگی و عصبی از حس دوست داشتنش

اما آرمان... آرمان چهار سال زجر و درد رو تجربه کرد، اوایل که نازنین ترکش کرده بود خیلی عذاب کشید، توی این چهار سال اون قدر اشک ریخت و جیگر سوزوند که حد نداشت، اما بعد از چهار سال و بعد از آشنا شدن با رضوان قلبش آرام گرفت. اوایل به دلیل شباهت رضوان به نازنین دوست داشت کنار رضوان باشه اما بعد خودش فهمید کی به این دختر زیبا دل باخت و بهش علاقه‌مند شد، می‌ترسید که رضوان رو هم از دست بده و حتی فکر کردن به از دست دادن رضوان هم اونو نابود می‌کرد، برای همین تصمیم گرفته بود سریع به خواستگاری رضوان بره، وقتی موضوع رو به انوشیروان و ماهرخ گفت اون با شادی استقبال کردن و انوشیروان که خوشحال بود از فراموش شدن نازنین با شادی و رضایت خواستگاری رو قبول کرد و ماهرخ بعد از صحبت با پرستو (مادر خونده‌ی رضوان)

شب قرار خواستگاری رو گذاشتن، رضوان دل تو دلش نبود که قراره آرمان به خواستگاریش بیاد و به سراغ کمدهش رفت، بهترین لباسش رو پوشید و به بهترین آرایشگاه رفت تا امشب زیباترین دختر دنیا بشه و آرمان هم با هیجان و بی‌تابی خاصی برای شب حاضر شد و همراه پدر و مادرش راهی خونه‌ی رضوان شدن.

وقتی داخل خونه شدن آرمان دسته گل بزرگی همراه جعبه‌ی شیرینی داشت، اونو رو گوشه‌ای گذاشتن و بعد از سلام و احوال‌پرسی و خوش‌آمدگویی نشستن، آرمان نگاهی به رضوان انداخت و لبخند زیبایی زد که رضوان با هیجان سر پایین انداخت و آرمان نگاهش رو به پدر خونده و مادر خونده‌ی رضوان داد، رضوان در مورد گذشته‌اش به آرمان گفته بود، این‌که وقتی خیلی کوچیک بود به پرورشگاه رفت و توسط این خانواده به فرزندخواندگی گرفته شده، آرمان با نگاه اول تشخیص داد که پدر و مادر خونده‌ی رضوان انسان‌های پاک دل و مهربونی هستن چون خیلی زود با ماهرخ و انوشیروان گرم گرفتن، بعد از صحبت‌های اولیه هم پدر خونده‌ی رضوان رو به دخترش گفت:

آقا آرمان رو به اتاقت راهنمایی کن و حرفاتاون رو بزنین-

رضوان که هیجان زده بود و کمی هول کرده بود، فقط سر تکون داد و از جا بلند شد، آرمان هم با لبخند با اجازه‌ای گفت و دنبال رضوان رفت، از پله‌های مارپیچ بالا رفتن و داخل اتاق رضوان شدن، رضوان رفت و روی تختش نشست و آرمان هم کنارش نشست.

رضوان سرش پایین بود و آرام لبش رو می‌جوید که آرمان دستای رضوان رو گرفت و اونو وادار کرد سرش رو بلند کنه و رضوان زل زد به دو جفت گوی مشکی که توی این شیش ماه دنیای اون شده بود؛ انگار چشمای آرمان جادویی داشتن که نمی‌تونستی از نگاه کردن بهشون دست برداری، آرمان با مهربونی گفت:

!تموم کردی لبتو-

رضوان هم خنده‌ی کوچیکی کرد و تو سکوت دوباره به چشمای آرمان خیره شد، آرمان هم همون‌طور که دستای رضوان رو تو دستاش داشت گفت:

خب، تو به عنوان همسرت، از من چه انتظاراتی داری؟ یعنی چی دوست داری که من تو زندگی برات فراهم کنم؟-

رضوان که ضربان قلبش رو هزار بود همون‌طور که به دو گوی مشکی و دوست داشتنیش نگاه می‌کرد با صدای لطیفی گفت:

خب، من دوست دارم که همیشه باهام صادق باشی و همیشه در کنارم بمونی، هیچ‌وقت بهم خیانت نکنی و هرگز منو فریب ندی، من - آرامش می‌خوام که همین الانم که تو جلوم نشستی، دارمش

لبخند آرمان با حرفای رضوان پررنگتر شد و فشار ملایمی به دستای رضوان آورد، رضوان احساس کرد که هوا خیلی گرم شده و این وضعیت برای اون کلافه کننده بود اما سعی کرد خودش رو کنترل کنه

آرمان گفت:

قول میدم تمام اینایی که میگی رو انجام بدم و چیزی برات کم ندارم-

رضوان هم با عشق گفت: ممنونم

آرمان سر رضوان رو به شونه‌اش تکیه داد و رضوان با آرامش سرش رو روی شونه‌ی آرمان گذاشت، آرمان با صدای آروم و سرشار از احساسی گفت:

من ممنونم که منو عاشق خودت کردی-

بیرون اتاق توی سالن پذیرایی انوشیروان تو دلش غوغایی بود، واقعا خوش‌حال بود که پسرش داره سر و سامون می‌گیره و فکر نازنین از سرش بیرون شده، اما نمی‌دونست که حقیقت به زودی آشکار میشه

از طرفی ماهرخ هم خیلی خوشحال بود که پسرش از درد و رنجی که تو این چهار سال کشیده رها شده و دوباره می‌خواد از اول شروع کنه

انوشیروان با دیدن رضوان برای بار اول برای لحظه‌ای یاد یلدا افتاد اما سریع این فکر رو از سرش بیرون کرد و با خودش گفت که چون اخیرا ذهنش درگیر یلدا و نازنینه توهم زده، غافل از این‌که این شباهت اتفاقی نیست و رضوان همون رضوان گم شده‌ی یلدا و خواهر بزرگ نازنینه

چند دقیقه بعد آرمان و رضوان با رضایت برگشتن، احمد پدرخونده‌ی رضوان با لبخند پرسید

خب دخترم، جوابت چیه؟-

آرمان نگاهشو به رضوان داد و رضوان هم همون‌طور که به چشمای آرمان نگاه می‌کرد گفت

بله-

همون موقع نازنین برای لحظه‌ای درد بدی رو توی سرش احساس کرد و برای این‌که جلوی سقوطش رو بگیره دستش رو به دیوار تکیه داد، چند بار پلک زد تا بتونه جلوش رو ببینه اما حالش اصلا خوب نبود، احساس بدی داشت، انگار یه تیکه از وجودش رو جدا کردن و به یکی دیگه بخشیدن، قلبش به تندی می‌زد و نفس نفس می‌زد، نمی‌دونست چرا یهو بی این‌جوری شده، اما مدام احساس می‌کرد چیزی رو از دست داده، شاید با تموم وجودش احساس می‌کرد که آرمان دیگه قلبش متعلق به اون نیست، بغض گلوش رو گرفت، کاوه که از آشپزخونه بیرون اومد با دیدن نازنین چشمش گم شد و نگران به سمتش رفت، پاهای نازنین هم دیگه تاب نیاوردن و داشت سقوط می‌کرد که تو آغوش کاوه افتاد، کاوه نگران نازنین رو روی دوتا دستاش بلند کرد و سریع به همراه فرشته رفتن بیمارستان

نازنین تمام دار و ندار کاوه بود و اگه اتفاقی برای نازنین می‌افتاد کاوه نابود می‌شد، اون به معنای واقعی عاشق نازنین بود و برایش هر کاری می‌کرد، اما گاهی اوقات احساس می‌کرد نازنین از زندگی که داره و از کنار اون بودن راضی نیست، هر زمان هم خواست از گذشته پیرسه نازنین نمی‌داشت و این بیشتر کاوه رو دودل و عصبی می‌کرد، از این‌که چیزی تو گذشته‌ی نازنین اونو به خودش متصل کرده و رهانش نمی‌کنه

شیدا هم مشغول صحبت با پدرام بود که احساس حالت تهوع کرد و سریع به سمت دستشویی رفت و بالا آورد، پدرام که نگران و ترسیده بود پشت در منتظر شیدا بود و وقتی شیدا با بی‌حالی بیرون اومد با اصرار اونو به دکتر برد چون شیدا مدتی بود که سرگیجه .. و حالت تهوع داشت و پدرام فکر می‌کرد که شیدا مریض شده

وقتی شیدا آزمایش داد و جواب آزمایش رو گرفتن پدرام انگار رو ابرا بود، شیدا باردار بود؛ بچه‌ی پدرام رو باردار بود و بالاخره اونا هم صاحب بچه شدن، شیدا هم وقتی حامله بودنش رو فهمید خیلی خوشحال شد و احساس کرد که تو نهایت خوشبختیه

کاوه هم تو این مدت مدام به حرفای دکتر فکر می‌کرد، دکتر گفته بود که نازنین خیلی فشارای عصبی بهش وارد میشه و اگه اینطوری ادامه بده تو این سن ۳۲ سالگی ممکنه دچار بیماری و ضعف بشه، کاوه همش با خودش فکر می‌کرد که آخه نازنین چه فشار عصبی بهش وارد میشه؟ چی باعث میشه که اینقدر اذیت بشه وقتی زندگی به این آرومی داره و وقتی جوابی برای سوالاتش نداشت بیشتر از قبل عصبی می‌شد.

بعد سپری شدن این چند روز هم آرمان و رضوان نامزد کردن و خبر نامزدیشون مته بمب تو فضای مجازی و همه جا پخش شد و با تایید آرمان که خبر رو تصدیق کرد خبر نامزدی آرمان رسمی شد

نازنین بعد از شنیدن خبر نامزدی آرمان، لبخند زد و آروم زمزمه کرد

چه خوب فراموشم کردی، هر چند از اولم برات به بازی بودم-

و بعد مشغول نگاه کردن عکسای آرمان تو نت شد، وقتی کاوه اومد داخل اتاق نازنین گوشیش رو کنار گذاشت و در حالی که اشکاش رو پاک می‌کرد بلند شد و از اتاق بیرون رفت، کاوه هم با اخم خواست بره که گوشی نازنین توجهش رو جلب کرد یه نگاه به در بسته انداخت و بعد رفت سمت گوشی، برش داشت و با دیدن عکسای خواننده‌ی معروف آرمان فاتح ابروهایش بالا رفته و متعجب زمزمه کرد:

آرمان فاتح چه ربطی به نازنین داره؟-

اما بازم مثل همیشه جوابی برای سوالاتش نداشت

آرمان:

بعد از ضبط آهنگ جدیدم از استودیو بیرون اومدم و رفتم سمت ماشینم و خواستم سوار بشم که تلفنم زنگ خورد، از تو جیب کتم درش آوردم و با دیدن اسم مامان لبخندی زدم و جواب دادم

سلام مامان، چه‌طورین؟-

مامان با لحن شادی گفت

سلام پسرم خوبم، تو حالت چطوره؟ سرت شلوغه؟-

عالیم مامان، نه تازه کارم تموم شده دارم برمی‌گردم خونه-

خب پس خوبه، برنگرد خونه برو دنبال رضوان و بعد بیا خونه‌ی ما-

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم: چرا؟ خبریه؟

مامان با خنده گفت

ایش، چه قدر سوال می‌پرسی، تو برو بیار نامزدتو می‌فهمی دیگه-

منم خنده‌ام گرفت و گفتم

چشم مامان ببخشید، الان میرم دنبال رضوان و میام اون‌جا، کاری ندارین؟-

آفرین پسر خوب، نه عزیزم مراقب خودتون باشین-

و بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم، کنجکاو شده بودم ببینم مامان چرا می‌خواد بریم پیشش و نشستم تو ماشین و تو راه خونه‌ی رضوان اینا بهش زنگ زدم و ماجرا رو گفتم، اونم با ذوق و شوق قبول کرد و گفت که تا من برسم حاضر میشه

تلفن رو انداختم روی صندلی کنارم و حواسم رو به رانندگی دادم، عینکم رو روی صورتم جابه‌جا کردم و بعد با لبخندی که به لب داشتم مسیر رسیدن به خونه‌ی رضوان اینا رو طی می‌کردم

تو راه تو این فکرا بودم که بالاخره به خوشبختی رسیدم و حالا دیگه چیزی نمونده که رضوان زنم بشه، رضوان که زنم بشه انگار دنیا رو بهم دادن؛ اصلا نفهمیدم چهطور تو این شیش ماه عاشقش شدم، اما از همون اول هم اصلا دلم نمیخواست از کنارم بره یا هیچکس دیگه‌ای بره سمتش من براش بهترین زندگی رو می‌سازم و مطمئنم که اونم بهترین زن دنیا خواهد بود

وقتی رسیدم جلوی در خونه‌شون نگه داشتم و بعد از پارک کردن از ماشین پیدا شدم، زنگ در رو زدم و داخل شدم، داخل ساختمون که شدم پدرخونده‌ی رضوان با لبخند استقبالم اومد و سلام و احوال‌پرسی کردیم که تو همین حین رضوان هم از پله‌های مارپیچ پایین اومد و سلام کرد، با دیدنش ضربان قلبم دوباره بالا رفت یه مانتوی آستین سه ربع و کوتاه آبی با نقش و نگار زیبا پوشیده بود یه شلوار لوله تفنگی سفید هم به تن داشت و شال آبی آسمونی سرش کرده بود و آرایش ملایمی هم روی صورتش بود، دستاشو گرفتم و بوسیدم که خنده‌ی شیرینی کرد گفتم

سلام به روی ماهت خوشگل من، حاضری؟-

سر تکون داد و گفت: چهطور شدم؟

همون‌طور که به چشمای زیباش نگاه می‌کردم گفتم

عالی، خوشگل‌ترین زن این سیاره‌ای-

گونه‌هاش سرخ شدن و سر پایین انداخت در حالی که دستش رو گرفته بودم برگشتم سمت پدرخونده‌ی رضوان و گفتم

خب اجازه هست بریم پدر؟-

با لبخند سر تکون داد و گفت

بله، به سلامت پسر، مراقب رضوان من باش-

چشمی گفتم و بعد از خداحافظی از خونه بیرون زدم در رو براش باز کردم که با لبخند دندون‌نمایی نشست و خودم پشت رل نشستم و راه افتادم، رضوان دست برد سمت ضبط و روشنش کرد که آهنگ عقل و عشق از شادمهر عقیلی پخش شد

چه حرفی

چه حرفی تو نگاهت هست، که چشمتا زندگی داره

که این دنیای تکراری کنارت، تازگی داره

همیشه

همیشه بین عقل و عشق یکی هم دستِ آدم نیست

از عشق همینو می‌دونم، که هیچ‌وقت دستِ آدم نیست

یه جا تسلیم عشق بودن همه دیوانگیت میشه

کسی که فکر نمی‌کردی، تموم زندگیت میشه

چه دنیایی به من دادی، به من که دل نمی‌دادم

چه عشقی تو دلم گم بود، که با تو یادش افتادم

عقل و عشق، آلبوم تجربه کن، شادمهر عقلی

:لبخند رو لبم اومد و پررنگ شد و رضوان هم با حالت بامزه‌ای با آهنگ می‌خوند، نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم

:آگه تو ایران ممنوع نبود اونوقت همکار می‌شدیم-

:منظورم رو گرفت و با خنده گفت

مسخره نکن آرمان، من کجا صدام قشنگه؟-

:پلکی زدم و گفتم

.صدات از صدای منم قشنگتره، همین صداست که آدما رو جادو می‌کنه.

با ناز گفت:یعنی تو با صدای من جادو میشی؟

.با لحن خاصی گفتم:هوش از سرم می‌پره

:شیرین خندید و بهم زل زد، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

اونطوری من رو نگاه نکن، قلبم می‌گیره‌ها.

:با عشق گفت

خب تو حواست رو به رانندگی بده منم نگاهت کنم، اصلا نامزد خودمه آرمان فاتح، به تو چه؟-

.خندیدم و گفتم:آرمان فاتح فدات بشه

با این حرفم با ذوق بیش‌تری بهم زل زده و تا رسیدن به خونه‌ی مامان دیگه حرفی نزدیم، وقتی رسیدیم و پارک کردم از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت رضوان و در رو براش باز کردم و اون با لبخند زیبایی که اون چال گونه‌های نازشو به رخ می‌کشید پیاده شد، دستش رو گرفتم و به سمت خونه رفتیم، زنگ رو زدم و داخل شدیم همه جا تاریک بود، متعجب دست رضوان رو گرفته بودم

مامان؟ بابا؟-

:بیهو چراغ روشن شد و مامان با ذوق گفت

تولدت مبارک آرمان-

چشمام گرد شد و به رضوان نگاه کردم، اما اون که انگار می‌دونست چه خبره، با ذوق بهم زل زد،

هنوز تو شوک بودم که مامان اومد بغلم کرد و بابا هم جلو اومد و با لبخند نگاهم کرد و بقیه هم شروع کردن به تبریک گفتن

دستی به موهام کشیدم و گفتم

و... واقعا غافلگیرم کردین، ممنونم، مرسی از همتون، من اصلا یادم نبود، ممنونم-

رضوان دستم رو گرفت که برگشتم سمتش با عشق گفت

تولدت مبارک عزیزم-

با زبونم لبام رو تر کردم و گونه‌اش رو به نرمی بوسیدم که صدای جیغ و دست همه بلند شد، دست تو دست هم راه افتادیم که نگاهم به پریسا افتاد با لبخند جلو اومد و همراه پوریا که دست دور کمرش انداخته بود تولدم رو تبریک گفتن و منم با لبخند تشکر کردم، دو سال بعد از ترک شدن من توسط نازنین، پریسا هم که از وضع موجود بی‌نهایت کلافه بود برای مدتی رفت خارج و وقتی برگشت به پیشنهاد داییش خواستگاری پوریا رو قبول کرد و ازدواج کردن، اوایل بازم نسبت به من کشش داشت اما با تمام وجودش سعی کرد فراموشم کنه که بعد یه سال موفق شد و به شوهرش علاقه‌مند شد، با پوریا دست دادم و سلام و احوال‌پرسی کردیم که صدای عصبی رضوان باعث شد متعجب برگردم سمتش، با حالت عصبی گفت

اون دختر که بهت زل زده-

رد نگاهش رو گرفتم و به آیدا رسیدم در حالی که لبش رو می‌جوید با حرص به دستای من و رضوان نگاه می‌کرد که تو دستای هم بود بی‌توجه به اون در گوش رضوان گفتم

خودت رو ناراحت نکن اون اصلا هیچ اهمیتی نداره، من پرنسس خودم رو دارم-

با این حرفم دستم رو فشرد و لبخند دندون‌نمایی زد و بعد با غرور به آیدا نگاه کرد

دست رضوان رو کشیدم آروم طوری که مقابلم قرار گرفت، زل زدم تو چشمای زیبایش و خواستم حرفی بزنم که پریسا با شادی گفت

کی پایه‌ی خوندن خواننده‌ی معروفمونه؟-

:همه با جیغ و سوت گفتن

بخون بخون بخون بخون-

منم که خندهام گرفته بود با همون حالت به پریسا نگاه کردم، لبخند بامزه‌ای زد و اشاره زد که بخونم

کیومرث توی این چهار سال با کمک عموم که اونم تو شرکت بود کاراش رو شد و توسط پلیس دستگیر شد، وقتی پریسا در مورد کارای خلاف پدرش فهمید خیلی داغون شد و همین یکی از دلایلیش برای رفتن به خارج بود، اما زمانی که ازدواج کرد و به شوهرش علاقه‌مند شد و فهمیدم که اون الان با من مته به فامیله باهانش نرم‌تر شدم

با رضایت آروم دست رضوان رو ول کردم و رفتم سمت گیتار، برش داشتم و نشستم روی مبل تک نفره‌ی سلطنتی و همه ساکت مقابلم نشستند و یا با ذوق ایستادن و بهم نگاه کردن، نگاهمو از اونا گرفتم و به گیتار دوختم، دستام سیمای گیتار رو لرزوند و شروع کردم به خوندن، تو تمام این مدت نگاه خیره‌ی آیدا رو احساس می‌کردم، می‌دونستم چون زمانی نامزد من بوده حتما به من علاقه‌مند شده اما من نمی‌تونستم کاری براش بکنم باید خودش با این موضوع کنار می‌اومد و من رو فراموش می‌کرد درست مثل پریسا که حالا شوهر داره و به هم علاقه دارن، از فکر آیدا بیرون اومدم و زل زدم به دختر زیبایی که به زودی همسر من می‌شد، درست مقابلم نشسته بود و با نگاه خاصش همراهیم می‌کرد، بعد از خوندن دو تا آهنگ همه جیغ و سوت و دست زدن که لبخند رو لبم رو عمیق‌تر کرد، مامان هم بعد از دست زدن گفت

خب حالا نوبت کادوهاست-

لبم رو به دندون گرفتم و بقیه دوباره با جیغ دست زدن، بعد از این‌که همه کادوهاشون رو دادن با لبخند از شون تشکر کردم و برگشتم تا به رضوان چیزی بگم که دیدم نیست، متعجب به اطراف نگاه می‌کردم که بعد از چند ثانیه برگشت و جعبه‌ای مکعبی شکل و کادوپیچ شده رو به سمتم گرفت و گفت

تولدت مبارک عزیزم-

لبخند عمق گرفت و کادو رو از دستش گرفتم

ممنونم خوشگله.

با لحن خاصی گفت: قابل تو رو نداره

بهش زل زده بودم و تو دنیای چشمش غرق شده بودم، همه مشغول صحبت و بگو و بخند شدن اما من تنها محو اون چشمایی بودم که با تمام احساسش به من نگاه می‌کردن، دستامو دو طرف پهلوش گذاشتم و گفتم

این تولد برای من قشنگترین جشن تولدیه که گرفته شده، می‌دونی چرا؟!

شیطون گفت: چرا؟!

با عشق گفتم: چون تو هستی

با دستاش صورتم رو قاب گرفت

برای منم این چند ماه قشنگترین ماه‌های عمرم بود، چون تو هستی.

دانای کل

بعد از تموم شدن مهمونی آرمان از همه برای اومدنشون و کادوهاشون و همین‌طور از مادر و پدرش برای برگزاری جشن تشکر کرد و همراه رضوان از بقیه خداحافظی کردن و رفتن، آرمان اول رضوان رو رسوند و بعد خودش به خونه رفت،

مقابل خونه‌اش پارک کرد و پیاده شد، کادوها رو برد داخل و گذاشتشون روی میبل نگاهی بهشون کرد و بعد از بینشون کادوی رضوان رو برداشت و با عشق خاصی کاغذ کادوش رو پاره کرد، کادو رو که دید لبخندش عمق گرفت یه ساعت ورساچه بود. ساعت رو از تو جاش در آورد و دستش کرد و بعد رفت بالا تو اتاقش تا لباساش رو عوض کنه

رضوان هم بعد از این که به خونه برگشت با ذوق و شوق رفت تو اتاقش، لباساش رو عوض کرد، بعد رفت روی تخت دراز کشید و به آرمان پیام داد.

شبت بخیر عزیزم-

شب تو هم بخیر خانومی، بابت کادوتم ممنونم، بهترین کادویی بود که گرفتم-

رضوان ذوق زده نوشت:

جدا؟ خوشحالم که دوست داشتی-

من هر چی که تو برام بیاری رو دوست دارم-

عاشقتم آرمان-

منم عاشقتم، من دیوونه‌ی توام دختر-

با این پیام ضربان قلب رضوان رو هزار تنظیم شده بود، روی تختش دراز کشید و چندین و چند بار پیامی آرمان رو خوند و اون قدر به خودش و آرمان و آیندشون فکر کرد که اصلاً نفهمید کی به خواب رفت

فردای اون روز رضوان به همون پاساژی رفت که دفعه‌ی قبل از مانتوهاش خوشش اومده بود، مقابل مغازه ایستاد و خواست بره داخل که یه لحظه یاد همون زنی افتاد که اون دفعه همین جا باهاش ملاقات کرد و رضوان رو دخترم صدا کرد، دلش یه جور شد و ناخودآگاه با خودش گفت که کاش می‌شد اون زن رو دوباره ببینه، بعد سرش رو به طرفین تکون داد و رفت داخل مغازه چند تا مانتو گرفت و وقتی بیرون اومد به چند تا مغازه‌ی دیگه هم رفت و وسیله خرید و همین‌طور لوازم آرایشیش رو هم گرفت وقتی حسابی خسته شد هم در حالی که وسایلش رو تو دستش داشت از پاساژ بیرون رفت و وسایل و خریداش رو داخل ماشینش گذاشت و بعد با خودش گفت که یه چیز خنک بخوره تا حالش رو جا کنه و با این فکر به سمت آیس‌پک فروشی رفت که یه لحظه همون زن رو دید که داشت از خیابون رد می‌شد.

یلدا با دیدن رضوان دوباره ماتش برد، چند ثانیه به رضوان نگاه کرد اما تصمیم گرفت بره، وقتی خواست بره در کمال ناباوری بازوش توسط رضوان کشیده شد، ایستاد و برگشت سمت رضوان،

رضوان هم در حالی که کمی مردد بود رو به یلدا گفت

شما همون خانومی هستین که من رو دخترم صدا کرد درست؟ میشه حرف بزنیم؟-

کشتی در درون یلدا بود و دلش نمیخواست از رضوان جدا بشه و میخواست با رضوان و در کنار اون باشه برای همین قبول کرد و همراه رضوان رفت

نازنین هم همراه کاوه و فرشته اومده بودن بیرون و نازنین ذهنش درگیر حرفای شیدا بود و خبر نامزدی آرمان، دلش میخواست فراموش کنه اما نمیتونست، دلش میخواست سرش رو بکوبونه به دیوار که نمی‌تونه آرمان رو از یاد ببره و از وضعی که داشت کلافه بود، خودش نمیخواست یا نمی‌تونست فراموش کنه؟ پس چه‌طور پریسا تونست آرمان رو فراموش کنه؟ پریسایی که از بچگی عاشق آرمان بود؟ مسلماً خودش خواست که از وضعیت بدی که توشه رها بشه ولی نازنین نه، انگار اون همیشه میخواست تو غم و افسردگی باشه و برای گذشته افسوس بخوره، اما نمی‌دونست با این کارش هم شوهرش و هم بچهایش رو می‌رنجونه

وقتی فرشته مشغول بازی بود کاوه با عصبانیت رو کرد به نازنین گفت

تو چته نازنین؟ چرا این‌جوری هستی؟-

و نازنین که با تشر کاوه به خودش اومده بود، با اخم رو به کاوه گفت

صدات رو بیار پایین دوباره داری سر من داد می‌زنی؟-

کاوه با حرص مچ دست نازنین رو گرفت و طوری که فرشته نفهمه اون رو فشرد که نازنین با آخ خواست مچ دستش رو آزاد کنه اما کاوه نداشت و با عصبانیت گفت

دیگه طاقتمو خورد کردی، بسه خفه شدنم، وقتی برگشتیم به نفعته که به سوالاتی که می‌پرسم جواب درستی بدی وگرنه خودت - می‌دونی

نازنین هم با چشمای گرد به کاوه زل زده بود؛ تا حالا کاوه رو این‌قدر عصبی ندیده بود و نمی‌تونست باور کنه این کاوه هست که داره این رفتار رو می‌کنه

رضوان بعد از شنیدن دردل یلدا با غم نگاهش کرد و گفت

یعنی شما دخترتون رو گم کردین؟-

یلدا هم سر تکون داد و گفت

بعد مهد کودک بردمش پارک و گوشیم زنگ خورد، نمی‌خواستم جواب بدم اما با ناراحتی جواب دادم و با تلفن حرف زدم کسی که - پشت خط بود باعث تمام بدبختی‌های من بود و من بدون این‌که حواسم باشه که دخترم پیشمه ازش فاصله می‌گرفتم و با عصبانیت با تلفن حرف می‌زدم و زمانی به خودم اومدم که دیدم دخترم پیشم نیست، سریع برگشتم اما رضوانم نبود

اینا رو که گفت اشک از چشمش سرازیر شد و سر پایین انداخت رضوان هم در حالی که بغض کرده بود گفت

خیلی متاسفم، من... من شبیه دخترتونم؟-

یلدا آرام سرش رو بلند کرد و گفت: حتی اسمتم رضوانه

رضوان لبخند نیمه‌جونی زد و گفت

وقتی رفتم پرورشگاه یه خانوادگی ثروتمند که بچه‌دار نمی‌شدن من رو به فرزندخواندگی گرفتن و اسم مادر مادر خوانده ام که فوت - کرده رضوان بود برای همین مادر خوانده‌ام اسم رو گذاشت رضوان، من اون و شوهرش رو مثل پدر و مادر خودم می‌دونم چون...هیچی برام کم نداشتن، اما

نفسی گرفت و گفت

دوست دارم پدر و مادر واقعیم رو ببینم و ازشون بپرسم که چرا ترکم کردن، من اون موقع خیلی کوچیک بودم و چیزی یادم نمیداد - اما مادر خوانده‌ام میگه که وقتی من رو بردن خونشون من مدام گریه می‌کردم و مادرم رو می‌خواستم

یلدا آرام سر تکون داد یکم از قهوه‌اش رو نوشید و گفت

که این طور، پس خیلی سختی کشیدی-

رضوان سر تکون داد و گفت

راستش من اولین بار که دیدمتون از شباهتی که باهاتون داشتم تعجب کردم (رضوان گردنبنندی که گردنش بود رو در آورد و نشون -
یلدا داد و ادامه داد)

این تنها چیزیه که من رو به گذشته متصل می‌کنه،-

چشم یلدا که به گردنبنند رضوان افتاد با تته پته گفت

اون... اون گردنبنند رو از کجا آوردی؟-

رضوان هم جواب داد: از بچگی همراه بوده

یلدا که اشکاش رو گون هاش جاری می‌شد گفت

من اینو... اینو برای دخترم رضوان خریده بودم، درست روز قبل گم شدنش که تولدش بود این گردنبنند رو گرفتم اما تو... تو-

!و رضوان شوکه شده به یلدا نگاه می‌کرد، یعنی اون

یلدا با پاهای لرزون از جا بلند شد و زل زد به رضوان و رضوان هم که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت زل زد به زن روبه‌روش،
یعنی اون مادرش بود؟ مادری که ۳۲ سال ازش جدا شده بود؟ یعنی مادرش اون رو ول نکرده بود بلکه گمش کرده بود؟ با حق حق
پرید تو بغل یلدا و یلدا هم با گریه اونو در آغوش کشید، مردم بعضیا با تعجب و بعضیا با لبخند نگاهشون می‌کردن، رضوان مدام
می‌گفت مامان و یلدا هم با گریه اونو می‌بوسید

بعد از این‌که کمی به خودشون اومدن از کافی‌شاپ بیرون رفته و به په پارک رفتن، هر دو کنار هم روی نیمکت نشستن و رضوان
در حالی که اشکاش رو پاک می‌کرد زل زد به یلدا و گفت

یعنی... یعنی شما منو رها نکردین؟ من... من گم شدم؟-

یلدا هم که به پهنای صورت اشک ریخته بود گفت

آره، آره تو... تو گم شده بودی-

رضوان سرشو پایین انداخت و بی اراده اشک ریخت و یلدا هم بهش خیره بود که چشمش به انگشتر رضوان افتاد و اخماشو در هم کشید، رضوان که متوجه نگاه خیره یلدا شد سرشو بلند کرد و قبل از این که یلدا حرفی بزنه گفت

این برای نامزدیمه، من نامزد کردم، با کسی که عاشقشم نامزد کردم، آرمان فاتح-

زبون یلدا بند اومد، آرمان فاتح؟ بازم این پسر؟! چه طور ممکن بود که هر دو تا خواهر عاشق یه مرد بشن؟ اونم آرمان فاتح؟ مرد کمه تو این دنیا؟ چرا هر دو تا دخترش باید تو دام این مرد بیوفتن؟

رضوان که بهت و سکوت یلدا رو دید گفت

حالتون خوبه؟-

یلدا نفسی گرفت و در حالی که سعی می کرد به خودش مسلط بشه گفت

بدیم تا مطمئن بشیم که هم رو پیدا کردیم DNA خیلی چیزا رو باید بهت بگم اما قبلش بیا بریم یه تست-

رضوان که با پیشنهاد یلدا موافق بود سر تکون داد و با هم از جا بلند شدن و از پارک خارج شدن و بعد از تحویل دادن نمونه ها به سختی از هم جدا شدن و به خونه هاشون رفتن، یلدا تمام شب رو خواب نداشت رضوان هم همین طور، یعنی ممکن بود که مادر واقعیش رو پیدا کرده باشه؟ اون مادرش بود؟ کسی که ۳۲ سال دلتنگ آغوشش بود؟

اون قدر فکر و خیال تو سرش بود که طاقت نیاورد و زنگ زد به آرمان، ساعت نزدیکای ۱ صبح بود، دیگه داشت ناامید می شد که صدای خواب آلود و خسته ی آرمان تو گوشش پیچید

جا... نم؟-

رضوان با استرس گفت

آرمان، ببخش بیدارت کردم، میشه یکم باهات دردل کنم؟ تو فقط گوش کن-

آرمان که از لحن رضوان جا خورده بود روی تختش نیمخیز شد و در حالی که چشماش رو می‌مالید گفت

چیزی شده؟-

رضوان سر تکون داد و با بغض گفت

آره، فکر کنم مادر واقعیتم رو پیدا کردم-

چشمای آرمان گرد شد و متعجب گفت

مادر واقعیت؟ بعد این همه سال؟ مگه میشه؟-

رضوان گفت

آره، امروز بهش برخوردم، گردنم رو یادته که همیشه گردنمه؟ یه زنجیر با پلاک طلا؟-

خب؟-

یه زن که قبلا هم یه بار دیدمش اون رو دید و گفت برای دختر گم شده‌اش خریده بوده، آرمان من اون زن رو بار قبل که دیدم منو - دخترم صدا می‌کرد، اون قدر شبیه اون زنم که فکر می‌کنم واقعا مادرمه

آرمان که شوکه شده بود و خواب از سرش پریده بود با تعجب و شوک گفت

بدین تا معلوم بشه که واقعا مادر و دخترین یا نه؟ DNA خب با تمام این اوصاف، باید تست-

رضوان در حالی که آروم اشک می ریخت گفت

نمونه ها رو دادیم جوابش فردا معلوم میشه-

آرمان نفسی گرفت و گفت

پس آروم باش، می دونم شوکه شدی و برات سخته اما تو باید مقاوم باشی، باید قدرت داشته باشی تا با حقیقت روبه رو بشی-

رضوان ناله کرد

... نمی تونم آرمان، من قدرت ندارم، نمی دونم آگه اون مادر واقعی باشه باید چی کار کنم، ذهنم اون قدر بهم ریخته هست که-

آرمان سریع گفت

آروم عزیزم آروم باش، ببین با استرس دادن به خودت چیزی عوض نمیشه، تو باید قوی باشی-

نمی تونم آرمان، مادر داشتن چه حسیه؟ مادر واقعیتو داشتن چه حسی داره؟ من نمی دونم، من بلد نیستم آرمان-

و آرمان بدون فکر شروع کرد به خوندن آهنگ چشمای عاشق از شادمهر عقیلی تا بلکه بتونه با صداش رضوان رو آروم کنه، هر زمان رضوان ناراحت یا عصبی بود با صدای آرمان آروم می شد

چشمای عاشقم ستاره پوشه، دلم برای دیدنت می جوشه-

وقتی که این ستاره ناتمومه، بی تو نفس کشیدم حرومه... حرومه حرومه

چشمای عاشقم ستاره پوشه، دلم برای دیدنت می جوشه

وقتی که این ستاره ناتمومه بی تو نفس کشیدم حرومه... حرومه حرومه

برات نوشتم خطی عاشقونه که یادگاری پیش تو بمونه

بمونه بمونه پیشت بمونه

من می دونم کی بود نگاتو دزدید

بر گوشه ای نشست و ساده خندید

من که بدون تو پر از هر اسم

بدون تو سایه شده لباسم

رضوان هم که آرام گریه می کرد گوش به صدای آرمان سپرده بود و آرمان اون قدر خوند که رضوان با صدای آرمان کم کم آرام شد و به خواب رفت

وقتی آرمان فهمید رضوان خوابیده تماس رو قطع کرد و نفس عمیقی کشید، نمی دونست چرا از پیدا شدن مادر واقعی رضوان دلشوره پیدا کرده اما هر چی بود آگه اون زن واقعا مادر رضوان باشه آرمان باید کنار رضوان باشه تا اون بتونه این جریان رو هضم کنه

نازنین که با گریه در حال جمع کردن وسایلش بود و فرشته یه سره اشک می ریخت که با کشیده ی کاوه پرت شد یه گوشه، کاوه :چمدون رو پرت کرد یه سمت و فریاد زد

کدوم گوری میری؟ هان؟ میری پیش عشقت؟ پیش عشقت که آرمان فاتح اونو می شناسه؟ تو با آرمان فاتح چه سر و سری داری؟ - هان؟ مته آدم به سوالم جواب بده تا بیشتر از این تن و صورتت رو کی بود نکردم

اما نازنین جوابی نداد، کاوه حملهور شد سمت نازنین، موهاشو کشید و محکم کوبوندش به دیوار که جیغ فرشته بلند شد اما جلوی چشمای کاوه خون پر شده بود و دیگه چیزی حالیش نبود، چهار سال دندون رو جیگر گذاشت و حرفی نزد، چهار سال تظاهر کرد هیچی حالیش نیست و نمی‌فهمه اما چهقدر می‌تونست خودشو بزنه به نفهمی؟ خوب می‌تونست تو این چهار سال حس کنه که نازنین دلش به جای دیگه هست

نازنین با صورتی کبود و تن و بدن کوفته با بی‌جونی به کاوه نگاه می‌کرد، حتی دیگه اشکی برای ریختن نداشت با خودش گفت آره همین‌طور بزمنم، همین‌طور بزمن لهم کن تا بمیرم تا راحت بشم از این زندگی لعنتی

:کاوه با فریاد در گوشش می‌گفت

حرف بزمن لعنتی، عاشق کسی هستی نه؟ اون حروم‌زاده کیه؟ کیه که منو وسیله کردی تا اونو فراموش کنی؟ فکر کردی من خرم؟ - فکر کردی حرفی نمی‌زنم یعنی احمق و نمی‌فهمم؟ چرا اون روز با دیدن عکسای آرمان فاتح گریه کردی؟ ها؟

:نازنین به هر زوری بود لباسو تکون داد و گفت

تو... تو دیو... وو... ن... ه ش... دی-

:کاوه داد زد

آره من دیوونه شدم، الان اینو فهمیدی؟ من روانی شدم تو این چهار سال ببین با من چی‌کار کردی؟-

و نازنینو پرتش کرد رو تخت، نازنین هم که تو آخرین لحظات قبل از بی‌هوش شدنش تو فکر آرمان بود با پوزخندی چشماش سیاهی رفت و از هوش رفت

کاوه تند تند نفس می‌کشید و زل زده بود به نازنین، اما کم کم با دیدن بی‌حرکی نازنین، تازه به خودش اومد و با دست و پای لرزون رفت سمت نازنین و تکونش داد، اما نازنین از حال رفته بود، اون قدر کتک خورده بود که بی‌هوش شده بود، کاوه که برای اولین بار اشک از چشماش جاری می‌شد با فریاد نازنین رو بلند کرد و رفتن بیمارستان

و از طرفی آرمان با درد بدی که تو قلبش حس کرد دوباره از خواب بیدار شد، اونقدر قلبش درد می‌کرد که نفسش داشت قطع می‌شد، با پاهای لرزون از جا بلند شد و به دیوار تکیه داد، حس بدی داشت، چرا؟ چرا این حالت رو داشت؟ همش حس می‌کرد اتفاق بدی افتاده! خبر نداشت توی همین شهر و زیر همین آسمون نازنین بی‌هوش و بی‌جون به بیمارستان برده میشه

کاوه که نازنین رو به بیمارستان برد، خودش با گریه به دیوار تکیه داد، دستاشو می‌زد به دیوار و خودشو لعنت می‌کرد، اشکاش به لحظه هم بند نمی‌اومدن، چه،طور تونست با نازنین اینطوری کنه! چه‌طور تونست جیگر گوشه‌ی خودش رو به این حال بندازه! یاد چند ساعت پیش افتاد و این‌که چه‌طور کار به این‌جا کشید

کاوه اومد تو اتاق، نازنین روی تخت دراز کشیده بود و به روبه‌رو خیره بود، کاوه هم دراز کشید و بازوهای نازنین رو گرفت و تکونش داد که به خودش اومد و به کاوه نگاه کرد، کاوه سعی کرد آروم باشه برای همین با لحن ملایمی گفت

نازنین خواهش می‌کنم دیگه بیش‌تر از این گذشته‌ات رو از من مخفی نکن، به من بگو چی شده؟ خب آگه چیزی ادیتت می‌کنه به من - بگو تا حلش کنیم

نازنین کلافه کاوه رو پس زد و گفت

نه چیزی نیست، چی رو می‌خوای در مورد گذشته‌ی من بدونی؟ من همینم دیگه-

بعد از رو تخت بلند شد و خواست از اتاق بره بیرون که کاوه هم سریع بلند شد و بازوش رو کشید، نازنین با پرخاشگری بازوش رو از دست کاوه در آورد و گفت

این‌قدر پایپچم نشو، مگه وقتی تو بی‌حوصله‌ای من ادیتت می‌کنم؟-

کاوه با عصبانیت گفت

من آگه زمانی کلافه یا بی‌حوصله باشم تنها مسکن دردام تویی، من همه چیز رو همیشه بهت می‌گم اما تو با من رو راست نیستی-

نازنین چنگی به موهاش زد و با حرص گفت

چی رو می‌خوای بدونی؟ اون رفتار و وقتی بیرون بودی چی بود، ها؟ مته حیوون رفتار کردی الانم میگی بیا و مشکلات رو بگو؟ -
که تو بازم مته حیوون به جونم بیوفتی؟

خون کاوه به جوش اومد و دستاش مشت شد، اما بازم سعی کرد خودش رو کنترل کنه اما با جمله‌ی بعدی نازنین که گفت

فقط راحت بذار، اگه می‌تونی منو راحت بذار و اینقدر تو گذشته‌ی من دخالت نکن، هر چی بوده به خودم مربوطه نه تو-

تحملمش تموم شد و کشیده‌ی محکمی به صورت نازنین زد و غرید

با شوهرت درست حرف بزن نازنین-

نازنین با پوزخند دست رو گونه‌اش گذاشت و زمزمه کرد

!شوهر-

بعد با چشمای اشکی و به خون نشسته زل زد به کاوه و داد زد

تو شوهر من نیستی، هیچ‌وقتم نبودى-

چشمای کاوه گرد شد و تمام وجودش پر از خشم شد، پس حدساش درست بود، نازنین تمام این مدت فکر و دلش اسیر کسی دیگه بوده
پس...

کنترلش رو از دست داد و حمله‌ور شد سمت نازنین

اون شب برای همه طولانی‌ترین شب عمرشون بود، صبح روز بعد که نازنین به هوش اومد کاوه خداروشکر کرد که نازنین به هوش اومده و دکتر گفته که حالش بهتره، اما روی دیدن نازنین رو نداشت، هر زمان یادش میاد چه بلایی سر نازنین آورده، دلش می‌خواست خودش، خودش رو دار بزنه، اما مگه همش تقصیر اون بود؟ دلش شکسته بود و هزار تیکه شده بود، تمام این چهار سال زندگی مشترکش با نازنین تو یه جمله‌ی نازنین در هم شکست: تو شوهر من نیستی، هیچ‌وقتم نبودى

!وای بر اون که محبوبش رو به این روز انداخت، هر چند که

آرمان هم با سر درد از خواب پا شد و به سالن رفت، روی میل نشست و به اطراف نگاه کرد، کلافه پوفی کرد و دستی به موهایش کشید، دیشب اصلا نتونسته بود بخوابه و حالا سر درد گرفته بود، سر دردی که سعی می‌کرد به خودش بگه چیزی نیست و خوب میشه اما امونش رو بریده بود

اونو DNA و رضوان که مته آرمان دیشب رو خوب خوابیده بود کمی بی‌حال بود اما استرس و دلشوره‌اش برای جواب تست هوشیارتر از هر موقعی می‌کرد، بلند شد از اتاق رفت بیرون و بعد از شستن سر و صورتش دوباره به اتاق برگشت، نشست رو تختش و موهایش شونه کرد و بعد از بستنشون رفت پایین با لبخند به پرستو و احمد سلام و صبح بخیر گفت و مشغول صبحونه خوردن شد.

صبحونه‌اش که تموم شد بلند شد و به اتاقش رفت و زنگ زد آرمان، چند ثانیه بعد صدای جادو کننده‌ی آرمان تو گوشش پیچید که گفت:

سلام، جانم عزیزم؟-

سلام آرمان، اومم، دیشب تونستی بخوابی؟-

آرمان کمی مکث کرد و گفت

نه خوب، راستش خوب نتونستم بخوابم و الان یکم بی‌حالم، به خاطر تو نیستا، دیشب کلا نتونستم بخوابم-

رضوان پوفی کرد و گفت: یعنی الان حالت خوب نیست؟

آرمان با مهربونی گفت: چرا خانومی، خوبم نگران نباش

خوبه، آرمان؟-

جانم؟-

من هنوزم استرس دارم، چند ساعت دیگه میرم جواب رو می‌گیرم، آگه اون مادر واقعیم باشه من چی کار کنم؟-

آرمان لحنش جدی شد و گفت

به مادر و پدرخوندهات در این باره چیزی گفتی؟-

نه-

خب باید بعد از گرفتن جواب آزمایش بهشون بگی-

خب-

ساعت چند باید بری جواب رو بگیری؟ منم باهات میام-

رضوان که انگار جونی دوباره گرفته بود با لبخند گفت

واقعا؟ پس ساعت (...) بیا دنبالم-

چشم عزیزم-

اومم، صبحونه خوردی؟-

آرمان که انگار تازه یاد صبحونه افتاده باشه با خنده گفت

!وای اصلا یادم نبود-

از لحن آرمان، رضوان هم خنده اش گرفت و گفت

یعنی چی یادم نبود؟ بلند شو برو صبحونه بخور-

آرمان هم با آرامش گفت

چشم، کاری نداری عزیزم؟-

نه، مراقب خودت باش، خداحافظ-

تو هم خوشگلم، خداحافظ-

تماس که قطع شد رضوان روی تختش نشست و به چند ساعت آینده فکر کرد، گردنبندش رو توی دست گرفت و به یلدا فکر کرد، آگه اون مادر واقعی باشه

آرمان هم به سمت آشپزخونه رفت و برای خودش صبحونه حاضر کرد بعد از خوردن صبحونه رفت توی اتاقش و جلوی آینه ی قدی نگاهی به خودش انداخت و تو فکر رفت، بازم اون دلشوره به جونش افتاد، دلشوره ای که انگار از فهمیدن این که مادر واقعی رضوان کیه سرچشمه می گرفت، براش خیلی تعجب برانگیز بود که این حس و حال رو داره. پوفی کرد و بی خیال فکر کردن به این و اون شد، شاید سر دردش امانش رو بریده بود و اجازه ی فکر کردن بیش تر رو نمی داد

کاوه بالاخره با خودش کنار اومد و به دیدن نازنین رفت، با دیدن سر و صورت کبود نازنین حس کرد شمشیری کمرش رو به دو نصف تقسیم کرده، چه طور تونست همچین بلایی سر نازنینش بیاره؟ چه طور؟ جلوتر رفت که نازنین با درد خفیفی چشمش رو باز کرد، همه ی بدنش درد می کرد و به سختی سرش رو چرخوند که کاوه رو دید. آهی کشید و گفت

اومدی این جون نیمه جونم بگیری؟ باشه، بگیر راحت کن-

کاوه با شنیدن این جمله تمام وجودش خورد شد دو زانو روی زمین افتاد و با گریه گفت

معذرت می خوام، معذرت می خوام نازنین-

نازنین بی توجه به اون پرسید

فرشته کجاست؟-

کاوه نفسی گرفت و گفت

پیش عمه اش، از دیشب تا حالا منو می بینه جیغ می کشه و گریه می کنه، نمی دونم چی کار کنم

نازنین ناله کرد

وقتی منو جلوی بچه اون جوری می زنی می خوام کمتر از این واکنش نشون بده؟-

کاوه پلکاشو رو هم فشرد و گفت

عوضش حقیقت رو فهمیدم-

!چه حقیقتی-

زل زد به نازنین و با درد و حسرت گفت

که هیچ وقت شوهرت نبودم-

نازنین هم با شنیدن این جمله ی کاوه با درد چشماش رو بست، هم زندگی خودش رو تباه کرده بود هم زندگی کاوه رو، با خودش گفت که کاوه که گناهی نداره، من نتونستم هرگز فکر آرمان رو از سرم بیرون کنم، آرمانی که درست مثل پدرش یه حیوون عوضی بود

وقتی آرمان رفت دنبال رضوان و با هم رفتن تا جواب رو بگیرن، رضوان اون قدر استرس داشت که یا با ناخوناش ور می‌رفت یا با پاش ضرب می‌گرفت و آرمان هم مدام سعی می‌کرد آرومش کنه، وقتی رسیدن و جواب رو گرفتن رضوان با دیدن جواب مثبت و این‌که دختر یلداسه، ناخودآگاه اشک ریخت، برگشت سمت آرمان و گفت

دخترشم.

و آرمان با لبخندی که داشت سر تکون داد

تو راه اومدنشون رضوان از گم شدنش و حرفای یلدا گفت و آرمان تا حدود زیادی می‌تونست درک کنه مادر رضوان چه زجری کشیده

رضوان هم که هیجان‌زده بود، همون موقع زنگ زد به یلدا و بهش گفت که جواب آزمایش مثبتنه، یلدا هم که دل تو دلش نبود و بی‌نهایت خوش‌حال بود از رضوان موقعیتش رو پرسید و سریع حاضر شد تا بره پیش رضوان

زمانی که کیفشم برداشت و در خونه رو باز کرد با چهره‌ی حسنا (خواهر کاوه) روبه‌رو شد که فرشته هم با صورتی خیس کنارش بود، ابرو بالا داد و با نگرانی گفت

سلام عزیزم، این‌جا چی‌کار میکنی؟ چیزی شده؟-

حسنا سر تکون داد و گفت

فکر کنم داداشم اوضاع رو خراب کرده-

یلدا که نگران شده بود اونا رو به داخل راهنمایی کرد، حسنا با خودش گفت که صحیح نیست که فرشته دوباره به این چیزا گوش کنه، برای همین فرشته رو که خسته و نالون بود به اتاقی برد و وقتی خوابوندش برگشت پیش یلدا و تمام چیزایی که کاوه بهش گفته بود رو شمرده شمرده برای یلدا تعریف کرد، یلدا که انگار تمام وجودش یخ بسته بود مات و مبهوت زل زد به حسنا، حسنا هم در آخر با غم گفت

نازنین چهار ساله که چیزایی رو از داداشم مخفی می‌کنه، شما باید به کاوه حق بدین-

و یلدا با عصبانیت به حسنا خیره شد، نمی‌دونست چی باید بگه، کاوه حق نداشت نازنین رو بزنه اما اون گذشته‌ی لعنتی داشت تمام وجود نازنین رو نابود می‌کرد و همین‌طور زندگیش با کاوه رو

از طرفی رضوان منتظر مادرش بود و انتظارش رو می‌کشید، لبش رو به دندان گرفته بود و با دلهره چشم به راه مادرش بود، آرمان هم کنارش بود و سعی می‌کرد آرومش کنه، اما هر دو دلشوره‌ی بدی داشتن، کمی بعد تلفن رضوان زنگ خورد، رضوان که هول کرده بود سریع تلفنش رو در آورد و با دیدن اسم یلدا جواب داد

سلام، کجایی؟-

یلدا جواب داد

سلام عزیزم، خواهرت بیمارستانه دارم میرم اون‌جا-

ارضوان تایی ابرویی بالا داد و گفت:خواهرم؟

یلدا تایید کرد و گفت

آره تو یه خواهر کوچیکتر از خودتم داری، بیا این‌جا تا همه چی رو برات تعریف کنم-

باشه، الان با آرمان میام اون‌جا-

یلدا لحظه‌ای مکث کرد، نمی‌دونست حضور آرمان اون‌جا درسته یا نه و قبل از این‌که حرفی بزنه، رضوان گفت

کدوم بیمارستان میری؟-

یلدا جواب داد:بیمارستان لاله

رضوان سر تکون داد و گفت

باشه، پس اون جا می بینمتون، خدانگهدار-

خدانگهدارت-

تماس که قطع شد رضوان رو به آرمان گفت

آرمان باید بریم بیمارستان لاله، مادرم داره میره اون جا-

آرمان ابرو بالا داد و گفت: بیمارستان چرا؟

نشستن تو ماشین که رضوان گفت

انگار من یه خواهر کوچیکتر از خودم دارم که الان بیمارستانه و مادرم رفته اون جا-

آرمان سر تکون داد و گفت: باشه عزیزم، الان میریم اون جا

و بعد از روشن کردن ماشین به سمت بیمارستان رفتن، هر چی نزدیکتر می شدن استرسشون بیشتر می شد، مخصوصا آرمان که نمی دونست برای چی دلشوره داره، انگار از دیدن کسی که بیمارستانه می ترسه، نه که بترسه نه، نمی خواست بره و اون شخص رو ببینه، با خودش گفت مگه من خواهر رضوان رو می شناسم، این چه دلشوره ایه دارم؟

اما جوابی برای سوالش نداشت، رضوان هم که نگران و کنجکاو بود، نگران برای خواهرش که بیمارستانه و کنجکاو برای حکایتی که مادرش قراره براش تعریف کنه، وقتی رسیدن و پیش یلدا رفتن یلدا با اکراه به آرمان زل زد و آرمان با دیدن یلدا چشمش گرد شد، حالا می تونست بفهمه که رضوان و یلدا چه قدر شبیه همن، قلبش برای لحظه ای نتپید، نکنه خواهر رضوان...! یلدا هم با دیدن آرمان برای لحظه ای به یاد انوشیروان افتاد، دو گوی مشکلی و خیره کننده ی آرمان دقیقا مثل انوشیروان بود

آرمان دهن باز کرد حرفی بزنه که مردی با چهره ی آشنا به طرفشون اومد با چشمای به خون نشسته رو به یلدا گفت

...مادر، من غلط کردم، نمی خواستم با زخم این طوری کنم، به خدا اشتباه کردم، توروخدا-

و با دیدن آرمان و رضوان، کاوه حرفش رو خورد و با ابروهای بالا رفته نگاهشون می‌کرد، یلدا هم نگاهی به آرمان و رضوان انداخت و با اخم رو به کاوه گفت:

فعلا برو کنار تا من دخترم رو ببینم-

و رو به رضوان گفت: تو هم بیا

رضوان آروم سر تکون داد و دنبال مادرش رفت و رفتن پیش نازنین

کاوه هم کنار آرمان ایستاد و با اخم سلام کرد، آرمان هم سلام کرد و بعد مردد گفت:

من، قبلا با شما ملاقات کردم؟-

کاوه تایید کرد و گفت:

بله چهار سال پیش باهاتون تصادف کرده بودم-

آرمان ابرویی بالا داد و درسته‌ای گفت، حالا یادش اومد این مرد رو کجا دیده

و خواست حرفی بزنه که کاوه گفت

می‌خوام ازتون سوالایی بپرسم آقای فاتح، عیبی نداره؟-

آرمان با اخم ظریفی که داشت گفت: نه بفرمایین

کاوه صدایی صاف کرد و رو به آرمان گفت:

شما همسر من، نازنین یزدانی رو می‌شناسین؟-

آرمان با چشمای گرد به کاوه خیره شد، همسر؟ شوهر نازنین این مردی بود که الان جلوی کاوه ایستاده بود؟ پس خواهر کوچیکتر رضوان، نازنین بود؟ همه چیز مته قطعه‌های پازل تو ذهن آرمان کنار هم اومد، پس اون شباهت بی دلیل نبود، آرمان عاشق خواهر بزرگتر نازنین شده بود.

با صدای کاوه که عصبی سوالش رو تکرار کرد آرمان به خودش اومد و خشک و جدی گفت

آه بله، ایشون و عشق سابقشون رو می‌شناسم-

کاوه اخم کرد و گفت

عشق سابقش کیه؟-

آرمان با چشمایی خالی از احساس رو به کاوه گفت

!مرده-

کاوه ابرو بالا داد و گفت

مرده؟ چه‌طور؟-

آرمان با همون حالت گفت

تو دریا غرق شده، نازنین خانوم بعد مرگ عشقشون خیلی شکسته و ناراحت شدن، چه‌طور مگه؟ ایشون الان شما رو دارن پس -
نیاید ناراحتی داشته باشن

کاوه لبش رو به دندون گرفت و حرفی نزد و به فکر فرو رفت، عشق نازنین مرده بود؟ یعنی برای همین بود که نازنین نمی‌خواست در مورد گذشته‌اش حرفی بزنه؟ تو دلش خودش رو لعنت کرد که باعث عذاب نازنین شده، اما همچنان با نگاهی عصبی به آرمان خیره بود، اصلا نسبت به اون حس خوبی نداشت، نمی‌دونست چرا اما دلش نمی‌خواست که اون این‌جا باشه برای همین پرسید

خب، حالا شما چرا این‌جا هستین؟-

من با نامزدم اومدم این‌جا، راستش خودمم گیج شدم، آگه اجازه بدین نامزدم بیاد و همه چیز رو بفهمیم-

کاوه باشه‌ای گفت و چند ثانیه بعد پرسید

ببخشید، نازنین و عشق سابقش، چه مدت با هم بودن؟ خیلی هم رو دوست داشتن؟-

آرمان احساس که قلبش داره درد می‌گیره، تمام خاطرات چهار سال پیش تو ذهنش اومدن، حسی به نازنین نداشت اما مرور خاطراتش براش عذاب‌آور بود، رو به کاوه گفت

بله عشق سابقش دوست صمیمی من بود، مدت کوتاهی رو کنار هم بودن اما هم رو دوست داشتن-

کاوه گفت

که این‌طور، پس گذشته‌ی سختی داشته-

آرمان با اخم گفت

شما در مورد گذشته‌ی نازنین خانوم چیزی نمی‌دونین؟-

کاوه پوفی کرد و گفت

نه، اون هرگز چیزی از گذشته‌اش به من نگفته-

آرمان گفت

خب شما چرا در مورد گذشته‌اش کنجکاوی؟ مهم اینه که الان کنار شماست و شما رو دوست داره-

کاوِه پوزخندی زد و گفت: مطمئن نیستم

چی رو؟-

زل زد تو چشمای آرمان و گفت

این‌که نازنین من رو دوست داشته باشه-

و قبل از این‌که آرمان جوابی بده رضوان اومد پیششون و رو به آرمان گفت

آرمان بیا بریم پیش خواهرم-

کاوِه با تعجب و در حالی که شوکه شده بود گفت

خواهرتون؟ نازنین که خواهر نداره-

رضوان با اخم رو به کاوِه گفت

داره، من خواهر بزرگتر نازنین هستم-

و بدون توجه به شوکی که به کاوِه وارد شده بود دست آرمان رو کشید و رفتن نازنین

نازنین که داشت به آرومی با یلدا حرف می‌زد با دیدن آرمان زیبوش بند اومد و مات شده زل زد به آرمان، اما آرمان خالی از هر حسی نسبت به نازنین سلامی کرد و رو به نازنین گفت

یلدا به دور باشه-

یلدا با اخم به آرمان نگاه می‌کرد، نازنین از اون حالت در اومده، اخم غلیظی کرد و با دستای مشت شده زل زد به آرمان، از این‌که اون کنار رضوان ایستاده بود تعجب کرد و آروم رو به رضوان گفت

آرمان چرا پیش تو هستش؟-

رضوان اخم کرد شاید از لحن طلبکار خواهرش خوشش نیومد که با جدیت گفت

آرمان نامزد منه-

شوک دوم هم به نازنین وارد شد و احساس سر گیجه‌ی بدی کرد، اول که مادرش با یه دختر که بی‌نهایت شبیه خودش میاد و میگه که این خواهر بزرگ تو هستش؛ همون رضوانی که گم شده بود و دوم این‌که نامزد آرمان خواهر خودش

زیبوش بند اومده بود و نمی‌دونست چی بگه به آرمان نگاه کرد و دید آرمان با چشمایی از جنس یخ و بدون هیچ حسی بهش نگاه می‌کنه، کمی بعد کاوه هم اومد پیششون و یلدا به سمت رضوان رفت و اونو با خودش برد تا باهاش حرف بزنه، میخواست همه چیز!...رو به رضوان بگه، مطمئن بود که اگه رضوان هم همه چیز رو بفهمه از آرمان جدا میشه اما

وقتی رضوان و یلدا رفتن، نازنین با بغض رو به آرمان گفت

از خواهرم دور بشو، نمی‌خوام تو کنارش باشی-

آرمان بدون این‌که کوچکترین تغییری تو حالتش ایجاد بشه، با لحن سردتر از یخ گفت

این به شما مربوط نمیشه نازنین خانوم-

نازنین با حرص گفت

من خواهرشم یعنی چی که به من مربوط نمیشه؟-

آرمان گفت

من و خواهرتون به هم علاقه داریم-

نازنین با پوزخند گفت

مته همون علاقه‌ی چهار سال پیش؟-

کاوه جا خورد و مشکوک به آرمان نگاه کرد، آرمان هم با پوزخندی که گوشه‌ی لبش بود، گفت

نه، مته عشق شما و عشقتون نبود که آخر باعث مرگ معشوقتون شدین-

چشمای نازنین گرد شد و اومد چیزی بگه که همه جاش درد گرفت و آخی گفت، کاوه سریع به سمتش رفت و آروم گفت

نازنین آروم، باید استراحت کنی-

و با اخم به آرمان نگاه کرد، نازنین با عصبانیت گفت

من بهت اخطار دادم از خواهرم دور بشو وگرنه همه چیز رو بهش می‌گم-

آرمان از حرص خندید و گفت

خب بگین، با چی دارین منو تهدید می‌کنین؟ با گفتنش فقط خودتون رو کوچیک می‌کنین-

قلب نازنین به درد اومد و تو دلش گفت

نمی‌خوام کنارش باشی، من.. من هنوزم بهت حس دارم لعنتی، با اون چشمای یخ زده نگاهم نکن، چرا با من بازی کردی که حالا به - این‌جا برسیم؟

کاوه هم مدام نگاهش بین آرمان و نازنین در گردش بود، یه چیزی این وسط درست نبود، چرا نازنین جوری به آرمان نگاه می‌کرد که انگار محبوبش رو پیدا کرده؟ چرا خلاف میلش با تنفر با آرمان رفتار می‌کرد؟ چی بین آرمان و نازنین گذشته بود که حالا این‌جوری با نیش و کنایه حرف می‌زدن؟ و بازم مته همیشه کاوه جوابی برای سوالاتش نداشت که عصبانی‌تر شد

مدتی بعد یلدا اومد پیششون و رو به آرمان گفت

برو پیش رضوان، کارت داره-

آرمان هم با اخم سر تکون داد و رفت پیش رضوان، وقتی مقابل رضوان ایستاد رضوان با چشمایی نگران و شوکه به آرمان نگاه می‌کرد و تنها یک جمله گفت

یه هفته بهم وقت بده-

آرمان ابرو بالا داد و گفت:چی؟

رضوان دستای آرمان رو گرفت و گفت:لطفا یه هفته سراغی از من نگیر، یه هفته بهم وقت بده

آرمان که گیج شده بود عصبی گفت

...یعنی چی؟ چی داری میگی رضوان؟ مادرت بهت چی گفته؟ چرا شما دوتا خواهر-

حرفش رو نصفه گذاشت و رضوان تو دلش ادامه داد

این قدر منته همین؟-

رضوان فشار ملایمی به دستای آرمان آورد و گفت

ازت خواهش می‌کنم، یه هفته بهم فرصت بده، قول میدم جایی نرم، من اصلا نمی‌خوام تو رو ترک کنم، فقط یه هفته با خودم خلوت -
کنم بعدش بهت قول میدم که همه چیز رو برات تعریف کنم

و بعد در حالی که آرمان با گیجی نگاهش می‌کرد از کنارش گذاشت و رفت پیش خواهرش

یه هفته بعد:

آرمان منتظر رضوان داخل رستوران نشسته بود، بالاخره این یه هفته که اندازه‌ی یه عمر بود به هر سختی گذشته بود و حالا رضوان
به آرمان زنگ زده بود تا هم رو ببینن

تو این یه هفته آرمان تونسته بود اتفاقای پیش اومده رو هضم کنه و به احساساتش ثبات و پایداری بیش‌تری ببخشه، حالا که نازنین رو
دیده بود و در مقابلش خالی از احساس بود مطمئن بود که عاشق رضوانه و رضوان رو فقط به دلیل شباهت اون به نازنین نمی‌خواد

رضوان داخل رستوران شد و اومد مقابل آرمان نشست، رضوان با لبخند خاصی که داشت رو به آرمان گفت

حالت چه‌طوره؟-

آرمان لبخندی زد و گفت

...حالا که تو رو می‌بینم حالم بهتره، دلم پوسید تو این یه هفته، همش می‌ترسیدم که-

رضوان با آرامش گفت

منته خواهرم ترکت کنم؟-

ابروهای آرمان بالا رفت، او مدن سفارشها رو گرفتن و وقتی رفتن رضوان به آرمان مهلت صحبت کردن نداد و همه چیز رو آرام و شمرده برای آرمان گفت؛ گفت که چرا نازنین گذاشت و رفت؟ چرا مادرش از آرمان متنفره و از پدر آرمان؟ چون می‌دونست آرمان بیماری قلبی داره همه چیز رو شمرده شمرده و آرام می‌گفت، وقتی حرفاش تموم شد، آرمان با چشمای گرد مات و مبهوت نگاهش می‌کرد.

زمزمه کرد:

یعنی پدر من باعث مرگ پدر نازنین و عذاب کشیدن مادرتون شده؟ چ... چه‌طور ممکنه؟-

سرشو بلند کرد و با ترس و وحشت رو به رضوان گفت:

تو هم اومدی این‌جا که... که بگی می‌خوای بر... بری؟ آره دیگه، چ... چه‌طور می‌تونی کنار من باشی، پدر من... پدر من... وای - خدای من.

رضوان دستای آرمان رو گرفت و گفت:

آروم باش آرمان، من وقتی مادرم همه چیز رو بهم گفت خیلی شوکه شدم، مادرم انگار انتظار داشت که من فوری تو رو ترک کنم، - درست مئه کاری که نازنین کرد و همین‌طور مادرم فکر می‌کرد که تو همه چیز رو می‌دونی و اومدی تا آخرین یادگاری مادرم از پدر نازنین رو نابود کنی، برای همین نازنین رو تشویق کرد و حرفایی زد که از تو متنفر بشه، اما من تو رو خوب می‌شناسم حالا که این شوک و تعجب رو تو چشمات می‌بینم کاملاً می‌فهمم که حق با من بوده و تو چیزی نمی‌دونستی؛ درسته که پدرت کارای وحشتناکی کرده اما همه‌ی اینا در حق پدر نازنین بوده نه پدر من که فوت کرده، به علاوه اگه زجری که پدرت به مادرم داد رو هم بخوام وسط بکشم این موضوع هیچ ربطی به تو نداره، تو هیچی نمی‌دونستی و گذشته‌ی مادر من با پدر تو هم به ما ربطی نداره، بنابراین دلیلی نداره که بخوام ترکت کنم.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم آرمان جاری شد و با عشق و در عین حال شرمندگی گفت:

رضوان-

رضوان با لبخند ادامه داد:

و من اشتباه خواهرم رو نمی‌کنم، من تا آخر کنارتم و هرگز ترکت نمی‌کنم.

قطره اشک دیگه از اون یکی چشم آرمان جاری شد، از چیزایی که شنیده بود هم شوکه بود و هم خوش‌حال، اما به چیز رو خوب می‌دونست، دیگه فصل شکفتن بود کنار کسی که عاشقش و این تازه اول راه بود

تو حال و هوای خودشون بودن که تلفن رضوان زنگ خورد، درش آورد و جواب داد و با لبخند گفت

جانم مامان؟-

اما با شنیدن صدای یلدا که با گریه گفت نازنین خودکشی کرده رضوان با شوک گفت

!چی؟-

من از آینده‌ی بی تو

من از هر ثانیه بی تو می‌ترسم

هنوز خیلی دوست دارم

از این‌که اینو ندونی می‌ترسم

داری بی من کجا میری

از این‌که تنها بمونی می‌ترسم

می‌ترسم می‌ترسم می‌ترسم

برگرد عشقم، تو بی من نمی‌تونی بمونی

هنوز اونقد تو رو می‌خوام که ندارم دور بمونی

برگرد عشقم تو بی من نمی‌تونی بمونی

هنوز اونقد تو رو می‌خوام که ندارم دور بمونی

برگرد عشقم

برگرد عشقم

من از فردای این خونه

از هر چی که بینمونه می‌ترسم

یه نشونه ست جای خالیت

از این نشونه می‌ترسم

من از این جای خالی که

نباشی خالی می‌مونه می‌ترسم

می ترسم می ترسم

برگرد عشقم تو بی من نمی تونی بمونی

هنوز اونقد تو رو می خوام که نذارم دور بمونی

برگرد عشقم تو بی من نمی تونی بمونی

هنوز اونقد تو رو می خوام که نذارم دور بمونی

برگرد عشقم

برگرد عشقم

برگرد عشقم تو بی من نمی تونی بمونی

هنوز اونقد تو رو می خوام که نذارم دور بمونی

برگرد عشقم تو بی من نمی تونی بمونی

هنوز اونقد تو رو می خوام که نذارم دور بمونی

برگرد عشقم

برگرد عشقم

آهنگ تو بی من، آلبوم تصویر، شادمهر عقیلی

پایان

از همه‌ی خواننده‌های عزیزم که توی تلگرام و این‌جا همراهیم کردن که رمانم رو خوندن ممنونم، همین‌طور یه تشکر ویژه مدیون روشنگ دوست عزیزم هستم که با تشویقش و انرژی که می‌داد همراهیم می‌کرد. جلد دوم این رمان رو تیرماه شروع می‌کنم، جلد دوم در مورد دختر نازنین فرشته هستش که اتفاقات جالب و غیرقابل‌ممکنی برایش می‌افته. امیدوارم بازم تو کارهای بعدیم هم من رو همراهی کنین